بعون خدای سخن آفرین فیاض مضامین

رنگین مجموعهٔ نتایج فکر بلند زاده‌های طبع ارجمند آسمان پیوند مطلوب طالب

کلیات غالب

مشتمل بر منظومات فارسی از قطعات و مثنویات و متضمن قصاید و غزلها و رباعیات

در مطبع منشی نولکشور لکهنؤ [illegible] افزای طبع شد

از رحیق خمت بدیر مغان
بوی بخش خوب و زشت توئی
ای گزین نقشها کشیدهٔ تو

[illegible]
رونق کعبه و کنشت توئی
هرچه دهر که آفریدهٔ تو



بسم اللہ الرحمن الرحیم

یگانه یزدان را بزبانیکه بخشیدهٔ اوست سپاس گزارم و خود مرا چه پایاب سپاس گزاری
اوست که چون منی را که حرف از حرف نشناسم آنهمه نیرو کرامت کرد که پرده از رخ این
شاهد نوخاسته که خرد نخستین دیوانش نامه برگرفتم و بهوای جلوهٔ دیگر که هنوز صفحهٔ اندیشه بیرنگ
آن نپذیرفته آیینه زدائی از سر گرفتم + بار خدایا در دنا روائی کالا دل را آنچنان فرو نگرفته که تن
بزبونی در دهم و بدین آرزو منت بر خویشتن نهم که یارب پس از من چون من بگرد سراپای
گفتار گردیده بیافرینی تا دار سد که دیوار کاخ والای سخن در چه پایه بلند ست و سر رشتهٔ کمند خیالم
در آن فرازستان بکدامین ذروه بند فرو دوقیست همدمی لبفغان بگزیم ز رشک + خار ربت
بپای عزیزان خلیده باد + بنام ایزد نخستین نقابیست از روی شاهد هر هفت کرده یعنی بخشش نسیم
بر افتاده یعنی ننگ کشائش دست ناگشیده باز پسین چراغیست از گری چراغان نیمسوخته
پهلو رخ بافروختن داده یعنی داغ منت خس نادیده کهن داغهاست
شوخی نفس خراش

میکده ایست در بروی انجمن باز کرده + زمزمه سنجان طرب را بدمسازی نوید انبوهی نغمه
بنواز که این باربدی پرده ایست از بال موسیقار ساز کرده + خسروی شبستانیست بصاعقه
سرگرمی ذوق انجمن آرا آتشخیز گردیده + بچشمک زنی درخشندگی اجزای خاکستری از اندوه
سرآمدن هنگامه پرده کشای + قیصری شارستانیست بزلزلهٔ وجد دل کارفرما از هم پاشیده
بشورافگنی تابش ذره های آفتابی از زد و بر شکستن پارنامه داستانسرای + نگویم دود و چراغت
یا لاله و داغ اما سوختگی را سرگذشتست و خستگی را روئداد + نگویم تجلی و طورست یا جنت
و حور اما نازش را قلمرو است و آرامش را سواد + طلسم شعله و دودست باز بستهٔ زردشت خیال
شعله نهان و دود پیدا + دل لوح طلسم و زبان طلسم کشا + هنگامهٔ ابر و بادست برانگیخته
جادوی فکر ابر گهرپاش و باد الماس فشان + اندیشه طومار نیرنگ و لب افسون خوان +
نخیل غزالیست بسامان جنبشی که در رکنیگاه روی داده ست از دام بدر جسته + دود کبابیست
باندازهٔ پیچ و تابی که از شعله در دل افتاده ست بر هوا تتق بسته + جمالیست در پردهٔ نمائش
خویش مشاطهٔ حقیقی را ستایش نگار + نهالیست در سایهٔ برومندی خویش نخلبند ازل را

سپاس گزار مثنوی

ای نهان بخش آشکار نواز — دل بغم تن بجان گرامی ساز
شررے کز تو در دل سنگست — بر رخ لعل جلوهٔ رنگست
ای بساط زمین نشینان را — وی مشام یگانه بینان را
از رگ نوبهار نافه کشای — وز دم باد صبح غالیه سای
ای فگنده بروی شاهد ذات — عنبرین طره از نقاب صفات
بفروغت مهین بنالش جای — از بساط سیاه کیوان زای
ای فلکها حباب قلزم تو — وی زمین لای بادهٔ خم تو
از رحیق خمت بدیر مغان — لای بالای می سهیل فشان
بوی بخش خوب و زشت توئی — رونق کعبه و کنشت توئی
ای گزین نقشها کشیدهٔ تو — هرچه در دهر آفریدهٔ تو

دیده را جوی خون گشادهٔ تست — نالهٔ را بال برق دادهٔ تست
ای مرا از خسروی داده — پارسی را به من نوی داده
هم به تسلیم عجز تن زده ام — گر تو در مدح خویشتن زده ام
ناتوانی قوی اساسیها ست — خودنمائی خدا شناسیها ست

سخن آفرین خدای گیتی آرای را ستایم که تا نهانخانهٔ ضمیرم را از فراوانی زنگار زنگ معنی به لعل و گوهر
انباشت بازویم را ترازوی مرجان سنجی و خامه ام را هنگامهٔ گهرپاشی ارزانی داشت اینت
رائیگان دهنده منت نانهنده سخنور نوازی و پیروزگر را نازم که چون تن بکشاکش تحسین
دادن ننگ گرانمائگی بیانم شناخت بتارش و الائی همین روشها و برازش زیبائی گزین ادا ها
از قبول خلق بی نیازم ساخت آنت دشمن کام آفریننده بکوری چشم دشمن برگزیننده فطرت
پاکیزگی گوهرم را درخور آرایش داغ بحیثی ندید و پیدا است که یکتائی جز او را نزیبد لاجرم
مژه ام را در خونابه فشانی با زبانم همداستان کرد زهی یگانهٔ دادرد انا رحمت حوصله
آفرینش را گنجائی اندوه غمخواری من نبخشید و دانسته که رنج رجز به تیمار نشکیبد هر آئینه
دلم را درین جانگزائی برمن بدرد آورد خی مهربان خدا ای توانا بهوالیش سینه از بیتابی نفسم
آذر نگار به ثنایش صفحه از شادابی رقمم بهار اندای نهادی در گداز هفت دوزخ غوطه خوار
سوادی انداز هشت گلشن پرده کشای خرده آشوب زمزمه که بذوق تخبتی نشاط سماعش
زهره از آسمان فرود آید بزبانم ودیعت نهادهٔ اوست و هوش ربا جنبشی که بکرشمه ریزی
انگیز ادایش از حوران طوبی نشین درود آید به نی قلمم بازدادهٔ او فرد - رشح کف جم چکید
از مغز سفالم + سیرابی نطقم اثر فیض حکیم ست + تا رو بود تشریف عقیدت سلمانیم در فرزانه
قهرمان قلمرو سخندانی دل بشراک نعلین محمد آویختن کیش و آئین من و طغرای والای یا اسدالله
الغالب نقش نگین من از ای خم سخانه سرمدی نسبت ناچشیدگان سگالند که بهیچ ائی را این ما
سیرابی نطق از کجا ست غافل که هم رشحهٔ یک فیض ست که سبزه را دمیدن و نهال را
سر کشیدن و میوه را رسیدن و لب را زمزمه آفریدن آموختست به پرتو مهتاب ازلی هدایت
شبگیر نوردگان اندیشند که تیره سرانجامی را فیمه روشنائی گفتار دست بخبر که فره تابش

یک نورست که شمع را بشعله وقدح را بباده وگل را برنگ ودرون را بسخن برافروخت
آنکه سیه خیمهٔ لیلی نشینان را بفروغ شمعهای کافوری خاورستان کرد؛ وادی مجنون روشان را
از هجوم کرمک شب تاب پروانهٔ چراغان بخشید؛ وپشتهٔ نخل آرزو آب از مغز سر قارون میخورد
مایه دارگی بینوایان در باب خامه ودر انبار لعل وگوهر عرض گنجینهٔ توانگران میبرد؛ فراوانی
دستگاه معنی نگاران بنگر باغ از گلفشانی نهالهای دست نشان نامهٔ اعمال نکوکاران خدا پرست
ست؛ ودر باغ از انبوهی گوناگون لالهای خودرو کارگاه خیال هوسناکان شاهدباز فرد

هر دل شده از دوست در انداز سپاسیست	مانا که نگاه غلط انداز ندارد

رهرو آزرده پای را سایهٔ خاربن نشیمن پرواز ست؛ ودر سپنج کشاورز انگه تافته گوهر شب چراغ؛
سیل سرشکی که بر روی ماتمیان میدود دیار غم را روائی فرمان در دست؛ ودامن برچیده که
بدست آزادگان اندر ست ده کیای قلمرو خرسندی را توقیع تونبدان را رخ برافروختگی
فرخ سرمایه بهمان کف خون ست که اگر بشرائین دوید گرما گرم از مژه رنجتیم واگر رنگ گردید
دمادم بروی شکستیم خود آرایان را اطلس وسنجاب ارزانی فرجام جز آزردن اندام نیست وماتن
از ناتوانی تاب گرانی نداریم وبدل از نازکی برنج تنگی قبا بر نتابیم لطافت تازه بهار رنگهای
شکسته دریافتن نه زهرهٔ هر دیده ورست وبنزاکت وشیر قماش کتانهای ماهتابی وا رسیدن نه
اندازهٔ هر ادا شناس اگر دیده از برهنگی آفتاب پوشستی ندین طیلسانان خود آرای را چه رشک؛
واگر پیرانه از جگر تفتگی ماهتاب آشناستی شبستانیان آرمیده درون را چه خبر؛ داغم از کوته نظران
تنگ چشم که دمیدن تازه گل از گیاه ودرخشیدن برق بشبهای سیاه شگفت ندارند وجنبیدن
زبانهای گویا بسخنهای نغز دلکش خوار انگارند غنچهٔ مشکین نفس بسته وباد غالیه سای وگل گشاده
روی وبلبل نوا سنج زبان چه گنه کرده ست که سخن سرای نباشد مهر جلوه بر تابد وذره بیتابی
وبحر روانی وقطرهٔ اشک نم دل را که گفته است که از شورش ستوده آید همانا بدانست این گرده
باده در خمخانهٔ توفیق همانقدر بود که حریفان گذشته را تر دماغ ساخت حالیا بساط بزم سخن
برچیده وجام وسبو بر سر هم شکسته واز آن قلزم قلزم رو دق نمی بر جای نمانده پندارند کاش بانجمنی
که من در رفتم دیدن زده بحلقهٔ اوباش قدح میگیرم فرا رسند تا دارسند که می فراوان ست وساقی

بیدریغ بخش پیمانه‌ها جرعه ریزست دبها العطش گوی لله درّ من قال بیت

هنوز آن ابر رحمت درفشان ست — می و میخانه با مُهر و نشان ست

آری صهبای سخن بروزگار من از کهنگی تند و تیز زورست + و شب اندیشه را بفرّ دمیدان سپیدهٔ سحری برات فراوانی نورست + هر آئینه رفتگان سرخوش غنوده اند و من خرابستم + پیشینیان چراغان بوده اند و من آفتابستم +

منبج شوکت عرفی که بود شیرازی — مشو اسیر زلالی که بود خوانساری
بسومنات خیالم درآی تا بینی — روان فروز بر و دوشهای زناری

قلم که رود بار ناپیدا کنار اندیشه را هنجاره آبسنج بوده است بروزگار گزیده یا بیم توتوخیز گردابی بیهوده است که از بسکه دران آمد شد بناف صدفها بگوهر آبستن خلیده پنداری خط شعاعی مهرست بغنر شبنمستان فرو دویده ورق که میکدهٔ سخن را کاسهٔ باده پیمائیست بدوران پسندیده جویم از بادهٔ نابی شاداب رشحهٔ ربائیست + که از بسکه نم آن قدسی زلال کیفیت نشهٔ خضری بطینتش در آورده گوئی چمن سرمایهٔ سفالیست دسته دسته ریحان از خویش برآورده دل بنوردین افروخته بازپسین دخشورم + اگر گویم که گذشتن من بپایه از گذشتگان عجب نیست چه عجب پرورش آموختهٔ نخستین دستورم اگر سنجم که سرآمدن من در شیوه برهمنان شگفت نیست چه شگفت خوان یزدی نیایش تبره ستائش خویش آراستن بشمارهٔ بخششهای داور افزونی ذوق سپاس خواستن ست تکلف برطرف سیم در منعم پرستیست نه در خود فروشی زمزمهٔ نعت و منقبت در یک پرده بیک آهنگ سرودن دلدادهٔ نوای سبز در سبز تولّا بودن ست تعصب مشکیش قدمم در جادهٔ پیمائیست نه در بیراهه روی قطعه

نه چنانم که بر عقیدهٔ خویش — از فسون کسی هراس کنم
نه توانم که از نصیحت و وعظ — عالمی را خداشناس کنم
نه که اخبار باستانی را — دیو افسانها قیاس کنم
نه که ز آثار هر چه مشهورست — اثری تازه اقتباس کنم
نه که از بهر حلّه‌های بهشت — ترک آرایش لباس کنم
نه که در عالم فراخ روی — عار از ژندهٔ پلاس کنم

چون نه من سائیم نه محتشمم
نه بریزم نه می بکاس کنم

نه بواجب ز سعی و رنجم
نه بهر مدعا مکاس کنم

بر مدار ار اگر مدار نهم
کاخ الفت قوی اساس کنم

لیک ناید ز من که در گفتار
مدحت لاله سوز داس کنم

فصلی از مدح خود توانم خواند
گر نه لب را ز لاف پاس کنم

خوشنوایم مرا رسد که ز رشک
زهر در جام بو نواس کنم

میتوان پنجه از نظامی برد
پارهٔ جمع گر حواس کنم

توسن طبع من بدان ارزد
که ز بال پری قطاس کنم

مزرع خویش را بگاه درو
ناخن حور صرف داس کنم

همچو سرو از غم خزان برهد
گلبنی را که من مساس کنم

کوثر از موج واکند آغوش
اگر اندازه ارتماس کنم

چه ازین فرقهٔ ادا نشناس
خویشتن را هلاک یاس کنم

بد دبیتی ز گفتهای حزین
صفحه را طرهٔ ایاس کنم

لائق مدح در زمانه چو نیست
خویشتن را همی سپاس کنم

کس زبان مرا نمی فهمد
بعزیزان چه التماس کنم

سرو اگر بهوای تلافی عطیهٔ نشو ونما سر بپای ابر ساید و ابر در ادای سپاس سرمایه بخشی گهر برفرق دریا افشاند دیده وران شناسند که نیروی گستاخی سرو هم از پهلوی ابر ست و فراخی دستگاه ابر هم بگنجینهٔ دریای بشاد روان سهیل و زهره فشان معنی باریافته و مهر از کوتهی برداشت یادرازی فرد گذاشت تبر خانی نپذیرفته یکره بدانش و داد گرای و بورزش هنجار در دلی جستجو و گردش بکار آمیغی نگاپو سراپای چون بوی گل از بساطت پیمای سخن را بر پیمای و هم از خود پرس که روان بشناختن رمز هر گونه گزارش چه مایه دانا و زبان بگزاردن حق هر شیوه نگارش چه قدر توانا گردد تا ادای سره روشنی و انداز ویژه خرامشی دست بهم دهد و از عالم ناهمواری کیش و آئین مستی نشانان آشکارا سگالی چه در اندیشه گرد آید

تا برخاستن فرجام دوروئی و درست نشستن نقش یکتا گزینی را دلکشا انگارهٔ وجود نیز۔ برد
بزبان موجی که صهبا را به پیمانه اندر ست سرگذشت جوشیدن خویشتن بالائی که در خلوت خم میزند
شنیدنیست نه نگاه رگ سنگ تپشی که پروانه وار در بال و پرست برق ذوق هستی فشانی
که در نهاد دل دارد دیدنی چنانکه انتهای آرزوی متقدمین ؛ و ابتدای آبروی متاخرین ۔ شیخ
علی حزین سراید زمزمه سنجها برده ام از صدق بخاک شهدا ؛ تا دل و دیده خونابه فشانم دادند ؛
انصاف بالای طاق ست در هوائیکه بال بالاخوانی زده و در ادائیکه خود را بشگرفی ستوده ام نمیر
ازان شاهد باز لیست یعنی هوا پرستی و نیمهٔ دیگر توانگرستائیست یعنی باد خوانی بیدادبین که هر جا بشانه خمی
از زلف مرغوله مویان کشوده شود بلا در من آویزد تا دل به پیچاک آن شکن بندمی و خواری نگر که
هرگاه از خود غافل و از خدا فارغی بر اورنگ سروری کج نشیند هوس مرا برانگیزد تا پیشش بنده
وار راست استمی شادم از آزادی که بسا سخن بهنجار عشقبازان گزاردستم و داغم از آزمندی
که ورقی چند بکردار دنیاطلبان و مدیح اهل جاه سیه کردستم دریغا که عمر سبک سیر بحیی بیجا مه و جنگ سرآمد
و پاره بدروغ و دریغ رفت فرجام گرانخوابی برخاست و آشوب هوسناکی فرو نشست
هنوز خون را در پوست هنگامهٔ شورش رستخیز این آزرم و در جیب دل از خار خار شوق زبان
خواهش این آرزو دراز ست که هر آئینه گفتارهای پریشان بفراهم آوردن ارزد ؛ و خواهی
نخواهی اوراق پراگنده بشیرازه بستن سزد چه مایهٔ شرمندگیست درین جهان بادپیمودن و دران
گیتی گسسته دم بودن حسن را نظر فریبی رنگ و روان آسائی بوی و نشست کرشمه و انگیز اندام
و درازی مژه و کوتاهی نگاه و راستی بالا و کژی خوی و دمسردی و فاخته نگری جفا و دلربائی التفات
و جانگزائی تغافل و سبکخیزی مهر و گرانپائی کین و نکوئی روی و زشتی گمان و توانائی دل و نازکی
میان مسلم و سخن را دوشیزگی نهاد و پاکیزگی گوهر و برشتگی مضمون و گداختگی نفس و چاشنی سپاس
و نمک شکوه و نشاط نغمه و اندوه شیون و روائی کار و رسائی بازو و ره کشائی راز و جلوه
فروشی نوید و سازگاری آفرین و دلخراشی نکوهش و همواری صلا و درشتی دور باش و گزارش وعده
و سپارش پیام و بار نامهٔ بزم و هنگامهٔ رزم حاصل ؛ اما من و ایمان من که بوالا رسید یگانه بیان بهی
کیش که سیاه و سپید را چه در بلاس و پرنیان را تار و پود نیافته اند این چراغان دل

پروانه و آن بهاران زیر بال بلبل مانند اشیاء صور علمیه حقند و الوان نگار بال عنقا بنقشهاے
از رگ کلک فرد ریخته نقاش را صد رنگ پرده دری و بنواهای از ساز بدر ناجسته مطرب را
هزار پرده رامشگری هر چه از پرده گفت بال هویدائی زند جنبش موج شمال ست و هر چه
از آئینه دید جلوه انگیز گردش فانوس خیال سبک مغز اینکه بباد آویخته انداز گفتار
جز گفتار چه دریافته و گر انجا نانی که هستی اشیا هستی شده انداز سمر او جز سمر او چه دانی گافته چنانکه
پرده سنج این سوز و ساز خداوند گلشن راز فرماید بیت

هرانکس را که اندر دل شکی نیست	یقین داند که هستی جز یکے نیست

هله هان اسدالله جامه گزا آور نامه سیاه اے بکیش تیره و بدانش تباه جامه گزاشتن در ریزه
گردن کشان هوا و دامن بدندان گرفتن خرده رپیکار زور آوران هوس نه کم اندهی و اندک
تشویریست که بحلقه ماتم نشسته این مصیبت نشاط کار دیگر در خود آهنید چشم بر پشت پا دوخته
این خجلت سر از زانو برداشتن سنجدین که اشارت بکار نامه منوست و آن رنگار رنگ آزرده‌های
هرزه خونگشته تن پرورانیست که بگیتی از سرمایه کامرانی بی برگ و نواشتی بفرمان تهیدستی با گل
دگروهی بامید یاد اش سر بهوا بوده اند مزد حسرتیان + دنیا که عبارت از هنگامه جاهست و آن
گونه گون نقشهای بگزاف انگیخته بنجر اینست که سراب را بجیطی وسیع راهگی بر گرفته بی شراره
و خاشاک باهم در گرفته اند مفت کشتیان + خیالی در نظر خون کردن و گلستان نامیدن غباری
از رهگذر وهم بر انگیختن و آسمان نقش بستن از معنی بصورت آیم و بمذاق آشکار ا پرستان بوز فشگرا
به باد افراه این شوخ چشمی که بستودن خویش در جا سد آزاری دلبری کرده خونها در دل دعقده ها
برلب افگنده ام سخن را در حق خویش بر بستی در افگنم تا آموزگارانه فطرت را گوش تابی داده باشم
لختی خزف ریزه بر ریسمان کشیدن و سلک گوهر شاهوار شمردن مشتی فی پاره بدمه دم بر افروختن
و خود را هیربد آذرکده پارس دانستن + بوریا بافتن و بدیبا طرازی نام بر آوردن سنگ
آسیا آژدن و آوازه الماس تراشی در افگندن روا بوده کدام دستور و باز نموده کدام فرهنگ
ست ای آزاده از گرفتار ردای فرورفته نشیب لاخ پندار + اے مسلمان زاده کافر ماجرا
واے شائسته نفت و بوریا + ای بزبان جهان شور غریو داے بدل یک

اهرمنستان زنگ وریو + دلت از تاب نارد اندیشه باخون وزبانت بکیفر بیهده گفتار ها از قفا بیرون باد فریبم دهی که هنگام راگنجائی خرد الفنجیدن نیست وپیوستن یاران آفتی که هنگامه روائی هنر سنجیدن ندارد آخر نه از تست در بردی هوس فراز کردن + ودیده بدانست خویش بازکردن راه دانش وداد سپردن وروزگار بآراستن خوبها وکاستن آرزوها بسر بردن باخویشتن درآفت وباخلق میاویز بکنج تنهائی بنشین واز سر انجمن آرائی برخیز + فرد

زالا دم زن و تسلیم لا شو	بگو الله و برق ماسوی شو

اندیشه نسنجد وگمان نسگالد که غالب از دانش بی بهره بدسته بستن این گلهای خز زهره آهنگ خود آرائی و انداز انگشت نمائی دارد بلکه تو بگرمی ابرام والا ابرام صدره از جان گرامی تر به مهر ابر گوهر بار وچشم آتش بی زنهار تقوی پیشه سروری دستگاه راستی اندیشه کجکلاه به ورع بیشگی از جنید وشبلی خرقه یاب دبکجکلهی ردکش کیخسرو وافراسیاب پرویز بزم تهمتن رزم مهر جلال مشتری خصال بهشتی روی بهاران خوی جفا گسل وفا پیوند دوست کشای دشمن بند مثنوی

بگیتی از وفاداری جهانی	محبت را زمین و آسمانی
بدارایان بدارائی نشانه	بدانایان بدانائی فسانه
به نیرو سرکشان را پنجه برتاب	بدانش صاحب آثار فرتاب
نظر پروانهٔ شمع جمالش	تماشا بلبل باغ خیالش
نگاهش سالک ره دل دویدن	دلش مجذوب بار دل کشیدن
دل وجان تمنا جلوه گاهش	هجوم آرزوها گرد راهش
خطش عنوان نگار خوبروئی	لبش فرهنگ دان بذله گوئی
بهمت دهر گلشن ساز ابری	بسطوت سینه روزن کن هژبری
نهادش را زوالائی نشانها	زبانش را زدانائی بیانها
خیابان نکوئی را نهالی	بیابان شگرفی را غزالی
بدریای محبت بی بهادر	امین الدین احمد خان بهادر

آنکه پارسائی را در سرشتش از استواری آن پایه که با جوان منی عمرها از یکدلی یکرنگی بوده وهیچگاه در حلقه

رسوائی من وخلوت برنائی خویش لب بمی نیالوده آنکه مهرش از دلنشینی در نهادم بدانمایه که اگر
بشایستگی رونمائیش مسلم نداشتمی جانرا گرامی نه پنداشتمی مرا برین کار داشته وهمتم را بر پنبه[1] دوزی
این کهن دلق گماشته است رنگهای از خجلت این خودنمائی بر وشکسته را دیدن بر نیاید ونگهای
از قبول این رسوائی بخود باز بسته را شنیدن در نیاید بدان معنی که از بیمایگی کالاخواری میکشم
بلکه چون متاعم باب این قلمرو نیست از گرانی خاطر احباب شرمساری میکشم آری چرا چنین نباشد
که شخص استعدادم را پیرایه نازش فضلی وتشریف وجود مرا سرمایه دارش کمالی نیست نه ترانهٔ
صرف واشتقاقم برلب ست ونه زمزمه سلب وایجابم بزبان نه خون صراحم بگردن ست ونه
نعش قاموسم بر دوش نه آبله پای جادهٔ صنائعم ونه گوهر آمای رشتهٔ بدائع کباب گرمی آتش
بیدود پارسیم وخراب تلخی بادهٔ پرزور معنی آتشکدهٔ نادوسیان عجم را سمندرم سوز من هم از من
پرس وگلزار نخلبندان پارس را ببلم شور من هم از من جوی سبزه وماندهٔ ابر ست وگل نشاندهٔ
باد چیدن ودسته بستن کمینه صنعت ست ویاران پیشه ور اندازی بیکار نشاید زیست نفس در شراره
کاشتن ست وزبان در زبانه درودن در گرفتن وهم از خود مایه برگرفتن شگرف حالت ست
وما اندرین هنگامه ایم یعنی از ذوق میتوان مُرد فرد

در ته هر حرف غالب چیده ام میخانهٔ		تا ز دیوانم که سرمست سخن خواهد شدن	

قطعات

غالب از خاک پاک تورانیم
ترک زادیم ودر نژاد همه
ایبک[2] کیم از جماعهٔ اتراک
فن آبای ما کشاورزیست

لاجرم در نسب فره مندیم
بسترگان قوم پیوندیم
در تمامی ز ماه ده چندیم
مرزبان زادهٔ سمرقندیم

[1] پنبه بروزن کیسه یعنی پیوند وهندی آن تهگلی ۱۲
[2] ایبک بهمزه مفتوح وموحده مفتوح قومے از اقوام ترک ۱۲

در ز معنی سخن گزارده
خود چه گوییم تا چه و چندیم

فیض حق را کمینه شاگردیم
عقل کل را بهینه فرزندیم

هم بتابش ببرق همنفسیم
هم ببخشش با بر مانندیم

بتلاشی که هست فیروزیم
بمعاشی که نیست خرسندیم

همه بر خویشتن همی گرییم
همه بر روزگار میخندیم

قطعه ۲

ساقی چو من پشنگی و افراسیابیم
دانی که اصل گوهرم از دودهٔ جم است

میراث جم که مے بود اینک بمن سپار
زین پس رسد بهشت که میراث آدم است

قطعه ۳

آنم که درین بزم صریر قلم من
در رقص در آورده سپهر نهمین را

رضوان کند از ریزهٔ کلکم به تبرک
پیوندگری نخلهٔ فردوس برین را

هر ناوک اندیشه که از شست کشادم
بر رهگذر وحی ره افتاد کمین را

بر محضر استادی من بسکه زند مهر
بر خاتم جم سوده شود نقش نگین را

با اینهمه آرایش گفتار که گفتم
از جبهٔ بختم نبود فاصله چین را

بخت صلهٔ مدح و قبول غزلم نیست
تسکین بچه بخشم دل هنگامه گزین را

در بانگ زنی کان همه دادند بحافظ
گویم بحلش باد و لیکن چه شد این را

قطعه ۴

منکران شعر من هان تا نگوئے حاسدند
کاین قیاس از بهرشان سامان نازی بوده است

رشک از کالاشناسی خیزد و آن مایه نیست
کاش باشد رشک کان راهم جوازی بوده است

ور بگوئی چون حسد نبود خلاف از بهر چیست
گویم آری این حقیقت را مجازی بوده است

خویش را چون من مرا چون خویش میدانسته اند
لاجرم بر فکر خود هم اعتمادی کرده اند
باغ و زندان را غنائی و عنائی داده اند
بیحیا نبوم معاذ الله که گویم در جهان
در تمیز پایهٔ احباب کاہم کافرم
لیک در فطرت نہم بیگانه ایم و عیب نیست
نالهٔ ناقوس ما و دوستان بانگ نماز
اضطراب بسمل از ما ترکتاز از همفنان
ما و درد و داغ همکاران ما و برگ و ساز
دل اگر خامست باید کز فشردن نم دهد
نازم آن دل را که چون اجزای شمع از تاب خویش
اینکه افشارند و نم گیرند مشقی بیش نیست
غالبا دم درکشیدم وین ز عجز نطق نیست

چون همی بینند کاین را سوز و سازی بوده است
وین نمیدانند کاخر امتیازی بوده است
کوه و هامون را نشیبی و فرازی بوده است
تره و سروی و کنجشکی و بازی بوده است
شیوهٔ من الفت و عرض نیازی بوده است
آفرینش را بهر یک پرده رازی بوده است
نالهٔ ناقوسی و بانگ نمازی بوده است
اضطراب بسملی و ترکتازی بوده است
درد و داغی بوده است و برگ و سازی بوده است
وین بریزش نسبت دور و درازی بوده است
سوزد و ریزد فرو کاین اهتزازی بوده است
وینکه خود خون گردد و ریزد گدازی بوده است
طبع را از خودنمائی احترازی بوده است

قطعه ۵

هزار معنی سرجوش خاص نطق منست — کز اهل ذوق دل و گوی از عسل بُردست
ز رشتگان یکی گر توارد م رو داد — بدان که خوبی آرایش غزل بُردست
مراست ننگ ولی فخر اوست کان بسخن — بسعیِ فکرِ رسا جا بدان محل بُردست
مبر گمان توارد یقین شناس که دزد — متاع من ز نهانخانهٔ ازل بُردست

قطعه ۶

غالب درین زمانه هر کس که دارسے — مضمون غیر و لفظ خودش بر زبان اوست
زین مایه از کجا که بنالد بخویشتن — هر گنج شایگان که بود رایگان اوست

کس را ز دست برد خیالش نجات نیست
گر پیش از گذشته وگر در زمان اوست

مضمون هر کرا خوش ادا میکند بناز
گوئی ببزم اهل سخن ترجمان اوست

اما به کُنه حُسن ادا نارسیده است
میلرزد از نهیب دلم رازدان اوست

جز من کسی بدزد سخن دا نمیرسد
گو خوش بخوان که انجمنی مدح خوان اوست

آری نه چک بود نه تمسک نه هرکه هست
نے دستخط نه مهر نه نام ونشان اوست

مضمون شعر نوٹ بود فی زماننا
یعنی بدست هرکه بیفتاد آن اوست

قطعہ

اے که در بزم شهنشاه سخن رس گفتهٔ
کی بپر گوئی فلان در شعر همسنگ منست

راست گفتی لیک میدانی که نبود جای طعن
کمتر از بانگ دهل گر نغمهٔ چنگ منست

نیست نقصان یکدو جزو ست از سواد ریختہ
کان دو زم برگی ز نخلستان فرهنگ منست

فارسی بین تا ببینی نقشهاے رنگ رنگ
بگذر از مجموعهٔ اردو که بیرنگ منست

فارسی بین تا بدانی کاندر اقلیم خیال
مانی و ارژنگم و آن نسخه ارژنگ منست

کی درخشد جوهر آئینه تا باقیست زنگ
صیقلی آئینه ام این جوهر آن زنگ منست

هان من و یزدان بناهی شکوه بر جهد وفاست
تا نه پنداری بپرخاش تو آهنگ منست

دوست بودی شکوه سر کردم ولی جرم تو نیست
کاین همه بیداد بر من از دل تنگ منست

بخت من ناساز و خوی دوستان ناسازتر
تا چه پیش آید کنون با بخت خود جنگ منست

دشمنی را همنفس شرط است و آن دانی که نیست
از تو بنود نغمه ور سازی که در چنگ منست

در سخن چون همزبان و همنواے من نهٔ
چون دلت را هیچ وتاب از رشک آهنگ منست

راست میگویم من و از راست سر نتوان کشید
هرچه در گفتار فخر تست آن ننگ منست

میفرستم تا نظرگاه جهاندار این ورق
نامه بر باد اگر خود طائر رنگ منست

دیده ور سلطان سراج الدین بهادر شه که او
آن شرر بیند که پنهان در رگ سنگ منست

جم حشم شاهی که در هنگامهٔ عرض سپاه
میتواند گفت دارا را که سرهنگ منست

انوری و عنصری و خاقانی سلطان منم — پادشه طهمورث و جمشید و هوشنگ منست
شاه میداند که من مداح شاهم باک نیست — گر تو اندیشی که این دستان و نیرنگ منست
از ادب دورم ز خاقان ورنه در اظهار قرب — خطوه و گام تو گوئی میل و فرسنگ منست
مقطع این قطعه زین مصرع مقرع باد و بس — هرچه در گفتار فخر تست آن ننگ منست

قطعه ۸

فرصت اگرت دست دهد مغتنم انگار — ساقی و مغنی و شرابی و سرودی
زنهار ازان قوم نباشی که فریبند — حق را بسجودی و نبی را بدرودی

قطعه ۹

زاهد ز طعنه برق فسوسم بجان مریز — نسبت مکن بزندقه ای زشت خو مرا
گوئی که با کلام مجیدت رجوع نیست — دل تیره شد ز کلفت این گفتگو مرا
حق است مصحف و بود از روی اعتقاد — در عزت کلام الهی غلو مرا
هر صفحه زان صحیفهٔ مشکین رقم بچشم — باشد نکوتر از خط روی نکو مرا
شیطان عدوست لیک ازان نامه هر ورق — بخشد خط امان ز نهیب عدو مرا
دانم که امر و نهی بود در کلام حق — سیرابی نیست از آن آبجو مرا
باانیهمه که در خم و پیچ و غم و تعب — سرگشته دارد این فلک جنگجو مرا
برخاستست گرد ز سرچشمهٔ حواس — در حافظه نمانده نمی در سبو مرا
لاتقربوا الصلوٰة ز نهیم بخاطر ست — وز امر یاد مانده کلوا واشربوا مرا

قطعه ۱۰

ساقی بزم آگهی روزی — رادتی ریخت در پیالهٔ من
چون دماغم رسید زان صهبا — شدم از ترکتاز وهم ایمن

همرهان سرخوشی حریفانه — همه جا باگرفتمش دامن
گفتم ای محرم سرای سرور — از ادب دور نیست پرسیدن
اول از دعوی وجود بگو — گفت کفرست در طریقت من
گفتم آخر نمود اشیا چیست — گفت هی هی نمیتوان گفتن
گفتمش با مخالفان چه کنم — گفت طرح بنای صلح فگن
گفتم این حب جاه و منصب چیست — گفت دام فریب اهرمن
گفتمش چیست منشا سفرم — گفت جور و جفای اهل وطن
گفتم اکنون بگو که دهلی چیست — گفت جانست و این جهانش تن
گفتمش چیست این بنارس گفت — شاهدی مست محو گل چیدن
گفتمش چون بود عظیم آباد — گفت رنگین تر از فضای چمن
گفتمش سلسبیل خوش باشد — گفت خوشتر نباشد از سوهن
حال کلکته باز جستم گفت — باید اقلیم هشتمش گفتن
گفتم آدم بهم رسد در وی — گفت از هر دیار و از هر فن
گفتم اینجا چه شغل سود دهد — گفت از هر که هست ترسیدن
گفتم اینجا چه کار باید کرد — گفت قطع نظر ز شعر و سخن
گفتم این ماه پیکران چه کس اند — گفت خوبان کشور لندن
گفتم اینان مگر دلی دارند — گفت دارند لیکن از آهن
گفتم از بهر داد آمده ام — گفت بگریز و سر بسنگ مزن
گفتم اکنون مرا چه زیبد گفت — آستین بر دو عالم افشاندن
گفتمش باز گو طریق نجات — گفت غالب بگیر بلا رفتن

قطعہ ۱۱

چون مرا نیست دستگاه ستیز — چون مرا نیست رسم و راه مصاف

میکشایم بے بہا یا ہاے   میکشم خنجر زبان ز غلاف

بیک در ہجو بایدم امساک   در شکایت نشایدم اسراف

بندہ را بودہ است از سرکار   دست مزد مشقت اسلاف

زر سالانۂ براے دوام   وجہ شائستۂ بقدر کفاف

ملزمم کردہ اند ہان بدروغ   حق من خوردہ اند ہین بگزاف

آہ از اقرباے بے آزرم   داد از حاکمان ناانصاف

قطعہ ۱۲

ای کہ خواہی کہ بعد ازین باشم   مخلص صادق الولای تو من

گر ترا شیوہ شاہدے بودے   کردمی جان و دل فدای تو من

ور ترا پیشہ شاعرے بودے   سودمی چشم و سر بپای تو من

ور ترا پایہ خسروی بودے   سفتمے گوہر ثنای تو من

چون از ینہا نہ مراچہ ضرور   کہ شوم ہرزہ مبتلای تو من

راست گویم بہانہ چند آرم   ناصح مشفقم برای تو من

بسکہ بر مال و جاہ مغرورے   نیستم خوش ازین ادای تو من

چہ کنی این فساد سیم و زرست   وای من گر بوم بجای تو من

بتو ہرگز نداد مے زر و سیم   خواجہ گر بودمے خدای تو من

قطعہ ۱۳

ایا بے ہنر دشمن دیوسار   چہ نازی بہنگامۂ زور و زر

زما باش فارغ کہ ما فارغیم   نداریم پرواے این شور و شر

ترا شیوہ دزدے و ما بینوا
تو بدروی و بدگوی و ما کور دکر

قطعه ۱۴

دیدی آن بدگهر و مهر و دلایش به یزید — که بخشم آید اگر زشت و پلیدش گویند
زانکه او خود پسر ابن علی تیغ نزاند — خواجه از ننگ نخواهد که یزیدش گویند
گفتم البته که شبیر بدان می ارزد — که شهیدش بنویسند و سعیدش گویند
گفت زان رو که عزیزان همه مسلم بودند — نتوان کرد گوارا که شهیدش گویند

قطعه ۱۵

ایا ستم زده غالب ز ناکسان مسگال — منه بسینهٔ بی کینه از شکایت داغ
اگر بقصد خلاف تو کرده است رپوٹ — دگر بخصم بقتل تو بسته است جناغ
قضا بنای خرابی فگنده هم ز نخست — ندیدهٔ که همان عکس غالب ست بلاغ

قطعه ۱۶

کرده جهدی که در ویرانی کاشانه ام — چرخ در آرایش هنگامهٔ عالم نکرد
گر به هجوت رانده باشم نکته ها بر خود مپیچ — زانکه حرفی زانچه گفتم خاطرم خرم نکرد
بیتی از استاد دیدم ذوق کی بخشید لیک — هیچ در تسکین نیفزود و ز وحشت کم نکرد
همچو تو ناقابلی در صلب آدم دیده بود — زان سبب ابلیس ملعون سجده بر آدم نکرد
حاشا لله بودنت در صلب آدم تهمتست — پیش هر کس گفتم این اندیشه باور هم نکرد

قطعه ۱۷

ایا زیان زده غالب که از حدیقهٔ بخت — نمی رسد بتو خار و خسی ز هیچ سبیل
چو لازمست که پروردگار تا دم مرگ — بود برزق ضروریهٔ عباد کفیل
چراست اینکه نداری زر از سیاه و سپید — چراست اینکه نیابی بر از کثیر و قلیل

فتادہ در سر این رشتہ عقدۂ ورنہ
نمردۂ تو ونے اے رازق العباد بخیل

زچند سال بمرگ تو دتیا ہی رزقا
شدست حکم خود از پیشگاہ ربّ جلیل

فرشتۂ کہ وکیل ست بر خزائن رزق
نکرد ہیچ توقف بر رزق در تعطیل

دوم فرشتہ کہ یادش بخیر مقرون باد
روا نداشت در اہلاک شیوۂ تعجیل

لطیفۂ کنم از قول شاعرے تضمین
کہ در لطیفہ مرا او را کسے نبود عدیل

اگر خدائے بداند کہ زندۂ تو ہنوز
ہزار مشت زند بر دہان عزرائیل

قطعہ ۱۸

چون الف بیگ در کہن سالے
پسری یافت سربسر غمزہ

نام او ہمزہ بیگ کرد بلے
الف مغنے بود ہمزہ

قطعہ ۱۹

دارم جہان گربۂ پاکیزہ نہادے
کز بال پریزاد بود موج رم او

سرمست ادا چون بزمین باز خرامد
از خاک دمد غنچہ ز نقش قدم او

چون صورت آئینہ ز افراط لطافت
آید بنظر بچۂ او از شکم او

ہر شیر ژیانی کہ ببینی بہ نیستان
دارد سر دریوزۂ غرش ز دم او

گر جانوری مردہ بہ بیند سر راہے
از پاکی طینت نخورد غیر غم او

ہر چہ کہ کنجشک بوے باز سپارد
در پرورش او نخورد جز قسم او

آری بود از غیرت انداز خرامش
بر کبک و تدرو ست اگر خود ستم او

رخشندہ ادیم تنش از لطف زبانش
گوئی بہ اثر تاب سہیل ست نم او

جوش گل و بالیدگی موجۂ رنگست
دم لا بہ کنان آمدن دمبدم او

در عربدہ چون بند زدم باز کشاید
لرزد شکن طرۂ خوبان ز خم او

تا مہرہ کش صفحۂ افلاک بود مہر
بادا کف دست من و پشت و شکم او

قطعه ۲۰

ایکه شائستهٔ آنی که ترا | جم و فغفور و سکندر گویم
چون نداری سر شاهی ناچار | حاکم و والی و داور گویم
گفته ام مدح تو زین پیش و کنون | خواهم از گفته نکوتر گویم
باید امسال که چون پار و پرار | سخن غیر مکرر گویم
جلوهٔ روی دل افروز ترا | مهر یا ماه منور گویم
لمعهٔ قهر جهان سوز ترا | برق یا شعلهٔ آذر گویم
لیک غم سخت گرفتست مرا | غم نگویم دم اژدر گویم
زان نیارم که باندازهٔ شوق | مدح نواب گورنر گویم
جای آنست که چون غمزدگان | غم دل پیش تو یکسر گویم
گه ز بیمهری گردون نالم | گه ز ناسازی اختر گویم
چون تو دانی که چه حالست مرا | از ادب نیست که دیگر گویم
گویم این سال مبارک بادت | وین دو صد سال برابر گویم

قطعه ۲۱

هوا عبیرفشانست و ابر گوهربار | جلوس گل بسریر چمن مبارک باد
رباب نغمه نوازست و نی ترانه‌زن | خروش زمزمه در انجمن مبارک باد
بزم نغمهٔ چنگ و رباب ارزانی | بباغ جلوهٔ سرو و سمن مبارک باد
ز شمعها که بکاشانه کمال برند | فروغ طالع ارباب فن مبارک باد
ز باده ها که بمیخانهٔ خیال کشند | طلوع نشئهٔ اهل سخن مبارک باد
فضای آگره جدا نگه مسیح دمیست | زمن بهمنفسان وطن مبارک باد
چه حرف همنفسان فرخی ز بخت منست | ز بخت فرخ من هم بمن مبارک باد

بمن که خسته و رنجور بوده ام عمری — نشاط خاطر و نیروی تن مبارک باد
هزار بار فزون گفتم و شکست هنوز — گورنری به جیمس تامسن مبارک باد

قطعه ۲۲

هر کجا منشور اقبالی پدید آورده اند — نام مکناٹن بهادر زیب عنوان دیده ام
در شبستانی که بزم آرای عیشش کرده اند — زهره را رقاص و کیوان را نگهبان دیده ام
هر بساطی کاندران محفل بشب گسترده اند — صبح زان مخمل کله بر فرق خاقان دیده ام
تا مراو را در جهان فرمانروائی داده اند — چرخ را از فتنه انگیزی پشیمان دیده ام
هم ببزم شب نشینان بساط عشرتش — مهر را پروانهٔ شمع شبستان دیده ام
هم بجمع صبح خیزان دعای دولتش — آسمان را از کواکب سبحه گردان دیده ام
هم بخلقش پیشوای مهرورزان گفته ام — هم بدینش رهنمای حق پرستان دیده ام
کارگاه دولتش را عالم آرا خوانده ام — شاخسار همتش را میوه افشان دیده ام
سایه اش را طیلسان مشتری دانسته ام — پایه اش را گوشهٔ دیهیم کیوان دیده ام
حرف من شیرین که بادی در میان آورده ام — چشم من روشن که رویش بامدادان دیده ام
داد را امیدگاها منکه اندر عمر خویش — سختی و بیمهری از گردون فراوان دیده ام
آن اسیر تیره روزاستم که عمری در جهان — آفتاب از روزن دیوار زندان دیده ام
لاغرم زانسان که هر گه موج بیتابی زده است — دل ز پهلو چون مئی از مینا نمایان دیده ام
هر نفس پیچید ز دهشت دود سودا در سرم — بسکه در شبهای غم خواب پریشان دیده ام
بعد عمری کاین چنین بگذشت در پایان عمر — از تو نیروی دل و آسایش جان دیده ام
مدتی خون کرده ام دل را ز درد بیکسی — کز تو چشم التفات از روی درمان دیده ام
با تو میگویم مثالی زانکه در عالم ترا — مدعا یاب و ادا فهم و سخندان دیده ام
در پریشانی بدان مانم که گوئی پیش ازین — خویش را سرگشته در کوه و بیابان دیده ام
تند بادی میوزید ست اندران وادی که زو — خویشتن را دمبدم چون بید لرزان دیده ام

واندران صحرا نوردیہا بشبہاے سیاہ
رخت خواب راحت از خار مغیلان دیدہ ام

یا تو پیوستن چنان دانم کہ ناگاہان براہ
چشمہ سار و سبزہ زار و باغ و بُستان دیدہ ام

با چنین بختی کہ من دارم عجب دارم کہ من
خویشتن را مستحق لطف و احسان دیدہ ام

وہم مستولیست بر من دین چرا نبود کہ من
خود چہ نومیدی ز گردشہاے دوران دیدہ ام

یکدو پرسش دارم واز لعل گوہربار تو
آرزو را تشنہ کام پاسخ آن دیدہ ام

عقدۂ خاطر ہمانا بر تو خواہم عرضہ داد
چون کشایش پیش مشکل و ز تو آسان دیدہ ام

از لبت فیض دم عیسیٰ اگر جویم رواست
زانکہ رشح خامہ ات را آب حیوان دیدہ ام

راستینت گنج گوہر گر طمع دارم بجاست
زانکہ دستت را بریزش ابر نیسان دیدہ ام

گر نہادم دل بخششہای ظاہر جرم نیست
کز تو گوناگون نوازشہاے پنہان دیدہ ام

در نمودم با تو در خواہش فضولی عیب نیست
خویش را بر خوان افضال تو مہمان دیدہ ام

شادمان باش اے کہ در عہد تو دادم دادہ اند
جاودان زی کز تو کار خود بسامان دیدہ ام

قطعہ ۲۳

ایا محیط فضائل کہ تا تو در نظرے
نظر بشوکت دارا و کیقبادم نیست

بدیدہ سرمہ کشم از سواد نامۂ تو
اگرچہ دیدہ شناساے آن سوادم نیست

تو اصل دانش و دانستہ کہ از نہ سال
ہمی تپم بہ تمناے داد و دادم نیست

ہزار شیوۂ گفتار و یک قبولم نے
ہزار بستگی کار و یک کشادم نیست

بعہد میر و این باز پرس بسم اللہ
ہمین مراد نست و جز این مرادم نیست

تو کردی و تو کنی کارم اعتقاد انیست
بکارسازی بخت خود اعتقادم نیست

رسیدمی و بپای تو سودمی سر عجز
لبضاعت سفر و دستگاہ زادم نیست

مفید مطلب من ہر کتابتی کہ بود
تو جمع کن کہ بساز المیانہ یادم نیست

امید لطف تو دل میدہد بدین شادم
وگرنہ تاب صبوری ازین زیادم نیست

بذوق قرب زمان مراد میتابم
وگرنہ شورش تعجیل در نہادم نیست

به نیمروز به لندن رساند می زورق
ولی چه چاره که فرمان بر آب و بادم نیست
بر التفات تو صد گونه اعتمادم هست
ولی شتاب که بر عمر اعتمادم نیست

قطعه ۲۴

ایا خجسته خصالی که رزق عالم را
کفِ تو تا بقیامت کفیل خواهد بود
به پشتگرمیِ لطف تو هر کجا که روم
طرب رفیق و سعادت دلیل خواهد بود
بخدمت تو پیِ عرض حالِ بیکسیم
خیالِ بیکسیِ من وکیل خواهد بود

قطعه ۲۵

ای نیلگون حصار فلک بارگاهِ تو
وی بارگاه تو ز حوادث حصار من
ای نوبهار باغ جهان گرد راه تو
وی گرد راه تو بجهان نوبهار من
ای در شناسی خاطر معنی گزین تو
پویان بفرق خامهٔ معنی نگار من
وی بر توقع نگه حق شناس تو
نازان به بخت خویش دل حق گزار من
ای برده گرد راه تو در معرض خرام
مشک و عبیر هدیه بجیب و کنار من
وی داده تاب روی تو در موقف سؤال
از ماه و مهر مژده به لیل و نهار من
ای طرهٔ تو هندوی روی نکوی تو
وی دامن تو قبلهٔ مشت غبار من
رویت بیاض صفحهٔ نگارین تو
مویت سواد نامهٔ نولیس یسار من
مهرِ تو در حیات بهار بساط من
داغت پس از وفات چراغ مزار من
فصل بهار شعله زردیت نهاد من
لوح طلسم دود ز خویت دمار من
از تو که داد از تو وا ز روی و موی تو
از من که وای بر من و بر روزگار من
از دسته دسته سنبل و گل رخت خواب تو
وز بسته بسته دود شرر پود و تار من
نواب [illegible] النسا بهادر که بوده است
یادِ تو در مصاف فلک ذوالفقار من
دانی که در فراق تو ای رشک مهر و ماه
روزم سیه‌تر است ز شبهای تار من

آلوده دامنت نکند روز باز پرس — در خون تپیدن دل امیدوار من

خم خم شراب عربده داری دگر چه است — خاطر شکستن و نشکستن خمار من

خود در هوای نامهٔ ناز تو بوده است — گنجینه پاشیِ کف گوهر شمار من

ای صد هزار فصل ربیعی نثار تو — وی بیشمار مرگ طبیعی دو چار من

ای از خیال و وهم فزون اختیار تو — وی از شمار خلق برون اضطرار من

آرم به استعاره دو مصرع ز اوستاد — گرد سر تو زندگی مستعار من

یادم نمیکنی و ز یادم نمیروی — عمرت دراز باد فراموشکار من

باید نگاه داشتن اندازهٔ ادب — کوته کنم سخن نه فضولیست کار من

قطعه ۲۶

مراد ز بیخودی نظاره گاهیست — تعالیٰ شانه الله اکبر

نه باغستی که در پهناش بینی — گل و ریحان و شمشاد و صنوبر

محبت نام نو رانی بنائیست — ز سیمای نکویان دلکشاتر

فضائل در وی از فیض الٰهی — بساطی در وی از مهر پیمبر

فضائلش را صباحی جلوه بالا — بساطش را نسیمی روح پرور

صباحش چون دل عارف منزه — نسیمش چون دم غالب معنبر

نسیمش رنگ و بوی هشت گلشن — صباحش آبروی هفت کشور

نسیمش چون دم عیسیٰ روان بخش — صباحش چون کف موسیٰ منور

صباحش را سرشت از غازهٔ حور — نسیمش را نهاد از موج کوثر

صباحش را شهودی در مقابل — نسیمش را بهشتی در برابر

دم صبحش ز مهر آئینه در کف — نسیمش از بهاران حله در بر

دم صبحش به فیروزی مشخص — نسیمش در دل افروزی مصور

دم صبحش ضیاء الدین احمد — نسیمش ذوالفقار الدین حیدر

قطعه ۲۷

آن پسندیده خوی عارف نام / که زخش شمع دودمان منست
از نشاط نگارش نامش / خامه رقاص در بنان منست
آنکه در بزم قرب و خلوت انس / غمگسار مزاج دان منست
زور بازوے کامرانی من / راحت روح ناتوان منست
همنفس گشته در ستایش من / به مسیحا که مدح خوان منست
بتولا فداے نام علیؑ ست / چون نباشد چنین که جان منست
هم بروے تو مائلم مائل / کاین گل باغ و بوستان منست
هم ز کلک تو خوشدلم خوشدل / کان نهال ثمرفشان منست
سود سرمایهٔ کمال منی / سخنت گنج شائگان منست
جاے دارد که خویش را نازنے / که ظهور تو در زمان منست
جاے دارد که خویش را نازم / که فلانی ز پیروان منست
بیقین دان که غیر من نبود / گر نظیر تو در گمان منست
جاودان باش ای که در گیتی / سخنت عمر جاودان منست
ای که میراث خوار من باشے / اندر اردو که آن زبان منست
از معانے ز مبدءِ فیاض / باد آنِ تو هر چه آن منست

قطعه ۲۸

ای کلک تو در معرض تحریر گهر پاش / وی تیغ تو در موقف پیکار سرافشان
ای کوی تو چون عرصهٔ گلزار فرح بخش / وی دست تو چون پنجهٔ خورشید زرافشان
ای بوے تو بر مغز صبا غالیه پیما / وی خشم تو در پیرهن جان شررافشان
در رزمگه از بیم تو صفها متزلزل / در بزمگه از جود تو کفها گهرافشان

در محکمہ از عدل تو جانہا طرب آباد | بر مائدہ از فیض تو بہا شکر افشان
در شوق تو با خویش کنم عهد که هان دل | چندانکه توانی به طلب بال و پر افشان
در هجر تو بر دیده زنم بانگ که هان چشم | گر خون بنود از مژه لخت جگر افشان
آیا چه شد آن هدیه که بردی دلم از دست | باری چه شد آن نخل که بودی ثمر افشان
جاوید بمان تازه و چون نخل بهاری | چندانکه ثمر بیش رسد بیشتر افشان
هم بوی نشاط از گل ذوق سخن انگیز | هم گرد کساد از رخ جنس هنر افشان

قطعہ ۲۹

ای که والای متاع سخن | میتوانی که در نظر سنجی
گنج قارون رود بپاسنگی | هر کرا پایهٔ هنر سنجی
پایهٔ فضل من گرائش نیست | بس بود گر خود اینقدر سنجی
دانشم بیش ازین گرانمایه | بار احسان خویش گر سنجی
بو که از ساز نطق زمزمه | بنوا سازی اثر سنجی
این نخواهم که در ستایش خویش | پیکرم را بسیم و زر سنجی

بر خریدار عرضه ده گهرم
تا برم سود در گهر سنجی

در تهنیت عطائی ملک از جانب سرکار انگریزی بحضرت فلک رفعت نواب یوسف علیخان بهادر فرمانروای رامپور

قطعہ ۳۰

ای آنکه خود بمهر همی پروری مرا | از غیب مزد کار تو اجر عظیم باد

رای تو در زمانه بامضای کارها — با اہتمام سہم سعادت سہیم باد

در صبح دولت تو زگلهای رنگرنگ — دائم مشام دہر رہین شمیم باد

آن دم که مرده را به اثر زنده ساختی — در باغ طالع تو بجای نسیم باد

باشند آب گر بره هست بهر رفع گرد — هر قطره زان نمونهٔ در یتیم باد

هر صیغه که وضع وی از بهر امر است — فارغ ز ننگ زحمت تقدیم میم باد

گر بهر خویش نیز دعای کنم چه باک — این نغمه هم گزیدهٔ طبع سلیم باد

آزاده ام خلوص وفا شیوهٔ منست — راهم ورای مسلک امید و بیم باد

چون رهروی که بر نمط جاده ره رود — پیوسته سیر من بخط مستقیم باد

مانند فکر من رخ بخت تو دلفروز — مانند کلک من دل دشمن دو نیم باد

پابستهٔ زمان و مکان نیست درد مند — گر خود رود بکعبه برین در مقیم باد

شادم بگنج امن و نگویم که بنده را — خشتی ز زر خالص و خشتی ز سیم باد

مقصود از لباس جهان پوشش تنست — پوشش گر از حریر نباشد گلیم باد

بالجمله این سه بیت که سرجوش فکر نیست — در خورد لطف خاص و عطای عمیم باد

[illegible] — [illegible]

چون غنچه که پهلوی گل بشگفد باغ — ملک جدید شامل ملک قدیم باد

هردم ترا بخلوت راز و ببزم نوش — روح الامین مصاحب غالب ندیم باد

قطعه ۳۱

فرزانهٔ یگانه از منشئن بهادر — کاموخت دانش از وی آئین کاردانی

در محفل نشاطش زهره بنغمه سنجی
بر گوشهٔ رباطش کیوان بپاسبانی

ای شمع بزم صورت روی تو در فروزش
وی موج بحر معنی رای تو در روانی

دانم که میشناسے کاندر قلمرو هند
کس در سخن ندارد چون من گهر فشانی

از غم چنان ستوهم کاینک نماند با من
تاب سخن طرازی نیروی هیچ کاسے

اکنون در آتش غم باد اغ همنشینم
در نطق بود زین پیش با شعله همزبانی

سوزان چو شمع بودن دانی که می توانم
داغ از دلم زدودن دانم که میتوانی

در آتشم بیفگن تا سر بسر بسوزم
گر خود بمیگرائی کاین را فزود نشانی

از حضرت شهنشه خاطر نشان من بود
در مزد مدح سنجی صد گونه کامرانی

ناگه ز تند بادی کان خاست در قلمرو
برهم زد آن بنا را نیرنگ آسمانی

در وقت فتنه بودم غمگین و بود با من
زاری و بینوائے پیری و ناتوانی

حاشا که بوده باشم باغی بآشکارا
حاشا که کرده باشم ترک وفا نهانی

از تهمتے که بر من بستند بدسگالان
حکام راست با من یک گونه سرگرانی

در بیریم ازین غم جز مرگ چاره بنود
خود بیر گشتے من بودے اگر جوانی

دارم شگرف حالی از مرگ و زیست بیرون
جان گرچه هست شیرین تلخست زندگانی

رونق فزاے ملکی در معدلت طرازے
امیدگاه خلقے در منفعت رسانی

زان بیس که از تو در دل نومید گشته باشم
هیچ آرزو ندارم جز مرگ ناگهانی

قطعه ۳۲

اے خداوند هنرمند هنر در پرور
مهر دیدار فلک مرتبه سیسل بیڈن

هر چه از جاه فریدون شمرے تا هوشنگ
هر چه از شوکت کسری نگرے تا بهمن

شود این تذکره چون لفظ مکرر بیکار
رود آنجا که نفر تاب شکوه تو سخن

بر امید تو ام از یار ے اختر فارغ
در پناه تو ام از گردش گردون ایمن

مسکن من بجهان صورت مدفن دارد
بزمین بسکه فرو برد مرا بار محن

آن کرم پیشه پرنسب وگران استرلنگ — آن جمس تامسن و مادک وجے مکناطن
همه را بود بدین خسته جگر در هر وقت — خواندن از رافت و از راه کرم پرسیدن
حیف باشد که ز الطاف تو ماند محروم — هیچو من بندهٔ دیرین و نمکخوار کهن

نالم از غم که نه شایسته و درخور باشد
خاص در عهد تو ناکامی و نومیدی من

قطعه ۳۳

جان جاکوب بهادر که ز یزدان دارد — خوبی خوی و فر و زندگی جوهر رای
طالعش حوت بود تا بنظرگاه کمال — مشتری سوی سعادت بودش راهنمای
بحمل مهر درخشان و عطارد با وی — چون دبیری که بود پیش شهنشاه بپای
به سوم خانه که ثور است مه و زهره و راس — آن یکی در شرف خویش و دگر خانه خدای
به نهم خانه ذنب عقده طراز و برجیس — به قوی پنجگی از کار ذنب عقده کشای
دلو کان زائل ساقط بود از روی حساب — کرده مریخ و زحل هر دو دران زاویه جای
مهر در ساقط مائل شده تمثال طراز — ماه در زائل ناظر شده آئینه زدای
هر دو نیز ز شرف یافته اقبال قبول — هر دو کوکب ز خوشی آمده اندوه ربای
زهره و ماه بهم فسخ و فرخ تر از آن — که شود راس بدین فرخی اندازه فزای
ماه و ناهید بتسدیس بطالع نگران — زده برجیس به تثلیث دم مهر گرای
نظر کلفت نحسین ز طالع ساقط — چشم بد دور ازین طالع عالم آرای
آن که این اختر مسعود نگارد غالب — بهر تحریر مداد آورد از ظل همای

قطعه ۳۴

ایا بکوشش و بخشش رئیس ملت و ملک — ایا بدانش و بینش مدار دولت و دین
غبار راه ترا آفتاب ذره نشان — لوای جاه ترا روزگار سایه نشین

بد استان تو شه در سپاس رانده زبان — بر آستان تو مه در سجود سوده جبین

هم از روائی حکم تو در دل اندیشم — که خاتم تو ز الماس تیغ داشت نگین

هم از بلندے جاه تو در نظر دارم — که منظر تو ز سطح سپهر یافت زمین

کشاده لب بامان چرخ تا کشیده کمان — کشیده رخت بخون فتنه تا کشاده کمین

پس از ثنای تو دارم سر ستایش خویش — سخن شناس چنان و سخن سرای چنین

منم بدهر که پیش از وجود لوح و قلم — بخامه شیوهٔ تحریر کرده ام تلقین

قلم ز نسبت دستم نهال روضهٔ خلد — ورق ز صنعت کلکم نگارخانهٔ چین

دلم خزینهٔ راز دو عالم ست ولے — ز بی زبانے خویشم بگنج راز امین

نشسته ام بثنای شه ستاره سپاه — قصیدهٔ که ز خوبی بود بدان آئین

که گر بشاه دهی شه گمان کند که وزیر — بروی تخت فرو ریخت ز آستین پروین

قصیدهٔ که گرش بر گذشتگان خوانند — ز مصفان تو آئین ترانهٔ پیشین

کمال را بعناد از نفس چکد زهراب — ظهیر را ز حسد در جگر خلد ژوبین

چه خوش بود که بری پیش شاه و عرضه دهی — که اینت پیشکش شاه سلک دُرّ ثمین

حریص بخشش شاهم ولی پس از انصاف — نوازش صله خواهم ولی پس از تحسین

امید جائزهٔ و چشم آفرین دارم — ز پادشاه سخن رس که هم آن خوش ست و هم این

سخن دراز شد این پرده تا کجا سنجم — گرفتم آن که دل از کف برد نوای حزین

دگر نه بهر بقائے تو ؤ سلامت شاه — ز من نوای دعاے و ز روزگار آمین

قطعه ۳۵

بهار در چمن انداز گلفشانے کرد — بشاخ نخل تمنا ثمر مبارک باد

زمانه بزم طرب را ز انجم آئین بست — طلوع مهر و فروغ سحر مبارک باد

عروس ملک بآرائش دوام جمال — بشاهزادهٔ فرخ گهر مبارک باد

به پور شاه جوان بخت در سلامت شاه — نشاط فتح و نوید ظفر مبارک باد

دگر بشهر جنیبت کشان موکب خاص ‌‌ زدند گل بسر رهگذر مبارکباد
شه فرشته سپه شد سوار نیست عجب ‌‌ که بشنوند ز دیوار و در مبارکباد
غبار راه گزر سرمهٔ سلیمانیست ‌‌ صفای آئینه های نظر مبارکباد
صلای عام تماشای جشن جمشیدی ‌‌ بعهد خسرو جمشید فر مبارکباد
نه اهل شهر رضاجوی شهریار خودند ‌‌ بلی بیکدگر از یکدگر مبارکباد
بمن که از ستم چرخ تیز گرد مرا ‌‌ کمست ساز طرب بیشتر مبارکباد
بروی چتر ز بالا همی فشاند مشک ‌‌ ببوی گل ز هوا بال و پر مبارکباد
بدیده بینش و بینش بجلوه کام رواست ‌‌ بقای پادشه دیده ور مبارکباد
عطای شاه بنزدیک و دور یکسانست ‌‌ ازین نشاط بدوران خبر مبارکباد
چو شد نثار شهنشه قبول دیگر یافت ‌‌ به مهر ارزش لعل و گهر مبارکباد
بپادشه نظر انجم و بر انجم چرخ ‌‌ شمار کثرت ذوق نظر مبارکباد
هر آنچه در دو جهان و ستایه نازست ‌‌ بقبله دو جهان بوظفر مبارکباد
لوای و پرچم داورنگ و چار بالش ناز ‌‌ نگین و تیغ و کلاه و کمر مبارکباد
دگر خطاب زمین بوس بالد از نفسش ‌‌ شرف به غالب آشفته سر مبارکباد
بلند نام جهان داور ا بهفت اقلیم ‌‌ طراز سکهٔ نامت بزر مبارکباد
ترا بقا و بقا را سعادت ارزانی ‌‌ مرا دعا و دعا را اثر مبارکباد

قطعه ۳۶ در تهنیت شادی

دیده ور یوسف علیخان کز فروغ رای او ‌‌ مهر تابان برد قسط فیض و من هم یافتم
از ولیعهدش سخن رانم که چون ماه منیر ‌‌ طلعتش را دیده روشن ساز عالم یافتم
وان دگر فرزانه فرزند فرهمندش که هست ‌‌ کوکبی کش در دل افروزی مسلم یافتم

خواست تا سازد به آیین بهینش کد خدا — شاد گشتم چون خبر زین جشن اعظم یافتم

بهره بردم در تصور زان همایون انجمن — بسکه در خود طاقت رنج سفر کم یافتم

بزم طوی فرّخ حیدر علی خان را بدهر — خوشتر و خرم تر از بزم کی و جم یافتم

سال این دولت فزا شادی با معانِ نظر — مشتری با زهره در طالع فراهم یافتم

قطعه ۳۷ هم در تهنیت این شادی

بهار هند که نامند برشگال آن را — پس از دو سال بر اهل جهان مبارکباد

بباغ و کشت و بیابان و کوه سرتاسر — سحاب و سبزه و آب روان مبارکباد

گذشت عهد سموم و وزید باد خنک — ز جان بتن و گر از تن بجان مبارکباد

اگرچه رحمت عام ست لیک بالتخصیص — برامپور کران تا کران مبارکباد

زبرگ برگ نیستان که گرد آن شهر ست — رسد بگوش چنان کز زبان مبارکباد

ز انبساط پرست آنچنان که از رگ ابر — بجای قطره تراود دهان مبارکباد

سپس برادر گرامیم که اهل دانش را — شود هر آینه خاطر نشان مبارکباد

خود ابر و باد بگیتی ز دیر باز بود — عطیه ایست که بر همگنان مبارکباد

معاف باشم اگر خود ز خویشتن پرسم — برامپور خصوصاً چنان مبارکباد

چو رامپور بود و چه تازه روی دهر — ز هر چه اینهمه گل کرد آن مبارکباد

ز فیض همت فرمانروای آن شهر ست — که ورد خلق بود هر زمان مبارکباد

ظهور میمنت کتخدای فرزند — بران رئیس سپهر آستان مبارکباد

که میهمان حق ست آن و با طفیلی او — نزول مائده بر میهمان مبارکباد

بجیب و دامن مردم ز بخشش نواب — متاع خاصه دریا و کان مبارکباد

کشایش در گنجینه دانگه از در گنج — بدر شتافتن پاسبان مبارکباد

بطالبان زر و سیم و زر فرخ — بسائلان تهی کاسه نان مبارکباد

بمن که تشنه لب باده های پر زورم — از امینان دو سه رطل گران مبارکباد

نگوز شادی اهل زمین که میگویند
فرشتگان بلند آسمان مبارکباد

بدین ترانه که هان ای امیر شاه نشان
نوید فرخی جاه و دان مبارکباد

بشهریار و ولیعهد و شاهزاده بعهد
خوشی و خوبی و امن و امان مبارکباد

ازان جهت که ستایش نگار نوابی
تراهم ای اسدالله خان مبارکباد

قطعه ۳۸

جم حشم شاهزاده فتح الملک
مرحبا طالع مظفر تو

خود ظفر بی تو ناتمام بود
گرچه جز ولیست از ظفر فر تو

اینکه از روی نسبت از کی
در خور افسر ست گوهر تو

نه ز تقصیر بلکه از ادبست
افسر ار جا نگرد بر سر تو

نه ز تعطیل بلکه از خوبیست
مملکت گر نشد مسخر تو

پادشاه قلمرو نازی
کله کج خوش ست افسر تو

مرزبان ممالک حسنی
ملک دلها بس ست کشور تو

هم فلک را نباشد این رفعت
کش توان گفت طرف منظر تو

هم زمین را نباشد این وسعت
که شود خیمه گاه لشکر تو

این که پنداشتی فلک نبود
جز غبار رم تگاور تو

وین که دانسته زمین نبود
جز فضای فراخ بردر تو

ای که باشد فروغ اختر روز
لمعه از فروغ اختر تو

آفتابی و شیر مرکب تست
آسمانی و جبهه نیر تو

مهر و مه صرف آب و گل کردند
تا بیاراستند پیکر تو

نرسد تا ز چشم زخم گزند
گشت انجم سپند مجمر تو

رنگ بازد ز بس نکو روئی
لاله در ریشه درد احمر تو

بالد از بس بلند بالائی
سرو در سایه صنوبر تو

بندد از برگ بوے گل احرام — در ہواے طواف بستر تو
آورد خط بندگی ریحان — پیش گاه خط معنبر تو
اے کہ باشد خط غلامی من — نام آباے من بدفتر تو
پیش ازین گرچہ ز اتقضای قضا — بنده راره بنود بر در تو
میشمر دم دلی ز روی شمار — خویش را ز لہ خوار و چاکر تو
فتنۂ دہرم و بود بسخن — دم من تیز تر ز خنجر تو
نیست در بذلہ کس قرینۂ من — نیست در بذل کس برابر تو
ابری و جوی خضر رشحۂ تو — تیغی و فتح ملک جوہر تو
غالب مے کشم نہ گستاخیست — گر کنم عرض مدعا بر تو
چشم دارم عطیہ تحسین — از لب لعل روح پرور تو
تشنۂ بادہ ام تکلف چیست — ہمی قانعم ز کوثر تو
رند آزاده ام چہ انخورم — باده از دست فیض گستر تو
آن کرم کن کہ در جہان خراب — تا زیم مے خورم ز ساغر تو
خوش بود گر بجرعۂ باشم — ہم دعاگوی و ہم ثناگر تو
لطف خاص تو باد یاور من — ایزد پاک باد یاور تو

قطعہ ۳۹

در ثنای معظم الدولہ — عقل فعال ہمزبان منست
منش امیدگاه خود سنجم — عقل سنجد کہ قدردان منست
من خداوند خویشتن گویم — عقل گوید خدایگان منست
عقل گوید نغم اگر گویم — آستان وی آسمان منست
گویم آری اگر خرد گوید — رای وی شمع دودمان منست
در ہنر من ثناگر عقلم — در سخن عقل مدح خوان منست

من ز خود رفته رسائی عقل — عقل دلدادهٔ بیان منست
هان و هان گرچه عقل دوراندیش — در ره مدح همعنان منست
لیکن از روی رشک همسخنی — محو سود خود و زیان منست
من عیار خرد همیگیرم — عقل در بند امتحان منست
هرچه از غیب در دلم ریزند — عقل گوید که هم از آن منست
هرچه دانش ز خامه انگیزد — گویم آوردهٔ بنان منست
من سخن گوی و عقل گرم نزاع — کاین متاعیست کز دکان منست
عقل اندیشه زای و من بفغان — کاین حدیثست کز زبان منست
غالبا گر بحضرت نواب — گفتمی قطعه ارمغان منست
عقل هر مصرع مرا بگزاف — گفتی این ناوک از کمان منست
لاجرم مهر بر ورق زده ام — خود همین نام من نشان منست

قطعه ۴۰ در فتح پنجاب

چون بر هزار و هشتصد و چل فزود شش — تو شد شمار سال درین کاخ ششدرے
ناگه درین زمانهٔ فرخ که آفتاب — در دلو جای داشت به تربیع مشترے
روزیکه بست و هفتم ماه گزشته بود — وان بود چارشنبه آخر ز جنورے
دشتی که برکنارهٔ دریاے ستلج ست — گردید جلوه گاه دو ستد سکندرے
بستند از دو سو دو سپه صف بعزم جنگ — بر خویشتن دمیده فسون دلاورے
زین سو بهادران جهان جوے نامدار — استاده زیر ظل لواے گورنرے
دریاکشان میکدهٔ علم و آگهے — مشائیان قاعدهٔ جاه و سرورے
از حق امیدوار بفرخنده طالعے — با خلق سازگار ز پاکیزه گوهرے
زان سو سیه دلان کج اندیش بدنهاد — در سر فگنده باد خلاف از زبک سرے
داغ جبین دهر ز ناپاک مشربے — روز سیاه خویشتن از تیره اخترے

از مغرب آن رسیده بسان سواد شام ... از مشرق این دمیده چو خورشید خاوری
دلها ز تاب کینه چنان گرم شد که کرد ... هر قطره خون به مجمرهٔ سینه اخگری
دانا دلان و دادگر انگلنڈ را ... بخشیده حق ز بسکه بهر شیوه برتری
دارند هم به تیغ زنی زور رستمی ... دارند هم به کج کلهی فر قیصری
بستند راه خصم و شکستند فوج خصم ... از روی چیره دستی و زور غضنفری
با دشمنان دولت فرماندهان شرق ... دولت نکرد همرهی و بخت یاوری
لاهوریان هرزه ستیز گریزپای ... کردند در گریز دخانی و صرصری
چل توپ کان بماند بمیدان کارزار ... با جان آن گریختگان کرد اژدری
سرهای شان شکسته بچوگان زنی تنی ... تنهای شان فتاده بمیدان ز بی سری
عنوان فتحنامهٔ پنجاب بوده است ... سیمای این فتوح که فتحی ست سرسری
این قطعه بین که کرد اسدالله خان رقم ... روز دوشنبه و دوم ماه فروری

قطعه ۱۴

دی بهنگامهٔ هنگام فرو رفتن مهر ... روی ابروی نمود از افق چرخ هلال
اندرین روز دل افروز بود عید سعید ... عید فرخندهٔ فرخ رخ ماه شوال
عید را آئینهٔ طلعت سلطان خواهم ... تا بدان آینه در بنگرم آثار جمال
نه جمالیکه بود آئینه ساز رخ و زلف ... نه جمالیکه بود نکته طراز خط و خال
بی خط و خال جمالیکه بود در اسلوب ... مصدر اسم جمیل و متقابل بجلال
مظهر کامل آثار جمال آمده است ... ذات سلطان فرشته فر فرخنده خصال
جامع مرتبهٔ علم و عمل فتح الملک ... فخر دین عین یقین عز شرف حسن کمال
گر باندازهٔ سرمایه کند جلوه گری ... اندر آئینه هر آئینه نگنجد تمثال
ای ارم در ره همتای گلزار تو زار ... وی زبان در دم گویائی اجلال تو لال
فتح خود نام ز دست تو قیع ازل ... دیگران راست ز نام تو نوید اقبال

گوی از دودهٔ گشتاسب نبردی شه روم
گر نه در معرکه نام تو همی برد بفال

زان سیاست که بود عدل ترا در همه جای
زان حراست که بود لطف ترا در همه حال

دُمِ ضیغم زده در کلبهٔ روبه جاروب
چشمِ شاهین شده در پای کبوتر خلخال

ناز بر خود کند از نسبت تیر تو عقاب
بار بر گردد اگر جست ز دام تو غزال

باد را گرد سپاه تو در آرد از پای
ابر را برق سنان تو کشاید قیفال

شه نشانا بتو صد حرف موجّه دارم
کرده ام نظم درین قطعه بوجه اجمال

حیله بهر طلب دایه به از عید کجاست
شوق میگویدم امروز که همچون اطفال

هر چه در دل گذرد خواه ز یزدان بدعا
هر چه ممکن بنود جوی ز سلطان بسوال

خواهم اما نه چو آلوده درونان بغریب
که نیایند همی مشک و فروشند زگال

از تو گیرم بگدائی زر و پاشم بر خلق
گوئی از جود تو آموخته ام بذل و نوال

فی المثل گر بودم دست بگنجینهٔ غیب
چون شوم تشنه بخشم بدمی آب زلال

هفت گنجینهٔ پرویز نه سنجم بدو جو
تشنهٔ بادهٔ نابم نه گدا پیشهٔ مال

چون عطای تو بود پاک ز تحریم چه باک
میٔ حرامست ولی میخورم از وجه حلال

آنچه میخواهم ازین توطیه دانی چه بود
کنجی از باغ و خمی از می و جامی ز سفال

بسته بر غیر در کلبه و بر نظم طراز
رفته از زاویه خاشاک و ز دل گرد ملال

گه در آن گوشه ز خود رفته و گاهی هشیار
گه در اندیشهٔ غزل سنج و گهی مدح سگال

گه ز اسرار ازل یافته در سینه نشان
گه ز آثار خرد ریخته بر صفحه الآل

تا بود روز بهر سو که فتد سایه بخاک
جا گزینم بکنار چمن و پای نهال

چون شود شام نهم شمع فروزنده به پیش
از درخشندگی جوهر عقل فعّال

دارم امید که غالب اگرش عمر بود
هم بدین سان گذراند شب و روز و مه و سال

جاودان شاد نشان باش که اندر کف تست
دولتِ دین که بود ایمن از آسیب زوال

دولت و عمر از آن بیش که گنجد بشمار
شوکت و جاه فزون زانکه در آید بخیال

قطعه ۴۲

بررگ شاه بوسه زد نشتر — آهنین دل ادب نگاه نداشت
لیک دانم که اندرین پرخاش — سر آزار جسم شاه نداشت
آری آهن که اصل شمشیرست — جز کف دست شه پناه نداشت
جزد آن گل که نیشتر باشد — چون محابا ز عز و جاه نداشت
داشت لیکن ز روی رای صواب — در دل اندیشه زین گناه نداشت
در تن شاه تیره خونی بود — وان خود از هیچ سوی راه نداشت
راه وا کرد تا فرو ریزد — ره همین بود و اشتباه نداشت
در سخن گر سخن بود گو باش — نتوان طعنه زد که آه نداشت
همچو مژگان که دم بدم جنبد — هرگز آرام هیچگاه نداشت
درد دل با زمانه چون میگفت — لب گویای عذرخواه نداشت
در دلم رخ نهفت از تشویر — زین نکوتر گریزگاه نداشت
رفت و با خود گرفت غالب را — چه کند چون دگر گواه نداشت
وای کان خسته خود ز تنگدلی — راه در صحن بارگاه نداشت
پا اگر داشت پا نمی جنبید — سر اگر داشت سر کلاه نداشت
داشت آهنگ پای بوس ولی — طالع مهر و بخت ماه نداشت

قطعه ۴۳

ایکه گفتی که در سخن باشد — حاصل جنبش زبان گفتن
تا ندانی که راز دل با دوست — جز به گفتن نمیتوان گفتن
خامه را نیز در گزارش شوق — هست دستی بداستان گفتن
گر قلم در زبان ترانه یکیست — این نوشتن شمار و آن گفتن

بقلم سازو میدہم گفتار
تا نگنجد درین میان گفتن

زانکہ دانم کزین خروش لبم
ریش گردد زنالامان گفتن

مشکل افتادہ است درد فراق
با مظفر حسین خان گفتن

قطعہ ۴۴

بہ آدم زن بشیطان طوق لعنت
سپردند از رہ تکریم و تذلیل

ولیکن در اسیری طوق آدم
گران تر آمد از طوق عزازیل

قطعہ ۴۵

فروغ طالع ایام مستراسترلنگ
کہ فر خسرویش تافتی چو خور ز جبین

شگفتہ روی و پسندیدہ خوی و مشکین بوے
برای نیک و بگو ہر خوش و بشیوہ گزین

بہار خوش نگہان را نسیم پردہ کشا
بساط کجکلہان را امیر صدر نشین

لطافت از لب و کامش اسیر حرف و سخن
سعادت از سر و دستش رہین تاج و نگین

سواد ہند ز فیضش شکنج طرۂ حور
بساط دہر ز لطفش فضای خلد برین

بہ ہرزہ سرپای و جان بجانان داد
ز خود گذشت ببال نگاہ باز پسین

بعہد نشاط سی و پنج[۳۵] سالہ از دنیا
جریدہ رفت و جانان چنین روند چنین

بروز بست و سوم[۲۳] از مئی ہنگامے
کہ بود خسرو انجم ببرج ثور مکین

ہزار و ہشتصد و سی ز عہد عیسیٰ بود
کہ چیست برق جہانسوز این الم ز کمین

من و خدا اگر درین پیچ و تاب نیست شگفت
ز ہم گسستن شیرازۂ شعور دسنین

تنی چنانکہ شگفتی بہار از دگل گل
سری چنانکہ فشاندی فلک بروپروین

چہ اوفتادہ کہ از خاک باشدش بستر
چہ روی دادہ کہ از خشت گردش بالین

ہمین مراست نہ تنہا زبان فغان پیما
ہمین مراست نہ تنہا جگر شگاف آگین

لباس نیلی و رخت سیاہ پوشیدہ
سپہریان بسپہر و زمینیان بزمین

دگر زبان به ثناے که جنبدم بدہن
دگر امید وفاے که بخشدم تسکین

بشوق کوے که گردم دگر بسر بو یان
بذوق حرف که سازم دگر سخن شیرین

ز مدح فیض که بخشم سفینه را زیور
ز شکر لطف که بندم صحیفه را آئین

ستم نگر که کنون بایدم بمرثیه ریخت
ز درج مدح گہرہاے آبدار ثمین

نرفته نقش خیال فے و نخواهد رفت
ز خاطر اسد الله داد خواه حزین

براے آنکه بهشت برین بود جائش
ز من دعا ز انصاف پیشگان آمین

قطعه ۴۶ تاریخ ورود

داور شاه نشان لارڈ کونڈبس بنٹنگ
کز نهیبش تپش از شعله رمیدن دارد

کوکب از چرخ ز تابیز نگاه غضبش
متصل چون عرق از جبهه چکیدن دارد

هر کجا برق عتابش علم افراشته است
شعله را رعشه براندام دویدن دارد

هر کجا پرتو لطفش اثر انباشته است
گل شاداب ز هر خار دمیدن دارد

بسکه چون مهر جهانتاب ز سر گرمی مهر
خود بجال دل هر ذره رسیدن دارد

اندرین سال مبارک ز غبار ره خویش
بر رخ هند سر غازه کشیدن دارد

خستگان مژده که نواب معلی القاب
کردن و گفتن و پرسیدن و دیدن دارد

باخرد گفتم اگر سال ورودش در هند
بازجوئی و بگوئی که شنیدن دارد

لیک در تعمیه آویزد و هم از لفظ ورود
طرح انداز که این شیوه گزیدن دارد

گفت نواب ز آغاز و ز انجام ورود
اکرم جان متین خلق دمیدن دارد

قطعه ۴۷ در تاریخ طوی کتخدائی پادشاه اوده

نوش الله ز جوش گل که دهد
عرض گنجینه صباد شمال

بخت گوید بخرمی که نیاز
عیش بیند بتازگی که بال

رنگ را بو رسد بعذر قدوم
لاله را گل دود باستقبال

ہمہ مے میچکد ز مغز غبار
ہمہ گل میدمد ز شاخ خزال

باغ از نقشہاے رنگا رنگ
نیکوان راست نامۂ اعمال

راغ از لالہ ہاے گوناگون
عاشقان راست کارگاہ خیال

سروہا در ہجوم جنبش شاخ
پریان زمردین پرد بال

شاخہا در نمایش شبنم
حلہ پوشان گوہرین تمثال

دہر گوئی شدست سرتاسر
بزم طوے شہ ستودہ خصال

شاہ عالم نصیر دین کہ بود
دولتش ایمن از گزند زوال

بطراز قم سلیمان جاہ
بہ نشاط اثر ہمایون فال

بادہ اے ادب سپہر شکوہ
بہ صلاے کرم سحاب نوال

بزمش از دلکشی بہشت نظیر
قصرش از برتری سپہر مثال

طالعش نقد کیسۂ ایام
دولتش روح قالب اقبال

رزمگاہش خطرگہ ارواح
بزمگاہش نظرگہ آمال

مے بجامش چو نور بانیتر
زر بدستش چو آب در غربال

ہر ادائی کہ آیدش بضمیر
ہر نوائی کہ بجہدش بخیال

بندد آن باغ خلد را آئین
گردد این ساق عرش را خلخال

چون چنین شاہ را چنین جشنے
آمد آرایش دوام جمال

اسد اللہ خان کہ خوانندش
در سخن غالب لطیفہ سگال

بادہ اے گزارش تاریخ
ریخت بر گوشۂ بساط دال

بہر ترتیب این ہمایون جشن
کہ بخیر و خجستہ باد بفال

زد رقم بزم عشرت پرویز
دینکہ گفتم بود ز روی وصال

در تو خواہے کہ آشکار شود
نقش اندازۂ مسیحے سال

شاہد بخت پادشاہ نویس
دانگہش بر فزاے جشن کمال

قطعہ ۴۸ تاریخ اتمام مثنوی

چو از خامۂ فکر فضل عظیم — فرو ریخت این سلک در یتیم
تماشای این عنبرآگین بساط — بنیدود مغزم بہ عطر نشاط
بایجاد تقریب عرض نیاز — شدم فکر تاریخ را چارہ ساز
درخشید برقی ز جیب جبال — کہ کار عظیم ست تاریخ سال

قطعہ ۴۹ تاریخ تعمیر مسجد و امام باڑہ

صحن امام باڑہ و مسجد ہر آن کہ دید — در کربلا زیارت بیت الحرام کرد
مفتی عقل از پئے تاریخ این بنا — ایما بسوی من ز رہ احترام کرد
گفتم بوے بدیہہ خوشا خانۂ خدا — شد خشمگین دمی کہ نظر بر کلام کرد
خاشاک رفت و پای ادب در شکنجہ ریخت — ایہام را بتخرجہ معنی تمام کرد

قطعہ ۵۰ تاریخ تعمیر امام بارہ سراج الدین علیخان

چون شد صحن مدفن خان بزرگوار — طرح امام باڑۂ عالی سپہر سا
رضوان ز خلد نور بران بام و در فشاند — تا گشت از سنگ و خشت چو آئینہ رونما
رحمت بپا نہاد دران بزم تعزیت — آمد ز اطلس سیہ از سایۂ ہما
رفتیم نیاز مند بہ پیش سروش فیض — گفتم کہ پردہ از رخ تاریخ بر گشا
در تعزیت سرای بزد نالہ و بگفت — اینست ساز نغمۂ تاریخ این بنا

قطعہ ۵۱ تاریخ وفات مولانا فضل امام

ای دریغا قدوۂ ارباب فضل — کرد سوے جنت المأوی خرام
کار آگاہی زبنگاہ کار اوفتاد — گشت دار الملک معنے بے نظام

چون ارادت از پی کسب شرف
چهرهٔ هستی خراشیدم نخست
گفتم اندر سایهٔ لطف نبی
جست سال فوت آن عالی مقام
تا بنای تجزیه گردد تمام
باد آرامشگه فضل امام

قطعه ۵۲ تاریخ وفات میر فضل علی رح

چو میر فضل علی را نمانده است وجود
چو شد وجود گم ورزی دل خراشیده
تو ردی دل بخراش ای اسیر رنج و محن
شود ز اسم خودش سال رحلتش روشن

قطعه ۵۳ تاریخ وفات مرزا میتا بیگ رح

ز سال واقعهٔ میرزا میتا بیگ
صحیفه های سماوی مبین از خبرات
آیت راست شمار ائمه امجاد
حدیقه های بهشتی مشخص از آحاد

بجز مت ده و دو هادی و چهار کتاب
که در نشیمنی از هشت خلد جائیش باد

قطعه ۵۴ تاریخ تعمیر مکان

جان جا کوب آن امیر نامور
ساخت ز انسان منظری کز دیدنش
در بلندی افسر فرق سپهر
با یدش گفتن گلستان ارم
خود سه اشکوب بهر سکونش دساوج
غالب جادو دم نازک خیال
دست وی آرایش تیغ و نگین
تو رگفت احسنت و رضوان آفرین
در صفا گلگونهٔ روی زمین
زیبدش خواندن نگارستان چین
در نظر باشد سپهر هفتمین
کش بود اندیشه معنی آفرین

گفت تاریخ بنای آن مکان
آسمانی پایه کاخ دلنشین

قطعه ۵۵ تاریخ بنائے چاه

آن میجر فرزانه که موسوم به جان ست
دان راست دم دانش و دانائی دریافت

فرمود پی کندن چاهی که در آنست
آبیکه سکندر بهوس جست و خضر یافت

خود چشمهٔ فیض ابدی گفت به غالب
بنوشت چو آن دلشده از راز خبر یافت

بستود و درین قطعه در آورد همان وقت
تاریخ دگر نیز بامعان نظر یافت

خرشید زمین گفت و درین زمزمه دل بست
وین تعمیه را خوبتر از گنج گهر یافت

قطعه ۵۶ تاریخ تفسیر

جشن و چراغ دودهٔ مودود آنکه هست
صفدر حسن به تسمیه معروف در انام

نازم نژاد وی که به مودود میرسد
تا حضرت علی نقی آن دهم امام

آراست مصحفی و نوشت اندران نورد
فهرستی از علوم هرگونه اهتمام

رسم الخط و قرائت و تجوید و ترجمه
شان نزول و ناسخ و منسوخ در کلام

علم حدیث و فقه و سلوک و شمار حرف
هر یک بشیوه که پسندند خاص و عام

تشریح فوائد و قصص و نکته‌هاے راز
هرگونه دانشی که مر آنرا نهند نام

علم خدا شناسی اسرار معنوی
تفسیر آنچه هر که پژوهد بهر مقام

حسن نگارشی که چو بینی گمان بری
گوهر فشانده کلک گرانمایه در خرام

یا خود ز خط و نقطه پرے طائر نگاه
افگنده اند دانه و گسترده اند دام

از نقطه خال عارض خوبان شود خجل
وز خط بنفشه زار برد تازگی بوام

نظاره را دو دائرهٔ الفاظ گر کنی
بینی پر از زلال خضر صد هزار جام

هر جا که گشته ترجمهٔ واقتلوا رقم
گردیده نوک خامه به تیزی دم حسام

هر جا که رفته معنی لا تقنطوا بکار
پیچیده بوے سنبل فردوس در مشام

گفتم ستایم این رقم دلفروز را | اما نگشت همت من فائز المرام
در راه وصف پویه رداداشتے خرد | بودی کمیت خامه اگر گوهرین ستام
بالجمله مصحفی که بود جامع اینچنین | نبود بزیر این فلک آبگینه فام
چون سید بزرگ چنین مصحف مجید | ناگاه پیش غالب مسکین مستهام
آورد و گفت کاین گهر آگین صحیفه را | ختم الصحائف آمده تاریخ اختتام
زان رو که در ضوابط فن سخنوری | تاریخ جز به نظم نمیباید انتظام
رفتیم و ساختیم طلسم از برای گنج | این قطعه را اساس نهادیم والسلام

قطعهٔ ۵۷ تاریخ وفات

چون تفضل حسین خان که نبود | کس نظیرش بشیوه و هنجار
آنکه او را همے توان گفتن | مردم دیدهٔ اولوا الابصار
آنکه او را روا بود خواندن | گوهر بحر حیدر کرار
آنکه از رای روشنش در دهر | مهر را بود گرمی بازار
در کرم گستری لطیف نهاد | در وفا پیشگی شگرف آثار
داشت اندر شکنج راحت و رنج | داشت اندر نورد لیل و نهار
تیزی هوش موشگافے فکر | خوبی خوی و شوخی گفتار
جان بجان آفرین سپرد و گذشت | زین گزرگاه تنگ ناهموار
نی غلط گفته ام نمے میرد | این چنین مرد زنده دل زنهار
تا شود محرم سرای سرور | زین جهان دژم گرفت کنار
جستم از سال رحلتش اثرے | گفت غالب که خود ز روی شمار
از بروج سپهر جوے مآت | عشرات از کواکب سیار

گفتم آحاد گفت شرمت باد
از خداوند واحد القهار

قطعه ۵۸ تاریخ ولادت

درخشید از سپهر جاه ماهی
بفرخ طالع و فرخنده هنگام

زهی چشم و چراغ دودهٔ حسن
که افزاید فروغ دین اسلام

سراج الدین احمد خان بهادر
نهادند اختر رخشنده را نام

همین نام ست تاریخ ولادت
خوشا نام آور شایسته فرجام

خدایا اندرین گیتی که آنرا
نداند جز تو کس آغاز و انجام

رسد تا قطره زن ابر از پی باد
شود تا جلوه گر صبح از پس شام

نگهدار این همایون نامور را
نشانمند نشاط و عیش و آرام

قطعه ۵۹ بیان چراغان که در دهلی بباغ بیگم بکمال تجمل و تکلف رونق پذیرفته بود

درین روزگار همایون فرخ
که گوئی بود روزگار چراغان

شده گوش پر نور چون چشم بینا
ز آوازهٔ اشتهار چراغان

مگر شهر دریای نور ست کانجا
نگه گشته هر سو دوچار چراغان

بسر برده بر چرخ مهر منور
همه روز در انتظار چراغان

گواه من اینک خط و شعاعی
که دارد دلش خار خار چراغان

درین شب روا باشد ار چرخ گردان
کند گنج انجم نثار چراغان

نبود ست در دهر زین پیش هرگز
بدین روشنی روی کار چراغان

شد از حکم شاهنشه انگلستان
فزون رونق کاروبار چراغان

جهاندار دکتوریه کز فروغش
ز آتش دمد لاله زار چراغان

ز عدلش چنان گشته پروانه ایمن
که شد دیدبان حصار چراغان

بفرمان سرجان لارنس صاحب
شد این شهر آئینه دار چراغان

بدهلی فلک رتبه سانڈرس صاحب
بر آراست نقش و نگار چراغان

شد از سعی هنری اجرٹن بهادر
روان هر طرف جویبار چراغان

سخن سنج غالب ز روی عقیدت
دعا میکند در بهار چراغان

که بادا فزون سال عمر شهنشه
بروی زمین از شمار چراغان

قطعه ۶۰ فاتحه

بهر ترویح جناب الی یوم الحساب
ضامن تعمیر شارستان دلهای خراب

جرم آمرزی که گر جوشد بهار رحمتش
بر فنای خویش لرزد چون دل مجرم عذاب

رافتش اعدای ادرا در شمار سال عمر
نعل وارون بندد از ناخن بر انگشت حساب

نوح عمری ماند طوفانی به بحر سطوتش
تا سر زانو بموجی باخت مانند حباب

سایه اش جز در حریم قدس نتوان یافتن
کز شکست رنگ امکان تهمتش دارد نقاب

نغمه چون خون در رگ ابریشم ساز افسرد
هیبت نهیش اگر ریزد نهیب احتساب

بارگاهش را ز خورشید ست خشت آستان
شمع بزمش راست گلگیر از دو لخت ماهتاب

بهر ترویح جنابی کز نهیب عصمتش
صیقل آئینه بر نور نظر ریزد حجاب

آستانش بر نشانگاه جلالی کز ادب
حلقه بیرون در گردیده چشم آفتاب

بهر ترویح امام رهنمای انس و جان
عابد الله و معبود خلایق بوتراب

دلدل برق آفرینش رامی کاندر خیال
میجهد همچون نگاه از حلقهٔ چشم رکاب

ذوالفقارش شاهدی کاندر تماشاگاه قتل
میکشد در شوق او از موج الف بر سینه آب

در خیال صدمهٔ جاندادگان ضربتش
میجهد از دیدهٔ عیسی چراغ آفتاب

بهر ترویح حسن فرمان دهِ اقلیم دین
خسرو عرش آستان شاهنشه جنت مآب

توسن قدرش که سطح عرش جولانگاه اوست
از خم زانوی جبریل امینؑ دارد رکاب

بهر ترویح شفیع بیکسان عاصی حسینؑ
آنکه بینور است از گرد قدمگاهش سحاب

درگهش را محمل خواب زلیخا فرش راه
خیمه‌گاهش را نگاه ماه کنعانی طناب

عاشق الله و معشوق وفادار رسول
قبلهٔ عشق و پناه حسن و جان بوتراب

بهر ترویج امام ابن امام ابن امام
آدم آل عبا شاهنشه عالی جناب

لاله را همرنگی چشم بخون آلوده‌اش
میزند بر فرق از داغ غلامی انتخاب

بهر ترویج محیط فیض باقر کز شرف
در هوای آستان بوسیش میبالد ثواب

بهر ترویج علی جعفر صادق که اوست
وارث علم رسول و خازن سر کتاب

تکیه جز بر قول او کردن خطا باشد خطا
راه جز بر جاده‌اش رفتن عذاب آمد عذاب

بهر ترویج شه کاظم که در هر عالمست
چون قضا حکمش روان و چون قدر رایش صواب

بهر ترویج رضا کز بهر تعمیر جهان
گشته معمار کرم را جادهٔ راهش طناب

بهر ترویج تقی کاندر تماشاگاه اوست
طاق ایوان آسمان مرآت روشن آفتاب

بهر ترویج نقی کز بهر تقریب نیاز
هدیه آرند دست نرگسدان ز بزمش ماهتاب

بهر ترویج حسن آن آفرینش را پناه
کز ترفع آستانش عرش را باشد جواب

زین سپس بهر ظهور مهدی صاحب زمان
ظلمتستان شب کفر و حسد را آفتاب

قول و فعلش بی سخن کرد از گفتار نبی
رسم در راهش بی‌تکلف رسم و راه بوتراب

حبذا معمار گیتی کز پی تعمیر دین
در کف از سررشتهٔ شرع نبی دارد طناب

تا بجوید خویش را از آئینهٔ رخسار او
شاهد دین نبی از چهره بر دارد نقاب

ابر لطفش ز آتش دوزخ بپالاید بهشت
برق قهرش ابر رحمت را کند دود کباب

بعد ازین بهر شهیدانیکه خوش جان داده‌اند
در شهادتگاه شاه کربلا را در رکاب

سیما ازبهر ترویج علمدار حسین
پیشوای لشکر شبیر و ابن بوتراب

حضرت عباس عالی رتبه کز ذوق حضور
زخم بر اجزای تن بیمود و بردل فتح باب

یا علی دانی که رویم سوی تست از هر نورد
هرچه آغازم مخاطب دانمت در هر خطاب

موی آتش دیده را مانم که بهر خویشتن
حلقهٔ دام فنا گردیده ام از پیچ و تاب

غافل از رفتار عمر و فارغ از تکمیل عشق
رفته از غفلت در آغوش وداع دل بخواب

نقد آگاہی بو ہم فرصتے در باختہ
دست خالی بر سر و دل در نورد اضطراب

خود تو میدانی کہ گم گردیدۂ دشت امید
تشنہ تر میگردد از بی آبی موج سراب

دل ز کار افتادہ و پا از رو و دست از ہم شکست
جادہ ناپیدا و منزل دور و در رفتن شتاب

فاش نتوان گفت یعنی شاہد مقصود کن
جز بخلوتگاہ اسرار تو نگشاید نقاب

شعلۂ شوق ہوس دارم ز کانون خیال
کآتش افسردہ را بخشد فروغ التہاب

دین و دنیا را بلا گردان نازت کردہ ام
جلوۂ رنگین تر از جنت کہ باشم کامیاب

قطعہ ۶۱ فاتحہ

بہر ترویج نبیؐ حاکم ادیان و ملل
کارفرمای نبوت ابداً ہم ز ازل

بہر ترویج گل روضۂ عصمت زہراؓ
آن بتقدیس چو ذات صمدی عز و جل

بہر ترویج علیؓ آن کہ بر نزد جمہور
قبلۂ آل رسولست و امام اول

بہر ترویج حسنؓ چشم و چراغ آفاق
کز خیالش دہد آئینۂ جان را صیقل

بہر ترویج حسینؓ آنکہ در جسم جبریلؑ
از پے سرمۂ خاک درش آمد مکحل

بہر ترویج امامؓ ابن امام ابن امام
آدم آل عبا ز آدم و عالم افضل

بہر ترویج گل باغ محمد باقرؓ
آنکہ جان دادہ مخالف ز نہیبش چو جعل

بہر ترویج بحق ناطق امام صادقؓ
آنکہ دانای علوم ست و توانای عمل

بہر ترویج شہ موسی کاظمؓ کہ بود
جلوۂ طور بآرایش بزمش مشتعل

بہر ترویج رضاؓ ضامن غربت زدگان
خضر را ناصیہ بر خاک درش مستعمل

بہر ترویج تقیؓ و زپے ترویج نقیؓ
ہر دو در دفتر ایجاد دو فرد اکمل

بہر ترویج حسن عسکریؓ دین را سالار
قبۂ بارگہش گنبد گردون بمثل

بعد ازین بہر طلوع مہ اوج عرفان
مظہر عدل حقیقی و امام عادل

حضرت مہدی ہادیؑ کہ وجودش باشد
شان ماضی و گرانمایگی مستقبل

بہر ترویج شہیدان گرامے پایہ
با دل و جان رسول عربیؐ ہم متصل

ستما از پی ترویج علمدار حسینؑ / آنکه در لشکر اسلام بود میر اجل

بهر جمعیت آنانکه درین انجمنند / بالیقینی بری از ریب تبرا ز خلل

درحق غالب بیچاره دعائی که دگر / نکشد درد سر تاب و تب طول امل

شاد شادان به نجف بال کشاید که شود / گرد آن بادیه از بهر صداعش صندل

بررود زین تن خاکی بفضای ارواح / فارغ از کشمکش سطوت مریخ و زحل

قطعه ۶۲ نوحه

ای فلک شرم از ستم بر خاندان مصطفیٰ / داشتی زین بیش سر بر آستان مصطفیٰ

ای بمهر و ماه نازان هیچ میدانی چه رفت / از تو بر چشم و چراغ دودمان مصطفیٰ

سایه از سرو روان مصطفیٰ نفتد بخاک / هان چه بر خاک افگنی سرو روان مصطفیٰ

گرمی بازار امکان خود طفیل مصطفیٰ است / هین چه آتش میزنی اندر دکان مصطفیٰ

کینه خواهی بین که با اولاد امجادش کنی / آنچه با مه کرده اعجاز بنان مصطفیٰ

نیک بود کز تو بر فرزند دلبندش رود / آنچه رفت از مرتضیٰ بر دشمنان مصطفیٰ

یا تو دانی مصطفیٰ را فارغ از رنج حسینؑ / یا تو خواهی زین مصیبت امتحان مصطفیٰ

یا مگر گاهی ندیدی مصطفیٰ را با حسینؑ / یا مگر هرگز نبودی در زمان مصطفیٰ

آن حسینؑ ست این که سودی مصطفیٰ پیشش رخ / بوسه چون باقی نماندی در دهان مصطفیٰ

آن حسین ست اینکه گفتی مصطفیٰ روحی فداک / چون گذشته نام پاکش بر زبان مصطفیٰ

قدسیان را نطق من آورده غالب در طمع / گشته ام در نوحه خوانی مدح خوان مصطفیٰ

قطعه ۶۳ نوحه

ای کج اندیش فلک حرمت دین بایستے / علم شاه نگون شد نه چنین بایستے

تا چه افتاد که بر نیزه سرش گردانند / عزت شاه شهیدان به ازین بایستے

حیف باشد که فتد خسته ز توسن بر خاک / آنکه جولانگه او عرش برین بایستے

حیف باشد کہ ز اعدا دم آبے طلبد — آنکہ سائل بدرش روح امین بایستے
تازیان را بہ جگر گوشۂ احمد چہ نزاع — وطن اصلی این قوم ز چین بایستے
ایها القوم تنزل بود ار خود گویم — میهمان بخطر از خنجر کین بایستے
سخن اینست کہ در راه حسینؑ ابن علیؑ — پویہ از روے عقیدت بہ جبین بایستے
چشم بد دور بہنگام تماشاے رخش — رونما سلطنت روے زمین بایستے
داشت ناخواستہ در شکر قدومش دادن — اگرش ملک وگر تاج ونگین بایستے
چون بفرمان خودآرائی خودبینی و بغض — آن نگہ دید کہ از صدق ویقین بایستے
با اسیران ستمدیده پس از قتل حسین — دل نرم و منش مهر گزین بایستے

چہ ستیزم بقضا ورنہ بگویم غالب
علم شاه نگون شد نہ چنین بایستے

قطعہ ۶۴ نوحہ

وقتست کہ در پیچ و خم نوحہ سرائے — سوزد نفس نوحہ گر از تلخ نوائے
وقتست کہ در سینہ زنے آل عبا را — سرپنجہ حنائی شود و رنگ ہوائے
وقتست کہ جبرئیل ز بیمانگیے در ره — غم را ز دل فاطمہ خواهد بگدائے
وقتست کہ آن پردگیان کز ره تعظیم — بر درگہ شان کرده فلک ناصیہ سائے
از خیمۂ آتش زده عریان بدر آیند — چون شعلہ دخان بر سر شان کرده ردائے
جانها همہ فرسودۂ تشویش اسیرے — دلها همہ خون گشتۂ اندوه رہائے
اے چرخ چو آن شد دگر از بہر چہ گردے — اے خاک چو این شد دگر آسوده چرائے
خون گردد و فرو ریز اگر صاحب مہرے — برخیز و بخون غلط گر از اهل وفائے
تنہاست حسین ابن علی در صف اعدا — اکبر تو کجا رفتی و عباس کجائے
توقیع شفاعت کہ پیمبر ز خدا داشت — از خون حسینؑ ابن علیؑ یافت ردائے
فریاد از ان حامل منشور امامت — فریاد از آن نسخۂ اسرار خدائے

فریاد از آن زاری و خونابہ فشانی | فریاد از آن خواری و بی برگ و نوائے
فریاد ز بیچارگی و خستہ درونی | فریاد ز آوارگی و بی سر و پائے

غالب جگری خون کن و از دیدہ فرو بار
گر ردی شناس غم شاہ شہدائے

قطعہ ۶۵ نوحہ

سر و چمن سروری افتاد ز پا ہائے | شد غرقہ بخون پیکر شاہ شہدا ہائے
بر خاک رہ افتادہ تنی ہست سرش کو | آن روی فرزند ع و آن زلف دوتا ہائے
عباس رض دلاور کہ در آن راہروی داشت | شمشیر بیک دست و بیک دست لوا ہائے
آن قاسم رض گلگون کفن عرصۂ محشر | وان اکبر رض خونین تن میدان وغا ہائے
آن اصغر رض دلخستۂ پیکان جگر دوز | وان عابد رض غمدیدۂ بی برگ و نوا ہائے
ای قوت بازوی جگر گوشۂ زہرا رض | دست تو بشمشیر شد از شانہ جدا ہائے
ای شہرہ بدامادی و شادی کہ ندائے | کافور کفن بگذرم از عطر و قبا ہائے
ای مظہر انوار کہ بود اہل نظر را | دیدار تو دیدار شہ ہر دو سرا ہائے
ای گلبن نو رستۂ گلزار سیادت | نایافتہ در باغ جہان نشو و نما ہائے
ای منبع آن ہشت کہ آرایش خلدند | داغم کہ رسن شد بگلوی تو ردا ہائے
بانغ نظران روش دین نبی حیف | قدسی گہران حرم شیر خدا ہائے
ماتمکدہ آن خیمۂ غارت زدگان حیف | غارت زدہ آن قافلۂ آل عبا ہائے
آن تابش خورشید در آن گرمی حیف | وان طعنۂ کفار در آن شور عزا ہائے
غالب بملائک نتوان گشت ہم آواز | اندازۂ آن کو کہ شوم نوحہ سرا ہائے

قطعہ ۶۶ نوحہ

شد صبح بدان شور کہ آفاق بہم زد | مانا کہ ز خون ریز بنی فاطمہ دم زد

تا تلخ شود خواب سحر ریزش شبنم — شورابهٔ اشکی بہ رخ اہل حرم زد

چون ست که دستش نزند آبله گز قهر — گل ز آتش سوزان بسر طرف خیم زد

حاشا که چنین خیمه توان سوخت مگر دهر — بر کند از این وادی و در دست عدم زد

گوئی که این خنجر بیداد غمان بود — آن سنگ که کافر بہ شہنشاہ امم زد

عباس علمدار کجا رفت که شبیر — دستی بپلارک زد و دستی بعلم زد

زین خون که دود بر رخ شبیر توان یافت — کاندر رہ دین شاہ چہ مردانہ قدم زد

نشگفت که بالد بخود از ناز شهادت — کش خامۂ تقدیر بنامم که رقم زد

ای کاتب تقدیر که در زمرهٔ احیا — چون نام حسینؓ ابن علیؓ رفت قلم زد

زین حیف که بر آل رسول عربی رفت — آمد اجل و دست بدامان ستم زد

این روز جہانسوز کدام است که غالب
شد صبح بدان شور که آفاق بہم زد

مخمس

در مهد دستبرد به اژدر کند علیؓ — رفع نزاع باز و کبوتر کند علیؓ

از جور چرخ پرسش من گر کند علیؓ — زور آزمائی که بخیبر کند علیؓ

دانم همان به گنبد بیدر کند علیؓ

رسمیست خسروانه که شاهان بروز بار — گیرند کار خویش ز دستور و پیشکار

دستور شه نبی و خداوند دست یار — میگوییم و هر آئینه گویم هزار بار

کار خدا بعرصهٔ محشر کند علیؓ

گر کار تست هرزه بپو کو بکو بگرد — چون سوقیان بعربده در چار سو بگرد

سلطان دین علیست بیا گرد او بگرد — جان رهنما بزیر و درین جستجو بگرد

کز غرفهٔ خیال تو سر بر کند علیؓ

ایمان و بغض خواجه چراغست و تندباد — یارب کسی اسیر هوا و هوس مباد

بادی نیارم از ستم روزگار باد — دین برخود و ز دانش دد انش رسد بباد

تا کار دین بجاے پیمبرؐ کند علیؑ

روی نکوی خواجه نه بیند گز بخواب — اصحاب کہف را نبود زینہار تاب
شد کام بخش ہر کہ ز شاہست کامیاب — دریوزۂ فروغ کند از دی آفتاب

گر ماه را بمایه توانگر کند علیؑ

یزدان که مست کرد رد انزا ببوی او — آویخت ہشت خلد بیک تار موے او
چشمم مباد گر نگرم جز بسوے او — جرم ہزار رند بہ بخشم بروے او

گر خود مرا بمحکمہ داور کند علیؑ

گفتم بود فروغ جمالش نظر فروز — گفتم بود نگاه عتابش نظاره سوز
گویم که نطق تشنۂ گفتن بود ہنوز — پیش وے آفتاب نماید چراغ روز

در حیا ستگہ چراغ اگر بر کند علیؑ

اینک شیوع فتنۂ روز قیامت ست — پیدا ز ہر نورد ہزاران علامت ست
اسلام را دگر چہ امید سلامت ست — بر دست آن کہ خاتم نقش امامت ست

آرائش جہان مگر از سر کند علیؑ

ہر چند چرخ قاعده گردان عالم ست — بعد از نبی امام نگہبان عالم ست
اندر کف امام رگ جان عالم ست — دل داغ ره نوردی سلطان عالم ست

بازش بجاے خویش مقرر کند علیؑ

بر آستان سرور عالم نشسته ام — اندوه ناک رفتۂ د بغم نشسته ام
جنگم چرا بخلق چو من ہم نشسته ام — از خواجہ تاش خویش مقدم نشسته ام

رحمی بحال غالب د قنبر کند علیؑ

ترکیب بند

آن سحر خیزم کہ سر را در شبستان دیده ام — شب نشینان را درین گردنده ایوان دیده ام

اینست خلوتخانهٔ روحانیان کانجا ز در
زهره را اندر ردای نور عریان دیده ام

هر یکی فارغ ز غیر و هر یکی نازان بخویش
نوبی را در رده عشرت گه دو جهان دیده ام

هرگز ای نادان به سوای نه نبری دل ز من
ماه را در ثور و کیوان را به میزان دیده ام

رفته ام زان پس بسیر باغ و مرغان را بباغ
سر به رسم خواب زیر بال پنهان دیده ام

کلک موج نکهت گل دم بگردش نازده
نامهٔ فیض سحر بنوشته عنوان دیده ام

شانهٔ باد سحرگاهی به جنبش نامده
طرهٔ سنبل ببالین پریشان دیده ام

باد سرمستانه می جنبید و شبنم میچکید
غنچه را در رخت خواب آلوده دامان دیده ام

صبح اول گوهری کس نیاورد از حیا
صبح ثانی را برین هنگامه خندان دیده ام

محرم راز نهان روزگارم کرده اند
تا بجرم گوش نهند خلق خوارم کرده اند

چشم از انجم به دیدار عزیزان روشنست
شام پندارم چو اهریمن سیه چشم مست

تا چه بنمایند هان باید نظر بر دوخت
ظلمت شامست جلباب هر اختر بدنست

راسیان چرخ را ماجگه جز خاک نیست
جان پاک زاختران بیند اثر تا در تنست

ای که گفتی هفت کوکب در شمار آورده ام
زانمیان بهرام شور انگیز و کیوان رهزنست

دشمنی دارم بردن زین هفت کز غارتگری
هم بشب دزد متاع دهم بروزم رهزنست

اهل معنی را نگهدارد بسختی آسمان
سفله را بر گنج زر بینی که بند از آهنست

لطف طبع از صدر دیاض دارم نی ز غیر
دشت را خود رو بود گر شیخ گل در سوسنست

کار چون نازک بود علت نگنجد درمیان
غنچه در تنگی قبایش بی نیاز از سوزنست

از عطارد نبودم فیض سخن کان تنگ چشم
خود بحکم همفنی از رشک با من دشمنست

ننگ با ساقی ز والائی خرد ناید سرم
آفتاب آسا به زور خویش گرد و ساغرم

روشناس چرخ و در جمع اسیرانش منم
نور چشم روزن دیوار زندانش منم

ثابت و سیار گردون را رصد بستم بعلم
رشتهٔ تسبیح گوهرهای غلطانش منم

نی زد انش کامیاب و نی بسختی تنگدل	شرمسار کوشش بر جبین و کیوانش منم
در لیئمی شهرهٔ دهر از تهیدستیست چرخ	رفته مسکین راز یاد و گنج پنهانش منم
تیر نازو گر به ادریسی بخاک اندازمش	زهره تازد گر به بلقیس سلیمانش منم
کعبه با من از مروت عذرخواه پای ریش	و ز ادب شرمندهٔ خار مغیلانش منم
در غریبی خویش را از غصه در دل میخلم	خورده ام از شست غم تیری که پیکانش منم
نوش چون راه لبم گیرد او افهمش نیش	نیش چون مغز دلم کاود ز باندانش منم
مانده ام تنها بکنج از دور باش پاس وضع	خانهٔ دارم که پندارند دربانش منم

پایهٔ من جز بچشم من نیاید در نظر
از بلندی اخترم روشن نیاید در نظر

خون گرستم گریه گلبانگ تماشا زد بمن	چشم آن دارم که غم خود زین سپس ساز دبمن
شاهد من پایهٔ من در دفاد اند که چیست	می کشند عمداً بنازانگاه مینا زد بمن
با من اندر همنشینان روی گرداند ز من	بی من اندر نازنینان گردن افرازد بمن
ریخت خونم بر سر ره تا حنا بندد بپای	گرد خاک راه خویشم تا فرس تازد بمن
چون بغیر از عمر کان مفت است هیچم مایه نیست	بنودم هیم زیان گر چرخ کج بازد بمن
برمنش دستی تواند بود زان بالاترم	دل بنازم شیر گردون پنجه گر یازد بمن
هر که را گردون بلند آوازه تر خواهد بدهر	نوبت شاهی دهد وانگاه بنوازد بمن
پادشاهان را ثنا گفتن نه کار هر کس است	دیده در شاهیکه کار گفتن اندازد بمن
ورتو گوئی پادشه را مایه بنود بیم نیست	خود بشاهان مایه بخشم گر بپردازد بمن

آنکه چون در ملک هستی سکهٔ شاهی زند
سکهٔ شاهی بطغرای یداللهی زند

نوبهار آمد که رقصد بر سر دیوار گل	سر کشد چون شعلهٔ شمع از درون خار گل
عاشقان با عندلیبان دشمن و من در شگفت	گر چه ماند گر چه خوش باشد بروی یار گل
هم بدشت از کوه تا بنگاه دهقان لاله زار	هم بشهر از باغ شه تا خانهٔ خمار گل

قاتل ما چون سبکدست ست ما ہم سرخوشیم
سر ز دوش افتادہ و نقادہ از دستار گل

او پر از لیلے و لیلی نازک و غم جانگداز
بر سر آشفتہ مجنون مزن زنہار گل

بستر خارم نساز در رنجہ زان ترسم کہ دوست
داندم در شب ببالین دیدہ خونبار گل

آسمان سرگشتہ بود آسودگے جستم زخاک
باغبان بیگانہ بود آوردم از بازار گل

جنبد از بادو من انکارم کہ چون جنبیدہ مہر
گشتہ از فریاد مرغان چمن بیدار گل

چون نہ لرزد شاخ گل بر خویش چون بیند کہ باد
از وی افشاند بپاے حیدر کرار گل

آنکہ در معراج از ذوق رخ زیباے او
خواجہ را در چشم حق بین بود خالی جای او

صبح سرمستانہ پیر خانقہ را در زدم
او سخن سر کرد از حق من دم از حیدر زدم

شیخ حیران ماند در کار من و غافل کہ من
بوسہ ہا از ذوق پای خواجہ بر منبر زدم

کردیادش در صف اوباش دوشم شرمسار
خشت از خم کندہ را بر شیشہ و ساغر زدم

بزم شوقش را نوائین شمع دخوش پروانہ ایست
بسکہ بیتابانہ خود را بر دم خنجر زدم

یافتم خاکی ز راہش اشک شادی ریختم
خواست از من پادشاہش خندہ بر افسر زدم

عذر از حق خواستم تا خواجہ را گفتم ثنا
رشتہ از جان تافتم تا صفحہ را مسطر زدم

محضری آورد قاصد از علی اللّٰہیان
بیش از آن کز خویش پرسم مہر بر محضر زدم

ذوق پابوسش جگر را تشنہ تر دارد بوصل
در بہشت از گرمی دل غوطہ در کوثر زدم

بر نتابم آرزوی چارہ در دل خستگی
تکیہ کردم بر علی تا تکیہ بر بستر زدم

ناتوانی را کہ لطفش طرح نیرو افگند
فربہی حرز فسون سازان ز بازو افگند

در عدم پندار پیدائی سلیمان زاستے
آہ ازین عالم گرش در چشم موری جاستی

ہستی ایزد را و عالم سیماے ایزدیست
لاجرم ہر ذرّہ را آن فرّہ در سیماستے

ہر نوا نام دگر دارد زفرق زیر و بم
ورنہ خود یک زخمہ و یک تار و یک آواستے

در تماشاگاہ جمع الجمع بر وفق نمود
قطرہ ہا سرچشمہ و سرچشمہ ہا دریاستے

گر صمد گویند در حق کثرت اندر ذات نیست — ما علی گفتیم و آنهم اسمی از اسماستی

جنبش هر شئے به آئینیست کان شئ در وجود — هم بدان سازیست گر پنهان و گر پیداستی

نطق من گر صورت شاهد گرفتی فی المثل — جای گرد از رهگزارش بوی گل برخاستی

دین حق دارم معاذ اللہ نصیری نیستم — گر نداند عیب جو باری خدا دا ناستی

با علی دیریست عهد حق پرستی بسته ام — وان بروزی بود کش روز ازل فرداستی

صرف حق از خواجه یادم بود تا گفتم بلی

ذوق ایمان در نهادم بود تا گفتم بلی

مرد نبود کز ستم بر خاطرش باری رسد — هم ز خود رنجم گرم از دشمن آزاری رسد

در ره یارم ز رشک پای ره پیمای خود — خون فتد در دل ز زخمی کز سر خاری رسد

یخ فروشم در تموز و کلبه دور از چار سوست — میرود سرمایه از کف تا خریداری رسد

راحت ما را از بیرنگی برات آورده اند — بت پرستان را سلام از نقش دیواری رسد

دانش آن باشد که چشم دل بحق بینا شود — فی گمانِ باطلی کز وهم و پندا ری رسد

طور نخل طور نبود گرچه در خرگاه خویش — هر کس افروزد چراغی چون شب تاری رسد

از دم باد سحرگاهی دل آساید ولے — جان فزاتر باشد آن کز یاسمن زاری رسد

خوش بود دریوزهٔ فیض الٰهی از علی — گرچه از هر در نصیب هر طلبگاری رسد

کهنه دانم گرد هندم طیلسان مشتری — تازه گردم از ردای خواجه گر تاری رسد

عاشقم لیکن ندانی کز خرد بیگانه ام

هوشیارم با خداؤ با علی دیوانه ام

غالبا حسن عقیدت بر نتابم بیش ازین — هم ز خود بر خویش منت بر نتابم بیش ازین

نیست ز اسمای الٰهی بر زبانم جز علی — هیچ دم پاس محبت بر نتابم بیش ازین

بسته ام در دل در هوای ساقی کوثر خلد — طعنه از حوران جنت بر نتابم بیش ازین

خاصه از بهر نثار پادشه خواهم همے — آبروی دین و دولت بر نتابم بیش ازین

در نجف وقت نماز آرم بسوی کعبه روے — قید قانون شریعت بر نتابم کیش ازین

بادہ در خلوت بعشق ساقی کوثر خورم
نازش ناموس نسبت برنتابم بیش ازین

عاشق شاہم نہ کافر عشق شاہان کفر نیست
از غلط فہمان شماتت برنتابم بیش ازین

چون بخوابم روی ننماید نہم بر مرگ دل
جان گداز یہای حسرت برنتابم بیش ازین

بودہ ام رنجور تا ذوق سلوکم روی داد
لاجرم رنج ریاضت برنتابم بیش ازین

از فنا فی الشیخ مشہودم فنا فی اللہ باد
محو گشتم ورنہ علی دیگر سخن کوتاہ باد

ترکیب بند

ای دل بچشم زخم حوادث فگار شو
ای چشم از تراوش دل اشکبار شو

ای خون بدیدہ در رو گداز جگر فرصت
ای دم بسینہ دود چراغ مزار شو

ای لب بنوحہ نالہ جانکاہ ساز دہ
ای سر بنقبہ خاک سر رہگزار شو

ای خاک چرخ گر نتوان زد زجا در آی
ای چرخ خاک گر نتوان شد غبار شو

ای نوبہار چون تن بسمل بخون بغلط
ای روزگار چون شب بی ماہ تار شو

ای ماہتاب روی بسیلی کبود کن
ای آفتاب داغ دل روزگار شو

ای فتنہ باد صبح در زید انیقد مخسپ
ای رستخیز وقت رسید آشکار شو

آہ این چہ سیل بود کہ مارا ز سر گذشت
تنہا ز سر مگو کہ ز دیوار و در گذشت

بگذر کہ بر من و تو جفا کرد روزگار
با بادشاہ عہد جفا کرد روزگار

شاہ سخن سرای سخنور نواز را
در بزم عیش نوحہ سرا کرد روزگار

شاخی کہ بود موسم آتش کہ بر دہد
از نخل عمر شاہ جدا کرد روزگار

مرگ اینچنین رخ و تن نازک ندیدہ بود
کام اجل بہدیہ روا کرد روزگار

شہزادہ خرد سال و بود روزگار پیر
شوخی بشاہزادہ چرا کرد روزگار

فرزند بادشہ نشناسد معانقہ
آغوش گور بہر چہ وا کرد روزگار

ای آنکسان که خاک ره شهریار را توجیه آبروی شما گرد روزگار

هرچند بی اجل نتوان هیچگاه مُرد
آتش بخود زنید که فرخنده شاه مرد

ای قوم خویش را بشکیب امتحان کنید این کار را بشیوهٔ کار آگهان کنید
طفلست شاهزادهٔ و در ره خطر بسیست منعش ز عزم رهروی آنجهان کنید
از میوهٔ و گل انچه دلش خواهد آن دهید از حیله انچه رای شما باشد آن کنید
هر حرف دلنشین که بگوئید و نشنود آن گفته را بعربده خاطرنشان کنید
در خود ز رفتنش نتوانید باز داشت بیخود شوید و جامه درید و فغان کنید
گیرید دشنه در کف و هم بر جگر زنید تا سینه را ز دیده فزون خونچکان کنید
زنهار پیش شاه نگوئید وی بخبر تابوت را بجانب مرقد روان کنید

ای اهل شهر مدفن این دودمان کجاست
خاکم بفرق خوابگه خسروان کجاست

زان سبز خط که بر رخ او نادمیده ماند گردی بدل نشست و غباری بدیده ماند
بستانیان بماتم شهزاده بیخودند زین رو بود که پیرهن گل دریده ماند
خون گشت و در دل و جگر دوستان فتاد آن بادهای ناب کز و ناکشیده ماند
در مدح شاهزاده سخنهای دلپذیر دردا که هم نگفته و هم ناشنیده ماند
در وادی عدم نتوان رفت با حشم ماند انچه بود و صاحب عالم جریده ماند
زان گلبنی که صرصر مرگش ز پا فگند خاری بیادگار بدلها خلیده ماند
اخلاق شاهزاده بود دلنشین خلق بوئی ز آن شگفته گل نورسیده ماند

آن سرو سایه دار که بارش نبود کو
وان نوگل شگفته که خارش نبود کو

دستیست ای سپهر ترا در ستمگری باری برم ز جور تو پیش که داوری
نیرنگ ساز چرخ که بیدادخوی اوست باگل کند سمومی و با شاخ صرصری

واغم زروزگار که شهزاده برنخورد — از خوبی و جوانی و فرخنده گوهرے
حیف است مردنش که در ایام کودکی — بود اوستاد قاعدهٔ بنده پرورے
شه درده و دو سالگیش کرده کدخدا — با فر خسروانی و فرتاب قیصرے
ناگاه روزنامهٔ عمرش دریده شد — امضا نیز برنا شده توقیع شوهرے
جز نو عروس صاحب عالم نیافتند — دوشیزهٔ که بیوه کنندش بدخترے

زیبائی و جوانی فرخنده شاه حیف
آن نونهال سروقد کجکلاه حیف

اے ره نورد عالم بالا چگونهٔ — مابی تو در جهیم تو بی ما چگونهٔ
از سایه در غم تو سیه پوش شد هما — اے خفته در نشیمن عنقا چگونهٔ
زان پس که با تو آب و هواے جهان نساخت — در روضهٔ جنان بتماشا چگونهٔ
باگلرخان دهر وفاے نداشتی — با حوریان آئینه سیما چگونهٔ
ما بیخودان بحلقهٔ ماتم نشسته ایم — از خویشتن بگوے که تنها چگونهٔ
بے مطرب و ندیم و غلامان خردسال — بے باغ و قلعهٔ و لب دریا چگونهٔ
بعد از تو شاه خیل ترا برقرار داشت — انجا عزیز بودهٔ آنجا چگونهٔ

اے بعد مرگ را به جوار تو عالمے
پروانهٔ چراغ مزار تو عالمے

گفتار را بنوحه گری چیده ام اساس — در نوحه شاعری نکیند از من التماس
در بے ده سنجی از دم خویشم رسد گزند — در رهبری ز سایهٔ خویشم بود هراس
من میهمان و چرخ سیه کاسه میزبان — دردی خور هلاکم و تلخابه نوش یاس
باقی نمانده اشک چه گریم بهای های — از کار رفته دست چه بر تن درم لباس
سر حلقهٔ بلاکشان ماتمم — اندوه همدمان شه از خود کنم قیاس
چون بود بزم ماتم شهزاده بے خودش — من دم زدم ز تلخ نوائی برین بلاس
از نوحه عرض لطف سخن میتوان گرفت — غالب سخن سراے شهنشه سخن شناس

یارب جهان ز فیض تو با برگ و ساز باد
عمر ابوظفر شه غازی دراز باد

ترکیب بند

زین خرابی که در جهان افتاد — بگذر از خاک کاسمان افتاد
چشم و دل غرق خون یکدگر است — زین کشاکش که درمیان افتاد
می کُشد بی سنان و دشنه و تیر — غم بر احباب مهربان افتاد
شعله در چرخ ناگرفته گرفت — لرزه بر عرش ناگهان افتاد
جست از سدره طائر قدسی — کش از آن نخل آشیان افتاد
زین قیامت که نی هنگام ست — در حرم شور الامان افتاد
آنچنان جوش خورد از تفِ غم — کاب زمزم ز ناودان افتاد
از فراز فلک گذار مسیح — سوی این پست خاکدان افتاد
مردن خواجه چون به کعبه شنید — مرده آسا ز نردبان افتاد
خون ز غم در دل کلیم افسرد — لاجرم عقده بر زبان افتاد
گر فرود افتد آسمان بزمین — با قضا درنمیتوان افتاد

گشت داغ غم حسین علی رض
تازه در ماتم حسین علی رض

از زبانها بعرض آثار — خون فرو می چکد دم گفتار
عالمی راست در نهان و عیان — دل غم اندوز و دیده دریابار
درد این سو فشرده با دردل — اشک آن سو دویده بر رخسار
ماجرا از خرد برد و هش رفت — گفت می بین و دم مزن زنهار
دیده باشی که خواجه چون میزیست — تختی آن فر و فرخی یاد آر
رگِ برگی ازو نیافت گزند — دل موری ازو ندید آزار
دادتن چون بخواب بازپسین — با دل شاد و دیدهٔ بیدار

بُرد الله گرد مضجع او — نقش بستند بر در و دیوار
می نسوزد ز تاب شعلهٔ شمع — بال پروانهٔ چراغ مزار
مرگ سید حسین رض آسان نیست — دهر آرد چنین کسی دشوار
از صفر روز رفت چون ده و هفت — شب شنبه بزاد روز شمار

ماه و تاریخ که امام رضاست
ماه و تاریخ سید العلماست

آن امام همام یزدان دان — نهمر مان قلمرو ایمان
آنکه گر نطق او نشان ندهد — نرسد کس به معنی قرآن
آنکه گردون بدین توانائے — باشدش گوی در خم چوگان
آنکه هادی بهشت و دوزخ را — چاره نبود ز بردن فرمان
صفت ذات وی بشرط وجوب — در نگنجد به حیز امکان
جوهرش را عرض بود اسلام — این نباید اگر نباشد آن
از ادے الامر ثامن و ضامن — که نجات نفوس راست ضمان
حسب دعوت بمامن مامون — گشت عهد سپهر دین مهمان
آن ستم پیشه را همے بایست — که کند خدمت از بن دندان
بریا و نفاق و خدعه و زرق — کرد لطف و مروت و احسان
بر ولی عهد خویش فریفت مگر — می ندانست پایهٔ سلطان

خیره سر بین که در رعایت عهد
بادشه را دهد ولایت عهد

گفت مامون شبی بچند غلام — که همیدون درین شبا هنگام
پاے از سر کنید و بشتابید — سوے بنگاه قبله گاه انام
گر بود در سرا ز زود ازود — باید آمد فرود از ره بام
پس بدان پای کش صد ابجد — جانب خوابگه کنید خرام

یکسره بر سرش فرود آرید | تیغهاے برآمده زنیام
اهرمن گوهران تیره درون | خانه زاد سواد ظلمت شام
شاه را یافتند تا جستند | صحن وایوان آن خجسته مقام
بود آندم درون حجرهٔ خاص | بر نهالے برخت خواب امام
اوصیا راست از نهایت قرب | جامهٔ خواب جامهٔ احرام
تیغها بر سرش فرود آمد | همچنان کز خدا درود وسلام
همه باز آمدند ودانستند | کار ماه تمام گشت تمام

بستر از خون پاک نم نگرفت
بر تنش پیچ موے خم نگرفت

پیکر خواجه بود چشمهٔ نور | چشم بد باد از نکویان دور
نور دیدے شود به تیغ دو نیم | خون شنیدی چکد ز رخشان هور
تو و یزدان بود چنین پیکر | درخور زخم دشنه وساطور
نه پیمبر گذاشت در گیتے | اهلبیت وکلام ربّ غفور
پایهٔ اهل بیت تا دانے | هست توام به ایزدے منشور
گرنه خفاش تیره روزستے | روز ماندی ازو چرا مستور
کی فروزد ظهور نور دلش | آنکه ورزد نگه ز نور ظهور
دیده باشی که نور در سر شام | بر نتابد طبیعت رنجور
حاسدان را ازین مشاهده شد | سینه ها ریش وریشها ناسور
درغلافت خلافت از ره کین | بود چون کشتن امام ضرور
عاقبت میزبان مهمان کش | شاه را زهر داد در انگور

زائران را کنون به مشهد طوس
آسمان آید از پے پابوس

قصهٔ سینه سوز زهره گداز | گفته آمد بشیوهٔ ایجاز

نازپروردهٔ نیازی هست | عجز من در گزارش اعجاز
من بدان سوختن نساخته ام | که توانم شناخت سوز از ساز
ز آسمانم شکایتیست عظیم | بر زبانم حکایتیست دراز
اینت آشوب دل ز خون پرکن | اینت رنج تن از روان پرداز
مُرد سید حسین و بُرد غمش | از دلم تاب و از لبم آواز
تا چها با رسول بودش روی | تا چها با خدای بودش راز
خاست در حاملان عرش عظیم | شور شیون ز شهپر پرواز
پایهٔ عرش هشته اند ز دست | تا گزارند بر جنازه نماز
در جهان مثال دارندش | میهمان بر بساط نعمت و ناز
بهر احیای رسم جهد و جهاد | خواجه همپای مهدی آید باز

آفرین بر روان پاکش باد
مهر از ذره های خاکش باد

دگری دل بخون شناور باش | آشنا روی دیدهٔ تر باش
کمتر از شمع در شماره نهٔ | پای برجا در آب و آذر باش
خویشتن را فگن در آتش تیز | گر نه پروانهٔ سمندر باش
تا نیائی ز لاغری بنظر | تاری از تارهای بستر باش
گر گریبان زیست چاک کن | در رگ جان زیست نشتر باش
واحسینا بگوی و در گفتن | بفغان آی و شور محشر باش
دیده را گرد و خار و پیکان شو | سینه را تیغ و تیر و خنجر باش
غم میر اجل غم دینست | غالب از غصه خاک بر سر باش
گفته باشی که زار و غمزده ام | لختی از خویشتن فزون تر باش
خیز و گرد مزار خواجه بگرد | با سپهر برین برابر باش
بیتی از خود بسینه خادم | می کنم مویه گو مکرر باش

گشت داغ غم حسین علیؑ
تازه در ماتم حسین علیؑ

ترجیع بند

باز برآنم که نیاز آورم
رخ بتماشاگه ناز آورم

دیدهٔ و دل را پئے نقل متاع
بر در گنجینهٔ راز آورم

هرچه نه نو بوده فرو دانگنم
هرچه نه فرسوده فراز آورم

ساز دهم کهنه مشو هیکلے
سیم کواکب بگداز آورم

از پس زر کوبے مهر منیر
آن ورق اندر دم گاز آورم

وز پے آویختنش در گلو
سلسله از عمر دراز آورم

این گهرین هیکل قدسی طراز
پیش شه بنده نواز آورم

تکیه گه دولت و دین بوظفر
خضر ره علم و یقین بوظفر

خامه دگر رهروی از سر گرفت
تیزی گام از دم خنجر گرفت

از نی کلکم شجر طور رست
بسکه ز سوز نفسم در گرفت

از چه سخن میرود از طور و نور
گر نه جهان صورت دیگر گرفت

جلوه گه وجه طرب گشت دهر
عید مگر پرده ز رخ برگرفت

برد دگر نام شهنشه خطیب
عرض سرافرازی منبر گرفت

ترک فلک بین که ز برجیس و تیر
بیعت خاقان سخنور گرفت

آنکه درین دائرهٔ لاجورد
تاج زر از خسرو خاور گرفت

تکیه گه دولت و دین بوظفر
خضر ره علم و یقین بوظفر

کوکبه بین و علم و کوس و نای
پرچم رقصنده بفرق لوای

حاجب و سرہنگ دوان پیش پیش
فوج روان از پس کشور خدای

چشم قسم خوردہ برفتار پیل
گوش ز خود رفتہ بہ بانگ درای

غرۂ شوال گرفتم کہ ہست
روز دل افروز مسرت فزای

پیل براہ از چہ درین روز بست
نقش بہ جادہ از نقش پای

ماہ تمامی کہ ز بس پر شدن
می نتواند کہ بجنبد ز جای

بو کہ درین روز گراید بہ این
شاہ عدو بند قلمرو کشای

تکیہ گہ دولت و دین بو ظفر
خضر رہ علم و یقین بو ظفر

در نظرم روی بہار از مہ خوش ست
بادہ بدین وجہ موجہ خوش ست

وقت پئے بادہ چہ جوئی ہمے
ہم بشب و ہم بسحر گہ خوش ست

نغمہ چو می ہوش ز سر می برد
رہ زدن مطرب ازین رہ خوش ست

بگذر و تن زن کہ ز ما تا بدوست
راہ دراز آمد و کوتہ خوش ست

ہر کہ ز چہ آب کشد سود اوست
سبزہ کہ روید بلب چہ خوش ست

خردہ بہ بدمستی غالب مگیر
کان بغرور دل آگہ خوش ست

دید کہ گر خستہ و گر بیخودم
روے سخن سوی شہنشہ خوش ست

تکیہ گہ دولت و دین بو ظفر
خضر رہ علم و یقین بو ظفر

اے بہ ہنر انجمن آرای ملک
مے بہ اثر رونق سیمای ملک

عدل تو سرمایۂ آرام خلق
بذل تو پیرایۂ پیلای ملک

آئینہ رای تو در دست دین
سلسلۂ حکم تو بر پای ملک

میکدۂ راز تو دریای علم
زمزمۂ ساز تو غوغای ملک

در عرفا اسم تو ذوالنون وقت
در خلفا نام تو دارای ملک

فائدہ بخشیدہ باعیان دہر
مائدہ گستردہ بہ پہنای ملک

سینه منور بتمنای حق　　دیده مکحل به تماشای ملک

تکیه گه دولت و دین بوظفر
خضر ره علم و یقین بوظفر

نطق من آئینه زداید همے　　تا چه دگر روے نماید همے
مائده آرای معانی سخن　　از نفسم زله رباید همے
ناطقه آن لیلی شیرین ادا　　سوی من از مهر گراید همے
ناز سخن بر گهر من رواست　　بر سخنم ناز نشاید همے
تا ز شکوه که سخن میرود　　چرخ بره ناصیه ساید همے
دل ز زبان آمده منت پذیر　　تا بزبان نام که آید همے
هست ز دستوری دل گر زبان　　مدح شهنشاه سراید همے

تکیه گه دولت و دین بوظفر
خضر ره علم و یقین بوظفر

همدم شه طالع بیدار باد　　دولت جاوید پرستار باد
ظل لوای تو فتد هر کجا　　رایت بدخواه نگونسار باد
مهر ندارد نظرے سوے او　　روز عدوے تو شب تار باد
کار تو سعی ست در آرام خلق　　سعی تو مشکور درین کار باد
پایه والائے تو بالاترست　　از من و از مدح منت عار باد
ابر فرو بارد و باز ایستد　　دست تو پیوسته گهربار باد
ختم ثنا به که بود بر دعا　　باد درین عالم و بسیار باد

تکیه گه دولت و دین بوظفر
خضر ره علم و یقین بوظفر

مثنویات

نخستین مثنوی موسوم به سرمۂ بینش

بشنو از نی چون حکایت میکند	وز جدائیها شکایت میکند
من نیم کز خود حکایت مے کنم	از دم مردی روایت می کنم
از دم فیضے کز اُستاد آورم	خامه را چون نے بفریاد آورم
نالۂ نے از دم مرد رہست	کان ہم از ساز ہم از راز آگہست
بر نواے راز حق گر دل نہے	بایدت چون نے ز خود بودن تہے
گر نۂ دلریش از مستے ملاف	کین می از تندی بود پہلو شگاف
اے کہ از راز نہان آگہ نۂ	دم مزن از رہ کہ مرد رہ نۂ
دست در دامان مرد راہ زن	لیک رہبر را شناس از راہزن
در ہزاران مردم مرد رہ یکیست	آدمی بسیار اما شہ یکیست
مرد رہ باید کہ باشد مردِ عشق	لب ترنم خیز و در دل دردِ عشق
ور تو می پرسی کہ مرد راہ کیست	جز سراج الدین بہادر شاہ کیست
در طریقت رہنماے رہروان	در خلافت پیشوای خسروان
آنکہ چون از راز وحدت دم زند	دفتر کون و مکان برہم زند
آنکہ چون در نے نوا را سر دہد	نے شود نخلے کہ شبلی بر دہد
آنکہ چون شوق آسمانِ تازآیدش	تخت چون رفرف بپرواز آیدش
شبلے از منبر دہد آواز عشق	شاہ ما بر تخت گوید راز عشق
عشق دارد پایۂ ہر کس نگاہ	منبر از شبلے و تخت از بادشاہ
انچہ ابراہیم ادہم یافتست	بعد ترک مسند جم یافتست
شاہ ما دارد بجم در رہروے	خرقۂ پیرے و تاج خسروے

شاهی و درویشی اینجا باهم ست | پادشاه عهد قطب عالم ست
هم بشاهی ناظر وجه اللّهی | هم بدرویشی درش فر شهی
چرخ در رقص از نوای ساز اوست | قدسیان را گوش بر آواز اوست
دارد این دانا دل دانش پسند | در خدادانی سخنهای بلند
بهر شه راز نهان نشناخت کس | لیک شه را در جهان نشناخت کس
چشم ما کورست و حسن آئینه جوی | فهم ما کندست و خاقان رمزگوی
صبحدم سلطان سریرآرای بود | از مریدان مجمعی برپای بود
ابر رحمت گوهر افشاندن گرفت | شاه از عرفان سخن راندن گرفت
چون بقدر فهم مردم خواست گفت | در لباس رمز حرفی راست گفت
گفت کاندر عرض اسرار دوست | هر که باشد طالب دیدار دوست
خواهد از نور جمال یار خویش | روکش مشرق در و دیوار خویش
بایدش کاشانه نیکو ساختن | چهره از نامحرمان پرداختن
خار و خس از خانه بیرون ریختن | مشک تر با خاک راه آمیختن
زان سپس کاین کار را یکرو کند | خانه را زین گونه رفت و روکند
آورد آب و زند در رهگذار | تا هوا از ره نینگیزد غبار
برگ گل در ره فشاند مشت مشت | تا نیاید خاک زیر پا درشت
رخت گرد آلوده از تن برکشد | جامهٔ پاکیزه اندر برکشد
چون در آید آن نگار از خود رود | خوش باستقبال یار از خود رود
عاشق از خود رفت و دلبر ماند و بس | سایه گم شد مهر انور ماند و بس
جمله جانان ماند و جسم و جان نماند | حسرت وصل و غم هجران نماند
شبنمی را لمعهٔ خورشید کن | خویش را قربانی این عید کن
تیرگی بزدای تا رخشان شوی | قطرگی بگذار تا عمان شوی
معنی رمزی که شه فرموده است | حفظ ناموس شریعت بوده است

رُفتن کاشانهٔ وصحنِ سرا — دفع اوہامست ونفی ماسوا
مدعا تهذیب اخلاقست وبس — سعی در تحصیل اشراقست وبس
دان خود آرا دلبری کز در رسد — جذبهٔ باشد که از حق دررسد
رفتن عاشق باستقبال دوست — مطلب از محویت آثار اوست
سالک آزادهٔ چابک خرام — چون رسد اینجا شود سیرش تمام
نیست کس بعد از خدا غیر از خدا — این بود سرّ بقا بعد الفنا
غالب از رازی که گفتی دم مزن — سنگ بر پیمانهٔ عالم مزن
رازِ وحدت برنتابد گفتگو — حرف حق را درنیابد گفتگو

بر دعاے شہ سخن کوتاه باد
تا خدا باشد بہادر شاه باد

دومین مثنوی دردوداغ نام

بے ثمری برزگری پیشه داشت — در دل صحرای جنون ریشه داشت
دست تہی آئینهٔ قسمتش — زخم دل وداغ جگر دولتش
خانه اش از دشت خطرناک تر — پیرہنش از جگرش چاک تر
مایهٔ او داغ وہمان دربرش — حاصل او خاک وہمان برسرش
ہر سحرش تیره تر از تیره شام — فاقه پے فاقه کشیدی مدام
مادرگی و پدری پیر داشت — ربط بہم چون شکر وشیر داشت
شام وسحر گرمِ دلسوزیش — خدمت شان کار شبا روزیش
چون لب نان ودم آبش نبود — فائده جز رنج وعذابش نبود
بار که بر گردنش افتاده بود — در پے افگندنش افتاده بود
تا بکی از گرسنگی سوختن — سیر شد از زندگی خویشتن
تنگ شد آئین وطن داریش — سلسله بگسیخت گرفتاریش

بسکه دل از تنگی سامان گرفت
با اب و اُم راه بیابان گرفت

هر سه تن آئینهٔ وحشت شدند
بادیه پیمای سیاحت شدند

ریخت جنون بر تپش آهنگها
ماند وطن دور بفرسنگها

مرحلهٔ چند نوشتند راه
تا برسیدند بدشتی تباه

وادی دردی که هزارش بلا
خاک بلاخیز و غبارش بلا

لالهٔ خودروش زخون شهید
ذره اش از جوهر تیغ یزید

گشت در آن وادی آشوبناک
جامهٔ عریانی شان چاک چاک

هر قدم آنجا بسر دار بود
عمر بدهٔ آبلهٔ و خار بود

بود بهم هر غم و رنجے که بود
تشنه لبے آفت دیگر فزود

شد هوس آب بدل شعله زن
سوختن آمد به جگر سوختن

هوش دران معرکه بیهوش گشت
پا بوداع قدم آغوش گشت

تیزی رفتار ستم کرده بود
پای تگ و تاز قلم کرده بود

آبله ساغر شد و ساغر تُرشد
زهره شد آب و لب شان تر نشد

از تپش دل بتمنائے آب
ظرف نه بستند بجز اضطراب

دامن جهدی به کمر بر زدند
تا قدمے چند مگر زدند

کرد سیاهی بنظرها ز دور
سایهٔ نخلے و هجوم طیور

پا بنجر امید به سعی نگاه
تا برسیدند بدان جایگاه

بود به بیغولهٔ ویرانئے
تکیهٔ درویش بیابانئے

تا بسر تکیه رسیدند شان
آب بایما طلبیدند شان

مرد فقیر از سر سجاده جست
جام بدستی و سبوی بدست

تا نم آبے به گلوها رسید
دور پیاپے بسبوها رسید

ریشهٔ هستی بدمیدن رسید
نشئهٔ مستی برسیدن رسید

تشنهٔ عرض سخن آمد فغان
گشت بیانها لبغن تر زبان

هر یکی از درد بدردلیش گفت — پارهٔ از درد دل خویش گفت

کای چمن آرای گلستان فیض — خضر قدمگاه بیابان فیض

ما سیه تن آفت زدهٔ قسمتیم — ساغر سرشار دی کلفتیم

در قفس گردش چرخ دورنگ — قافیهٔ عیش بما گشته تنگ

از تپش آباد جنون میرسیم — تا کمر و سینه بخون میرسیم

گر نگهی نامزد ما کنی — عقده ز سررشتهٔ ما وا کنی

بو که هوس بال فشانی کند — کار فروبسته روائی کند

از نفسی فیض مسیحا بیار — مژدهٔ اقبال تمنا بیار

آئینه بخت سیاهیم ما — حسرتی سعی نگاهیم ما

پیر بجوشید ز گفتارشان — گریه اش آمد بسر و کارشان

کرد نگه بر ورق دل درست — طالع شان در نظر آورد چیست

دید که در قسمت شان هیچ نیست — حاصل شان غیر خم و پیچ نیست

باب کرم بر رخ شان باز نیست — بخت کمان کش غلط انداز نیست

زار بنالید که یا ذا الجلال — آب شدم از اثر انفعال

بر دل اندوه گزینم ببخش — جرم سه تن را بیقینم بخش

خسته دلانند تو مرهم فرست — دولت و راحت ز پی هم فرست

ای تو خداوند جهان رحم کن — بر من و این غمزدگان رحم کن

هاتفی از خلوت اسرار فیض — گفت که ای جلوه طلبگار فیض

درس حقیقت بتو فرموده ایم — اختر انسان بتو بنموده ایم

قسمت شان از کرم ما همین ست — سابقهٔ روز ازل این چنین ست

در طلبت شیفتهٔ همت ست — عالم ابرام جنون وسعت است

باش که شرحی ز تسلی دهیم — پرتوی از جلوهٔ معنی دهیم

در خم محراب فریب آرزو — با سه تن این مژدهٔ دلکش بگو

کز اثر عاجزیم در رنج و تاب شد سه تمنای شما مستجاب
هر یکی از شوق نوای زند دست بدامان دعای زند
باز سه درکار دعاها ببین چشم بخوابان و تماشا ببین
پیر برآورد سر از جیب ناز گشت بدلداری شان نکته ساز
مژدهٔ صبح طرب آورد و گفت رنگ تبسم بلب آورد و گفت
کای زدگان ستم روزگار آینه رحمت پروردگار
شاد شوید از غم دل وارهید دلشدگان داد هوسها دهید
رحمت حق آینه وار شماست وقت پذیرفتن یک یک دعاست
از غم گردون بپناهید تان هر چه بخواهید بخواهید تان
سامعه را صافی این گفتگو داد بامواج گهر شست و شو
ذوق ببالید و تپش ساز کرد حسرت دل بیخودی آغاز کرد
راست چو گل خنده زنان خواستند دست فشانان و دوان خواستند
ناله بصید اثر از خویش رفت هر یکی از دیگر خود پیش رفت
ماند بر آن پیر زن دل جوان قرعهٔ دیباچگی امتحان
قامت خم گشتهٔ آن پیر زن راست شد از بهر دعا خواستن
دست برآورد و فغان ساز کرد موئیه از درد دل آغاز کرد
گفت که ای کارروای همه سوی درت روی دعای همه
از غم ایام ستمدیده ام پیر زن عاجز غم دیده ام
عمر بافلاس بسر رفته است نقد من از کیسه بدر رفته است
عمر تلف گشت بداغ وصول تا سه دعا کردهٔ ازما قبول
شوهر من طالب مال ست و بس دولت دنیاست مراد و هوس
تیر دعایش چو رسد بر هدف سازد دو عالم هوس آرد بکف
می کشد و غرض تنعم کند در طرب خویش مرا گم کند

خوش نشنید نه شکوه ز من / کام دل خود نه پژوهد ز من

با دگران ساغر عشرت زند / با من ژولیده به نفرت زند

پس ز تو خواهم که جوانم کنی / رونق خوبان جهانم کنی

ده بمن ای رازق برنا و پیر / حسن و جمالی که بود دلپذیر

یوسف اقبال بخواهم رسان / همچو زلیخا بشبابم رسان

چون سرش از سجدهٔ حق راست شد / دید بدانسان که همی‌خواست شد

حسن خودش چون بنگه باز خورد / آینه گوئی دلش از دست برد

دید که مه چهرهٔ زیبا ستم / حیرت خویشتم چه تماشاستم

چهره برافروخت ز تاب عذار / یافت خزان را سر و برگ بهار

ارث خم پشت بکاکل رسید / سلسلهٔ ناز بسنبل رسید

قمری طاؤس پدید آمده / چون رمضان رفته و عید آمده

تازه فسونی به تمنا دمید / شاد و نوان بر سر شوهر رسید

تاب عذارش بسیاهی موی / زد شبخونی بدل و جان شوی

دست کشاد آن صنم شیرگیر / دل بربود از کف دهقان پیر

شوهرش از وجد برقص اوفتاد / دیده بگل چینی رویش کشاد

تر شد از آن شوخی دیرنائیش / ساخت سراسیمه تبه رائیش

بسکه بر آن مل شده خشک فتاد / با پسرش عربده در دل فتاد

خاطرش از بند غم آزاد شد / گرم شد و مست شد و شاد شد

بهره ز امید ربایان همی / حوصلهٔ آز فزایان همی

یافت پری در بر دیوانه گشت / با زن و فرزند سوی خانه گشت

جلوهٔ مقصود بآئینه در / حاصل آفاق به گنجینه در

خواست بکاشانه درآید بناز / تا در آن خانه گشاید بناز

در حق ویرانه دعائی کند / دعوت برگی و نوائی کند

حال وی از مال دگرگون شود — گنج بیند و زود قارون شود
خاک ز اکسیر دعا زر شود — هم بدمی چند توانگر شود
کرد جوان نیز تمنای خویش — منحصر مسکن و ماوای خویش
همچو پدر محو زر او بود نیز — تشنهٔ لعل و گهر او بود نیز
شد بتگی چند خرام سفر — تکیهٔ درویش نهان از نظر
بر دل از امید رقمها زنان — دست فشانان و قدمها زنان
هر یکی از رفته سگالش کنان — بود دران بادیه چالش کنان
می بجهیدند بذوق وطن — همچو نسیم سحری در چمن
ماند چو کاشانه بفرسنگکی — داد برون ساز غم آهنگکی
ناگه ازان بادیه گردی بجست — بر سر اقبال هوسها نشست
از دل آن گرد سواری دمید — نی غلطم آینه زاری دمید
جلوه گر از آینه شهزادهٔ — دور ز فوج و سپه افتادهٔ
در پی صیدی هوس میدوید — تا بنظرگاه غریبان رسید
شد نگهش با زن دهقان دوچار — گشت دل از ناوک نازش نگار
از سر ابرو باداے شگرف — کرد عبارات دل آهنج صرف
درخم دامش چو بیفشرد تنگ — آن زن بیچاره بگرداند رنگ
کرد دل و جان بهوالیش اسیر — رفت ز دل مهر کشاورز پیر
گفت خوشا خوبی و جاه و جلال — شوهر اگر مال برد کو جمال
شوخ و کش و نغز جوان یافتش — سر بسر آرامش جان یافتش
نشست هوسهای نهان گرم کرد — جای در آغوش جوان گرم کرد
عهد حق صحبت و الفت شکست — رنگ بر خسارهٔ عصمت شکست
در هوس جلوهٔ رنگ حنا — دست بیالود بخون وفا
رام نگه دید دلآرام خویش — حیله برانگیخت پی کام خویش

پردهٔ آزرم ز رخ برگرفت — مویه کنان گریه از سر گرفت
ناله برآورد که ای نوجوان — داد ز بی مهری این رهزنان
خوش کسم و هیچکسم کرده اند — بلبلم و در قفسم کرده اند
زیور و پیرایهٔ من برده اند — بیخودم از قافله آورده اند
زین غم و دردم به در دل رسان — همرهٔ خود گیر و بمنزل رسان
خوش بنم خسته روانان برس — نغز جوانا بجوانان برس
برد جوانش به کمرگاه دست — داد پس خود بتگاور نشست
بر دو روان گشت روان همچو باد — گرد رهش بر سر دهقان فتاد
وقف رویفش چو بدین رنگ دید — قافیهٔ صبر و سکون تنگ دید
ماند بحسرت نگرانش که چه — سر به فلک سود فغانش که چه
ناله نوید اثرے باز داد — هاتفی از پرده اش آواز داد
کای علم قدرت ایزد بدست — ناوک دل دوز رها کن ز شست
تیر دعاے نفست بیخطاست — حکم ترا حکم خدنگ قضاست
پیر خرف دود فغان برکشید — شعله شد و از دل خود سر کشید
زار بنالید به پیش خدا — گفت که اے صانع ارض و سما
روز من از جوش بلا تیره شد — چشم من از تاب جفا خیره شد
بخت درین مرحله با من چه کرد — ناله گواهست که این زن چه کرد
اندهٔ من زهر گداز آمده ست — پیش تو سائل به نیاز آمده ست
خست دل از تیزے رفتار او — دادگرا کیفر کردار او
ساز تلافے سلوکش بساز — مسخ کن و مادهٔ خوکش بساز
در غم پوزش با دای سجود — بود لبش محو دعائے که بود
کان زن بد طینت و پیمان شکن — دید سیاه آینهٔ خویشتن
خوک شد و بد نفسی ساز کرد — با سر و در دعر بده آغاز کرد

دید جوان کاین چه بلا شد چه شد | آهوی کی خوک نما شد چه شد
از دل شهزادهٔ برآمد غریو | زار بترسید ز آسیب دیو
غول بیابان رگ جانش گرفت | خواست بنالد که زبانش گرفت
راست ز آسیبش ز زین برفگند | بر سر خاک از سر زین برفگند
گشت هراسان و عنان درگسیخت | آب رخ برق بجولان بریخت
زان زن فرتوت جوان گشتهٔ | در قفس خوک نهان گشتهٔ
جانب شوی و پسر خود دوید | لابه کنان در قدم شان تپید
جنبش دم طرز هواداریش | سر زدن آئین طلبگاریش
حیف کنان بر اثر ساز خود | نوحه برانگیخت به آواز خود
تا پسرش را بهم آمد درون | کرد ز بیتابی خاطر جنون
مادر خود را بچنان حال یافت | چاره سگالید و بزاری شتافت
کرد دعا صرف مددگاریش | زار بنالید به غمخواریش
کای اثر ایجاد نفسهای ما | گر تو نه بینی سوی ما وای ما
رحمت خاصی بسر ما فرست | مژدهٔ آرامش جانها فرست
این زن پیر آینهٔ عبرت ست | ننگ تخیل کدهٔ صورت ست
حسن و جمالش همه برباد رفت | صورت اصلیش هم از یاد رفت
داغ نکوهیده سرشتی چراست | خوبی اگر رفت بزشتی چراست
کسوت این شکل برآر از برش | از وسخ مسخ بشو پیکرش
باز نخواهم که بد انسان کنش | صورت اصلی ده و انسان کنش
ناله ز توفیق اثر بهره برد | نقد تمنا به کفش در سپرد
کسوت آن خوک قبا گشته دید | پیکرے از پوست جدا گشته دید
پیرزنی پشت خم استاده یافت | حرف و سخن را چو خود آماده یافت
چشم بمالید و مژه برشکست | باورش آمد که همان مامکست

روی ہمان موے سفیدش ہمان
چشم ہمان قوت دیدش ہمان
پشت خم در ربط عصایش ہمان
وان لب و دندان و صدایش ہمان
آئینہ از زنگ وساوس زدود
شکر بدرگاہ الٰہی نمود
غالب اگر محرم معنی شوے
آینہ پرداز تسلّی شوے
تا بنود یاری بخت بلند
چارۂ عیسی نفتد سودمند
نیم دعا گر شودے مستجاب
مفت بود سود برون از حساب
طالع آن بے سر و پایان نگر
دستگہ عقدہ کشایان نگر
کز اثر رافت آن رازدار
یافتہ ہر یک سر و برگ بہار
رحمت حق جوش عطاہا نمود
رنگ اثر صرف دعاہا نمود
نور اجابت ز کمین جلوہ کرد
شک ز میان رفت و یقین جلوہ کرد
بود ز بس طالع آنان نژند
ہمت شان قرعۂ پستی فگند
شد سہ دعا با ہمہ لطف اثر
صرف علاج سہ بلائے دگر
آن ہمہ آرائش حسن قبول
رنگ ہوس باخت بگرد فضول
حاصل شان زان تگ و تاز ہوس
رفتنی و آمدنی بود و بس
بخت چو پوید رہ مکر و فریب
کیست کہ از اوج نیفتد بہ شیب
عالم تقدیر چنین ست و بس
حاصل تحریر من این ست و بس

سومین مثنوی موسوم بہ چراغ دیر

نفس با صور دمساز ست امروز
خموشی محشر راز ست امروز
رگ سنگم شراری مینویسم
کف خاکم غباری مینویسم
دل از شور شکایتہا بجوشست
حباب بینوا طوفان خروشست
بلب دارم ضمیر آلا بیانے
نفس خون کن جگر پالا فغانے
پریشان تر ز نقش داستانیست
بدعوی ہر سر مویم زبانیست

شکایت گونهٔ دارم ز احباب / کتان خویش میشویم بمهتاب
در آتش از نوای ساز خویشم / کباب شعلهٔ آواز خویشم
نفس ابریشم ساز فغان ست / بسان نی تنم در استخوان ست
محیط افگنده بیرون گوهرم را / چو گرد افشانده آهن جوهرم را
ز دهلی تا برون آورده بختم / بطوفان تغافل داده رختم
کس از اهل وطن غمخوار من نیست / مرا در دهر پنداری وطن نیست
ز ارباب وطن جویم سخن را / که رنگ و رونق اند این چمن را
چو خود را جلوه سنج ناز خواهم / هم از حق فضل حق را باز خواهم
چو حرز بازوی ایمان نویسم / حسام الدین حیدر خان نویسم
چو پیوند قبای جان طرازم / امین الدین احمد خان طرازم
گرفتم کز جهان آباد رستم / مر اینان را چرا از یاد رفتم
نگو داغ فراق بوستان سوخت / غم بیمهری این دوستان سوخت
جهان آباد گر نبود الم نیست / جهان آباد بادا جای کم نیست
نباشد قحط بهر آشیانے / سر شاخ گلے در گلستانے
سپس در لاله زاری جا توان کرد / وطن را داغ استغنا توان کرد
بخاطر دارم اینک گلزمینے / بهار آیین سواد دلنشینے
که می آید بدعوی گاه لافش / جهان آباد از بهر طوافش
نگه را دعوے گلشن ادائے / ازان خرم بهار آشنائی
سخن را نازش مینو قماشے / ز گلبانگ ستایشهای کاشے
تعالی الله بنارس چشم بد دور / بهشت خرم و فردوس معمور
بنارس را کسی گفتا که چینست / هنوز از گنگ چینش بر جبین ست
بجوش پرکاری طرز وجودش / ز دهلی میرسد هر دم درودش
بنارس را اگر دیدست در خواب / که میگردد ز نهرش در دهن آب

حسودش گفتن آیین ادب نیست / ولیکن غبطه گر باشد عجب نیست

تناسخ مشربان چون لب کشایند / به کیش خویش کاشی را ستایند

که هر کس کاندران گلشن بمیرد / دگر پیوند جسمانی نگیرد

چمن سرمایهٔ امید گردد / بمردن زندهٔ جاوید گردد

زهی آسودگی بخش روانها / که داغ چشم می شوید ز جانها

شگفتی نیست از آب و هوایش / که تنها جان شود اندر فضایش

بیا اے غافل از کیفیت ناز / نگاهی بر پری زادانش انداز

همه جانهای بی تن کن تماشا / ندارد آب و خاک این جلوه حاشا

نهادشان چو بوی گل گران نیست / همه جانند جسمی درمیان نیست

خس و خارش گلستانست گوئی / غبارش جوهر جانست گوئی

درین دیرینه دیرستان نیرنگ / بهارش ایمن است از گردش رنگ

چه فروردین چه دیماه و چه مرداد / بهر موسم فضایش جنت آباد

بهاران در شتا و صیف زآفاق / بکاشی میکند قشلاق و ییلاق

بود در عرض بال افشانی ناز / خزانش صندل پیشانی ناز

به تسلیم هوای آن چمن زار / ز موج گل بهاران بسته زنار

فلک را قشقه اش گر جبین نیست / پس این رنگینی موج شفق چیست

کف هر خاکش از مستی کنشتی / سر هر خارش از سبزی بهشتی

سوادش پای تخت بت پرستان / سراپایش زیارتگاه مستان

عبادتخانهٔ ناقوسیانست / همانا کعبهٔ هندوستانست

بتانش را هیولی شعلهٔ طور / سراپا نور ایزد چشم بد دور

میانها نازک و دلها توانا / ز نادانی بکار خویش دانا

تبسم بسکه در لبها طبیعیست / دهنها رشک گلهای ربیعیست

ادائی یک گلستان جلوه سرشار / خرامی صد قیامت فتنه در بار

به لطف از موج گوهر نرم روتر | بناز از خون عاشق گرم روتر
ز انگیز قد انداز خرامے | بپاے گلبنے گسترده دامے
ز رنگین جلوه ها غارتگر هوش | بهار بستر و نوروز آغوش
ز تاب جلوهٔ خویش آتش افروز | بتان بت پرست و برهمن سوز
بسامان دو عالم گلستان رنگ | ز تاب رخ چراغان لب گنگ
رسانده از ادائے شست و شوئے | بهر موجے نوید آبروئے
قیامت قامتان مژگان درازان | ز مژگان بر صف دل نیزه بازان
به تن سرمایهٔ افزایش دل | سراپا مژدهٔ آسایش دل
به مستی موج را فرموده آرام | ز نغزی آب را بخشیده اندام
فتاده شورشی در قالب آب | ز ماهی صد دلش در سینه بیتاب
ز بس عرض تمنا مے کند گنگ | ز موج آغوشها وا میکند گنگ
ز تاب جلوه ها بیتاب گشته | گهرها در صدفها آب گشته
اگر گوئی بنارس شاهدی هست | ز گنگش صبح و شام آئینه در دست
نیاز عکس روی آن پری چهر | فلک در زر گرفت آئینه از مهر
بنام ایزد زهے حسن و جمالش | که در آئینه میرقصد مثالش
بهارستان حسن لاابالیست | به کشورها سمر در بے مثالیست
به گنگش عکس تا پرتو فگن شد | بنارس خود نظیر خویشتن شد
چو در آئینهٔ آبش نمودند | گزند چشم زخم از وے ربودند
به چین بود نگارستان چوادی | بگیتی نیست شارستان چوادی
بیابان در بیابان لاله زارش | گلستان در گلستان نو بهارش
شبے پرسیدم از روشن بیانے | ز گردشهاے گردون رازدانے
که مبنی نیکوئیها از جهان رفت | وفا و مهر و آزرم از میان رفت
ز ایمانها بجز نامے نمانده | بغیر از دانه و دامے نمانده

پدر ها تشنهٔ خون پسر ها پسر ها دشمن جان پدر ها
برادر با برادر در ستیزست وفاق از شش جهت ره در گریزست
بدین بی پردگیهای علامت چرا پیدا نمی گردد قیامت
بنفخ صور تعویق از پی چیست قیامت را عنان گیر جنون کیست
سوی کاشی باند از اشارت تبسم کرد و گفتا این عبارت
که حقا نیست صانع را گوارا که از هم ریزد این رنگین بنا را
بلند افتاده تمکین بنارس بود بر اوج او اندیشه نارس
الا ای غالب کار او فتاده ز چشم یار و اغیار او فتاده
ز خویش و آشنا بیگانه گشته جنون گل کرده و دیوانه گشته
چه محشر سر زد از آب و گل تو دریغا از تو و آه از دل تو
چه جوئی جلوه زین رنگین مهنا بهشت خویش شو از خون شدنها
جنونت گر بنفس خود تمام ست ز کاشی تا بکاشان نیم گام ست
چو بوی گل ز پیراهن برون آی بآزادی ز بند تن برون آی
مده از کف طریق معرفت را سرت گردم بگرد این شش جهت را
فرو ماندن بکاشی نارسائیست خدارا این چه کافر ماجرائیست
ازین دعوی باتش شوی لب را بخوان غمنامهٔ ذوق طلب را
بکاشی لختی از کاشانه یاد آر درین جنت ازان ویرانه یاد آر
دریغا در وطن واماندهٔ چند بخون دیده زورق راندهٔ چند
هوس را پای در دامن شکسته بامید تو چشم از خویش بسته
بشهر از بیکسی صحرا نشینان بروی آتش از دل جاگزینان
ملکان قوم را دهر آفریده ز سیماب بر آتش آرمیده
همه در خاک و خون افگندهٔ تو بحکم بیکسیها بندهٔ تو
چو شمع از داغ دل آذرفشانان ببزم عرض دعوی بی زبانان

سرو سرمایهٔ غارت کردهٔ تو　　زلو نالان و دلے در پردهٔ تو

از آنانت تغافل خوشنما نیست　　بداغ شان هوای گل روا نیست

ترا اے بیخبر کاریست در پیش　　بیابانی و کهساریست در پیش

چو سیلابت شتابان میتوان رفت　　بیابان در بیابان میتوان رفت

ترا از اندوه مجنون بود باید　　خراب کوه و هامون بود باید

تن آسانے بتاراج بلا ده　　چو بینی رنج خود را رو نماده

هوس را سر ببالین فنا نه　　نفس را از دل آتش زیر پا نه

دل از تاب بلا گداز و خون کن　　ز دانش کار نکشاید جنون کن

نفس تا خود فرو ننشیند از پای　　دمی از جاده پیمائی میاسائے

شرار آسا فنا آماده برخیز　　بیفشان دامن و آزاده برخیز

ز الّا دم زن و تسلیم لا شو　　بگو الله و برق ماسوا شو

چارمین مثنوی موسوم به رنگ و بو

بود جوان دولتے از خسروان　　غازه کش عارض هندوستان

بادهٔ سرمستے دل را خمے　　از نم تردستے خود قلزمے

مائده گسترده بهنائے آز　　عالمے از برگ نوالش بساز

آئنهٔ صورت جود آمده　　جود خود از وی بوجود آمده

بسته کمر بهر کشود همه　　بوده زیان خود و سود همه

وا بگل و خار چو آغوش ابر　　پیش کفش غاشیه بر دوش ابر

چرخ ز دست گهر افشان او　　قطره خور موجهٔ طوفان او

داشت پے طرح کرم ریختن　　لعل و گهر بر سر هم ریختن

صبحدمی جلوه بر اورنگ داشت　　افسرش از موج شفق رنگ داشت

داده بهر گوشه صلائے کرم　　هر نفسش پرده کشائے کرم

بهره پژوهنده گروها گروه / سرزده چون لاله ز دامان کوه
در صف ارباب طلب جا گرفت / نقش غمی بال زد و جا گرفت
تیره سرانجام حریفی چو آه / گرد سیاهی ز در بارگاه
جو لقی زهر بلا خورده‌ٔ / از رم طالع سپر پا خوردهٔ
از تب و تاب دل خویش اخگری / زیر لحاف کف خاکستری
بودهٔ خاکستر اعضای او / کلفت نظاره سراپای او
هیچ گه از زحمت نیا سودهٔ / چهره بگرد سفر اندودهٔ
سر بسر آئینهٔ عرض شکست / کهنه گلیمی و کدوی بدست
کهنه گلیمی که ز هر پینهٔ / پرده کشای غم دیرینهٔ
شام بلا از رقمش کردهٔ / سایه چند از اثرش بردهٔ
از اثر تیرگیش در نظر / دود دلی بسته تتق سربسر
خشک کدو کاسهٔ ناشستهٔ / از نم زهراب غبار رستهٔ
آب ز مغز سر مجنون درو / باده گلفام شدی خون درو
تا ز روش زهرهٔ بینش گداخت / سامعه آتشکدهٔ راز ساخت
گرد بلا بر سر نظاره ریخت / از نفس آهنگ به بیچاره ریخت
کای شه آزاده گدا نیستم / طالب ایثار و عطا نیستم
شانه کش طرهٔ سودا استم / با تو فروشندهٔ کالا استم
کز کرم آوازه در افگندهٔ / شور صلایم بسر افگندهٔ
بو که متاعم بهمائی رسد / وقت مرا از تو صفائی رسد
شه پس از آن کز نفسش لاز جست / داد زر و دلق و کدو باز جست
برد گلیم و ز زرش مایه داد / مهر به بیعانگی سایه داد
رفت فروشنده و زر باز برد / مشتری آن جنس بخازن سپرد
گفت که این نقد به گنجینه به / جای دل اندر صدف سینه به

خود نه گلیم و نه کدو برده ایم ❊ ما دل غمدیدهٔ او برده ایم
گرچه بدین مایه چه باییم ما ❊ لیک چو در پرده سگاییم ما
در نظر مردم دانا دلست ❊ نیک نگهدار نهانا دلست
چون روش نیر گیتی فروز ❊ پرده فرو هشته برخسار روز
خرقه بتن کرده ز کحلی پرند ❊ چرخ بدریوزه برآمد نژند
در خم و پیچ روش جستجو ❊ شام کلیم آمد و ماهش کدو
شه بشبستان حرم جای کرد ❊ اطلس افلاک ته پای کرد
خلوت ازو مژدهٔ آرام یافت ❊ بستر خواب از تنش اندام یافت
فتنه بطوفان مے ناب رفت ❊ چشم جهان بین بشکر خواب رفت
تا نگهش پردگی کار شد ❊ نقشی ازان پرده نمودار شد
دید ز تمثال سراپای حور ❊ ریخته گل جلوه بجیب شعور
رایتی از نور برافراشته ❊ پردهٔ رنگی به گل انباشته
پیکری از لطف فراهم شده ❊ صافی آئینه مجسم شده
جلوهٔ گل مشعله دار رهش ❊ فتنه‌ها گرد و غبار رهش
در نظر از شوخی اعضای او ❊ بوده چمن خیز سراپای او
گل بگریبان جهاندار ریخت ❊ زمزمهٔ رخصتی از تار ریخت
شاه فرو ماند و پژوهید راز ❊ کای ز منت مژده بفرمای باز
کیستی و این همه تصدیع چیست ❊ آئنه پردازی تودیع چیست
گفت که من دولت و مال توام ❊ آئنهٔ جاه و جلال توام
شمع طرب محرم نور از نست ❊ روشنی بزم سرور از نست
بوده ام آئینهٔ تمثال تو ❊ صورت معولهٔ اقبال تو
بوی گلیمے بد ما غم زدے ❊ سیلی صرصر بچراغم زدے
من که مرا از تو درین دیولاخ ❊ حوصله تنگ ست و بیابان فراخ

رفتم و داد ستم از آزار تو / باد خدای تو نگهدار تو
همت شه عجز تقاضا نکرد / هیچ از آن عربده پروا نکرد
برگ رضا دادش و خوشنود کرد / دم ز شگرفی زد و بدرود کرد
برق دگر بر اثرش ریخت باز / جلوهٔ دیگر ز در آمد فراز
هیکلی از کوه تنومند تر / بوده از و جبهٔ الوند تر
پیل تنی کز پی عرض شکوه / رسته رگ گردنش از مغز کوه
چین جبینش ز غضب تیغ زن / تیزی تیغش شغب بخت تن
رند قوی پنجهٔ خصم افگنی / جم سر و برگی و تهمتن تنی
گفت منم قوت و نیروی تو / طاقت سرپنجه و بازوی تو
حلقه بگوش تو ام از سرکشم / آب تو ام گر به نهاد آتشم
پشت من از فرّهٔ دولت قویست / دلق و کدو مایهٔ بی دولتیست
با تو دگر نام و نشانم مباد / جا بتن نکبتیانم مباد
بال فشان گشت و ز دنبال رفت / بر اثر پیکر اقبال رفت
بسکه در آن فتنه محابا نرفت / تاب و توان رفت و دل از جان نرفت
نوری از آن پرده برون تافت باز / دیدهٔ شه روشنئی یافت باز
بوی گلی با نفس آمیخته / صورتی از مایهٔ جان ریخته
دامن برچیده بدست اندرش / هر مژه بر هم زدنی نشترش
چهره بخوناب جگر شستهٔ / چون نفس از پردهٔ دل رستهٔ
راد حریفی که چو ساغر زند / خون دو عالم بقدح در زند
رفتگی از غاشیه داران او / بیخودی از باج گزاران او
جلوه گری آفت نظارهٔ / برق ز تمثال وی انگارهٔ
رنگ گل آئینهٔ دیدار او / موج پری جوهر رفتار او
جلوهٔ جنت ز غبارش رمی / چشمهٔ کوثر ز محیطش نمی

نشاه که ز صهبا د رسیدن ازو / خون ز جگر باده دویدن ازو
ولوله در جان و دل شاه ریخت / طرح قیامت بنظرگاه ریخت
گفت من آئینهٔ ناز توام / همت آفاق گداز توام
آمده پیشم ز درت دوری / آمده ام پیش تو دستوری
شاه سر از ملتمسش باز زد / چنگ بدامان وی از ناز زد
گفت دریغا چه ستم میکنی / رام که کاین همه رم میکنی
فارغ از اندیشهٔ امید و بیم / گنج فشاندن به بهای گلیم
مایهٔ تشویش نگهداشتن / خاطر درویش نگهداشتن
دولت و اقبال برانداختن / آئینه در رهگذر انداختن
بر اثر بخت روان باختن / دست و دل و تاب و توان باختن
آن همه پرواز ببال تو بود / شوخی آهنگ کمال تو بود
منکه کنون جز تو ندارم دگر / دامنت از کف نگذارم دگر
ریشهٔ مهر تو بجان منست / مغز تو اندر استخوان منست
شمع و چراغ شب تارم توئی / خاکم و سامان بهارم توئی
برق خرابی بسوادم مزن / آتش حسرت به نهادم مزن
ای ز تو کار دو جهان ساختن / چون تو نباشی چه توان ساختن
همت از انجا که تقاضای اوست / کرسی نه پایه ته پای اوست
خواری سائل نه پسندد همی / در به رخ عجز نه بندد همی
جوش گل از حسن خداداد زد / بوسه بدست شه آزاد زد
ریخت گل غمزه بجیب امید / داد ز خرسندی خویشش نوید
گفت که از بند غم آزاد باش / من بتو شادم تو بمن شاد باش
جان وفا زنده ببوی تو باد / جلوهٔ من غازهٔ روی تو باد
دولت و اقبال غلام تو باد / تاب و توان بادهٔ جام تو باد

کاین همه قائم بوجود منست — بل همه موجود زجود منست
بال و پر نشأه ز صهباستے — دستگه قطره ز دریاستے
نشأه بود دولت و صهبا منم — قطره بود سطوت و دریا منم
صورت من معنی آئنا ویست — پیشه من مردمی و راد یست
همچو من آزاد سبکبار شو — ده همه و هیچ خریدار شو
در شو و بر روی وفا باز باش — در ره دل خانه بر انداز باش
در دل از آزار دل اندیشه کن — گنج بر افشان و کرم پیشه کن
یاوری از بخت و کرامت ز تست — دیر بمان ایکه سلامت ز تست
غالب افسرده دل و جان بیا — بے سر و پا در صف رندان بیا
بیخبران را خبرے باز ده — زان می دیرین قدری باز ده
آن اثر پردهٔ سازت چه شد — زمزمهٔ خاره گدازت چه شد
آن ز جنون پرده کشائیت کو — ولولهٔ سلسله خائیت کو
آن نفس نالہ کمندت کجاست — وان نگه جلوه پسندت کجاست
در هوس جاه فرو رفتهٔ — حیف که در چاه فرو رفتهٔ
راه غلط کرده بافسون دیو — می سپرے مرحلهٔ رنگ و ریو
تا بی نیرنگ دفن افتادهٔ — از نظر خویشتن افتادهٔ
بندهٔ زر بودن از اهرمنیست — مرد خدا این چه خدا دشمنیست
آه ز دنیا طلبیهاے تو — وای همه ابرام و تقاضاے تو
گرمی خونت که ازین پیش بود — صرف بر انداختن خویش بود
آتش هنگامه بجان داشتے — داغ مغان شیوهٔ بتان داشتے
بود به پیچ و خم سوداے کار — کار تو چون زلف بتان تار و مار
بسکه همی تیره تر از شام بود — روز ز تو داغ دل ایام بود
چشم پریشان نظرے داشتی — جلوه بهر رهگذرے داشتی

بسکه بلا بر اثر انداختیم — دیده بصد جا سپر انداختیم

زان همه اجزای زمانیکه رفت — وان همه خونابه فشانی که رفت

هرچه کنون میرسدم در نظر — شاهد و شعرست و شراب و شکر

چرخ بسا روز نگشت اینچنین — آه ز عمرے که گذشت اینچنین

حال بدین مایه تباهی که هست — خامه بدین روی سیاهی که هست

آن همه دیوانگی و جاهلی — وین همه ناکامی و بیحاصلی

آن همه بدمستی و تن پروری — وین همه شیادی و افسونگری

آن همه بیراهه رویهاے تو — وین همه بیهوده دویهاے تو

آن ز جنون برق بخرمن زدن — وین بخم دام هوس تن زدن

آن همه خون بوده و خاکست این — آن مرضی بود و هلاکست این

آن چه روش وین چه بسیچیست هاے — آن همه پوچ اینهمه هیچیست هاے

نیمه شب از عمر تو در خواب رفت — نیمه به پیمودن مهتاب رفت

بین که درین کارگه پیچ پیچ — ماحصل سعی تو هیچست هیچ

نقد تمنا بکف افتاده گیر — خسروی دست بهم داده گیر

اے همه تن وسوسه سود تو کو — دهر سرابست وجود تو کو

هرچه ازین پرده هویداستی — نقش و نگار پر عنقاستی

هستی اشیا که غبار فناست — پرده کشای اثر سیمیاست

خلق که از وهم نمودیش هست — وهم تو دانست که بودیش هست

پیروی وهم مکن زینهار — سر ز گریبان حقیقت برآر

خیز و چو منصور نوائے بزن — هستی خود را سر پائے بزن

خلق اگر روس و گر روم گیر — هرچه بجز حق همه معدوم گیر

آنکه درین پرده نگارے بود — از اثر همت عالے بود

ساقی همت که صلا میدهد — باده ز خمخانهٔ لا میدهد

کاتب توفیق که دم میزند
بر رقم غیر قلم میزند
همت اگر بال کشائی کند
صعوه تواند که همائی کند
نیز توفیق اگر بر دمد
لاله عجب نیست کز اخگر دمد
همت ما نیز شهود حق ست
هر چه بسنجیم وجود حق ست
همت ما غیرت حق ست و بس
کثرت ما وحدت حقست و بس
ذات ز سطوت حق در کلام
حرف ز لب میرمد و السلام

پنجمین مثنوی موسوم بباد مخالف

ای تماشائیان بزم سخن
وی مسیحا دمان نادر فن
ای گرامایگان عالم حرف
خوش نشینان این بساط شگرف
ای سخن پروران کلکته
وی زبان آوران کلکته
هر یکی صدر بزم بار گهی
شمع خلوتسرای کار گهی
هر یکی پیش تاز قافلهٔ
هر یکی کدخدای مرحلهٔ
ای بشغل وکالت آماده
داد غمخواری جهان داده
ای شگرفان عالم انصاف
بسفارت رسیده از اطراف
ای سخن را طراز جان داده
صفحه را ساز گلستان داده
عطر بر مغز گیتی افشانان
پهلوانان پهلوی دانان
ای گرامی فنان ریخته گو
نغز دریاکشان عربده جو
ای رئیسان این سواد عظیم
وی فراهم شده ز هفت اقلیم
همچو من آرمیدهٔ این شهر
هر کاری رسیدهٔ این شهر
اسد الله بخت برگشته
در خم و پیچ عجز سرگشته
گرچه ناخوانده میهمان شماست
بی سخن ریزه چین خوان شماست
به تظلم رسیده است اینجا
بامید آرمیده است اینجا

آزمیدن دہید روزی چار
خستۂ را بسایۂ دیوار

کار احباب ساختن رسم ست
میہمان را نواختن رسم ست

آن رہ و رسم کارسازے کو
شیوۂ میہمان نوازے کو

کیستم دلشکستۂ غم زدۂ
بیدلے خستۂ ستم زدۂ

برق بیطاقتی بجان زدۂ
آتش غم بخان و مان زدۂ

از گداز نفس بتاب و تبے
در بیابان یاس تشنہ لبے

خس طوفانے محیط بلا
سر بسر گرد کاروان فنا

درد مندے جگر گداختۂ
از غم دہر زہرہ باختۂ

در آگاہے فنا زدۂ
ہمہ بر خویش پشت پا زدۂ

چہ بلاہا کشیدہ ام آخر
کہ بدینجا رسیدہ ام آخر

بسیہ روز غربتم بنشید
تیرہ شبہاے وحشتم بنشید

اندہ دورے وطن نگرید
غم ہجران انجمن نگرید

نہ ہمین نالہ و فغان بلبم
من و جان آفرین کہ جان بلبم

مو بہ چون موی کردہ است مرا
غصہ بدخوی کردہ است مرا

ذوق شعر و سخن کجاست مرا
کی زبان سخن سراست مرا

دارم آری ز ہرزہ لائی خویش
نوحہ بر خویش و بینوائی خویش

گردش روزگار خویشتنم
حیرت کار و بار خویشتنم

با من این خشم و کین دریغ دریغ
من چنان تان چنین دریغ دریغ

بر غریبان کجا رواست ستم
رحم اگر نیست خود چراست ستم

ور بگویند ماجرائی رفت
از تو در گفتگو خطائے رفت

مہربانان خدایرا انصاف
تا نخست از کہ بود رسم خلاف

نمک اندر سبوی مے کہ فگند
برجبین رستخیز وے کہ فگند

زلف گفتار را کہ درہم کرد
بزم اشعار را کہ برہم کرد

همه عالم غلط که گفت نخست ‌ ‌ پاره زین نمط که گفت نخست

بیش را کبیشتر که گفت بمن ‌ ‌ بد زمن پیشتر که گفت بمن

موی را بر کمر که گفت غلط ‌ ‌ شعر را سر بسر که گفت غلط

چون بدیدید کاعتراض خطاست ‌ ‌ هرچه غالب نوشته هست بجاست

رشتهٔ بازپرس تاب که داد ‌ ‌ معترض را زمن جواب که داد

چون بدیدید بیگناهی من ‌ ‌ تان نه شستید روسیاهی من

هر که دیدم ره خموشی رفت ‌ ‌ بود لازم برآن گرفت گرفت

از چه بود آن بعرصه دم نزدن ‌ ‌ در ره آگهی قدم نزدن

نکشودن لبی بیاوریم ‌ ‌ خیره بگذاشتن بداوریم

تا بشوریده دل زبی جگری ‌ ‌ بفغان آمدم ز خیره سری

از غم ستوه گردیدم ‌ ‌ چیره با یک گروه گردیدم

گله مندانه گفتگو کردم ‌ ‌ پاره در سخن غلو کردم

چون شنیدم که نکته پردازان ‌ ‌ قدردانان و انجمن سازان

از من آزرده اند زان پاسخ ‌ ‌ به نیایش بخاک سودم رخ

خجلت آوردم و جنون کردم ‌ ‌ خویشتن آب دو دیده خون کردم

آب گردیدم و چکیدم من ‌ ‌ قطره آسا بسر دویدم من

نفس من بجمع درنگرفت ‌ ‌ کس نیازم بهیچ برنگرفت

روی دعوی بسویم آوردند ‌ ‌ سخن من بردیم آوردند

داغ گشتم ازان ملامتها ‌ ‌ سوختم از تف ندامتها

نه امیدم ز شاعریست نه بیم ‌ ‌ بود شایسته مر مرا تسلیم

کاش با اعتراض ساختمی ‌ ‌ ناله در زیر لب گداختمی

زانکه آنهم رضای یاران بود ‌ ‌ رنگی از جوش این بهاران بود

خار دامان دوستان بودن ‌ ‌ خوشتر از باغ و بوستان بودن

دیگرم با هزار رنگ خروش ‏ ‏ این نوا میخورد به پردهٔ گوش

که دگر بلبلی صفیر زده است ‏ ‏ طعنه بر طعنهٔ نقیر زده است

وای با آنکه شعر من صافست ‏ ‏ زده را میزند چه انصاف است

اعتراض آتشم بجان زده ست ‏ ‏ شعله در مغز استخوان زده است

زده را کسره از ظرافت نیست ‏ ‏ یای وحدت بود اضافت نیست

واضع طرز این زمین نه منم ‏ ‏ در خور سرزنش همین نه منم

دیگران نیز گفته اند چنین ‏ ‏ گوهر راز سفته اند چنین

شورش آماده رفته اند بهم ‏ ‏ هم برین جاده رفته اند بهم

در نورد گزارش زده ها ‏ ‏ کرده انداز نشاط عربده ها

اکثر از عالم شتاب زده ‏ ‏ می زده غم زده شراب زده

می زده غمزده که ترکیب ست ‏ ‏ بقیاس فقیر تقلیب ست

چون برآید ز انگبین موش ‏ ‏ زدهٔ غم دمد ز مفهومش

لیک در بعض جا نه در همه اش ‏ ‏ لفظ ماری هوی ست ترجمه اش

وین خود از شان فاعلست که هست ‏ ‏ حق بود حق نه باطلست که هست

همچنان آن محیط بے ساحل ‏ ‏ قلزم فیض میرزا بیدل

از محبت حکایتے دارد ‏ ‏ که نه نیسان بداستے دارد

عاشقے بیدسے جنون زدهٔ ‏ ‏ قدح آرزو بخون زدهٔ

اولش خود مضاف مقلوب ست ‏ ‏ دو ببین تا کدام اسلوب ست

کرده ام عرض همچنان زدهٔ ‏ ‏ طعنهٔ بر بحر بیکران زدهٔ

مگر این شعر زان نمط نبود ‏ ‏ ور بود شعر من غلط نبود

گرچه بیدل ز اهل ایران نیست ‏ ‏ لیک همچون قتیل نادان نیست

صاحب جاه و دستگاہے بود ‏ ‏ مرورا زین نمد کلاہے بود

نه غلط گفته ست در خود گفت ‏ ‏ راست گویم در آشکار و نهفت

دعوی بنده بیرون نیست شعر بیدل بجز تفنن نیست
پارهٔ از کلام اهل زبان ÷ می فرستم بخدمت یاران
تا بدین پرده آشنا باشند با من زار همنوا باشند
وه که دیگر ز جاده برگشتم خیره بودم سفیه تر گشتم
وعدهٔ خامشی ز یادم رفت شیوهٔ عجز از نهادم رفت
ساده لوحم مرا چه رنگ و چه ریو آوخ آوخ ز جاهلانه غریو
من کهٔ و عزم داوری کردن ساز بزم سخنوری کردن
خاک پاے سخنورانستم دوستانرا ز کهترانستم
با بزرگان نیازها دارم هم بدین شیوه نازها دارم
بنده ام بنده مهربانان را رمز فهمان و نکته دانان را
نه ز آویزش بیان ترسم من و ایمان من کزان ترسم
که پس از من بسا نهلے دراز بزبان ماند این حکایت باز
که سفیهے رسیده بود اینجا چند روز آرمیده بود اینجا
با بزرگان ستیزه پیش گرفت زحمتی داد و راه خویش گرفت
شوخ چشمے و زشت خوئی بود بیحیائے و هرزه گوئی بود
هم سفیهانه گفتگوئی داشت هم خراباتیانه هوئی داشت
برگ و بینا نه ساز و بنیش بود ننگ دهلی و سرزمینش بود
آه ازان دم که بعد رفتن من خون دهلی بود بگردن من
تا بوم رنج دوستان باشم بر دل انجمن گران باشم
شاد گردند کز میان بروم آوخ از من که من چنان بودم
خستهٔ دستمند برگردم دژم آیم نژند برگردم
برودا غم کس از شمار رسد شوق را مژدهٔ وفا رسد
زین سپس نیست دعوی سخنم ندمد دود شمع ز انجمنم

ناله بی صرفه چون جرس نزنم
بی صدا گردم و نفس نزنم

نشکنم بر رخ بیان رنگی
برنخیزد ز سازم آهنگی

تاب هنگامه ام خدا را نیست
مهربانان دلست خارا نیست

دین که در پیشگاه بزم سخن
بر زبانها فتاده است ز من

که فلان با قتیل نیکو نیست
مگس خوان نعمت او نیست

زله بردار کس چرا باشم
من همایم مگس چرا باشم

خود کسی ناسزا چرا گوید
ناسزا آنکه ناسزا گوید

فیضی از صحبت قتیلم نیست
رشک بر شهرت قتیلم نیست

نه هوا خواهیی نه دشمنیی
در میانست پاس لطفیی

حاش لله که بد نیی گویم
دانم از پیش خود نیی گویم

گر آنان که پارسی دانند
هم برین عهد و رای و پیمانند

که ز اهل زبان نبود قتیل
هرگز از اصفهان نبود قتیل

لاجرم اعتماد را نسزد
گفته اش استناد را نسزد

کین زبان خاص اهل ایرانست
مشکل ما و سهل ایرانست

سخنست آشکار پنهان نیست
دهلی و لکنو ز ایران نیست

دوستان را اگر ز من گلاست
که خرامت خلاف قافله است

میر ویم از پی قتیل همه
ساخته مرد را دلیل همه

تو ازین حلقه چون بدر زده
گام بر جاده دگر زده

ای تماشائیان ژرف نگاه
هان بگوئید حسبة لله

که جهان از حزین به چشم سر
آن بجا دوده‌ی بد بهر سر

دل دهد کز اسیر برگردم
زان تو آئین صفیر برگردم

دامن از کف کنم چگونه رها
طالب و عرفی و نظیری را

خاصه روح و روان معنی را
آن ظهوری جهان معنی را

آنکه از سرفرازی قلمش | آسمان ساست پرچم علمش
طرز اندیشه آفریدهٔ اوست | در تن لفظ جان دمیدهٔ اوست
پشت معنی قوی ز پهلویش | خامه را فربهی ز بازویش
طرز تحریر رانوی ازوی | صفحه را رنگ مانوی ازوی
فتنهٔ گفتگوی اینانم | مست لای سبوی اینانم
آنکه طی کرده این مواقف را | چه شناسد قتیل و واقف را
لیک با آن همه که این دارم | گنج معنی در آستین دارم
دل وجانم فدای احباب ست | شوق وقف رضای احباب ست
میشوم خویش را به صلح دلیل | می سرایم نوای مدح قتیل
تا نماند ز من دگر گلهٔ | رسد از پیروان وی صلهٔ
گفتن آئین هوشیاری نیست | لیک دانستن اختیاری نیست
گرچه ایرانیش نخواهم گفت | سعدی ثانیش نخواهم گفت
لیک از من هزار بار به است | از من و هیچو من هزار به است
من کف خاک و او سپهر بلند | خاک را کی رسد بچرخ کمند
وصف او حد چون منی نبود | مهر در خورد روزنی نبود
مرحبا ساز خوش بیانی او | حبذا شور نکته دانی او
نظمش آب حیات را ماند | در روانی فرات را ماند
نثر او نقش بال طاؤس ست | انتخاب صراح و قاموس ست
پادشاهی که در قلمرو حرف | کرده ایجاد نکته هاے شگرف
خامهٔ هندوی پارسی دانش | هندیان سر بخط فرمانش
این رقمها که ریخت کلک خیال | بود سطری ز نامهٔ اعمال
از من نارسائی هیچدان | معذرت نامه ایست زی یاران
بو که آید ز عذر خواهی ما | رحم بر ما و بیگناهی ما

آشتی نامهٔ وداد پیام
ختم شد والسلام والاکرام

بیان نموداری شان نبوت و ولایت که در حقیقت پرتو نورالانوار حضرت الوہیت است

مثنوی ششم

بعد حمد ایزد و نعت رسولؐ — می نگارم نکتهٔ چند از اصول
تا سوادش بخشد اندر رسم و راه — دیده ور را سرمهٔ اعمی را نگاه
حق بود حق کامد از نورش پدید — آسمانها و زمینها را کلید
نور محض و اصل ہستی ذات اوست — ہر چہ جز حق بینی از آیات اوست
تا بخلوت گاه غیب الغیب بود — حسن را اندیشہ سر در جیب بود
صورت فکر اینکه باری چون کند — تا ز جیب غیب سر بیرون کند
جلوه کرد از خویش، ہم بر خویشتن — داد خلوت را فروغ انجمن
جلوهٔ اول که حق بر خویش کرد — مشعل از نور محمدؐ پیش کرد
شد عیان زان نور در بزم ظهور — ہر چہ پنہان بود از نزدیک و دور
ہمچو آن ذرات کاندر تاب مہر — از نقاب غیب بنمایند چہر
مہر بر ذرات پرتو افگنست — عالم از تاب یک اختر روشنست
نور حق ست احمدؐ و لمعان نور — از نبی در اولیا دارد ظهور
ہر ولی پرتو پذیرست از نبیؐ — چون مہ از خور مستنیرست از نبیؐ
جلوهٔ حسن ازل مستور نیست — لیک اعمی را نصیب از نور نیست

از نبی و از ولی خواهے مدد   تا نه پنداری که نا جائز بود
بر نیاید کار بی فرمان شاه   لیک آئینهاست با خاصان شاه
هر که او را نود حق نیرو فزاست   هر چه از وی خواستی هم از خداست
بر لب دریا گر آبے خورده   آب از موجے بجام آورده
آب از موج آید اندر جام تو   لیکن از دریا بود آشام تو
وقت حاجت هر که گوید یا علی رض   با حقش کار ست و پوزش با علی رض
یا محمد صلعم جان فزاید گفتنش   یا علی رض مشکل کشاید گفتنش
چون اعانت خواهی از یزدان پاک   یا معین الدین رح اگر گوئی چه باک
ابلهان را زانکه دانش نارساست   گفتگوها بر سر حرف نداست
مولوی معنوی عبد العزیز رح   وان رفیع الدین رح دانشمند نیز
شاه عبد القادر رح دانش سگال   کاین دو تن را بود در گوهر جال
بردن نام نبی و اولیا   خود روا گفتند با حرف ندا
وان دگر فرزانهٔ قدسی سرشت   رهنمای مسلک پیران چشت
آنکه شیخ وقت و خضر راه بود   نام والایش کلیم الله رح بود
گفت استمداد از پیران رواست   هر چه پیر راه گوید آن رواست
کی غلط گوید چنین روشن ضمیر   خرده بر قول کلیم الله رح مگیر
همچنین شیخ المشایخ فخر دین رح   آفتاب عالم علم و یقین
همبرین هنجار و آئین بوده است   شیخ ما حق گوی و حق بین بوده است
تا نه پنداری ز پیران خواستیم   حاجت خود را ز یزدان خواستیم
لیک در پوزش بدرگاه رفیع   ما همے آریم پیران را شفیع
اینچنین پوزش روا نبود چرا   بحث با عارف خطا نبود چرا
در سخن در مولد پیغمبر ست   بزمگاه دلکش و جان پرور ست
خود حدیث از سرور دین صلعم میرود   میرود و انگه بآئین میرود

سعی ما مشکور و نقد ما روا　　چیست آن کان را شماری نارد

نکہت موے مبارک جانفزاست　　بارگ جانش ہمی پیوندہاست

بر تن نیکو ترا زجان رستہ است　　لاجرم از آب حیوان رستہ است

دلنشین با بود زان روی موی　　وہ کہ گرداند کسی زان موی روی

ہر کرا دل ہست و ایمان نیز ہم　　چون نہد زد عشق با نقش قدم

در رہ دین تا قدم بنہادہ اند　　عشقبازان را نشانہا دادہ اند

بردہ از خویشم دو صد فرسنگ رشک　　می برم زین نقش ہا بر سنگ رشک

نقش پائی کاینچنین افتادہ است　　اہل دل را دلنشین افتادہ است

کی نشیند در دل آن بدگہر　　کش دلی از سنگ باشد سخت تر

بوے پیراہن ز مصر آرد صبا　　دیدۂ یعقوب ع روید یا بد جلا

بر ردا و پیرہن کز مصطفے ست　　جان نیفشاندن زہمت کے رواست

در عرب بودست منعم زادۂ　　قیس نامی دل بہ لیلے دادۂ

بر سگے کز کوچۂ لیلا ستے　　قیس از خویشش فزونتر خواستے

میتوانی گفت ہان اے تن پرست　　پیر کنعان بود پیراہن پرست

یا توان گفتن کہ خود چون بودہ است　　سگ پرستی کیش مجنون بودہ است

حاش للہ کاینچنین باشد نورد　　رفت از حد سوی ظن کافر نکرد

عشق گر با پیرہن و رداست　　نیست بہر جامہ از بہر خداست

حق فرستادست بہر ما رسول　　کردہ ایم از بہر حق دینش قبول

گر بسوے خواجہ رو آریم ما　　دوست از بہر حقش داریم ما

چون نگردد طالب دیدار دوست　　شاد از نظارۂ آثار دوست

ایکہ بُردی بہرہ از خوان نبی　　بردۂ از یاد احسان نبی

آمد و آورد پیغام از خدا　　تو خش اقدم مرحبا نام خدا

جادۂ راہی نمایان کرد و رفت　　راہ رفتن بر تو آسان کرد و رفت

چون توکی از ناسپاسانیم ما ... پیرو ایزد شناسانیم ما

حق پرستان جمله این ره رفته اند ... زان که بادلهاے آگه رفته اند

اصل ایمانست طرز خاص ما ... خالصاً لله بود اخلاص ما

عرس و این شمع و چراغ افروختن ... عود در مجمر بر آتش سوختن

جمع گشتن در یکے ایوان ہمی ... پنج آیت خواندن از قرآن ہمی

نان بنان خواہندگان دادن دگر ... مرده را رحمت فرستادن دگر

گر پے ترویح روح اولیاست ... در حقیقت آنہم از بہر خداست

اولیا را اگر گرامے داشتیم ... نز پے روے و شامی داشتیم

از براے آنکه این آزادگان ... از ره حق جان بجانان دادگان

از شهود حق طرازی داشتند ... با خداے خویش رازی داشتند

نور چشم آفرینش بوده اند ... شمع روشن ساز بینش بوده اند

حق پرستان را بباطل کار نیست ... محو لیلے را به محمل کار نیست

گر نه از لیلے بود دیدار جوے ... کی به محمل آورد دیوانه روے

گرچه با لیلست حرف از جان زدن ... لیک بر محمل نکو نتوان زدن

آن ولی در یاد حق مستغرقست ... عین حق گر نیست خود محو حقست

حق بود پیدا نهان دیگر چه ماند ... چون ولی رفت از میان دیگر چه ماند

خیز تا حد ادب دارے نگاه ... بے ادب را بردم تیغست راه

با ولی آویختے دیوانهٔ ... یا بر آتش ریختے پروانهٔ

نیستی عارف که گویم خود مباش ... بد مبین و بد مگوی و بد مباش

بد شمردی رہروان پیش را ... رہرو چالاک گفتے خویش را

گر سفر اینست منزلگه کجاست ... لا اله گفتی الا الله کجاست

ہست رسم خاص در ہر مرز و بوم ... خود چه میخواہی ز نفی این رسوم

نفی رسم کفر ما ہم مے کنیم ... داد با دانش فراہم مے کنیم

نفی کفر آیین ارباب صفاست — نفی فیض اے تیرہ دل رسم کجاست
نفی رسم و رہ ہوا را مے کشد — نفی فیض ست اینکہ ما را مے کشد
اے گرفتار خم و پیچ خیال — نفی بے اثبات نبود جز ضلال
در تو گوئی منکرم اثبات حق — از چہ روئی منکر آیات حق
دانم از انکار آوری — تیغ تیزی در زلف گفتار آوری
منکر اثبات گو سوئے نیستم — من حریف این دو روئی نیستم
اولیا خاصان شاہی نیستند — یعنے آیات الٰہی نیستند
معجزات انبیا آیات کیست — دین صفتہا را ظہور از ذات کیست
این و آن را ہرزہ انکاری ہمی — تا چہ از حق در نظر داری ہمی
چون ترا انکار تا این غایتست — آنچہ پذرفتی کدامے آیتست
من نہ بد گفتم وگر گفتم مرنج — تو کرا بد گفتۂ در دل بسنج
خواجۂ دنیا و دین را منکرے — زمرۂ اہل یقین را منکرے
با دل رنجیدۂ از کینہ پاک — منکری را اگر بوم منکر چہ باک
درد دل در نظم گفتن نیست بحث — منکہ رندم شیوۂ من نیست بحث
من سبکروحم گرانجان نیستم — صد نشان پیدا ست پنہان نیستم
وین کہ میگوئی توانا کردگار — چون محمدؐ دیگرے آرد بکار
با خداوند دو گیتی آفرین — ممتنع نبود ظہوری اینچنین
آخر گفتی نغز تر باید شنفت — آنکہ پنداری کہ ہست اندر نہفت
گرچہ مخبر دودۂ آدم بود — ہم بقدر خاتمیت کم بود
صورت آرائش عالم نگر — یک مہ و یک مہر و یک خاتم نگر
اینکہ میگویم جوابی بیش نیست — مہر و مہ زان جلوہ تابی بیش نیست
آنکہ مہر و ماہ و اختر آفرید — میتواند مہر دیگر آفرید
حق دو مہر از سوی خاور آورد — کور بادان کو نہ باور آورد

قدرت حق بیش ازین هم بوده است
هر چه اندیشی کم از کم بوده است

لیک در یک عالم از روی یقین
خود نمی گنجد دو ختم المرسلین

یک جهان تا هست یک خاتم بس است
قدرت حق را نه یک عالم بس است

خواهد از هر ذره آرد عالمے
هم بود هر عالمے را خاتمے

هر کجا هنگامهٔ عالم بود
رحمة للعالمینے هم بود

کثرت ابداع عالم خوبتر
یا بیک عالم دو خاتم خوبتر

در یکے عالم دو تا خاتم مجوی
صد هزاران عالم و خاتم بگوی

غالب این اندیشه نپذیرم همی
خرده هم بر خویش می گیرم همی

ایکه ختم المرسلینش خوانده
دانم از روے یقینش خوانده

این الف لامی که استغراق راست
حکم ناطق معنی اطلاق راست

منشاء ایجاد هر عالم یکیست
گر دو صد عالم بود خاتم یکیست

خود همی گوئی که نورش اول ست
از همه عالم ظهورش اول ست

اولیت را بود شانے تمام
کی بهر فردے پذیرد انقسام

جوهر کل بر نتابد تثنیه
در محمدؐ ره نیابد تثنیه

تا نورزی اندر امکان ریو و رنگ
حیز امکان بود بر مثل تنگ

میم امکان اندر احمد منزویست
چون ز امکان بگذری دانی که چیست

صانع عالم چنین کرد اختیار
کش بعالم مثل نبود زینهار

این نه عجزست اختیارست اے فقیه
خواجه بے همتا بود لاریب فیه

هر کرا با سایه نپسندد خدا
همچو اوئی نقش کے بندد خدا

همگهر مهر منیرش چون بود
سایه چون نبود نظیرش چون بود

منفرد اندر کمال ذاتیست
لاجرم مثلش محال ذاتیست

زین عقیدت برنگردم والسلام
نامه را در مے نوردم والسلام

تهنیت عید شوّال

مثنوی هفتم

بازبرانم که به دیباے راز — از اثر ناطقه بندم طراز
بازبرانم که درین جلوه گاه — غازه نهم بر رخ خورشید و ماه
بارزه انداز رسائی سخن — بافته ام دام هماے سخن
باز بآهنگ سخن گستری — ساخته ام خامه زبال پری
پای فرو رفته قلم را به گنج — خامه برقصست و نفس نغمه سنج
رند جهان سوز ملامت کشم — خود زده گیتی بجناے خوشم
من نه همین پیکر آب و گلم — راز قضا دان بود اندر دلم
یافته ام منصب کار آگهی — خاصه بتوقیع بها در شهی
جوهر نامم من و شه جوهریست — خوبی آئینه ز روشنگریست
جنبش کلکم بهواے شهست — نازش نطقم به ثناے شهست
کرده قلم از گهر شاهوار — بهر شهنشاه فراهم نثار
نیست دوئی در روش دین من — شاه پرستی بود آئین من
آنکه ز شاهیست ثنا اندیش — چون نه پرستم بخداوندیش
پیشهٔ من جمله ثنا گستریست — کار خداوند رهی پروریست
باشدم از فرّهٔ انوار شاه — فرخی عید بدیدار شاه
خامهٔ من گشته بتقریب عید — قفل در گنج سخن را کلید
نکته طرازی بمن آموخت عید — سینه بنور خرد افروخت عید
تا حرم از هند درازست راه — بسته ام احرام در پادشاه
گر نتوان گشت بگرد سرش — جبهه توان سود بخاک درش

طلعت شاه آینهٔ حق نماست ‌ ‌ حق طلبان پیرو و شه پیشواست

شاه فروزان رخ فرخ گهر ‌ ‌ قبلهٔ ارباب نظر بوظفر

خسرو فرزانهٔ فیروز بخت ‌ ‌ هم ز ازل وارث دیهیم و تخت

عالم و این نعمت الوان او ‌ ‌ زلهٔ از خوان نیاگان او

تاجوران قافله در قافله ‌ ‌ راست چنان دان که درین سلسله

راست بآدم رسد ار بنگری ‌ ‌ سروری و شاهی و پیغمبری

آنکه چو شمع خرد افروخته ‌ ‌ مشتری از وی ادب آموخته

در غدنگ افگنی آورده روی ‌ ‌ از قدر انداز قدر برده گوی

قهرش اگر تفرقه افگن شود ‌ ‌ نامیه غارتگر گلشن شود

حفظش اگر عام کند ایمنی ‌ ‌ شمع نپرد ز هوا روشنی

عزمش اگر بانگ بر شهب زند ‌ ‌ قافلهٔ نور بدل شب زند

لطفش اگر دایه بگلخن دهد ‌ ‌ آتش و دودش گل و سوسن دهد

مدح شهنشاه همایون نژاد ‌ ‌ نیست نوائی که توان ساز داد

زین همه اندیشه که من میکنم ‌ ‌ گدیهٔ اقبال سخن می کنم

در نبود حلقه برین در زدن ‌ ‌ گام ز اندازه فراتر زدن

چون بسخن دسترس او بود ‌ ‌ بنده همان به که دعاگو بود

خواسته غالب بسخن گستری ‌ ‌ تازگی طرز ستایشگری

ز اهل سخن هر که طراز ثنا ‌ ‌ خاتمهٔ آن نبود جز دعا

شیوهٔ گفتار بآئین نوشت ‌ ‌ حرف دعا از پس تحسین نوشت

نکته سرایان فرهیده فن ‌ ‌ جاده شناسان طریق سخن

حرف دعا چون بزبان آورند ‌ ‌ شرط جزای بمیان آورند

منکه ندانم سخن آراستن ‌ ‌ بس بود اینم ز خدا خواستن

دولت شه دولت جاوید باد ‌ ‌ تا ابدش عید پس از عید باد

در تہنیت عید بولیعہد

مثنوی ہشتم

منکه درین دائرهٔ لاجورد / کرده ام از حکم ازل آبخورد
پیکرم از خاک و دل از آتش است / روشنی آب و گل از آتش است
آتشم اما نه که دودیش نیست / بر نمط شعله نمودیش نیست
سوخته ام لیک نه سوزنده ام / آتش بی دود فروزنده ام
آتشم اما بفروغ و فراغ / روشنی شمع و نور چراغ
ای که زنی دم ز هواخواهیم / شمع مدانی که سحرگاهیم
دارم ازین زمزمه شرمندگی / پرتو مهرم بدرخشندگی
پرتو خورشید گر افتد بخاک / هست ز آلودگی خاک پاک
خصم گر این نکته شمارد دروغ / غم مخور اینک من و اینک فروغ
نی نی اگر راست سرایم همی / مهر جهانتاب نشایم همی
ذره ام و دیدهٔ بدخواه کور / ذره ز خورشید پذیرفته نور
خاک ره از روشنی آفتاب / جلوه فروشد که منم خوشتاب
ذره اگر بال انا الشرق زد / هم ز درخشانی آن برق زد
با که تو آن گفت که این تاب چیست / ذره منم مهر جهانتاب کیست
مهر ولی عهد شهنشاه عهد / زیب فزایندهٔ این هفت مهد
روشنی چشم ظفر فتح ملک / فرخ و فرخنده گهر فتح ملک
هم بدهش داور فریادرس / هم بسخن خسرو مشکین نفس
حسن بهار آینه روی او / نکهت گل توشه کش خوی او
کارگه بارگهش نه سپهر / خاک نشینان رهش ماه و مهر

قیصر و فغفور گدای درش
یافته اوج نظر از منظرش

باد فروشش سر راهش بهار
گشته غزلخوان بنوای هزار

گوی فلک در خم چوگان اوست
نازش ایام بدوران اوست

باد گر او رنگ سلیمان برد
چون بود اکنون که بفرمان برد

باد خود از بندگی آزاد نیست
توسن شه چیست اگر باد نیست

دهر به گیتی دگر آئین نهاد
تخت نهاد آن یک و این زین نهاد

در روش کوکبهٔ خسروی
قاعده آنست که در رهروی

زین چو فرا پشت تگاور نهند
غاشیه بر دوش سکندر نهند

گردد اگر دوش سکندر نگار
خضر برد غاشیهٔ شهریار

شکر که سعیم ز قلم کام یافت
تهنیت عید سرانجام یافت

پایهٔ سلطان بلند آستان
برتر از آنست که گفتن توان

غالب اگر دم ز ثنا زد مخند
گر نه کند دعوی تا سودمند

داد ثنای ز ثنا خوانیش
لیک نه درخورد جهانبانیش

گرچه به از نظم نظامیست این
هیچ مخوان خط غلامیست این

گویم و دانم که ز گفتار من
تازه شود رونق بازار من

لیک حق مدح نگردد ادا
هیچ نیاید ز من الا دعا

کار نه از روی ریا میکنم
نیم شب آهنگ دعا میکنم

با تو بگویم که چه گویم همی
بهر شه از دهر چه جویم همی

طالع اسکندر و آن فرخی
زندگی خضر بدان فرخی

با نفسم فیض سحر یار باد
سینهٔ من مشرق انوار باد

دیباچۂ نثر موسوم بہ بست و ہفت افسر تصنیف حضرت فلک رفعت شاہ اودھ

مثنوی نہم

بنام ایزد زہے مجموعۂ راز   شگفت آور تر از نیرنگ و اعجاز

نہ جادو لیک ہوش افزا فسونے   جہان را سوی دانش رہنمونے

تعالی اللہ کتابے مستطابے   غلط گفتم فروزان آفتابے

پری پروانہ شمعی عالم افروز   سوادش کش شبی روشن تر از روز

زبس خوبی سزد بہر سوادش   سویدای دل مردم مدادش

سوادش زلف مشکینی کہ با اوست   ہزاران نکتہ کان باریک چون موست

بیاضی کاندران بین السطور است   تو گوئی موجی از دریای نور است

مگر خود چشمۂ نور است و از وے   بہر سو موج مے خیزد پیاپے

بود ہر موج از عنبر نشان مند   کہ دارد جا بجا با سطر پیوند

ید بیضا خریدار بیاضش   کہ باد اگرم بازار بیاضش

ستودم لیک وصفش نے زمن پرس   ہم از سلطان انجم انجمن پرس

کہ راز دہر در دفتر نگارد   ہمایون بست و ہفت افسر نگارد

شہ فرزانہ چندین افسرش بین   بہر افسر جہان دیگرش بین

ہمانا جم حشم سلطان عالم   بہم آمیختہ ارکان عالم

طلسمی بستہ اندر آفرینش   کہ افزاید فروغ چشم بینش

بکف ابر و بدل دریاست سلطان   بدانش گوہر یکتاست سلطان

بلہو ار سلکی از گوہر گسستہ   ز دانش نیز نقش چند بستہ

اگر یابی زبازی داستانها — زدین دداد ہم بینی نشانها
نے کلکش کہ بزم آراست از حرف — بشاخ گلبنی ماناست از حرف
کہ نتواند گرا سے را تحمل — نگون گردد ز بار غنچہ و گل
بدان ظلمت ہمی ماند دو آتش — کہ باشد درمیان آب حیاتش
سکندر طالعی جم بارگاہے — ثریا منظرے انجم سپاہے
بہ دارائی خردمند یگانہ — بہ دانائی شہنشاہ زمانہ
پر از راز دو عالم سینۂ او — زہے شاہ و زہے گنجینۂ او
کفش از پنجۂ خور زرفشان تر — رگ کلکش زکف گوہرفشان تر
اگر مانی ہمے نازد بہ ارژنگ — فرد خور خشم و بگزر گوہر و سنگ
نگارستان معنے بین کہ دانی — کہ بمعنیست صورتہاے مانی
نینگیزد چنین نقش ار چہ مانیست — کہ آن صورت بدون خود معانیست
چو بینی این نقوش دلنشین را — طراز شاہ معنے آفرین را
سزد گر نیر اعظم نہے نام — کہ از نامش برآید سال اتمام
دگر باید ازین خوشتر گہر سفت — ریاض ملک معنی می توان گفت
سپس بہر بقاے حامی دین — دعا از غالب و از خلق آمین
شہنشہ را حیاتِ جاودان باد — بہارستان جاہش بی خزان باد

تقریظ آئین اکبری مصححہ سید احمد خان
صدر الصدور مراد آباد

مثنوی دہم [۱۰]

مژدہ یاران را کہ این دیرین کتاب — یافت از اقبال سید فتح باب

دیده بینا آمد و بازو قوی
کہنگی پوشید تشریف نوی

دینکه در تصحیح آئین رای اوست
ننگ و عار همت والای اوست

دل بشغلی بست و خود را شاد کرد
خود مبارک بندهٔ آزاد کرد

گوهرش را آنکه نتواند ستود
هم بدین کارش همیداند ستود

برچنین کاری که اصلش این بود
آن ستاید کش ریا آئین بود

من که آئین ریا را دشمنم
در وفا اندازه دان خودمنم

گر بدین کارش نگویم آفرین
جای آن دارد که جویم آفرین

با بد آئینستان نامم در سخن
کس نداند انچه دانم در سخن

کس مخر باشد بگیتی این متاع
خواجه را چه بود امید انتفاع

گفته باشد کاین گرامی دفتر است
تا چه بیند کان بدین در خور است

گر ز آئین میرود با ما سخن
چشم بگشا و اندرین دیر کهن

صاحبان انگلستان را نگر
شیوه و انداز اینان را نگر

تا چه آئینها پدید آورده اند
انچه هرگز کس ندید آورده اند

زین هنرمندان هنر بیشی گرفت
سعی بر پیشینیان پیشی گرفت

حق این قوم است آئین داشتن
کس نیارد ملک به زین داشتن

داد و دانش را بهم پیوسته اند
هند را صد گونه آئین بسته اند

آتشی کز سنگ بیرون آورند
این هنرمندان ز خس چون آورند

تا چه افسون خوانده اند اینان بر آب
دود کشتی را همی راند در آب

گه دخان کشتی به جیحون می برد
گه دخان گردون بهامون می برد

غلطک گردون بگرداند دخان
نره گاو و اسپ را ماند دخان

از دخان زورق برفتار آمده
با دو موج این هر دو بیکار آمده

نغمه ها بی زخمه از ساز آورند
حرف چون طائر بپرواز آورند

هین نمی بینی که این دانا گروه
در دو دم آرند حرف از صد گروه

می زنند آتش بباد اندر همی
می درخشد باد چون اخگر همی

رو به لندن کاندران رخشنده باغ
شهر روشن گشته در شب بی چراغ

کاروبار مردم هشیار بین
در هر آئین صد نو آئین کار بین

پیش این آئین که دارد روزگار
گشته آئین دگر تقویم پار

هست ای فرزانهٔ بیدار مغز
در کتاب اینگونه آئینهای نغز

چون چنین گنج گهر بیند کسی
خوشه زان خرمن چرا چیند کسی

طرز تحریرش اگر گوئی خوش است
نی فزون از هرچه میجوئی خوش است

هر خوشی را خوشتری هم بوده است
گر سری هست افسری هم بوده است

مبدا فیاض را مشمر بخیل
نور میریزد رطب بازان نخیل

مرده پروردن مبارک کار نیست
خود بگو کان نیز جز گفتار نیست

غالب آئین خموشی دلکش است
گرچه خوش گفتی نگفتن هم خوش است

در جهان سید پرستی دین تست
از ثنا بگذر دعا آئین تست

این سراپا فرّهٔ و فرهنگ را
سید احمد خان عارف جنگ را

هرچه خواهد از خدا موجود باد
پیشکارش طالع مسعود باد

مثنوی ناتمام موسوم بابر گهربار

یا اسد اللہ الغالب

مثنوی یازدهمین

سپاسی کزو نامه نامی شود
سخن در گزارش گرامی شود

سپاسی که آغاز گفتار زوست
سخن چون خط از رخ نمودار زوست

سپاسی که تا لب ازو کام یافت
روانها بدان رامش آرام یافت

سپاسے کہ فرزانہ دم شناس | بدان خویش را دارد از دیو پاس
سپاسے کہ فرخ سروشان راز | بران زمزم آباد گویند باز
سپاسے کہ شوریدگان الست | دہندش ببانگ قلم دل ز دست
سپاسے بپوزش در آمیختہ | ز دل جستہ و با دل الم ریختہ
سپاسے ز بسیاری جوش دل | ز اندیشہ پیوند غفلت گسل
سپاسے ز دودی سوز کثرت ربای | سپاس دل افروز بینش فزای
خدا را سزد کز درون پروری | بدین شیوہ بخشد شناساوری
خدائی کہ زانگونہ روزی دہد | کہ ہم روزی و ہم دہ روزی دہد
بنامی کہ گم گشتہ بردن درو | ز پری نہ گنجد شمردن درو
کسے را کہ باشد بہ انگشتری | زند گرد او حلقہ دیو و پری
متاع اثر بسکہ ارزان دہد | مسیحا بدان مردہ را جان دہد
رضا داد کاید ببردن ہمے | دہد تن بہ بند شمردن ہمے
نباشد اگر بخشش عام او | گر از ہرہ بردن نام او
بفرخندگی ہر کہ نامش گرفت | ہما از ہوا راہ دامش گرفت
بود نام پاکش ز بس دلنشین | تراشند پاکانش از دل نگین
بدل ہر کہ سوزندہ داغش نہاد | پری رخ بہ پیش چراغش نہاد
بود سوز داغش ز بس دلپسند | سویدا سزد بر جمالش سپند
رضا جوی ہر دل کہ در ویش ہست | ہوا خواہ ہر رخ کہ گردیش ہست
ز نجد ز انبوہ خواہندگان | نیابد ستوہ از پناہندگان
خرد جنس ہستی فروشندگان | دہد مزد بیہودہ کوشندگان
رباید دل اما ز دلدادگان | کشد ناز لیکن ز افتادگان
زبادی کہ بر دل وزد در نہفت | زبان را بہ پیدا در آرد بہ گفت
نگہ را کہ بیرون نباشد ز چشم | دہد بال پیدائی مہر و خشم

دل و دست باهم وگر دوخته — درین کیسه کردار اندوخته
روان و خرد باهم آمیخته — ازین پرده گفتار انگیخته
نه زین سو گهرها شمردن توان — نه راه اندرین پرده بردن توان
نگاهی بگردنده کاخِ بلند — کش اندازه چون ست و آثار چند
ز رخشانیِ گونه گونه لاژورد — نمد گونه گون رنگش از هر نورد
بهر یک نمودش دو صد رنگ در — بهر یک نوردش صد آهنگ در
اگر جلوه روشن در آواز خوش — خمِ رنگ خوش پردهٔ ساز خوش
بیندیش کاین چرخ و پروین کراست — چنین پردهٔ ساز رنگین کراست
نگاهی ببازیگهِ روزگار — ز بازیگرانش یکی نوبهار
که چون سیمیا در نمود آورد — اثرها ز بالا فرود آورد
گشاید هوا پرنیانی نفش — شود شاخ گل کاویانی درفش
شود باغ صحرای محشر ز سرو — پرد نامه هر سبز بالِ تذرو
بجائیکه عریان بود پیکرش — دمد چشم نرگس ز فرق سرش
چمن خلد و کوثر شود آبگیر — خیابان ز جوشِ سمن جوی شیر
بیندیش کاین روزگار از کجاست — نمودِ طلسم بهار از کجاست
به نیروی نه چرخ برهم زدن — نشاید ز دانستِ او دم زدن
گروهی به بند گهر یافتن — فرو بسته دل در زمین کافتن
یکی را دم تیشه بر کان نخورد — یکی ره بنایاب گوهر نبرد
بدانش ترا دیده در کرده اند — چراغی درین بزم بر کرده اند
خرد کز جهانیست پیشش خبر — نباشد ز عنوانِ خویشش خبر
نه بیند جز این هیچ بینندهٔ — که ما را بود آفرینندهٔ
که اندازهٔ آفرینش بدوست — دمِ دانش و دادِ بینش بدوست
جهان داور دانش آموزگار — به خور روشنائی دهِ روزگار

نشانندهٔ گوهر آگین پرند / ز پروین به پهنای آن نقشبند
نگارندهٔ پیکر آب و گل / شمارندهٔ گوهر جان و دل
بگردش در آرندهٔ نه سپهر / بگردون برآرندهٔ ماه و مهر
روان را بدانست سرمایه ساز / زبان را بگفتار پیرایه ساز
بشاهی نشانندهٔ خسروان / ز رهزن رهانندهٔ رهروان
بدانش به اندیش فرزانگان / بستی نگهدار دیوانگان
شناساگر رازدانان براست / توانا کن ناتوانان بخواست
جگر را ز خونابه آشام ده / نفس را به بیتابی آرام ده
بهر دم ز آواز پیوند بخش / بهر پیکر از دل جگر بند بخش
هم از سرخوشی شور در می فگن / هم از ناله جان در تن نی فگن
روان را بدانش گهرزای دار / جهان را بدستور برپای دار
شناسندگان را بخود رهنمای / هراسندگان را غم از دل ربای
نفسها بسودای او ناله خیز / جگرها به صحرای او ریز ریز
رگ ابر را اشکباری از وست / دم برق را بیقراری از وست
زبانهای خاموش گویای او / نهانهای اندیشه پیدای او
بگویائی از وی زبان فصیح / خورد زلّه زآنج سور مسیح
بجنبش ازو نال کلک دبیر / نماید بهر دم رگ جان تیر
خرد را که جوید شناسائیش / نگه خیره در برق پیدائیش
دوئی بی کفن مردهٔ در رهش / خودی داد گر شحنهٔ درگهش
گر از جان سپاران نازش کسیست / ور از پرده داران رازش کسیست
مر آن را بلا رگ رگ گردنے / مر این را روان مجرد تنے
زگرمی که باشد بهنگامه اش / زتیزی که دارد خط خامه اش
زبانهای افسردگان آتشین / منشهای سنگین دلان نازنین

زہی ہستی محض و عینِ وجود
که نازد بیکتائیش ہست و بود

ز شاخابه کز قلزم می سر دہد
بہر تشنه آشام دیگر دہد

بیک باده بخشد ز پیمانهٔ
بہر ذرّه رقص جداگانهٔ

جہانی ز طوفان بغرقاب در
ہنوزش ہمان چین بگرداب در

گروہی ز مستی بغوغا درون
ہنوزش ہمان می به مینا درون

اسیرش ز بندی که بر پای اوست
سگالد که بر تخت چین جای اوست

شہیدش بخویش از طرب بہره مند
بجز چشم زخمش نباشد گزند

ز بانگی که خیزد ز خون در دلش
بدان تار ماند رگ بسملش

که چون خواہدش رغبت انگیز تر
مغنّی کند زخمه را تیز تر

شبستانیانش ز می غازه جوی
بیابانیانش ز خور تازه روی

گرانمایگان غرق کوثر ازو
فسان خستهٔ موج ساغر ازو

مناجاتیان پیش وی در نماز
خراباتیان را بدو چشم باز

اگر کافرانند زنہاریش
وگر مومنان در پرستاریش

ہو الحق سرایان او غیب جوے
انا الحق نوایان او تلخ گوی

رہش را ز جانہا غباری بلند
غمش را ز خال عروسان سپند

نه تنہا خوشی نازپرورد اوست
که غم نیز دل را ره آورد اوست

اگر شادکامی شکر می خورد
وگر نامرادی جگر می خورد

نه آنرا نشاطی به پیوند اوست
که اینہم بہشتی نشانمند اوست

ز آئین نگاران ہنگامه در
رقم گشته نامش بسر نامه در

نخست زان شود تازی و پہلوی
که بالد سخن چون پذیرد نوی

سخن گر بصد پرده دمساز گشت
چنان کامد از وی بوی باز گشت

بہر لب که جوئی نوائی ازوست
بہر سر که بینی ہوائے ازوست

اگر دیو سار است بیہوش و ہنگ
که ہمواره پیکر تراشد ز سنگ

به بت سجده زان رو روا داشته
که بت را خداوند پنداشته
دگر خیره چشمیست نیر پرست
بدر دمی از جام اندیشه مست
بمهرش از آن راه جنبیده مهر
کزین رو زنش دوست بنموده چهر
زناری درونان اهرمنی
گروهی بود کز خرد دشمنی
ز بس داوری آشنائی دهند
بآتش نشان خدائی دهند
به تن ها به آذر گرایش کنان
بدلها خدا را نیایش کنان
گروهی سراسیمه در دشت و کوی
خداوند جوی و خداوند گوی
ز رسمی که خود را بر آن بسته اند
به یزدان پرستی میان بسته اند
ز مهری که بیخواست در دل بود
پرستند حق گر بباطل بود
نظرگاه جمع پریشان یکیست
پرستنده انبوه و یزدان یکیست
کدامی کشش کان از آن سو نیست
بد و نیک را جز بوی روی نیست
جهان چیست آئینهٔ آگهی
فضای نظرگاه وجه اللهی
نه هر سو که رو آوری سوی اوست
خود آن رو که آوردهٔ روی اوست
ز هر ذره کارسے به تنهائیش
نشان بازیابی ز یکتائیش
بچو این جمله را گفتهٔ عالم اوست
به گفت انچه هرگز نیاید هم اوست
چو اینجا رسیدم همایون سروش
بمن بانگ بر زد که غالب خموش
بپاشید در لرزه بندم ز بند
تپان همچو بر روی آتش سپند
چو از وی پذیره اسے راز آمدم
مناجات را پرده ساز آمدم
بساز نیایش شدم زخمه ریز
بدان تا بدینسان کنم زخمه تیز

مناجات

خدایا زبانی که بخشیدهٔ
به نیروی جانی که بخشیدهٔ
دمادم بجنبش گر آید همے
ز راز تو حرفے سراید همی

ندانم که پیوند حرف از کجاست / درین پرده لحن شگرف از کجاست

گر از دل شناسم جنون بیش نیست / که آن نیز یک قطره خون بیش نیست

خرد را سگالم که ره سر دهد / خود او راز من حیرتی رو دهد

نه آخر سخن را گشایش ز تست / بنا بود چندین نمایش ز تست

چو پیدا تو باشی نهان هم توئی / اگر پرده باشد هم آنهم توئی

بهر پرده دمساز کس جز تو نیست / شناسندهٔ راز کس جز تو نیست

چه باشد چنین پرده ها ساختن / شگرفی بهر پرده انداختن

بدین روی روشن نقاب از چه رو / چو کس جز تو نبود حجاب از چه رو

همانا از آنجا که توقیع ذات / بود فرد فهرست حسن صفات

تقاضای فرمانروائی دردست / ظهور شیون خدائی دردست

ز فرمان دهی خاست فرمانبری / شناساوری شد شناساگری

ترا با خود اندر پرند خیال / بود نقطهٔ از صفات کمال

کزان نقطه خیزد سیاه و سپید / دران پرده بالد هراس و امید

بدان تازه گردد مشام از شمیم / بدان بشگفد گل بباغ از نسیم

از آنجا نگه روشنائی برد / در آنجا نفس نغمه زائی برد

از آن جنبش آید بشوخی برون / اگر موج رنگست در موج خون

اگر سود گوهر بدامن برد / زیان گر خود اخگر بخرمن برد

ز آلایش کفر و پرداز دین / ز داغ گمان و فروغ یقین

بهر گونه پردازش هست و بود / جمال و جلال تو گیرد نمود

به گردون ز مهر و باختر ز تاب / بدریا ز موج و بگوهر ز آب

بانسان ز نطق و ببرغ از خروش / بنادان ز وهم و بدانا ز هوش

بچشم از نگاه و بآهو ز رم / بچنگ از نوای و بمطرب ز دم

بباغ از بهار و بشاه از نگین / بگیسو ز پیچ و بابرو ز چین

عیار وجود آشکارا کنی / نشانهای جود آشکارا کنی
جمال تو ذوق تو از روی تو / جلال تو تاب تو از خوی تو
جمال ترا ذره از آفتاب / جلال ترا یوسف اندر نقاب
چه باشد چنین عالم آرائیی / همانا خیالی و تنهائیی
توئی آنکه چون پا گزاری براه / نیابی بجز خویشتن جلوه گاه
چو رو در تماشای خویش آوری / هم از خویش آئینه پیش آوری
نه چندان کنی جلوه بر خویشتن / که کس جز تو گنجد درین انجمن
بفرمان خواهش که آن شان تست / هم از خویش بر خویش فرمان تست
کنی ساز هنگامه اندر ضمیر / چو نم در یم و رشته اندر حریر
ظهور صفات تو جز در تو نیست / نشانهای ذات تو جز در تو نیست
ز خواهش بکورئی چشم دوئی / بآرایش دهر کاهنم توئی
کشائی نورد هنر رنگ رنگ / کشی پرده بر روی هم تنگ تنگ
ز هر پرده پیدا نوا سازیی / بهر جلوه پنهان نظر بازیی
پدید آوری برگ و سازی فراخ / چو نخلی با نبوهی برگ و شاخ
درین گونه گون آرزو خواستن / بود چون ببایست آراستن
ز هر پرده رنگی که گیرد کشاد / چنان دلکش افتد که بی آن مباد
قلم در کف و تاج بر سر رسد / بهر جا رسد هرچه از در رسد
به چرخ والائی و برتری / بچار آخشیج آدمی پیکری
به یزدانیان فره ایزدی / بیونانیان بهرهٔ بخردی
بکشور کشایان دم گیر و دار / به مسکین گدایان غم پود و تار
بناهیدیان بادهٔ بیغمی / به کیوانیان گونهٔ ماتمی
ببستان نشید و بعشاق آه / بآهن کلید و به زر نام شاه
به نیرنگ نقش و به پرکار سیر / بطامات لعن و بطاعات خیر

به ابراز پی خاک آب حیات — بخاک از نم ابر جوش نبات

همی در فروغی که چون بردمد — ز سیمای میخواره نشتر دمد

به نی در نوائی که چون برکشند — بآواز آن ناله ساغر کشند

بساقی خرامی که از دلبرے — ز شاهد برد دل بساقی گری

بشاهد ادائی که از سرخوشے — بساقی دهد داروے بیهشے

به آزاده دستے که ساغر زند — به افتاده سنگے که بر سر زند

هر آئینه ما را که تردامنیم — ز دیوانگی با خرد دشمنیم

ز آلودگیها گرانے بود — همه سختی و سخت جانے بود

ز هر شیوه ناسازگاری رسد — ز هر گوشه صد گونه خواری رسد

ببزم ار چه در خوردن باده ایم — ولیکن بدان گوشه افتاده ایم

که چون سوی ما ساقی آرد بسیچ — نیابیم جز گردش از جام هیچ

بکفر آنچنان کرده کوشش که خویش — بناشیم تاری ز زنار بیش

ز لب جز بنا گفتنے کار نه — ز خود جز بنفرین سزاوار نه

نه سودائے عشق و نه راه صواب — نه در سینه آتش نه در دیده آب

نه دستور دان و نه خسرو شناس — نه از شحنهٔ شرع در دل هراس

نیاسوده از ما به کنج و کمین — کسی جز وقائع نگار زمین

گناه آنقدر ها برون از شمار — که رنجد بیاد سروش یسار

چو از پردهٔ پرسش وجه بگذرند — روانهای ما را بدوزخ برند

هر آئینه از ما بتر دامنے — فرو میرد آتش بدان روشنی

بدان تا چو این گرد خیزد ز راه — بسوزند ما را بشرم گناه

ولی با چنین آتشی خانه سوز — تر و خشک و آباد و ویرانه سوز

نه این بسکه سوزان بداغ تو ایم — ز پروانگان چراغ تو ایم

بهر گونه کالا روائے زشتست — بما بهرهٔ ناروائے زشتست

زابرے که بارد بگلزار ابر — بروید گیاہے بدیوار ابر
بدان نابرومندی آن ناتوان — ز سرسبزی باغ بخشد نشان
اگر خوار و زار روائیم ما — بباغ تو برگ گیائیم ما
بخویش از ظهور جلالت خوشیم — فروزینهٔ ایزدی آتشیم
تراب جگر خستگی رانمی ست — که گلهای باغ ترا شبنمی است
زره ناشناسان کژ رو بگشت — دمد جادهٔ دیگر از روی دشت
فزاید بغوغای یوسف دو بهر — ترنج و کف خرده گیران شهر
اگر کاسهٔ قیس مسکین شکست — صدای ز لیلی دران کاسه است

حکایت

شنیدم که شاهی درین دیر تنگ — ز پهلو برون راند لشکر بجنگ
گزین شهسواران عنان بر عنان — مهین نیزه داران سنان بر سنان
بجنبش ز چرمین عنانهای سخت — زحل را بدلو اندرون پاره رخت
بجنبش ز رخشان سنانهای تیز — بروی هوا نور خور ریز ریز
دلیرانه بالشکر نامجوے — باقلیم بیگانه آورد روے
زبس جست خود را به پیکار برد — بدشمن شبیخون بایوار برد
بدان دم که در دهر روی برگرفت — ز بدخواه اورنگ و افسر گرفت
ز کالای تاراج دامن فشاند — به لشکر زر و مال دشمن فشاند
ازان گنج کز لعل و گوهر شمرد — سر خصم با مزد خود بر شمرد
هنوز از غباری که برجسته بود — بسا ذره برخاک ننشسته بود
که در جنبش از چرخ آرام یافت — ز دادار پیروزگر کام یافت
نیازش ز فرخندگی ناز گشت — سوی کشور خویشتن باز گشت
خود آهسته رو بود در ره ز پیش — فرستاد فرمان بدستور خویش

که فرمان دهد تا بهرگونه بهر ‏ ‏ ‏ به بندند آئین شادی بشهر
نمطها به آراستن نو کنند ‏ ‏ ‏ پرستاری بخت خسرو کنند
بدین دلکشا مژده کز شه رسید ‏ ‏ ‏ بهارے طرب را سحرگه رسید
بروزی که بایستی از شاهراه ‏ ‏ ‏ بایوان خرامد خداوندگاه
هم از شام مشعل برافروختند ‏ ‏ ‏ امینان بکوشش نفس سوختند
بمهتاب بشستند سیماے خاک ‏ ‏ ‏ فشاندند پروین بدجاے خاک
ببازارها سو بسو صف به صف ‏ ‏ ‏ به پیرایه بندی کشودند کف
ز هر پارده نقشی برانگیختند ‏ ‏ ‏ بهر گوشه چینی درآویختند
بدان گونه آئینه ها ساختند ‏ ‏ ‏ که بینندگان چشم و دل باختند
سحرگاه چون داد بار آفتاب ‏ ‏ ‏ ز هر گوشه سر زد هزار آفتاب
زمین را ز گرمے بجوشید مغز ‏ ‏ ‏ برون داد از کان گهرهاے نغز
به آرائش جادهٔ رهگذار ‏ ‏ ‏ صدف ریخت از بحر دُر در کنار
تو گوئی ز تاب گهرها بروز ‏ ‏ ‏ که نگسسته پیرایهٔ شب هنوز
چو هر کس باندازهٔ دسترس ‏ ‏ ‏ بشادی زد از خودنمائی نفس
گروهے ز بیمایه زندانیان ‏ ‏ ‏ علی الرغم نوکیسه سامانیان
به آئین به بستند از خویشتن ‏ ‏ ‏ سیه پردهٔ بر رخ انجمن
که هر تار زان پرده زنجیر بود ‏ ‏ ‏ نوا ناله گر بم دگر زیر بود
بمرغوله کاندر نوا داشتند ‏ ‏ ‏ همان دود دل بر هوا داشتند
بر اجزاے تن جابجا بند سخت ‏ ‏ ‏ بهر بند لختی ز تن لخت لخت
نفس گرم شغل چراغان ز آه ‏ ‏ ‏ ز گرمے خس و خار سوزان براه
چو گیتی کشا موکب خسروے ‏ ‏ ‏ قدم سنج اندازهٔ رهروے
بشهر اندر آورد از راه روی ‏ ‏ ‏ رسیدند گوهرکشان بوی بوی
بدان جاده گوهر فرو ریختند ‏ ‏ ‏ بمغز زمین رنگ و بو ریختند

زآیین که در شهر بربسته بود
دو صد نقش بر یکدگر بسته بود

بدان تا رود خطوهٔ چند پیش
بجنبید هر نقش بر جائی خویش

جگرگون نگاهان خونین نوا
گرفتند چون داغ بر سینه جا

ز اشک فرو خورده مشتی گهر
ملک را فشاندند بر رهگذر

ز خون گشته پنهان هوسهای خویش
کشیدند خوانهای یاقوت پیش

شه دیده ور را دل از جای رفت
بجاموشیش بر زبان های رفت

خموشی بدلجوئی آواز شد
ترحم بگفتار دمساز شد

لب از جوش دل چشمهٔ نوش ریخت
نوید رهائی بسر جوش ریخت

ده دوده و گنجدانها زپی
گدایان رمان کاروانها زپی

عزیزی که یارای گفتار داشت
بهر پرده اندازه باز داشت

ز بیداد ذوق شناساوری
فغان برکشید اندران داوری

که الماس و در زر فشاندگان
نسنجیده گوهر فشاندگان

بیایند و داغ بیائی روند
جگر تشنهٔ مرحبائی روند

تهی کیسگان تا دمی بر کشند
بگردون زر و لعل و گوهر کشند

بحرفی کز و لب گهر خیز شد
جهانبان چنین پاسخ انگیز شد

که اینان جگر خستگان منند
به آهن فرو بستگان منند

بجز موی و ناخن که بینی دراز
زبان کوته از دعوی برگ و ساز

لباس از گلیم و زر از آهنست
گر آهن زمن ور گلیم از منست

نیاورده اند آنچه آورده اند
زمن برده اند آنچه آورده اند

به آئین در آمیزهٔ انجمن
مرا کرده اند آشکارا به من

از آن رو که در تب تاب منند
همان ذرهٔ آفتاب منند

تو نیز آنکه هر چیز و هر کس زتست
بهار و خزان و گل و خس زتست

بروزی که مردم شوند انجمن
شود تازه پیوند جان ها به تن

روان را به نیکی نوازندگان
بسرمایهٔ خویش نازندگان

گهرهاے شهوار پیش آورند
فروهیده کردار پیش آورند

ز نوری که ریزند و خرمن کنند
جهان را بجز چشم روشن کنند

بهنگامه با این جگرگوشگان
درآیند مشتی جگر توشگان

ز حسرت بدل برده دندان فرو
ز خجلت سر اندر گریبان فرو

درآن حلقه من باشم و سینهٔ
ز غمهاے ایام گنجینهٔ

درآب و درآتش بسر بردهٔ
ز دشوارے زیستن مردهٔ

تن از سایهٔ خود به بیم اندرون
دل از غم به پهلو دو نیم اندرون

ز ناسازی و ناتوانی بهم
دم اندر کشاکش ز پیوند دم

ز بس تیرگی هاے روز سیاه
نگه خورده آسیب دوش از نگاه

به بخشاے بر ناکسیهاے من
تهیدست و درمانده ام واے من

بدوش ترازو منه بار من
نسنجیده بگذار کردار من

بکردار سنجی میفزاے رنج
گرانبارے درد عمر بسنج

که من با خود از هر چه سنجد خیال
ندارم بغیر از نشان جلال

اگر دیگران را بود گفت و کرد
مرا مایهٔ عمر رنجست و درد

چه پرسی چو آن رنج و درد از تو بود
غمی تازه و زهر نورد از تو بود

فروهل که حسرت خمیر منست
دم سرد من زمهریر منست

مبادا به گیتی چو من هیچکس
جحیمی دل زمهریری نفس

بپرسش مرا در رهم افشرده گیر
پرکاه را صرصرے برده گیر

پس آنگه بدوزخ فرستاده دان
درآتش خسرا ز باد افتاده دان

ز دودی که برخیزد از سوز من
شود بیش تاریکی روز من

درآن تیرگی بنود آب حیات
که بر وی خضر را نویسی برات

ز دود و شراری که من در دهم
نه گردون فرازم نه اختر دهم

فتد بر تنم چون ازان شعله داغ ‏ نسوزد بخاک شهیدان چراغ

اگر نالم از غم ز غوغای من ‏ نه پیچد بفردوس آوای من

که زهاد مینونشین زان صدا ‏ به افشاندن دست کوبند پا

دگر همچنین سست فرجام کار ‏ که می بایدم از گره راندن شمار

مرا نیز یارای گفتار ده ‏ چه گویم بر آن گفته زنهار ده

درین خستگی پوزش از من مجوی ‏ بود بنده خسته گستاخ گوی

دل از غصه خون شد نهفتن چه سود ‏ چو ناگفته دانی نه گفتن چه سود

زبان گرچه من دارم اما ز تست ‏ به تست ارچه گفتارم اما ز تست

همانا تو دانی که کافر نیم ‏ پرستار خورشید و آذر نیم

نکشتم کسی را به اهرمنی ‏ نبردم ز کس مایه در رهزنی

مگر می که آتش بگورم از وست ‏ بهنگامه پرواز مورم از دست

من اندوهگین و می اندهربای ‏ چه میگردم ای بنده پرور خدای

حساب می و رامش و رنگ و بوے ‏ ز جمشید و بهرام و پرویز جوے

که از باده تا چهره افروختند ‏ دل دشمن و چشم بد سوختند

نه از من که از تاب می گاه گاه ‏ بدریوزه رخ کرده باشم سیاه

نه بستان سرائی نه میخانۂ ‏ نه دستان سرائی نه جانانۂ

نه رقص پری پیکران بر بساط ‏ نه غوغای رامشگران در رباط

شبانگه به می رهنمونم شدی ‏ سحرگه طلبگار خونم شدے

تمنای معشوقۂ باده نوش ‏ تقاضاے بیهودۂ میفروش

چه گویم چو هنگام گفتن گزشت ‏ ز عمر گرانمایه بر من گزشت

بسا روزکالی بدلدادگے ‏ بسا نو بهاران به بی بادگے

بسا رد ز باران و شبهای ماه ‏ که بودست بی می بچشمم سیاه

انقهاپه از ابر بهمن مهے ‏ سفالینه جام من از می تهے

بهاران و من در غم برگ و ساز
در خانه از بینوائی فراز

جهان از گل و لاله پر بوی و رنگ
من و حجره و دامنی زیر سنگ

دم عیش جز رقص بسمل نبود
باندازهٔ خواهش دل نبود

اگر تافتم رشتهٔ گوهر شکست
وگر یافتم باده ساغر شکست

چه خواهی ز دلق می آلود من
ببین جسم خمیازه فرسود من

نه پائیز گویم بهارم گذشت
ز می بگذر عمر روزگارم گذشت

بنا سازگاری ز همسایگان
بسر مایه جوئی ز بیمایگان

سر از منت ناکسان زیر خاک
لب از خاکبوس خسان چاک چاک

بگیتی درم بینوا داشتی
دلم را اسیر هوا داشتی

نه بخشنده شاهی که بارم دهد
به بر بار زر پیل بارم دهد

که چون پیل زانجا برانگیزمی
زرش بر گدایان فرو ریزمی

نه نازک نگاری که نازش کشم
بهر بوسه زلف درازش کشم

چو زان غمزه نیشی بدل بر خورد
رگ جان غم نوک نشتر خورد

بدان عمر ناخوش که من داشتم
ز جان خار در پیرهن داشتم

چو دل زین هوسها بجوش آمدی
ز دل بانگ خونم بگوش آمدی

هنوزم همان دل بجوش اندر است
ز دل بانگ خونم بگوش اندر است

چو آن نامرادی بیاد آیدم
بفردوس هم دل نیاسایدم

دلی را که کمتر شکیبد بباغ
در آتش چه سوزی بنو زنده داغ

صبوحی خورم گر شراب طهور
کجا زهرهٔ صبح و جام بلور

دم شب رویهای مستانه کو
بهنگامه غوغای مستانه کو

در آن پاک میخانهٔ بیخروش
چه گنجای شورش نای و نوش

سیه مستی ابر و باران کجا
خزان چون نباشد بهاران کجا

اگر حور در دل خیالش که چه
غم هجر و ذوق وصالش که چه

چه منت نهد ناشناسا نگار / چه لذت دهد وصل بی انتظار
گر بزدمم بوسه اینش کجا / فریبد لبو گند و نیش کجا
برد حکم و نبود لبش تلخ گوی / دهد کام و نبود دلش کامجوی
نظربازی و ذوق دیدار کو / بفردوس روزن بدیوار کو
نه چشم آرزومند دلالهٔ / نه دل تشنهٔ ماه پرکالهٔ
از ینها که پیوسته میخواست دل / هنوزم همان حسرت آلاست دل
چو پرسش رگی را بکاود ز دل / دو صد دجله خونم ترا وز دل
بهر جرم کز روی دفتر رسد / ز من حسرتی در برابر رسد
بفرمای کاین داوری چون بود / که از جرم من حسرت افزون بود
هر آئینه همچون منی را به بند / تلافی فراخور بود دی گزند
بدین مویه در روز امید و بیم / بگریم بدانسان که عرش عظیم
شود از تو سیلاب را چاره جوی / تو بخشی بدان گریه ام آبروی
وگر خون حسرت هدر کردهٔ / ز پاداش قطع نظر کردهٔ
گذشتم ز حسرت امیدیم هست / سپید آب روی سپیدیم هست
که البته این رند ناپارسا / کج اندیشه گبر مسلمان نما
پرستار فرخنده منشور تست / هوادار فرزانه دستور تست

به بند امید استواری فرست
به غالب خط رستگاری فرست

نعت

بنام ایزد ای کلک قدسی صریر / بهر جنبش از غیب نیرو پذیر
ز مهرم بدل موج آه اندر آی / ز دل تا بر آرم بگردون برآی
چو بر سلسبیلت ره افتد بجم / خیابان خیابان به مینو بچم

بدم درکش آب گهرسای را — بود ارکن گوهر لای را
فرو رو بدان لای و دیگر بروی — ز سر سبز گردد فرو سو بپوی
شگافی از آن در بجویش اندر آر — بهشتی نسیمی بپیش اندر آر
بدان نم که اندر سرشت آوری — بدان باد خوش کز بهشت آوری
دلآویزتر جنبشی ساز کن — بجنبش رقم سنجی آغاز کن
درودی بعنوان دفتر نویس — بدیباچه نعت پیمبر نویس
محمد کز آیینهٔ روی دوست — جز بینش ندانست دانا که اوست
زهی روشن آیینهٔ ایزدی — که دروی نگنجیده زنگ خودی
ز راز نهان پردهٔ بر زده — ز ذات خدا معجزی سر زده
تمنای دیرینهٔ کردگار — بوی ایزد از خویش امیدوار
تن از نور پالوده سرچشمه — ولی همچو مهتاب در چشمه
بهر جام از و تشنه جرعه‌خواه — بهر گام از و معجزی سر براه
کلامش بدل در فرود آمدن — ز دم جسته پیشی بزود آمدن
خرامش بسنگ از قدم نقشبند — برنگی که نادیده بالش گزند
بدستش کشاد قلم نارسا — به کلکش سواد رقم نارسا
دل امیدجای زبان دیدگان — نظر قبله‌گاه جهان دیدگان
برفتار صحرا گلستان کنی — بگفتار کافر مسلمان کنی
بدنیا ز دین روشنائی دهی — به عقبی ز آتش رهائی دهی
بخوی خوش اندوه کاه همه — بآمرزش امیدگاه همه
لب نازنینش گزارش پذیر — جهان آفرینش سپارش پذیر
زمین دل ز گفت دادهٔ پای او — خود از نقش پایش سویدای او
پی آنکه او را بوسد قدم — لب آورده یثرب ز زمزم بهم
ز بس محرم پردهٔ راز بود — بنزدیکی حق سرافراز بود

زرازی که بادی سرودی سروش | صدائیش بودی ز اول بگوش
غنی قبلهٔ آسمی زادگان | نظرگاه پیشین فرستادگان
کسائی ده نسل آدم بخویش | روائی ده نقد عالم بخویش
بلندی ده کعبه بالای او | گرامی کن سجده سیمای او
زمین روشن از پرتو روی او | ختن بستهٔ چین گیسوی او
به کیش فرلور جهان رهنمای | ز بیراهه پویان خرامش ربای
ز بت بندگی مردم آزاد کن | جهانی بیک خانه آباد کن
بمحراب مسجد رخ آرای دیر | به اندیش خویش و دعاگوی غیر
تو گوئی ز بس دل ز دشمن رباست | که سنگ درش سنگ آهن رباست
ز خونی که در کربلا شد سبیل | ادا گرد دام زمان خلیل
گزین بنده کز بندگی سر نتافت | ز دالاسپیچی عوض برنتافت
کنش رابدان گونه شیرازه بست | بدین صفحه نقشی چنان تازه بست
که تا گردش چرخ نیلوفری | بود سبز جائیش به پیغمبری
دل افسرده مالک ز خوشخوئیش | کمربسته رضوان بدلجوئیش
زکوثر به بیسند تا درگهش | ز طوبی همان تا به لشکرگهش
کدوی گدا و شراب طهور | کف پای درویش و رخسار حور
ز بادی که از دم بر افلاک زد | ز نقشی که از مهر بر خاک زد
فرازین جهانش ز خود بیش دید | فرودین گروهش هم از خویش دید
مگس ران خوانش پر جبرئیل | بخوان گستری پیشکارش خلیل
جمالش دل افروز روحانیان | خیالش نظرسوز یونانیان
بهم حرز بازوی افلاکیان | به پیوند پیرایهٔ خاکیان
بمعراج رایت بگردون بری | بدین شبروان بر شبیخون بری
سخن تا دم از ذکر معراج زد | بمن چشمک خواهش تاج زد

همانا تهیدست تم انگاشته
که خواری بمن برروا داشته

چو نبود مرا زین تمنا گزیر
بر آئینه گردم تمنا پذیر

زمه پایه تا کلبهٔ مشتری
بروبم فلک را بجاروگری

نفس ریزه های فروزنده هور
جگر پاره هاے کواکب زنور

که افتاده بینم بدان رهگزار
گدایانه برچینم از ره نثار

نثار شبی کش ستایشگرم
بچیدن ز بالا فرود آورم

کنم تاج طرح از گهر ریزه ها
زگوهر بتاج اندر آویزه ها

بسائل دهم تا رسانم سرش
بجائی کز آنجا رسید افسرش

بیان معراج

همانا در اندیشهٔ روزگار
شبی بود سرجوش لیل و نهار

شبی دیده روشن کن دل فروز
زاجزاے خود سرمهٔ چشم روز

شبی فرد فهرست آثار عید
بیاضش زجوش رقم ناپدید

زایام فیض سحر یافته
بشبگیر خورشید دریافته

بروشندے مایه اندوز بود
چنین شب مگر هر یک روز بود

در آن روز فرخنده آن شب نخست
همه روز خود را بخورشید شست

فرو رفت چون روز لیلای شب
بر آراست محمل برسم عرب

رخی جلوه گر در پرند سیاه
چو از مردمک جوش نور نگاه

براهش زبس نور می بیختند
بهر ذره خورشید میریختند

چه بود از درخشندگی کان نداشت
نیازی بخورشید تابان نداشت

نگویم شبے ماه وش دلبرے
خور از زیور پیکرش گوهری

گر از زیوری گوهرے کم شود
چه از تابش پیکرے کم شود

بزیر زمین کرده خفاش روی — پے امن گروید خورشید جوے
چنان گشته سرتا سر اجزاے خاک — فروغانی و روشن و تابناک
که گوئی مگر مهر زیر زمین — فروزان قوه بود و بهشت نگین
و یا خاک با جوهر آفتاب — بیامیختے چون دردی با شراب
سحر با خود از خود بریده امید — که چون پیش این شب توان شد سپید
بفرمان او آن شب زهره روی — زدی مهر تابان دم از شبروی
بدان گونه بودی بچشم خیال — که شاهد نهد بر رخ از مشک خال
شده چشم اعمے در آن جوش نور — تماشاگر حال اهل قبور
دریغا نبودم اگر بودمے — وزان روشنی بینش افزودمی
بخندیدمے بر دبیر یسار — چو او را ز خود دیدمے شرمسار
خرد گر بگوشش نفس سوختے — برون زین نمط مایه اندوختے
که برقیست امشب که رم نیستش — ز جا جستن دمبدم نیستش
چگویم چسان گیتی افروز بود — شبی بود کز روشنی روز بود
از آن روز تشبیه عارض بشب — اگر رسم گشتے نبودی عجب
در آن شب نه بس بود رخشان سرشت — فرو خوانده مردم خط سرنوشت
نگه را بهنگامه بے سعی و رنج — نمایان ز دل راز و از خاک گنج
ز بس ریزش نور بالای نور — بگیتی روان بود دریاے نور
که ناگه ورود سروشان سروش — در آن بیکران قلزم افگند جوش
ز بادیکه از بال جبریل خاست — تنومند موجی ازان نیل خاست
صدائی رسید از بر بهنے — که خود گوش چشمی شد از روشنی
مهین پرده دار در کبریا — کشاینده پرده بر انبیا
همایون همامی پیام آورے — بآوردن نامه نام آورے
روان و خرد را روانی بدو — نبی را دم راز دانی بدو

امینی نخستین خرد نام او | ز سر جوش نور حق آشام او
فروزان بفر فروغ یقین | نهان کرده تحمل دل از وی جبین
سراینده راز بعد از درود | بدین پرده راز نهانی سرود
که ای چشم هستی بروی تو باز | نیاز تو هنگامه آرای ناز
خداوند گیتی خریدار تست | شبست این ولی روز بازار تست
چنین لنگر ناز سنگین چرا | نه طور اظهار تمکین چرا
کسان جلوه بر طور گردیده اند | ز راه تو آن سنگ برچیده اند
نه بینی براه اندرون سنگلاخ | گران تا کرانست راهی فراخ
بلی از گدایان دیدار خواه | نه بیند کسی جز بره روی شاه
عزیزی که فرمان شاهش بود | گزین پایه در بارگاهش بود
بدور تو شد لن ترانی کهن | فصاحت نگر تا نسنجد سخن
ترا خواستگارست یزدان پاک | هر آئینه از لن ترانی چه باک
توئی کانچه موسی باو گفته ست | خداوند یکتا بتو گفته است
توئی آنکه نامت ترا خوانده اند | درین ره گذر گرد بنشانده اند
ز امین چگوئی که راه اینست | بشبگیر بر شو که شب روشنست
نبه در ره از پرتو روی خویش | چراغی فرا طاق ابروی خویش
نگویم که یزدان ترا عاشقست | ولی زان طرف جذبه صادقست
جهان آفرین را غرور خدائیست | تو فارغ به بستر چه خسپی بالیست
بیارای شمشاد بی سایه را | به پیمای اورنگ نه پایه را
چو خاطر بگفتار خویشش کشید | هما سایه رخشی به پیشش کشید
بروحانیان پرورش یافته | ز ریحان مینو خورش یافته
هیولی که تا دم ز مستی زند | ز بالا قدم سوی پستی زند
ز گنبد بغلطانی از گردگان | نیفتد که آید فرود ز آسمان

شتابش برفتار زان حد گذشت ‌ ‌ که تا گوی آید ز آمد گذشت
به همچشمی هور ساغر سپهر ‌ ‌ بهمدوشی حور گیسو دمی
سبکخیز لیش خنده زن بر نسیم ‌ ‌ که در جنبش انگیزد از گل شمیم
هم از باد صبحی سبک خیزتر ‌ ‌ هم از نکهت گل دلآویزتر
ز ساق و سمش گر به بزم مدام ‌ ‌ کنی ساز تشبیه مینا و جام
نباشد شگفت ار بدیدن رسد ‌ ‌ که آن باده پیش از رسیدن رسد
ز تیزی به گلبرگ گر بگذرد ‌ ‌ ز گلبرگ رنگ آنچنان نسترد
که دیگر بدان دیده راست بین ‌ ‌ کند پور نداند گل از یاسمین
دو صد ره ز چشم ار بدل در رود ‌ ‌ درین ره بجستن سراسر رود
نه اجزای بینش ز هم بگسلد ‌ ‌ نه پیوند هنجار دم بگسلد
پیمبر بدین مژدهٔ دلنواز ‌ ‌ که بودش در اندیشه از دیرباز
ز بس ذوق ناسوده بر یال دست ‌ ‌ بر آن باره یکبارگی بر نشست
مثل زد برین ماجرا بلبلی ‌ ‌ که باد آمد و برد بوی گلی
خرامی ز مقراض لا تیزتر ‌ ‌ جمالی ز الا دلآویزتر
چو بود آتش آن پویه آتشین ‌ ‌ بر افروختش باد دامان زین
براق از قدم خار در راه سوخت ‌ ‌ پیمبر بدم ماسوی الله سوخت
فرس چون سواری سرافراز یافت ‌ ‌ دمی تازه در خویشتن باز یافت
بجنبش در آمد عنان تا گهش ‌ ‌ فضای زمین گشت جولانگهش
به سم گنج قارون نمایان کنان ‌ ‌ به دم عقد پروین پریشان کنان
چنین تا ز بیت المقدس گذشت ‌ ‌ ازین کهنه کاخ مقرنس گذشت
هوا تا زند بوسه بر پای او ‌ ‌ براه اندر آویخت در پای او
ولی توسن از بسکه سرکش گذشت ‌ ‌ هوا تا دهد بوسه ز آتش گذشت
قدم تا برادرنگ ماهش رسید ‌ ‌ با کلیل کیوان کلاهش رسید

بباید چندان ز بیشیٔ قدر که بی منت مهر گردید بدر

شد از پرولی هم تحت الشعاع مقابل بخورشید در اجتماع

زمه گر کند مهر پهلو تهی چه غم چون ز خویشش بود فرهی

چو فرمان چنان بودش از شهریار که گردد دران راه منزل شمار

بهنگام عرض نشانهای راه بر آن پیک دانا به بخشود شاه

بفر قبول خودش خاص کرد بداغش نشانمند اخلاص کرد

بسیمای مه داغ چون برنهاد دوم پایه را پایه برتر نهاد

صفای کشاد خدنگ نگاه بدان حد که شد تیر غرق آماجگاه

به شمعی که بینش بشبگیر سوخت شه دیده ور تیر بر تیر دوخت

عطارد بآهنگ مدحت گری زبان جست بهر زبان آوری

بدستوری خواهش روزگار نهان خود از پرده کرد آشکار

در اندیشه پیوند قالب گرفت بخود در شد و شکل غالب گرفت

بدلگرمی شوق جرأت فزای شد از دست دگر دیدستان سرای

درین صفحه مدحی که من می کنم خود از گفتهٔ خود سخن می کنم

که ای ذرهٔ گرد راه تو من ز خود رفتهٔ جلوه گاه تو من

نظر محو حسن خداداد تو ستم کشتهٔ غمزهٔ داد تو

برفتار رخشت تو اختر نشان بگفتار لعل تو گوهر فشان

قبول غمت حرز بازوی شاه غریب رهت جنت آرامگاه

خراج تو بر گنج گلشائیان نثار تو با رنج مشائیان

جهان آفرین را گرایش بتو گنه بخشیش را نمایش بتو

سر من که بر خط فرمان تست نجاتش ز دوران بدرمان تست

درین ره ستایش نگار تو ام به بخشایش امیدوار تو ام

ازان پس که گشت اندران مرحله عطارد فروزان بنور صله

سپهر سوم گشت جولانگهش — جبین سود ناهید اندر رهش

بط و بربط از پیش برچید نش — نشان می و نغمه پوشید نش

بدان گرمی از جا برانگیخت گرم — که خونش ز اعضا فرو ریخت گرم

نه تنها برخساره رنگش شکست — که از لرزه در دست چنگش شکست

بناخن شکستش از آن زخمه نے — که دلهای شوریده خستی بوے

ز بیم از کف چنگئ دلنواز — بغیر از دف مه فرو ریخت ساز

چو در حلقهٔ شرع شد چنبرے — بدان دف درآمد به خنیاگری

مه و زهره با هم گرو خوش بود — چو ساقی که از نغمه سرخوش بود

بدان دم که زهره برامش گرفت — چو شه سوی بالا خرامش گرفت

ردای ز نورش بانعام داد — که در جلوه برسر کشد بامداد

رباط سوم چون نوردیده شد — فرازش رباط دگر دیده شد

ز راندوده کاخی گزین منزلی — ز بس روشنی دلنشین منزلے

ز هوشنگ هوشان کاؤس کیس — بسے بر در خانه در خاکبوس

به بالا و پائین زرشتش راه رو — نظرها بدان حلقهٔ در گرد

بدان در بدریوزه روی همه — وزان قلزم آبی بجوے همه

دران کاخ جا کرده نام آوری — شهنشه نگو، هم شهنشه گرے

جهانگیرئ شهریاران بدو — گل افشانئ نوبهاران بدو

اگر بود گوئے نمودش ازو — وگر سایه جوئی وجودش ازو

به بیخواهشی با نظرهای پاک — ز لعل و زر اکسیرئ سنگ و خاک

بسرهنگئ شرع هنگامه ساز — بدو بسته گر روزه ور خود نماز

ز شادی سر از پاے نشناخته — پذیره شده را برون تاخته

روان پیش پیشش مسیحا و بس — روانهاے شاهان پیشین ز پس

قدمبوس پیغمبر آهنگ کرد — ز بس بوسه جا بر قدم تنگ کرد

ز مهرش بجنبش در آمد پی — بهر بوسه رست از فلک کوکبی
بدینسان که گردون پر از کوکبست — همانا ز گلبازی آن شبست
رسیدش بدان خسروانی مناص — بتعیم اوقات در وقت خاص
ز تیر نیاز و ز شاهان سجود — ز عیسی سلام و ز یزدان درود
خرامنده کبک بلندی گرای — بران زمرده گستر ز ظل همای
توانا ره انجام گردون خرام — فراتر زد از چارمین چرخ گام
ز فر سوار و خرام ستور — به پنجم نشیمن دد افتاد شور
سپهری سپهبد به پر کلاه — گهر ریزه ها رفت از شاهراه
ولی بود چون بر کمر دامنش — تو انگر نگرد آن گهرچیدنش
اگر خود همان یک کلاه ار برد — نه آخر گهرهای شهوار برد
بگو تا بدان گوهرین افسری — بخورشید تابان کند همسری
ازین بیش کس چون توانگر شود — که سرهنگ با شه برابر شود
ازان دم که خونش برگ گرم شد — به منت پذیری دلش نرم شد
رگ گردنش از وفا پیشگی — ثمر سجده آورد در ریشگی
صف آرا گروهی ز بهرامیان — چو پیرامن کعبه احرامیان
نیاکان من تا جهانبان پشنگ — قدم بر قدم اندران حلقه تنگ
به آسیب بازو به بازو زدن — ز هم جسته پیشی بزانو زدن
روانهای ترکان خنجر گزار — پرافشان دران بزم پروانه وار
شهنشاه چون عرض لشکر گرفت — فراز ششم چرخ ره برگرفت
سر پیش آمدش دلکشا معبدی — چنان چون برزه ناگهان گنبدی
سروشان فرخنده امشاسپند — زده بر در صومعه دست بند
در و بام کاشانه خورشیدزای — نکو محضری را بکاشانه جای
که منشور خوبی به تمغای اوست — ظهور سعادت بامضای اوست

گنش را بپا لیست نیرو دهی | منش را بفرزانگی خود دهی
به تلخی گوارا چو قهر طبیب | به تندی ملایم چو خشم ادیب
جوان بخت پیری همایون صفات | ز دل زندگی بر مزاج حیات
خداوند ازپانگی گو هرش | بیفشرده از مهر اندر برش
خداوند دریا و برجیس سیل | ازینسو کشش بود و زانسوی میل
بدان جذب و میلی که انگیخت نور | چو شیر و شکر باهم آمیخت نور
خورد آب در راه رهرو اگر | پیمبر بره خورد شیر و شکر
بخورشید سرچشمهٔ نور راز د | خوشا راهرو چشم بد دور ازو
بدان جرعه کز چشمهٔ نوش زد | بدان ذوق کاندر دلش جوش زد
به لطفش دم از آب حیوان گذشت | بموجش سر از کاخ کیوان گذشت
به چشم اثر بین فرزانه در | درآمد چراغی بدان خانه در
که گر خود توان گوهر جان شناخت | فروغ وی از داغ نتوان شناخت
بدلتنگی از بس فرو خورده دور | شده شعله را روی روشن کبود
دران پرده هندوی وارون بسیچ | بزنار تابی کفش خورده پیچ
سراسیمه از بس به تعظیم جست | نخ از دست رفت و بهم سوده دست
بران رفته مسکین تاسف کنان | ز خجلت برفتن توقف کنان
زدش بسکه در هر قدم بر بلا | ادب دورباش و عنایت صلا
فرو ماند حیران بدان کار در | گران گشت پایش برفتار در
بهر که پوینده راه بود | به داد ار چو پویندگی راه بود
چو زینگونه زین هفت دربند رفت | پدید آمدش فتحبابی شگرف
سپهر ثوابت به پیش آمدش | گهرها ز اندازه بیش آمدش
گهر پیکران از یمین و یسار | نمودند بر شه گهرها نثار
همانا سپهر اندران مرحله | زهجرش دلی داشت پر آبله

ویا خود نگاهش دران شهربند — زتیزی بدیوار روزن فگند
که از جذبهٔ شوق وذوق ظهور — ز روزن شد آن پرده غربال نور
زهی شوق گستاخ دیدار خواه — زهی حسن مستور عاشق نگاه
بدان شوق نازم که بیخویشتن — دو و حسن سویش چنین قطره زن
مگر قدسیان را خود از دیرباز — براه نبی چشمها بود باز
ویا رحمت حق بجولان گهش — ز سر جوش نور آب زد در رهش
خرامنده اندر گزرگاه ناز — خرامش همی کرد با برگ و ساز
بنظاره هفت آشنا از پیش — روانهاے کرد بیان بر خیش
صور گونه گون از جنوب و شمال — کشودند بند نقاب خیال
حمل سر بسر می فرا پیش داشت — سپاسی ازان لابه بر خویش داشت
نه بینی که حیوان بیگانه خوے — بیوزش ز منعم بود طعمه جوے
جواد راست چو پانی آن رمه — هر آئینه تا زنده سویش همه
دو دو گاو تا سوی او بید رنگ — سرون خودش زد بدل گاو سنگ
نبودی اگر شیر در عرض راه — چریدی بجالای از خوشه کاه
تو گوئی براه خداوند دور — سپهر از نمود ثریا و ثور
گدائیست هندی که سر تا بپا — بجز مهره آراسته گاو را
بدریوزه گستاخ پوید همی — ز رهرو بره وایه جوید همے
برینی سر و شان فرخ لقا — ازان هردو کاشانهٔ دلکشا
ز پیوند خوشخانے مهر و ماه — ببستند حرزی ببازوے شاه
که چون باز گردد به بنگاه خاک — نباشد ز چشم بد اندیشه باک
دو پیکر که گوئے ورا توامان — برهرو بزیرے در آمد چنان
پے هستی شه بدست نیاز — ره آوردی از روزهاے دراز
ز بس بود جوزا دران رهروی — کمر بسته بخدمت خسروی

بدان تار و ونیم از نیمه بیش | ز تیزی ببر بر پیوند خویش
چو همسایه بگشود در ہاے نور | بغلطید سرطان بدریاے نور
بکاشانه اش زان فتحیاب | نه بستند پیرایهٔ ماهتاب
جهان دلکش افتاد از ہر طرف | که بر جبیس را گشت بیت الشرف
بشاہانه کاخی کاسد نام داشت | درو از نقطهٔ اوج بهرام داشت
گشودند در تا بدان هیکلاک | شود دشمنان را جگر چاک چاک
شد گرچه چون گاو قربان او | ولی شیر شد گربهٔ خوان او
بجندان به محنت کشی خو گرفت | که بگاو بتواند آهو گرفت
نه در پنجه زور و نه در سینه دم | فرو ماند همچنیں چو شیر علم
شود تا خداوند را سجده بر | بر آورد از خوشه صد دانه سر
دران راه گر توشه داشت چرخ | هم از خرمنش خوشهٔ داشت چرخ
ازین ره بخود بسکه بالید تیر | هم از خانهٔ خود شرف دیده تیر
گشایش در گنج تا باز کرد | به میزان گهر سنجی آغاز کرد
از انجاکه در مطبخ روزگار | ترازو بے سختن آید بکار
سپهرانه شرف تا خیالی بربخت | زحل را انجاکه ره خواجه سخت
هم آن پله را چرخ فرسای دید | هم این پله را بر زمین جاے دید
به عقرب خداوند آن جلوه گاه | بران شد که تازد بسویش ز راه
ولی چون نگهبانیٔ راه داشت | سر باز گشت شهنشاه داشت
نگهداشت خود را ازان برہے | که از حکم شه سر نه پیچد رہے
به قوس اندر آمد چون خواجه روی | سعادت ببر جیس شد مژده گوی
کمان گشت زین فخر قربان خویش | زهی طالع غالب عجز کیش
بدین خوشدلی بایدم شاد زیست | که صد طالع من قدمبوس کیست
پذیرفت خواهم ز گردون سپاس | که باشد مرا طالع روشناس

کمان چون بدنیسان نمایش گرفت
خدنگ جبرز و ستایش گرفت

چنان جست تیر از کمان دلپسند
که نشست جز در دل گوسپند

گرفتش دوان سعد ذابح براه
که نخچیر گیر و جلودار شاه

چو شد ذابح از تشنگی تاب کش
بدولاب شد فرغ دلواب کش

عزیزان همه کار دین می کنند
بلی خواجه تاشان چنین می کنند

زهی شوکت خواجهٔ ره سپار
که باشندش اختر بره پیشکار

سپهری رفیقان بسیار فن
گسستند از دلو گردون رسن

بغمخوارگی تافتندش بدست
که گیرد مگر خواجه ماهی بشست

ز حق هر که فرمان شاهی گرفت
تواند ز مه تا بماهی گرفت

ازان پس که این راه کوتاه شد
حمل تا به حوتش قدمگاه شد

بدان پویه بیمود این هشت چرخ
که صد بار گرد سرش گشت چرخ

نهم پایه کاز ناتوان خواند عرش
بره ز اطلس خویش گستر و فرش

زهی نامور پایهٔ سرفراز
سراپردهٔ خلوتستان راز

سررشتهٔ نازش چون و چند
به مجه نه هستی بدان پایبند

بود گرچه برتر ز افلاکیان
ولے لرزد از نالهٔ خاکیان

دل بینوائے گر آید بدرد
نشیند بدان پایهٔ پاک گرد

صدای شکست کمرگاه مور
درینجاست هیچ و دران پرده شور

نه از مهر نام و نه ز انجم نشان
نه دریا نمایان نه ریگ روان

دو گیتی نمائش ز صبحش دمے
خود آن صبح را هر فلک شبنمے

ز ایزد پرستان بهر سرزمین
بود سجده آنجا چو سر بر زمین

بسا ملی هم از خویشتن تابناک
ز آلائش کلفت رنگ پاک

زبس پاے نغز خیال از صفا
رسیدن به پهنای آن نارسا

درآمد گرانمایه مهمان حق
برخ ماهتاب شبستان حق

قدم زد براهی که رفتن نداشت / نگهبان و همراه و رهزن نداشت
در آنجا که از روی فرهنگ و رای / بجا باشد ار خود نگویند جای
جهت را دم خود نمائی نماند / زمان و مکان را روائی نماند
غبار نظر شد ز ره ناپدید / سراپای بیننده شد جمله دید
بر آورد بی کلفت سمت و سوی / بنور السموات والارض روی
تماشا ہلاک جمال بسیط / فروغ نظر موجه زان محیط
شنیدن شهید کلامی شگرف / منزه ز آمیزش صوت و حرف
کلامی به بیرنگی ذات علم / شنیدن بعقل اندر اثبات علم
نخستین در از سر لا گشود آن رواق / ز الا بصدر اندرش پیشطاق
بر الا رسید و ز لا در گذشت / رسیدن ز پیوند جا در گذشت
دران خلوت آباد راز و نیاز / بریدی دوئی بود چون در فراز
نماند اندر احمد ز میمش اثر / که آن حلقه بود بیرون در
احد جلوه گر با شیون و صفات / نبی محو حق چون صفت عین ذات
فروغی به مهر جهانتاب در / بهر ذره تابی ازان تاب در
ز خورشید ناگشته پرتو جدا / محیط ضیا خود محیط ضیا
رقمهای اندازه بر شمار / همان از شگاف قلم آشکار
دو عالم خروش نواهای راز / ولیکن همان در خم بند ساز
ورق در ورق نکته دلپذیر / ولیکن همان در خیال دبیر
ز گفتن شنیدن جدائی نداشت / نمودن ز دیدن جدائی نداشت
چو اندازه بر نمایش گرفت / ز وحدت بکثرت گرایش گرفت
بحکم تقاضای حب ظهور / تنزل ز اندیشه آورد زور
احد کسوت احمدی یافته / دم دولت سرمدی یافته
بگوشش ز طبع وفا گوش او / همان میم او حلقه گوش او

بهر گونه بخشش سزاوار گشت | هم از حضرت حق بحق باز گشت
بیامد بدین خاکدان بیدرنگ | چو در جوی آب و چو بر روی رنگ
نرفته برون پای از نقش پای | که کرده قدم بر قدمگاه جای
شراری که از سنگ آن آستان | بدر جست از نعل برق جهان
هنوزش قدم در ره اوج بود | که آمد ز بالا به پستی فرود
بجنبش درش حلقهٔ در جهان | زوی گرم بالین و بستر همان
سری را که رحمت نهد در کنار | درآورد محبوب پروردگار
بخوابی که بیداری بخت او | ز تار نظر بافته رخت او
سحرگه که وقت سجودش رسید | ز همنام یزدان درودش رسید
بشادی درآمد علیؑ اندرش | وصال علیؑ شادی دیگرش
شب از بادهٔ قدس ساغر گرفت | صبوحی ز دیدار حیدر گرفت
جمال علیؑ چشمهٔ نوش بود | صبوحی هم از بادهٔ دوش بود
دو همراز با همدگر راز گوے | نشانهاے بینش بهم باز گوے
دو چشمست و هر چشم را بینشیست | ولی انچه بینند هر دو یکیست

نگنجد دوئی در نبیؐ و امام
علیه الصلوٰة و علیه السلام

منقبت

هزار آفرین بر من و دین من | که شمع پرستیست آئین من
چراغی که روشن کند خانه ام | تو گوئی منش نیز پروانه ام
حریفی که نوشم می از ساغرش | بهر جرعه گردم بگرد سرش
برانم که داد از یکتاستی | فروغ حقائق ز اسماستی
بهر گوشه از عرصهٔ این طلسم | دهد روشنائی جداگانه اسم

بران شی که هستی ضرورش بود
باسمے ز اسما ظهورش بود

کزان اسم روشن شود نام او
بدان باشد آغاز و انجام او

بود هر چه بینی بسودای دوست
پرستار اسمی ز اسمای دوست

هر آئینه در کارگاه خیال
کز انجاست انگیزش حال و قال

بسم در شمار ولی اللهیست
دلم راز دار علیؑ اللهیست

چو مربوب این اسم سامیستم
نشانمند این نام نامیستم

بلندم بدانش نه پستم همے
بدین نام یزدان پرستم همے

نیاساید اندیشه جز با علیؓ
ز اسما نبندیشم الا علیؓ

ببزم طرب همنوایم علیؓست
به کنج غم اندُه ربایم علیؓست

به تنهاییم راز گوئے باوست
بهنگامه ام پایه جوئی بادست

در آئینهٔ خاطرم رو دهد
باندیشه پیوسته نیرو دهد

مرا ماه و مهر شب و روز اوست
دل و دیده را مشعل افروز اوست

بصحرا بدریا براتم ازوست
بدریا ز طوفان نجاتم ازوست

خدا گوهری را که جان خوانمش
ازان داد تا بر وی افشانمش

مرا مایه گر دل دگر جان بود
ازو دانم از خود ز یزدان بود

کنم از جنبے روی در بوتراب
بمه بنگرم جلوهٔ آفتاب

ز یزدان نشاطم به حیدر بود
ز قلزم بجو آب خوشتر بود

نبی را پذیرم به پیمان او
خدا را پرستم بایمان او

خدایش روا نیست هر چند گفت
علیؓ را توانم خداوند گفت

پس از شاه کس غیر دستور نیست
خداوند من از خدا دور نیست

نبی را اگر سایه صورت نداشت
تردد ندارد ضرورت نداشت

دو پیکر دو جا در نمود آمده
اثرها بیکجا فرود آمده

دو فرخنده یار گرانمایه بین
دو قالب ز یک نور و یک سایه بین

بدان اتحادی که صافی بود / دو تن را یکے سایہ کافی بود
ازان سایہ یکجا گرایش کند / که احمدؐ ز حیدرؓ نمایش کند
بہر سایہ کافتد ز بالاے او / بود از نبیؐ سایہ پیمای او
زہے قبلۂ اہل ایمان علیؓ / بتن گشتہ ہمسایۂ جان علیؓ
پدیدار در خاندان نبیؐ / بہ گیتے در از وے نشان نبیؐ
بیک سلک روشن دو یکتا گہر / نبی را جگر پارہ او را جگر
جگر پارہ ہا چون برابر نہند / بگفتن جگر نام آن بر نہند
علیؓ راست بود از نبیؐ جاے او / ہمان حکم کل دارد اجزاے او
ہمانا پس از خاتم المرسلینؐ / بود تا بہ مہدیؓ علیؓ جانشین
نژاد علیؓ با محمدؐ یکیست / محمدؐ ہمان تا محمدؐ یکیست
در احمدؐ الف نام ایزد بود / ز میم آشکارا احمدؐ بود
الف میم را چون ستوی خواستار / نماند ز احمدؐ بجز ہشت و چار
ازین نغمہ کاینک رہ ہوش زد / بدل ذوق مدح علیؓ جوش زد
ز کویش بہ گلشن سخن مے کنم / ستم بر گل و نسترن مے کنم
ز نطقش بگفتار عنوان می نہم / سخن را شکر در دہان می نہم
ز لطفش بہ ہستے خبر می دہم / بہ ریگ روان دجلہ سر می دہم
علیؓ آن ز دوش نبیؐ رفرفش / علیؓ آن یداللہ را کف کفش
خدا را گزین بندۂ راز دار / خدا بندگان را خداوندگار
بہ تن بینش افروز آفاقیان / بدم دانش آموز اشراقیان
بہ کثرت ز توحید پیوند بخش / بہ بے برگ نخل برومند بخش
بسائل ز خواہش فزون تر سپار / بلب تشنہ جرعۂ کوثر سپار
نوید ظفر گردی از لشکرش / حساب نظر فردی از دفترش
گداز غمش کیمیاے سرشت / غبار رہش سیمیاے بہشت

نگه گوشه آشنا مدا ز روی او
روان تازه رو گرد از بوی او

نیاز زده گوشش زآواز وحی
ضمیرش سراپردهٔ راز وحی

براه حق اندر نشانها ازو
بهر نکته درد استانها ازو

به پیوند او ربط هر سلسله
خود او راه رهی خضر هر مرحله

گزشته به معشوقی از همسری
بدوش نبی پایش از برتری

زمین فلک در گزرگاه او
غبار سحر خیزی آه او

اگر پارهٔ گشته پستی گرا
بود پارهٔ همچنان بر هوا

بیاد حق از خواهش نفس دور
ز شادی ملول و بماندہ صبور

بجنبشی که گردید به بزم اندرون
دل آسوده خسپد بر رزم اندرون

بدرویشیش فر شاهنشهی
زهی خاکساری و ظل اللهی

هوا و هوس گشته فرمان پذیر
بفرمان روائی حصیرش سریر

خرد زله خوارش بفرزانگی
قضا پیشکارش بمردانگی

نهانش بیاد آوری دلکشاست
عیانش بری نام مشکل کشاست

براهیم خوی سلیمان فری
مسیحا دمی مصطفی گوهری

لباس وفا را طراز عمل
جهان کرم را صباح ازل

نهادش به خلق خدا مهر خیز
جبینش بدرگاه حق سجده ریز

نوید نجات اسیران غم
نظرگاه احرامیان حرم

ز شش سو بسویش نگاه همه
ولادت گهش قبله گاه همه

روان و خرد گردی از راه او
نه ایزد ولی کعبه درگاه او

حدوثش نمود حدوث جهان
بگردندگی درگهش آسمان

اگر خاکباز آن دشت نجف
بخورشید سازی کشایند کف

چو انجم بشب مهر گیتی فروز
نیارند مردم شمردن بروز

نبی را جگر تشنهٔ روی او
خدا را بخواهش نظر سوی او

کسانی کہ اندازہ پیش آورند
سخنہا ز آئین و کیش آورند

نبادا نے از شور گفتار من
سگالند ز انگونہ ہنجار من

کہ آرایش گفتگو کردہ ام
بجید رستائیٔ غلو کردہ ام

مرا خود دل از غصہ بیتاب باد
ز شرم تنکمایگی آب باد

چہ باشد ازین بیش شرمندگی
کہ خود را ستائم بر خشندگی

بہ بحر از روانی سرایم سرود
بخلد از ریاحین فرستم درود

بگلشن برم برگے از نسترن
بہ بیچاک سنبل فروشم شکن

ستایم کسی را کہ در داستان
شوم با سخن آفرین ہمزبان

بہ ردو قبول کسانم چہ کار
علیؓ بایدم با جہانم چہ کار

در اندیشہ پنہان و پیدا علیستؓ
سخن کز علیؓ میکنم با علیستؓ

دلم در سخن گفتن افسردہ نیست
ہما نا خداوند من مردہ نیست

چو خواہم حدیثی سرودن ازو
بود گفتن از من شنودن ازو

گر از بندہ ہاے خدا جز منی
کہ در خرمن اسد بہ نیم ارزنی

علیؓ را پرستد بکیش خیال
چہ کم گردد از دستگاہ جلال

گلستان کہ ہر سو ہزارش گلست
ہمہ سبزہ و لالہ و سنبلست

اگر رفت برگ خزانی ازان
چمن را نباشد زیانے ازان

ندارد غم و غصہ یزدان پاک
علیؓ را اگر بندہ باشم چہ باک

تو غافل ز ذوق ثنا گوئیم
سزا گویم و نا سزا گوئیم

مرا ناسزا گفتن آئین مباد
لب من رگ ساز نفرین مباد

بود گرچہ با ہر کسم سینہ صاف
من وایزد البتہ نبود گزاف

کہ تا کینہ از مہر نشناختم
بکس غیر حیدرؓ نپرداختم

جوانی بدین در بسر کردہ ام
شبی در خیالش سحر کردہ ام

کنونم کہ وقت گذشتن رسید
زمان بحق بازگشتن رسید

درا دم بجنبش درای دلست — شنیدن رهین صدای دلست

که برخیز و آهنگ ره ساز ده — به جمازهٔ خفته آواز ده

بشبگیر زین تیره مسکن برآ — بجنبان درای و برفتن درآ

نجف کان نظرگاه امید تست — طرب خانهٔ عیش جاوید تست

نه دورست چندان که فرسنگ شمار — برنجاند اندر شمردن یسار

دلیرانه راهی بریدن توان — به آرامگاهی رسیدن توان

بر انست دل بلکه من نیز هم — که چون جان خود آنجاست تن نیز هم

بود گرچه ثابت که چون جان دهم — علی گویم و جان بیزدان دهم

به هند و عراق و بگلزار و دشت — بسوی علی باشدم بازگشت

ولیکن چو آن ناحیه دلکشست — اگر در نجف مرده باشم خوشست

خوشا عرفی و گوهر افشاندنش — بانداز دعوی بر افشاندنش

که ناگاه کار خود از پیش برد — بدشت نجف لاشهٔ خویش برد

تن مرده چون ره بمژگان رود — اگر زنده خواهد خود آسان رود

به عرفی سر و برگ نازم کجا — بدعوی زبان درازم کجا

چو عرفی بدرگاهم آن روی کو — چنان دادرس جذبه زانسوی کو

نگویم غلط باخودم خشم نیست — ز مژگان خونشیم خود این چشم نیست

مزن طعنه چون پایهٔ خاکش هست — نباشد اگر جذبه اخلاص هست

چه انیست دا ز غواجه آن بایدم — ز غم چشم قلزم فشان بایدم

ز دل گریه اندوه رشکم برد — نه مژگان اگر سیل اشکم برد

من این کار بر خود گرفتم بچشم — بمژگان گر او رفت رفتم بچشم

بگریم ز غم بو که شادم کنند — گهر سنج گنج مرادم کنند

بگریم که سیلم ز سر بگذرد — نه از سر ز دیوار در بگذرد

سرشکی که از دیدهٔ من چکد — دگر باره از چشم روزن چکد

طلب پیشگان را بدعوی چه کار | ز بخشنده یزدانم امیدوار

که جان بر در بوتراب م دهد | دران خاک فرمان بخوابم دهد

چه کاهد ز نیروی گردان سپهر | چه کم گردد از خوبی ماه و مهر

که دلخستهٔ دهلوی مسکنی | ز خاک نجف باشدش مدفنی

خدایا بدین آرزویم رسان | ز اشک من آبی بجویم رسان

نفس در کشم جای گفتار نیست | تو دانی و این از تو دشوار نیست

کزین بعد در عرصهٔ روزگار | بروی زمین یا بکنج مزار

ز غالب نشان جز بران در مباد
چنین باد فرجام و دیگر مباد

مغنی نامه

مغنی دگر زخمه بر تار زن | گل از نغمهٔ تر بدستار زن

به پروازش آن گل فشان نوای | نگویم غم از دل دل از من ربای

دل از خویش بردار و بر ساز نه | هم از خویش گوشی بر آواز نه

ز گنجینهٔ ساز بردار بند | درین پرده نقشی بهنجار بند

برامش بزاور هم آموز شو | به آهنگ دانش نوا ساز شو

که دانم ز دستانسرای چنین | دلاویز باشد نوای چنین

ز کام و زبان هر سه جان را درود | ز جان جاودانی روان را درود

گهر جوی را مژده کز تیره خاک | درخشد همی گوهر تابناک

که هر گوهری را که دارند پاس | بدان گیرد اندازه گوهرشناس

دمی کاندر آیین زدن میرود | تو دانی سخن در سخن میرود

سخن گرچه گنجینهٔ گوهرست | خرد را ولی تابشی دیگرست

هما تا بشبهای چون پر زاغ | نه بینی گهر جز بروشن چراغ

به پیرایش این کهن کارگاه / بدانش توان داشت آئین نگاه
بود بستگی را کشاد از خرد / سر مرد خالی مباد از خرد
خرد چشمهٔ زندگانی بود / خرد را به پیری جوانی بود
فروغ سحرگاه روحانیان / چراغ شبستان یونانیان
نگاهی که پوشیده رویان راز / به خمیازه جستند از خواب ناز
چه خمیازه عنوان نام آوری / خمار می خواهش دلبری
ازان پیش کاین پرده بالا زنند / نگه را صلای تماشا زنند
رواج فلک گوهر آما شود / بساط زمین عنبر اندا شود
نوردی ازان پرده بر جای خویش / برون داد نوری ز سیمای خویش
زبانی که رخشانی برق زد / سراپرده جوش انا الشرق زد
نخستین نمود از هستی گرای / خرد بود کامد سیاهی زدای
به پیمانهای نظر نور پاک / نمودند قسمت بر اجزای خاک
ز هر ذره کان آفتابی شود / نگه سرخوش کامیابی شود
هنوزم در آئینه رنگ بست / خیالی ازان عالم نور هست
که بینی بتاریکی روز من / فروزان سواد دل افروز من
کف خاک من زان ضیاگستریست / که چون ریگ رخشان بانجم گریست
کسی کو دم از روشنائی زند / بخود فال دانش ستائی زند
درین پرده خود راستائینگرست / که دانند مردم که دانشورست
خرد جویم از خود بود مرگ من / به هستی خرد بس بود برگ من
سخن گرچه پیغام راز آورد / سرود ار چه در اهتزاز آورد
خرد داند این گوهرین در کشاد / ز مغز سخن گنج گوهر کشاد
خرد داند آن پرده بر ساز بست / برامش طلسمی ز آواز بست
بدانش توان پاس دم داشتن / شمار خرام قلم داشتن

ازین باده هرکس که سرمست تر
بافشاندن گنج تردست تر

بمستی خرد رهنمای خودست
رود گر زخود هم بجای خودست

بکام دل می پرستان شبی
بساقی گری خاست نوشین لبی

تبسم کنان باده در جام ریخت
پی نقل از پسته بادام ریخت

زلب بوسه بر لب جام زد
بخود کرد پیمانه را نامزد

لبش را می از بسکه افشرده تنگ
بیامیخت با لب چو با لعل رنگ

همیخواست با تشنگان دستبرد
خودش باده خویش از دست برد

بیان می که خود خورد و از دست شد
نه یک تن دو تن کانجمن مست شد

کجا در خور آن شرابیم ما
زمیخواره ساقی خرابیم ما

چو ساقی ره خودنمائی گرفت
بمستی خرد زور وائی گرفت

سیه مست تر هر که هشیارتر
سبکدوش تر چون گرانبارتر

جگرگون نوای که نامش لبست
زته جرعه خواران این مغلست

نشیدی که مستان این می کشند
صریر از قلم ناله از نی کشند

سرود سخن روشناس همست
که هر یک زوابستگان دمست

بود در شمار شناساوری
خرد را بگفتار هم گوهری

زهی کیمیای معانی سخن
بخود زنده جاودانی سخن

سخن را از آن دوست دارم که دوست
به تصدیق از ما طلبگار اوست

سخن گرچه خود گوهرین افسرست
سخن در سخن لعل با گوهرست

سخن باده اندیشه مینای او
زبان بی سخن لای پالای او

به بیهودن باده پیمانه گوش
خرد ساقی و خود خرد جرعه نوش

حریفان درین بزم همواره مست
ببوی زمی جمله یکباره مست

پلنگینه پوشان درین انجمن
چو گردون برقص اندرون چرخ زن

خرد کرده در خود ظهوری دگر
دل از دیده بر رفته نوری دگر

ز گنجی که بینش بویرانه ریخت — در آفاق طرح پریخانه ریخت
ز دود دل ز آیینه زنگار برد — ز دانش نگه ذوق دیدار برد
درین حلقه او باش دیدار جوی — بدر ویزهٔ رنگ آورده روی
خرد کرده عنوان بینش درست — رقم سنجِ آفرینش درست
فروغ خرد فرّهٔ ایزدیست — خدا ناشناسی ز نابخردیست
نظر آشنا روی دانائیش — عمل روشناس توانائیش
ز اندیشه دم زد نظر نام یافت — بکردار رفت از اثر کام یافت
بچشم سبکسر از و گوش تاب — گرانپای خواهش از و در حساب
چنان سطوتش راز بون خشم و آز — که فرمان او برده گرگ و گراز
غضب را نشاط شجاعت دهد — ز خواهش به عفت قناعت دهد
باندازه زور آزمائی کند — خورد باده و پارسائی کند
بدین جنبش از مرگ بخشد نجات — بر اندیشه پیماید آب حیات
نفسهای شایسته عادت شود — نظر کیمیای سعادت شود
ز دانش پدید آید آئین داد — رسی چون بدین پایه نعم المعاد
بر انداز تو گر خود سراید سگی — ندارد زبانی بپایند گی
جگر خون کن و از دل آزادزی — بدین جاودانی روان شاد زی
چنان دان که مردی بر اسپی سوار — بدشتی رخ آورده بهر شکار
جگر خواره یوزیست همراه او — جگر خوار یوز دلخواه او
کند گر باندیشه رفتار ها — نگهدار اندازهٔ کار ها
نگیرد سمندش زره توسنی — بود در رام یوزش بصید افگنی
به نیروی مردی و غمخوارگی — همش یوز آسوده هم بارگی
چنین کس بدینگونه رخش و پلنگ — تواند که صیدی در آرد بچنگ
دگر دشت پیما هنر پیشه نیست — شناسای فرجام اندیشه نیست

ره انجام بیراهه پوئی کند　　　دواند در روش زشت خوئی کند

چرد در چراگاه تا برگ و شاخ　　　رود در پی صید در سنگلاخ

بجوشد بسر مغز رخشش از تموز　　　به خارا شود سفته چنگال یوز

بمستی یکی گشته پولاد پای　　　ز تندی یکی رفته پولاد خای

مر این راز پری شکم باد ناک　　　مر آن راز گرمی زبان چاک چاک

سوار اندرین هرزه گردی نژند　　　نه رویش براه و نه صیدش به بند

سواری که رخشش نه فرمان برد　　　ندانم که بیچاره چون جان برد

من بیخبر کاین قدم میزنم　　　مپندار کز داد دم میزنم

بدین دم که در نامه رانم همی　　　بدان خاک ناچیز مانم همی

کزان خاک ریحان و سنبل دمد　　　دگرگونه گون لاله و گل دمد

تماشائیان را بود سرو و تاک　　　بود همچنان جوهر خاک خاک

ز دردی که دل را بهم میزند　　　ز جوشی که خاطر بغم میزند

بود در گذرگاه آواز من　　　شناور بخون گوش دمساز من

بدانش غم آموزگار منست　　　خزان عزیزان بهار منست

غمی کز ازل در سرشت منست　　　بود دوزخ اما بهشت منست

بغم خوشدلم غمگسارم غمست　　　به بیدانشی پرده دارم غمست

ز من جوی در بدنگو زیستن　　　جگر خوردن و تازه رو زیستن

درشتی بنرمی زبون داشتن　　　رسد گر ستم غمزه پنداشتن

بعجز اندرون سو جگر سوختن　　　بناز از برون سو رخ افروختن

بهنگامه نیرنگ ساز آمدن　　　ز خود رفتن و زود باز آمدن

ز دل خار خار غم انگیختن　　　خسک در گذار نفس ریختن

سمن چیدن و در ره انداختن　　　دل افسردن و در چه انداختن

بدریوزه گنجینه اندوختن　　　ببازیچه دانائی آموختن

طرب را به میخانه گردن زدن
طربخانه را قفل آهن زدن

روان کردن از چشم همواره خون
بشوراب شستن ز رخساره خون

برفتن سر از پای نشناختن
بماندن تن از جای نشناختن

شگفتن ز داغی که بر دل بود
نهفتن شرارے که در دل بود

بدین جاده کاندیشه بیهوده است
غمم خضر راه سخن بوده است

نظامی نیم کز خضر در خیال
بیاموزم آئین سحر حلال

زلالی نیم کز نظامے بخواب
بگلزار دانش برم جوی آب

نظامی کشد ناز تا هم کجا
زلالی بود خفته خوابم کجا

مرا بسکه در من اثر کرده غم
بمرگ طرب مویه گر کرده غم

نظامی بحرف از سروش آمده
زلالی از و در خروش آمده

من از خویشتن با دل دردمند
نوائے غزل برکشیده بلند

غزل را چو از من نوائی رسید
ز والا بسیجے بجائی رسید

که نشگفت کاین خسروانی سرود
شود وحی و هم بر من آید فرود

نباشم گر از گنجه گنجم بس ست
بغم گر چنین پرده سنجم بس ست

کنونم بسر شور گفتار نیست
بساز غزل زخمه بر تار نیست

بشعر ار چه بگسته شکیبم همے
بدین پرده خود را فریبم همے

کسی کش بجائی بود دل به بند
بافسانه لختے گسارد گزند

کسی را که با غم شمارے بود
روا باشد ار غمگسارے بود

که در خستگے چاره جوئی کند
بغمخواری افسانه گوئی کند

چو میرد بر آن مرده نالد هم او
سرانجام کارش سگالد هم او

مرا بین که چون مشکل افتاده است
چه خونها ست کاندر دل افتاده است

خود از درد بیتاب و خود چاره جوی
خود آشفته مغز و خود افسانه گوی

به تنهائی از همدمان خودم
بدل مردگی نوحه خوان خودم

کسم در سخن کارفرمائی نیست / به بخشندگی همت افزای نیست
چه گوید زبان آور بی نوا / چه آید ز هیلاج بی کدخدا
شبی کاین ورق را کشودم نورد / به پرکار اندیشهٔ تیز گرد
شب از تیرگی اهرمن روی بود / ز سودا جهان اهرمن خوی بود
بخلوت ز تاریکیم دم گرفت / نشاط سخن صورت غم گرفت
درآن کنج تار و شب هولناک / چراغی طلب کردم از جان پاک
چراغی که باشد ز پروانه دور / چراغی که باد از هر خانه دور
نه بینی نشانی ز روغن درو / کند شعله بر خویش شیون درو
چراغی که بی روغن افروختم / دلی بود کز تاب غم سوختم
ز یزدان غم آمد دل افروز من / چراغ شب و اختر روز من
نشاید که من شکوه سنجم ز غم / خورد رنجه از من چو رنجم ز غم
غم و دل ز من مرحبا جوی باد / دلم زار و لب مرحبا گوی باد

دلم همچو غالب بغم شاد باد / بدین کنج ویرانه آباد باد

ساقی نامه

بیا ساقی آئین جم تازه کن / طراز بساط کرم تازه کن
بپرویز از می درودی فرست / به بهرام از نی سرودی فرست
به دور پیاپی به پیمای می / بشور دمادم بفرسای نی
قدح را به پیمودن می گمار / نفس را بفرسودن نی گمار
بکیسادمان را برامش درآر / سهی سرو را در خرامش درآر
بخشم ار بلائی ز بایران بگرد / بکام دل شادخواران بگرد
مبادا نظامی ز راه هست برد / بدستان سوخانقاهست برد

فریبش مخور چون می آشام نیست / ستمدیدهٔ گردش جام نیست

خود او راست از پارسا گوهری / سپهری سروشی بساقی گری

ودیع پیشه مسکین چه داند ترا / به آرایش نامه خواند ترا

رضا جوی من شو که ساغر کشم / گرم نیل و جیحون دهی در کشم

زپیمودن می بجام سفال / خورد دجله در ساغرم خالکمال

اگر زود مستم پریشان نیم / وگر دیر مستم گرانجان نیم

پذیرد زمی گوهرم آب و رنگ / بمستی فزون گرددم هوش و هنگ

زاندازه سنجی برانم که تو / گرانمایهٔ لیک دانم که تو

بساقیگری رند و آزادهٔ / خوری باده اما تنک بادهٔ

هر آئینه چون یک دو ساغر کشی / زمستی خرد را بخون درکشی

بلغزد ترا پا برفتار در / سراسیمه گردی بهر کار در

بجان در رسد کار کز تاب می / گلوی صراحی ندانی ز نی

ازان پیش کاین رفتگی رو دهد / گل جلوهٔ بیخودی بو دهد

بیندیش جای و بیارای بزم / نه باده و گل به پهنای بزم

فروهشته از دو سو بر عذار / شکن در شکن طرهٔ مشکبار

به می دادن ای سرو سوسن قبای / بزلف درازت میچاد پای

همانا تو دانستهٔ کز دو سال / ننوشم می الا ببزم خیال

زلب تشنگی چون بمی درخورم / تو کمتر خور امروز تا برخورم

تو آن چشمهٔ کز تو خضر آب خورد / سکندر ز لب تشنگی تاب خورد

نه خضری که در آب باشی بخیل / تو آبی و لی کوثر و سلسبیل

هر آئینه چون اعتقاد این بود / منوش و بنوشان که داد این بود

زخود رفته ترکیست هندوی تو / عجب نبود از خوبی خوی تو

که جوئی رضای زخود رفتهٔ / دهی می به ترک جگر تفتهٔ

تو ای آنکه پهلو نشین منی به پیغاره اندر کمین منی
ندانی پس از روزگاری دراز همی کرده ام دست یاری دراز
در اندیشه محو تلاشم هنوز قدح ساز و ساقی تراشم هنوز
درین داستان نیز گردارسی بخویشست گفتارم از بیکسی
می خویش و جام سفال خودم نه ساقی که من هم خیال خودم
چه ساقی یکی پیکر سیمیا مس آرزوی مرا کیمیا
مرا دستگاه می و شیشه کو نشاطی چنین جز در اندیشه کو
می و شیشه بگزار و بگزر زمن همانا نه من بلکه این انجمن
گل و بلبل و گلستان نیز هم نه و انجم و آسمان نیز هم
نبود نیست کاز ابد بود هیچ زیان هیچ و سرمایه و سود هیچ
بعرض شناسائی هرچه هست بو هست پیدائی هرچه هست
نه هر که تنها نشینی بجای بخاطر کنی طرح بستانسرای
به آرایش باغ رو آوری دران باغ از جلوه جو آوری
دمانی گل و نرگس از روی خاک نشانی بطرف چمن سرو تاک
نوا گر کنی مرغ بر شاخسار بموج آوری آب در جویبار
بجز بیش ارچه داری گمانی زباغ برون از تو نبود نشانی زباغ
در اندیشه پنهان و پیدا توئی گل و بلبل و گلشن آرا توئی
نبود دو گیتی به گیتی خدای چنینست دیگر ندانیم رای
من و تو که بدنام پیدائیم رقمهای منشور یکتائیم
ولیکن چو این ایزدی سیمیاست بدانست حسی چنین دیرپاست
نبودی که حق راست نبود جدا زمان چون از آنجاست نبود جدا
دو گیتی از آن رو همی بیش نیست ازل تا ابد خود دمی بیش نیست
زمان و مکان را ورق در نورد خیالی برون ریز از هر نورد

نه از من ز سعدی شنو تا چه گفت — سخن گفت در پرده اما چه گفت
ره عقل جز پیچ در پیچ نیست — بر عارفان جز خدا هیچ نیست
دگر ز هروی گوید از زیر دلق — که هست محسوس و معقول خلق
خیالی در اندیشه دارد نمود — همان غیب غیبست بزم شهود
نشانهای راز خیال خودیم — نواهای ساز خیال خودیم
خوشست باد غالب بباز آمدن — نوا سنج قانون راز آمدن
بگیتی مگر حرف دیگر نماند — دیا خود ترا هوش در سر نماند
که چون سینه کمتر دهد بانگ خون — به نشتر کشائی رگ ارغنون
چه زان راز پنهان نوا بر کشی — که چون باز پرسند دم در کشی
بگفتار اندیشه بر هم مزن — در اندیشه دل خون کن و دم مزن
نمانی که دانش بگفتار نیست — درین پرده آواز را بار نیست
ندانی که مینا شکستن بسنگ — نه بخشد بدل ذوق گلبانگ چنگ
تصوف نزیبد سخن پیشه را — سخن پیشه رند کرد اندیشه را
نشان مند این روشنائی نه — غزل خوان و میخوار سنائی نه
غزل گر نباشد نوای دگر — سر دل سلامت هوای دگر
اگر مجلس آرای را عود نیست — بر آتش فگندن نمک سود نیست
غزل گر ملال آرد افسانه گوی — کهن داستانهای شاهانه گوی
من آن خواهم ای لاابالی خرام — کزین پویه خوشتر سگالی خرام
ز شاهان سخن گر نگر سفتنست — سخن گفتن از حق جگر سفتنست
نثانی ز غم گر جگر سفته شد — سخنهای حق بین که چون گفته شد
خود این نامه فهرست راز حقست — درون و برونش طراز حقست
ز انگیز معنی و پرداز حرف — هنگامه هستی طلسمی شگرف
سخن چون ز همدم بیچاره نیست — مرا از نیرنگش چاره نیست

بزہدم ثنا گوے نابوده کس
بوالاے جاہ نستوده کس

نه زر گفت کانم ته خاک نیست
سخن در سخن میرود باک نیست

سخن را خود آنگونه دانم سرود
کزین نیز خوشتر توانم سرود

ولی تاب در خود نیابم کنون
صریر قلم برنتابم کنون

دریغا که در روزش گفتگوے
به پیری خود آرائی آورد روی

برنایم روے پیری سیاه
زمو بود بر فرق مشکین کلاه

کنون نیست ظل همایم بسر
به پیری فتاد این هوائم بسر

سیاهی ز موی سرم زود رفت
مگر کاتش افسرد کاین دود رفت

شبابم که تاب و تبی بوده ست
زشبهاے جز ز اشبے بوده است

بدامن که دارم شماری دراز
شبے کوته و روزگاری دراز

نبود ارچه بہاے خندان مرا
ولی در دہن بود دندان مرا

که هرگه بہنگامه غم خوردمے
زمردم نہان در دل افشردمے

چه گریم که بہاے خندان کجا
جگر خائم از غصه دندان کجا

به بی برگیم گلفشان بودنست
بدم سردی آتش زبان بودنست

دریغ از ترقئ معکوس من
که باشد سر من بپابوس من

فلک بسکه تا چیز خواہد مرا
ببالاند اما بکاهد مرا

زسر باد پندار بیرون شده
سهی سرو من بید مجنون شده

بود قد خم گشته چوگان من
سرم گوی و اندیشه میدان من

چه غم گر فلک رنگم از روے برد
توانم ز خود در سخن گوے برد

ننالم ز پیری جوانم براے
ہنوزم بود طبع زور آزمائے

سخن سنج معنے ترازم ہنوز
بشیواے شیوه نازم ہنوز

ہنوزم جگر موج خون میزند
زدل نیش غم سر برون میزند

زچشم نہان خون بدامان چکد
به تن بنود اما ز مژگان چکد

ز حرفی که اندر ضمیر آیدم
هنوز از دهن بوی شیر آیدم

بهر بذله کز لب فشانم چو قند
خضر دَدُّمَعَنْ قالَ گوید بلند

بدستان زنی خامهٔ نقار من
هدر خون مرغ گل از خار من

توانم که در کارگاه هنر
به نیروی یزدان پیروزگر

زهم بگسلم باستانی تراز
سخن را دهم جاودانی تراز

سریری ترازم که در سایه‌اش
بود بالش قدسیان پایه‌اش

نهالی نشانم که در پای او
مه و زهره ریزد ز بالای او

رهی پیش گیرم کز اقبال من
دود خضر بیخود بدنبال من

نفس را کنم با دعای گرو
که باشد مرآن را اثر پیش رو

مثالی نویسم که پیغمبران
نویسند لاریب فیه بران

زبان تازه سازم به نیروی بخت
بذکر شهنشاه بی تاج و تخت

گزشت آنکه دستانسرای کهن
ز کیخسرو و رستم آرد سخن

منم کم بود در تراز کلام
شهنشه پیمبر سپهبد امام

ز فردوسیم نکته انگیز تر
ز مرغ سحر خوان سحر خیز تر

فرو مردن شمع ساسانیان
بود صبح اقبال ایمانیان

رقم سنج منشور یزدانیم
ز ایمانیان گو بم ایمانیم

کسی را که نازد به بیگانگان
خرد ور شمارد ز دیوانگان

باقبال ایمان و نیروی دین
سخن رانم از سید المرسلین

درین ره بسیچ سفرها بسیست
بود راست لیکن خطرها بسیست

ز بالغزها کاندرین ره بود
بود ره دراز ارچه کوته بود

بمستی توان لغز گفتار بود
مرا باید از خویش هشیار بود

سخن گفتن و پاس ره داشتن
سخن را ز مستی نگهداشتن

یکی در شبستان بشبهای دی
هم آتش نهد پیش و هم مرغ و می

یکی را بعشرت گه شهریار — زمی بوی مشک آید اندر بهار

مرا بین که دیماه داروی بهشت — نیابد بجز دانهٔ سبحه کشت

بزمی که دروی بود اجتناب — ز رود و سرود و شراب و کباب

سخنور چه گفتار پیش آورد — کزان رنگ بر روی خویش آورد

نماند بشاهان دهیم جوی — شمار شهنشاه درویش خوی

درین بزم اوباش را بار نیست — می و ساغر و زخمه و تار نیست

نه من بلکه اینجا برامشگری — اگر زهره آید شود مشتری

اگر جای دستانسرای بُدی — ره و رسم جادو نوائی بُدی

زبان را برامش گر و کر دمی — دم جنبش زخمه تو کردمی

همم زخمه از دیگران تیز تر — همم ساز دانش نواخیز تر

به آزادگی خسروی می کنم — بدین پشت دولت قوی می کنم

نباشد اگر پای دین در میان — نهم هفتخوان بلکه هفتاد خوان

برم از تو برتر ببال گزاف — تو سیمرغ آری و من کوه قاف

تو سوسن فرستی بخنیاگری — مرا جنبش کلک رقص پری

تو کان باده های گوارا زنی — دم از نقل و می آشکارا زنی

من و جام بی باده در خون زدن — بلب تشنگی جوش جیحون زدن

ترا زانکه این طرز و هنجار نیست — مرا با تو دعوی بگفتار نیست

ببین تا چه نازان بخویش از نخست — کسی کان پس از تست بیش از نخست

بنامش گر از صاف می قرعه ایست — مرا نیز فرمان ته جرعه ایست

یکی صاف آب طربناک خورد — یکی خود به ته جرعگی باک خورد

ز سرجوش نوشان چگوئی خموش — بته جرعه خواران رها کن خروش

بنوشیدن از صاف می خوشترست — ولی دُرد را مستی دیگرست

دگر غالب ای عهدوری آتو سست — به پیمان و دانش وفای تو چست

حدیث می و شیشه و جام چیست
چگوئی و این شیوه را نام چیست

نگفتی که بیزار گشتم ز مے
بریدم ز بزم و گزشتم ز نے

ز دیوانگی تا کی اے شوربخت
نهی در گزرگاه سیلاب رخت

برفتار ناخوش مشو تیز گرد
درین ره بشوخی مینگیز گرد

بمستی درین راه دستان مزن
میاشوب و هوئی چو مستان مزن

ادب در زمین جوی و آئین گزین
به فن سخن شیوهٔ دین گزین

براهی کنی پویه کز پاے تو
درخشد چو خورشید سیماے تو

بکاری زدی دست کز ساز تو
دم جبرئیلست همراز تو

چو کشتی نشینان دریانورد
بسیر از رهت بر مخیزاد گرد

ترا بخت در کارسازی دهاد
به پیوند دین استوارے دهاد

قصائد

قصیدهٔ اوّل در توحید

ای ز وهم غیر غوغا در جهان انداخته — گفته خود حرفی و خود را در گمان انداخته

دیده بیرون و درون از خویشتن پرانگهی — پردهٔ رسم پرستش درمیان انداخته

ای اساس عالم و اعیان بپیوند الف — همچنان بر صورت علم و عیان انداخته

نقش بر خاتم ز حرف بی صدا انگیخته — شور در عالم ز حسن بی نشان انداخته

چرخ را در قالب ابداع دوار ریخته — خاک را بر نطع پیدائی ستان انداخته

عاشقان در موقف دار و رسن وا داشته — غازیان در معرض تیغ و سنان انداخته

رنگها در طبع ارباب قیاس آمیخته — نکته ها در خاطر اهل بیان انداخته

آنچنان شمعی براه شبروان افروخته — اینچنین گنجی بجیب بیدلان انداخته

با چنین هنگامه در وحدت نمیگنجد دوئی — مرده را از خویش دریا بر کران انداخته

رائضی کش پویهٔ دشت خیالات در دلست — وهم در شبگیر دستش بر عنان انداخته

کاتبی کش نشار وصف جلالت در سرست — لرزه در تحریر کلکش از بنان انداخته

نردبانی بسته با دیوار کاخی در نظر — انتعاشی در نهاد این و آن انداخته

رفته هرکس تا قدمگاهی وز آنجا خویش را — پایه پایه از فراز نردبان انداخته

ای به نزهتگاه تسلیم رسول حق شناس — ز آتش نمرود طرح گلستان انداخته

وی بر ستاخیز تا رو مار قوم ناسپاس — جان اژدر در تن چوب شبان انداخته

هر کجا سرهنگ حکمت در سیاستگاه قهر — قرعهٔ عرض شکوه قهرمان انداخته

در بروت نحس اصغر چنگ سفاکی زده — در گلوی سعد اکبر طیلسان انداخته

از تو در هنگامهٔ بازی خوردگان تار و پود — رقعه رقعه از پلاس و پرنیان انداخته

وز تو در بازار سودا پیشگان هست بود
بی متاع آوازهٔ سود و زیان انداخته

داده در توحیدم آئین غزل گفتن بیاد
ای هم از گفتار بندم بر زبان انداخته

بر رخ چون ماه برقع از کتان انداخته
در نهفتن پرده از راز نهان انداخته

گشته با چشم بتانش نقش همطرحی درست
هر کرا در دست به بستر ناتوان انداخته

شحنهٔ عشقت کرا بنشانده بر نطع قصاص
بر کنار نطع فرش ارغوان انداخته

تا بود عاشق بزندان عدم دائم اسیر
در نهادش شور سودای دهان انداخته

تا بود شاهد به آزار دل عاشق حریص
در دلش ذوق سماع الامان انداخته

غم چه گیرد سخت نتوان شکوه از دلدار کرد
بهر آسانی اساس آسمان انداخته

گل چو ماند دیر گردد بر دلش بازار سرد
بهر تجدید طرب طرح خزان انداخته

گلخن افروزان داغت هشت گلشن را خس
در گزار نالهٔ آتش فشان انداخته

جاده پیمایان راهت نه فلک را چون جرس
در گلوی ناقه های کاروان انداخته

آتشی از روی گلهای بهار افروخته
شعله در جان مرغ صبح خوان انداخته

دجلهٔ در ساغر معنی طرازان ریخته
رشحه در کاسهٔ دریا و کان انداخته

سر به تیغ از دوش جانبازان سبک برداشته
بار بر دلهای نامردان گران انداخته

جز بدین آب آتش زردشت نتوان سرد کرد
کعبه را جوی بهشت از ناودان انداخته

جز بدین الماس نتوان اینچنین دردانه سفت
رخنه از اسلام در کیش مغان انداخته

چشم را بخشیده چون آن گردشی کارباب هوش
بر زمین دانند طرح آسمان انداخته

داده ابرو را بنیسان خجستی کاهل قیاس
در تن شمشیر پندارند جان انداخته

ای ز شرم خاکساران تو از شهپر هما
چون گلیم کهنه ظل را برکران انداخته

ذوق تمکین گدایان تو گنج شاه را
از دل رنجوره چشم پاسبان انداخته

تا درین صورت ز چشم دشمنان پنهان بود
دوست را اندر طلسم امتحان انداخته

تا علاج خستگی آسایش دیگر دهد
خارها در رهگذار میهمان انداخته

اے عمل را دادہ فرجام مکافات عمل
گرچہ دانا شرح آنرا بر زبان انداختہ

تند خویان را بہ داغ ناشکیبی سوختہ
نامجویان را بہ بند دودمان انداختہ

آنکہ وصفت را ز خودبینی بہ گفتن دادہ ساز
بر سمند شعلہ خس بر گستوان انداختہ

سوخت عالم را صریر کلک من غالب منم
کاتش از بانگ نی اندر نیستان انداختہ

رقص خس بر شعلہ زانسان سرخوشم دارد کہ من
دانم اندر بادہ ساقی زعفران انداختہ

میسرایم نغمۂ توحید و شور این نوا
چون نیم سوراخها در استخوان انداختہ

زانکہ این ترک تباہ اندیشہ در عنوان حمد
حرفی از فقر و فنا اندر میان انداختہ

تا شناسد حد خود زین سرزنش خود را بهر
در تمنای بہشت جاودان انداختہ

این گرانجان عندلیب بینوا کاندر خیال
شاخ طوبی را ز بار آشیان انداختہ

زابلہی سنجد کہ رضوان در ہوای مقدمش
طرح جشنی تازہ در باغ جنان انداختہ

نیستش سرمایۂ کردار نامردی بود
چشم بر رسم عطا و ارمغان انداختہ

با خموشی ساخت پندارم بامید قبول
گفتہ خود حرفی و خود را در گمان انداختہ

از قصائد دومین
و در نعت نخستین

مرا دلیست بہ پس کوچۂ گرفتاری
کشادہ روے ترا ز شاہدان بازاری

بہ لاغری کنم آسان قبول فیض سخن
کہ رشتہ زود رباید گہر ز ہمواری

بہ تنگی دہن دوست خاطری دارم
کہ دل ربودہ ز دشمن بہ نغز گفتاری

ز طوطیان شکرخا مگوی و از من جوے
نشاط زمزمہ و لذت جگرخواری

چو زلف جوہر تیغم بود پریشانے
بہ چشم تا ز نخ نیشم رسند بیماری

نہ مایہ بخشے دل در حق زبان بیش ست
مژہ چہ بیش برد دعوی گہرباری

نہ جوش خون دل از قدر گریہ افزون ست
چرا نبا شدم از تاب چہرہ گلناری

زبسکه عمر سپردم به بذله یا لائی
زبسکه خوی گرفتم به لذت خواری

زآب خضر نشان میدهم بآسانی
بذوق عربده جان میدهم بدشواری

جو مژده دوست نوازم چو فتنه خصم گداز
بدل زسادگی و با زبان زپرکاری

چو باد تند که هنگامه سنج خویشتن ست
ستیزهٔ بودش با غبار پنداری

ملال خاطر حاسد زمن بدان ماند
که گرد ره بهوا پیچد از سبکباری

چه ننگ اگر به سخن همفن ست چون عجنا
زدوده ام زورق داغ ننگ همکاری

مرا که عرض هنر در زنخ پیشیا نیست
همین بس ست مکافات حاسد آزاری

شد آنکه همقدمان را زمن غباری بود
زرفتگان بگذشتم به تیز رفتاری

مسنج شوکت عرفی که بود شیرازی
مشو اسیر زلالی که بود خوانساری

بسومنات خیالم درآے تا بینے
روان فروز برد دوشهاے زناری

بساط روی زمین کارگاه ارژنگی
بتان دیرنشین شاهدان فرخاری

جحیم جوش شدم از پردهٔ نفس چه مرا
بود بجان عدوے نبی شررکاری

بهشت ریزدم از گوشهٔ ردا که مرا
زخوان نعت رسولست زله برداری

مطاع آدمؑ و عالم محمدؐ عربی
وکیل مطلق و دستور حضرت باری

شهنشهے که دبیران دفتر جاهش
به جبرئیل نویسند عزت آثاری

عدو گشتی که زچاک کنار توقیعش
و دیده تا دل خسرو جراحت کاری

افاضهٔ کرمش در حقائق آفاق
بسان روح در اعضای جانور ساری

افادهٔ اثرش بر قوائم افلاک
به شکل رعشه بر اندام آدمی طاری

دران نورد که وحدت بچارسوی شهود
فروخت رونق هنگامهٔ خریداری

متاع او به تماشا سپرد ارزانے
حدوث او بقدم داد گرم بازاری

نشان رتبهٔ ذاتش بعالم توحید
دو پایه برتر از انعائی و ز آثاری

تو گر وجوب مغائر شماری امکانش
ز اولیست نگه در مقام زناری

چنان بود که به بیند بخواب کس خود را
ازو مشاهدهٔ حق بعین بیداری

دران مقام کہ ہنگامہ ساز کثرت کرد
نہفت جادۂ مقصود اندران تاری

ظہور ایزد یکتا بصورت خامش
نہادہ دررہ اعیان چراغ غمخواری

چنین کہ می نگرم جلوۂ حجاب گداز
چہ مشکلست وگر خویشتن نگہداری

می مشاہدہ پرزور و من زسادہ دلی
خورم چو بیش کنم حرص بیشتر خواری

سخن مذاق دگر یافت شورشی دارد
نمک فشانی مستی بہ مغز ہشیاری

عنان گسیختہ بیراہہ تاختن تاچند
بشرع بچیم و گردم بپویہ ہنجاری

بمطلعی کہ زغیبت رساندم بحضور
کشم لوای نیایش بنالہ و زاری

زہی زحرف تو اندیشہ راہد دگارے
خرد بسایۂ شرعت زفتنہ زنہارے

تو و کلیم و کفش اجر آستان روبی
تو و مسیح و دمش اجرت ہوا داری

اسیر دام ترا خلد درہوا خواہی
مریض عشق ترا حور در پرستاری

تو مہ تنگانی و خورشید را نگرداند
رفیق تو بقدمگاہ قدرت اظہاری

دم از ترانۂ خوی تو در اثر سنجی
دل از فسانۂ موی تو در نشانداری

بعطرسائی موج نسیم نوروزی
بمشک زائی ناف غزال تاتاری

اگر نہ خاصہ ز بہر بساط عزت تست
بنای کعبہ درین کہنہ چاردیواری

چراست اینکہ حقش کردہ کارفرمائی
چراست اینکہ خلیلش نمودہ معماری

چو موج و بحر ستایش گر ترا پیوست
نشاط فیض ازل بازبان کند یاری

سخن یکیست ولی در نظر ز سرعت سیر
کند چو شعلۂ جوالہ نقطہ پرکاری

سخن ز مدح تو بالد بخویش کز تعظیم
بصد ہزار زبانی ستودۂ باری

بہ فیض کحل ولای تو در نظر دارم
کہ آنچہ حد نظر نیست در نظر داری

خود از احاطۂ علمیۂ تو بیرون نیست
ہر آنچہ پیش تو گویم ہمہ بناچاری

ز آسمان گلۂ اتفاق ناسازے
ز بخت شکوۂ توفیق زشت کرداری

بمن درین کہ فرو ریزد از زبان چہ گفت
شکایتی کہ نہ گنجد بدل ز بسیاری

بداوری سرِکارم بہ جہی افتادہ است   کہ برگزیدۂ چرخند در ستمگاری

چو فتنہ جامع قانون عالم آشوبے   چو غمزہ صاحب فرہنگ مردم آزاری

فگندہ دلو و رسن رابچاہ و بر سرِ چاہ   شکستہ اند سبوی مرا بسرشاری

لبا بگشتہ وہم برپئے نخستینم   لبسان گاو خراس اندرین طلبگاری

زناد کم تن خصم این ست و من خستہ   قضا سپردہ بہ پیکان تیر سوفاری

کجادست کہ چنیم شرر زنخل اُمید   اگر رسد بزمین شاخش از گرانباری

اگرچہ زاشتلم بخت میزیم ناکام   بدان صفت کہ کسی جان دہد بدشواری

معاش من بہ معاد عدوے تو ماند   زرنگ رنگ نژندی زگونہ گون خواری

ولی باین ہمہ درماندگی چو یاد آرم   زرحمتی کہ بجال جہانیان داری

زہم فرو گسلد بند بند فتنہ اگر   بقدر ذوق ببالم درین گرفتاری

دو روزہ راہ بہر رنگ میتوان پیمود   بلند و پست سرافرازی و نگونساری

منالم از ستم غیر بر تو باد کہ تو   مرا بدست من دیو سار نگذاری

بہ جنبش اثر لا الٰہ الا اللہ
غبار ہستی غالب زپیش برداری

قصیدۂ سوم

ایضاً در نعت

آن بلبلم کہ در چمنستان بشاخسار   بود آشیان من شکن طرۂ بہار

آن ساقیم کہ از اثر رشحۂ کفم   خمیازہ رابموج گل انباشتی خمار

آن مطربم کہ ساز نواے خیال من   غیر از کمند جاذبۂ دل نداشت تار

آن کوکبم کہ در تب و تاب نورد شوق   اوج من از رسیدن می یافتی قرار

آن ریشۂ نگاہ امیدم کہ دمیدم   بود از نم طراوت دل شوقم آبیار

هر غنچه از دمم بتقاضای شگفتگی
فیض نسیم و جلوهٔ گل داشت پیشکار

هر جلوه را ز من بتقاضای دلبری
از غنچه بود محمل نازی بر رهگذار

هم سینه از برای جفاپیشه دلبران
فرهنگ کاردانی بیداد روزگار

هم دیده از ادای مغان شیوه شاهدان
فهرست روزنامهٔ اندوه انتظار

هم در زمانه بهر رواج نشاط خویش
هم در میانه از اثر عکس روی یار

پیمانه را به نرخ چمن داده‌ام بها
آئینه را به موج شفق بسته‌ام نگار

شوقم جریدهٔ رقم آرزوی بوس
ذوقم قلم و هوس مژدهٔ کنار

فکرم بجیب شاهد اندیشه گلفشان
کلکم بطرف گلشن نظّاره لاله کار

از چشم و دل نهاد مرا بود تاج و تخت
وز رنگ و بو بساط مرا بود پود و تار

بختم بجیب عشرتیان میفشاند گل
سعیم ز پای محتسبان میکشید خار

وقت مرا روانی کوثر در آستین
بزم مرا طراوت فردوس در کنار

ساقی ز باده بر اثر نغمه عذرخواه
مطرب ز نغمه در هوس باده حق گزار

از پرده‌های ساز نفسها اثرفشان
وز جلوه‌های ناز نظرها کرشمه بار

همواره ذوق مستی و لهو و سرود و سور
پیوسته شعر و شاهد و شمع و می و قمار

با کیسه در خصومت و با کاسه در لجاج
رندان پاکباز و شگرفان شادخوار

بدمستی شبینه و خواب سحرگهی
رنگینی سفینه و اشعار آبدار

اکنون منم که رنگ برویم نمی رسد
تا رخ بخون دیده بشویم هزار بار

صد ره ز داوری بگرو باز برده‌ام
افتادگی ز خاک و پریشانی از غبار

نقشم بنامه نیست بجز سرنوشت داغ
تارم بجامه نیست بغیر از تن نزار

نم در جگر نمانده ز تردستی مژه
دل را به پیچ و تاب نفس میدهم فشار

چشمم کشوده اند بگرد راه‌های من
زاینده ناامیدم و از رفته شرمسار

پایم به گل ز حسرت گشت کنار جوی
خارم بدل ز یاد هم آهنگی هزار

هم درد من فتاده در آشوب گاه بیم
شمع سحرگه و قدح دست رعشه دار

خو کرده‌ام به وحشت شبهای بیکسی
بر رو از ضمیر وحشت تاریکی مزار

در پیکرم ز دزد دو در نیست جان و دل
در بسترم ز خاره و خار است بود و تار

هم تن ز ضعف وقف شکنهای بیحساب
هم دل ز رنج داغ المهای بیشمار

از خون دیده هر مژه‌ام شاخ ارغوان
در سوز سینه در نفسم تاب لاله زار

کاشانهٔ مرا در و دیوار شعله خیز
همسایهٔ مرا سر و دستار پر شرار

پیموده‌ام درین سفر از پیچ و تاب عجز
در هر قدم هزار بیابان و کوهسار

داغی بدل ز فرقت دهلی نهاده‌ام
کش غوطه داده‌ام بجهنم هزار بار

بخت از سواد کشور بنگاله طرح کرد
بر خویش رفت ماتم هجران آن دیار

با این همه نهیب که جان میرمد ز تن
با این همه نوید که دل میرود ز کار

بخشی به لغزبی شوق جنون مزاج
بخشی به پشتگرمی جان امید وار

محرم چنان که مهر ندانم ز دشمنی
مستم چنان که گل نشناسم ز نوک خار

هر گرد فتنه طرهٔ خوبان کنم گمان
هر زخم کینه خندهٔ مستان دهم قرار

پست و بلند را نه سگالم به ناز و عجز
رد و قبول را نه پذیرم به فخر و عار

هر گونه زهر غم بوده اندر مذاق من
مانند تلخی مے ناب ست خوشگوار

در وحشت بردمیدن نیز ز طرف کوه
چشم مراست جلوهٔ روئی به تابسار

دکان روستائی و شبهای برشگال
دانم سواد سایهٔ تاکست و آبشار

آیا بود که گریه بدل تازگی دهد
چون سبزه که بردمد از طرف جویبار

آیا بود که دست تهی موج زر زند
چون آتشی که سر کشد از پردهٔ چنار

آیا بود که از اثر اتفاق بخت
دیوانه را بوادی یثرب فتد گذار

هم دوش شوق را دهمی حله زان نسیم
هم چشم بخت را کشمے سرمه زان غبار

سایم بر آستان رسول کریم سر
جان را بفرق مرقد پاکش کنم نثار

هم مژده سعی بخشم و هم مژده سکون
از بوسه پای خویش کنم بر درش نگار

فخر بشر امام رسل قبلهٔ امم
کز شرع اوست قاعدهٔ دانش استوار

آن ابتدای خلق که آدم درین نورد ‏ همچون امام سبحه برون ست از شمار
آن منتهای همت هستی که در وجود ‏ اندر میان و هر نشان میدهد کنار
در معرض لطافت مهرش جهان جهان ‏ گلهای شیشه میدمد از مغز کوهسار
در موقف سیاست قهرش زمان زمان ‏ مهر از شعاع می کشد انگشت زینهار
دانی چراست کز اثر جلوهٔ قدش ‏ برخاک نقش سایه نگردید آشکار
وقتیکه ریخت طرح مثالش ز نور خویش ‏ برداشت از میانه حجاب آفریدگار
هم سطوتش بعرض شکوه شهود حق ‏ از هر نگه دریده جگرگاه اعتبار
هم قدرتش بدعوی شرح کمال خویش ‏ قانون نطق را ز رگ سنگ بسته تار
از فیض بخشی نفسش غفلت آگهی ‏ در دلنوازی کرمش جبر اختیار
در بزم رنگ و بوی نگاهش ز مرتضی ‏ در رزم آبروی سپاهش ز ذوالفقار
حقا که لفظ احمد و لطفی که تحت اوست ‏ گنجیست شایگان و طلسمیست استوار
اما پی کشایش این معنوی طلسم ‏ فطرت شگرف قاعده کرده اختیار
باید نخست میم ز احمد فرا گرفت ‏ کان میم هم ز ذات نبی راست پرده دار
هر گه بدین معرفت ذات احمدی ‏ میم از میانه رفت و احد گشت آشکار
بی پرده بنگر از الف الله جلوه گر ‏ در حا و دال بشمر و دریاب هشت و چار
دارم سر حضور که در عرض خدمت ست ‏ شوقم عنان گسسته تر از باد نوبهار

ای آنکه چشم در رهت از موج هر غبار
فردوس را بدام نگه می کند شکار

تقدیر از وجود تو شیرازه بسته است ‏ مجموعهٔ مکارم اخلاق کردگار
توفیق در زمان تو ترتیب داده ست ‏ فرهنگ آفرینش و شرح رموز کار
هم گوهر ترا از فروغ خود آبرو ‏ هم صانع ترا بوجود تو افتخار
در یمن کرده اند یسار ترا یمین ‏ در بذل داده اند یمین ترا یسار
جنت بکارگاه ولای تو حله باف ‏ رضوان ببارگاه رضای تو پیشکار

در عالمی که بردمد از عرصهٔ رستخیز — در موقفی که سر زند از پرده گیر و دار

بر دامن از سپیدی روها کشی طراز — در دام از رهائی امت بری شکار

بخشش به نقد سجده ردای عطا نکرد — نگرفت تا نخست ز سنگ درت عیار

رحمت ثواب را بسراپرده جا نداد — ناورد تا ز دفتر جودت برات بار

بی رخصت ولای تو طاعات مدعی — هیزد هیچ کوشش دهقان بشوره زار

بی عشرت رضای تو اوقات زندگی — تنگ و تبه چو دیدهٔ مور و دهان مار

تا بچهٔ عطای تو گردیده پرده در — تا سایهٔ لوای تو گردیده پرده دار

خواهم رواج و رونق جنت ز خار و خس — تا زم سپید روی مشتی سیاه کار

نظاره گر بعرض نگه بال میزند — با نزهت جمال تو سطریست از غبار

اندیشه گر بسعی قلم ناز میکند — در حضرت جلال تو طفلیست نی سوار

می خواستم که شاهد مدح ترا کنم — دامان و جیب پر ز گهرهای شاهوار

در پیچ و تاب عرض جنون شمار شوق — ابیات را ز مد برسانم بصد هزار

هر لفظ را بقافیه آرم هزار جا — هر پرده را بلولوی سنجم هزار بار

اما ادب که قاعده دان بساط تست — داد از نهیب حوصله آزار افشار

از بسکه بر جگر نمک دورباش ریخت — گردید خامه در کفم انگشت زینهار

دیگر چه گفت گفت که ای غالب حزین — دیگر چه گفت گفت که ای رند خاکسار

هر چند شوق تشنهٔ عرض عقیدتست — اما تو کو ستایش ممدوح کردگار

از ناکسی بنال و جبین بر زمین بسای — کلک و ورق بیفگن و دست دعا برآر

تا کسوت وجود شب و روز را بدهر — از تاب مهر و پرتو ماه ست پود و تار

تا سینه راست ناله در انداز کاوکاو — تا دیده راست جوش نگه ساز خارخار

تا سجده راست در ره حق مژدهٔ قبول — تا عذر راست بر در بخشش نوید بار

تا شاخ را ز عیش بود غنچه خنده ریز — تا ابر را ز شوق بود دیده اشکبار

بادا محیط نور ز فیض تو موجزن — بادا بنای دهر ز شرع تو استوار

عزم مجاهدان تو با چرخ همعنان / سعی موافقان تو با خلد همکنار
دائم ز وضع چرخ ثوابت محیط باد / بر تارک عدوی تو ابر تگرگ بار
لاغر چنان که در خم و پیچ فغان و آه / نتوان شناختن تنش از ناله های زار
آن را که برده الفت گیسوی تو بخاک / سنبل دمد ز جیب سواد شب مزار
دان را که بر خلاف تو رفته است در لحد / دودی برآورند ولیکن هم از دمار

قصیدهٔ چهارم
مشترک در نعت و منقبت

چون تازه کنم در سخن آئین بیان را / آواز دهم شیوه ربا همنفسان را
رقصد قلمم بیخود و من خود زره مهر / بر زهره فشانم اثر جنبش آن را
در زمزمه در بربط داؤد کشایم / تا بهره فرستد ز ره گوش زبان را
جبریل دود در هوس فیض سرودم / چندانکه چکاند چو خوی از روی آن را
هرگه که بمشاطگی ناز کشایم / پیچ و خم جعد نفس عطر فشان را
رضوان دود از حلقهٔ حوران بره باد / افگنده ز کف غالیه و غالیه دان را
هرگه که به گوهرکدهٔ راز نهم روی / آوردن آرایش سیمای بیان را
در راه گهر ریزه فشانم که پس از من / زین جاده شناسند ره گنج نهان را
هان وایه پرستان ز جواهر مشمارید / تلخاب رگ قلزم و خونابهٔ کان را
گوهرکدهٔ راز بود عالم معنی / وز لفظ گهر ریزه بود وادی آن را
لفظ کهن و معنی نو در ورق من / گوئی که جهانست و بهارست جهان را
آن دیده به لفظم نگرد تا زپی معنی / کاندر تن یوسف نگرد شادی جان را
فرزانه ز هر خانه که فیضی رسدش خاص / خواهد شرف ذات خداوند مکان را

نازم روش زهره که در شکر گذاری
از حوت به تثلیث به بیند سرطان را

چون من ز سخن یافتم این مرتبه خواهم
کز عرش فراتر نگرم پایهٔ آن را

وین پایه در آنست سخن را که ستایم
ممدوح خداوند زمین را و زمان را

آن کز اثر گرم روی در شب معراج
در بال ملک سوخت نشاط طیران را

شاهی که پی سجدهٔ خاک کف پا اش
ارزش نبود جز سر صاحب نظران را

حق تا بفرستاد ز غیبش بشهادت
کز خاطر این نشاه برد رشک جنان را

از فرط محبت که بدان جان جهان داشت
نگذاشت تهنا سایهٔ آن سرو روان را

در کشور لطفش کنی از شهر دهی فرض
زانگونه در آنجا نگری امن و امان را

کز فرط رواج زر و بیکاری آهن
بر سنگ محک رشک بود سنگ فسان را

در موقف قهرش نگری بر روش داد
دار و رسن و دره و شمشیر و سنان را

از بهر ثنا گستری تست و گرنه
اندازهٔ گفتار نبودی حیوان را

از بهر نثار قدم تست و گرنه
ایزد به کف خاک ندادی دل و جان را

گر با رخ عشاق تو تشبیه دهندش
گلگونه شود خلد برین روی خزان را

نازم بکسانی که به تشبیه خم تیغ
دیدند برابروی تو ماه رمضان را

در عالم عدل تو بهر رمهٔ دشت
گرگان ستم پیشه رقیب اند شبان را

در نکته گر از قعر جهنم سخنی رفت
در مضجع خصم تو ره افتاد گمان را

آن کیست که بیند چو برفتار در آری
بر اوج سما رخش دلاویز عنان را

این بس که به تسکین دل از سایهٔ تنگش
اندیشه بدل جای دهد کاهکشان را

رفتار تو آن کرد با فلاک ز شوخی
کز چاک بود خنده بر افلاک کتان را

هر چند شناسندهٔ هر راز شناسم
آن چشم نهان بین و ضمیر همه دان را

لیک از تف آن زهر که غم در قدحم ریخت
لب تشنگی ذوق بیانست عیان را

فریاد رسا داد ز بی برگی ایمان
کاین نخل بتاراج فنا رفت خزان را

در خویشتن ایمان شمرم لیک از آن دست
کاندر تن محبوب شمارند میان را

از عمر چهل سال بهنگامه سر آمد ‌ ‌ ‌ سرمایه ببازیچه تلف گشت دکان را

روز آخر و من مست و پی قافله بس دور ‌ ‌ ‌ در باخته ام از غم ره تاب و توان را

زین روی که طاعت نکنم لیک خداوند ‌ ‌ ‌ از من نبرد مایهٔ آرایش خوان را

هرگه که خورم نان تنم از شرم گدازد ‌ ‌ ‌ چندانکه ز خویش آب کشم دست و دهان را

در جلوه پرستم رخ و گیسوی صنم را ‌ ‌ ‌ در شیوه پسندم روش و کیش مغان را

در قاعدهٔ سجده سر از پا نشناسم ‌ ‌ ‌ در روزه ز شوال ندانم رمضان را

گیرم که نهادم بود از سجده لبالب ‌ ‌ ‌ ای وای گر از ناصیه جویند نشان را

شرع آئینه خودبین و من اینها به سبکسر ‌ ‌ ‌ کز ساقی کوثر طلبم رطل گران را

تا نام می و ساقی کوثر بزبان رفت ‌ ‌ ‌ صد ره لبم از مهر ببوسید زبان را

آن قوت بازوی تو کز برق نهیبش ‌ ‌ ‌ ریزد جگر و زهره ز هم شیر ژیان را

در کیش تو تا تافته رو از دم شمشیر ‌ ‌ ‌ بر خصم تو نگشاده کمین پشت کمان را

آن اصل نژاد تو که در عالم بینش ‌ ‌ ‌ یابند ازو گر ز تو جویند نشان را

گرد سر آن کس که بدوش تو نهد پای ‌ ‌ ‌ گردش بود از راه ارادت دوران را

دوران تو و یار تو فرخنده قرانیست ‌ ‌ ‌ در طالع من جلوه ده آثار قران را

زان رو که امیدم بگرانمایگی تست ‌ ‌ ‌ در خاطر من راه نبود بیم زیان را

پرواز مرا شوق تو شهپر بود ار نه ‌ ‌ ‌ کو قدرت گفتار من هیچمدان را

در پیچ و خم هستی موهومی من بین ‌ ‌ ‌ آویزش بخت از رم و طبع جوان را

من این همه بیدستگه و خامه گهرپاش ‌ ‌ ‌ در دست تهی تا چه شمارست بنان را

از غالب دلخسته مجو منقبت و نعت ‌ ‌ ‌ دریاب بخون جگر آغشته فغان را

قصیدهٔ پنجم در منقبت

صبحی که در هوای پرستاری وثن ‌ ‌ ‌ جنبد کلید بتکده در دست برهمن

در رُفت و روب دیر دم گرم راهبان ‌ ‌ ‌ آرد برون گداختهٔ شمع از لگن

خیزند دسته دسته مغان نانشسته روی در اهتمام چیدن رسم زنار و دن
از شور ویریان بگمان خروش صور اموات را ز رقص بتن بر درد کفن
رخشد ستاره از رخ ناشستهٔ صنم بالد بنفشه از قد خم گشتهٔ شمن
بر روی خاک جلوه کند سایه در نظر بر بوی دوست حلقه زند مرغ در چمن
خواهد چراغ کشته چو شخص بریده سر خیزد گل شگفته چو رنجور خسته تن
بر جام مل ز دیدهٔ شبنم چکد نگاه بر روی گل ز طرهٔ سنبل دود شکن
غوغای روز پرده کشاید ز خوب و زشت آوای کوس خواب رباید ز مرد و زن
برخیزم و شرارهٔ آذر بهر دو کف روبم ز رخت خواب و فشانم ز پیرهن
بر بوی طرهٔ که شمیم بر مشام خورد بر رهگذار باد بدم در کشم ختن
از ذوق مژدهٔ که نگارم بخواب داد در انبساط وجد بهم بر زنم چمن
گرداب خانه زاد محیط ست لاجرم گردم بذوق دوست همان گرد خویشتن
چون برگ گل ز باد سحرگاهیم زبان رقصد بنام حیدر کرّار در دهن
فیض دم انا اسد الله بر آورم منصور لاابالی بی دار و بی رسن
ساغر پی صبوح لبالب کنم ز می چونان که لب ز زمزمهٔ یا ابوالحسن
شاه نجف وصی نبی مرتضی علیؓ آن از ائمه اول و ثانی ز پنجتن
ذاتش دلیل قاطع ختم نبوت ست وقت غروب مهر دمد ماه بی سخن
مه والی شب ست و ولیعهد آفتاب باید بروشنی مه از مهر دم زدن
پیغمبر آفتاب و فروغش جمال دین بعد از نبی امام مه و پیروان پرن
ای از تو بوده رونق دین محمدی رویت سهیل و کعبه ادیم و عرب یمن
بالیده از تو علم و عمل در پناه دین ای آبروی خلوت و ای فخر انجمن
جز بر تو و نتائج پاکت ز سرورست نامیست چون خدنگ نگاه و چه ذقن
گر دشمن تو هست توانا شگفت نیست جانش ز ذوق تیغ تو خون گشته در بدن
از کینه مهربانی و از عجز پردلی زانگونه شد پدید ز عدل تو در زمن

گر بزه شیر بچهٔ آهو نخورده رم
الا ز ماده شیر هم از جوشش لبن

در دشت ار رهرو تو ننوشد مگر رحیق
بر تخت ار پیرو تو ننوشد مگر خشن

یادت کنند روشنی خور ز هر نفس
نامت برند حلقهٔ پروین شود دهن

سوز غم تو بینم و نازم به بخت خویش
کارزو مرا نسوخت بداغ نسوختن

طبعیست جز بذوق تو ناگشته منبسط
جانیست جز به مهر تو نابوده مرتهن

خواهم ز فرط رشک که در مجمع حواس
مهر ترا بخویش بدزدم ز خویشتن

داغ غلامی تو مرا بر جبین دل
جوش مناقب تو مرا در خیال من

نوریست از بطانهٔ توفیق جلوه گر
بحریست در میانهٔ ابریق موجزن

مستم بدین طرب که بپردازش خیال
دارم بیاد روی تو خلوت در انجمن

شادم بدین هوس که بمدح تو جاودان
بندم هزار دستهٔ ز نسرین و نسترن

کافور فرق ایزدیم ده که خویش را
مرهم نهم به خستگی بند اهرمن

گفتی ز می بحشر و بنگم ازین درنگ
مستی دهد ز باده چو صهبا شود کهن

لیکن ز رهروان بسر این رباط نیز
نتوان دریغ کرد سفالی ز دُردِ دن

آنم که تا بغیرت آوای من کشد
از شاخ سدره طائر قدسی بباب زن

کلکم بدان مشابه ز تیزی که بسترد
نقش نگار ارمنے از چشم کوهکن

بر رهگذار قافیه خاص اندر زمین
نگذاشتم بچیده گلی غیر یاسمن

کوتاهی سخن نبود از رهِ قصور
دانند اہل فن که منم اوستادِ فن

در مدحت تو ذوق فشانم نه یاد خوان
دریوزهٔ گہر کنم از دل نه از عدن

دام مرا شکار فراوان بود ولے
سیمرغ گشت قافیه بگذشتم از زغن

داری سر غریب نوازی زہی نشاط
غالب ندیده که غریبست در وطن

قصیدهٔ ششم در منقبت

نازم به گرانمایگی دل که ز سودا
هر قطرهٔ خون یافته پرواز سویدا

اجزای وجودم ز گدازی که ز جان یافت — پالوده بدان شیوه که دل گشت سراپا

دریاب مذاقم ز کلامم که نباشد — مینای مرا پنبه بغیر از کف صهبا

نال قلم از جوش گداز دل خویشم — سیراب بود هیچ رگ ابر ز دریا

رخشانی معنی دمد از پردهٔ لفظم — چون شمع ز فانوس و مے لعل ز مینا

میراث رسیدست نخوین نفسانم — داغی شرر اندود بیاسی جگر آلا

یابی ته خاکستر هر حرف شرارے — آتشکده کاداست دمم پارسیان را

آنم که بافزائش اندازهٔ فطرت — آنم که به آرائش انداز تماشا

نطقم زدم انگیخته از مغز خرد جوش — کلکم ز رقم ریخته بر صفحه ثریا

هین عکسی دسامان نوالش نفس گرم — هان موسی و برهان کمالش ید بیضا

چون دست پر از لاله خود روست سبالم — از جاده نوردان نکنم مزد تقاضا

چون لعل رگ ابر گداز جگرستم — خونم همه در دامن خود می چکد اما

گویی مژهٔ اشک فشانم که سراسر — بر گنج گهر میزنم از ناز سرپا

هر زمزمه کز کام و زبانم بتراود — جوید زره پردهٔ گوشم بدلم جا

چون سیل که از باد به خیزد به بهاران — بالد بزمین سینه و گیرد ره دریا

هرچند درین عرصه بهر رنگ که خواهی — با نیک و بد و هر بسر میرود اما

دل می طلبد دوستی و دشمنی خلق — لب تشنهٔ خونند چه اعدا چه احبا

هشدار که مجنون نتوان شد بتکلف — دیوانه توان گشت ولیکن بمدارا

گر حوصله هیپای تهی بود درین راه — در باختی زهره ز تاب تب غوغا

آزادگی از موج برون برد گلیم — ورنه من و این دعوی و این حوصله حاشا

در جیب رفیقان گل شاداب فشانم — هرچند تف تشنگیم سوخت بصحرا

در بزم حریفان رگ مهتاب کشودم — گر خود همه گردون بکفم ریخت صهبا

نفرین نزند سیلی صرصر بچراغم — تحسین ندماند ز رگ ساز من آوا

از بسکه سیه مست مے جنبش کلکم — در پردهٔ هر نقش دلم میرود از جا

بیراهه اگر گام زنم خرده مگیرید
نظارهٔ خوبان و می و نغمه حرامست
با این همه هرجا کند آهنگ خرابی
با نغمهٔ مطرب نتوان شد متعصب
شوقست که چون نشأهٔ توحید رساند
شوقست که فرهاد ازو مرده به سختی
شوقست که مرآت مرا داده به صیقل
شوقست که ز اعجاز اثرهاے قبولش
قانع به سخن نیستم و باک ندارم
نظارگی جلوهٔ اسرار خیالم
ز اویزش دونان ز سخن باز نمانم
شوقم همه رازست من و عربده هرگز
گر مهر و اگر کین همه رعنائی وهم ست
اندیشه دو صد گلکده گل برده بدامن
چون پردهٔ شب بار مصور بخیالست
آن وعظ فقیهانهٔ زاهد که نزیبد
وان نغمهٔ مستانهٔ رندان که نیرزد
آن حسن و دم ناز ز افسون ادائی
وان عشق و گه عجز بامید نگاهی
گردیدن هفت اختر و نه چرخ بهر سو
گل کردن صد رنگ بهار از جگر خاک
هنگامهٔ ابلیس و نشان دادن گندم
دانسته شود هرچه ز اسرار تعیّن

در عربده راهم زد و رازیست بهینا
دیدیم و شنیدیم سَمِعنَا وَ اَطَعنَا
سرگرمی شوقی که بود حوصله فرسا
از جلوهٔ ساقی نتوان کرد تبرّا
از دار برد پایهٔ منصور ببالا
شوقست که مجنون شد ازو بادیه پیما
شوقست که طوطی طبعم شده گویا
آئینهٔ پیدائی حرفست ورقها
نز خویش سپاس ست و نه از غیر محابا
در آئینهٔ چشم حسود و دل اعدا
سیلاب مرا زین خس و خاشاک چه پروا
سوزم همه سازست من و شکوه مبادا
شاد آنکه به نیرنگ نگردید فریبا
اما همه از نقش و نگار پر عنقا
این کارگه وهم ز پیدائی اشیا
بر صفحهٔ دین نقش رواج غم دنیا
دم سردی امروز لب گرمی فردا
جان بازی میدان به تن صورت دیبا
از خویش گذشتن لب راه تمنّا
زین عربده بالیدن آثار بهرجا
برجستن یکدسته شرار از رگ خارا
افسانهٔ آوارگی آدمؑ و حوّاؑ
سنجیده شود هرچه ز آثار من و ما

از خامهٔ نقاش برون نامده هرگز
هر نقش که بینی ز پس پرده هویدا

وحدت همه حدیست معین که خود از وی
هستی همه جز نیست حقیقی که مر او را

طرفی نتوان بست بسرگرمی اوهام
هرگز نتوان کرد پراگنده براجزا

آئینه به پیش نظر و جلوه فراوان
دل پر هوس و صاحب خلوتکده تنها

پیدا و نهان مشغلهٔ حب ظهورست
چون پرده برافتد نه نهانست نه پیدا

مدهوش ره و رسم فنائم خبرم نیست
بیخویش قدح میزنم از خمکدهٔ لا

ایمان من ای لذت دیدار بجائی
درکار رندا قتم بچکان رشحهٔ الّا

آن رشحه که گوی ز گرانمایگی ناز
مهریست به گنجینهٔ کیفیت اسما

آن رشحه که ساریست در اعداد چو واحد
آن رشحه که حالیست بصورت چو هیولیٰ

آن رشحه که آئینهٔ تصویر نمائیست
اسرار رقمهای حیات ابدی را

آن رشحه که گرد رطلبش باز شتابند
کوشش ز عرق مژده دهد لولوی لالا

آن رشحه که گرد رصدفش بار چکانند
از موج گهرها دمد انگارهٔ دلها

آن رشحه که بجواست چکد از کف ساقی
در عرض قدح در زدن اندر خم صهبا

زان رشحه نم فیض قبولست مرادم
ساقی علی عالی و خمخانه تولا

در سجده روائی خامه که این اسم مبارک
منجملهٔ اسمای الٰهیست همانا

گرد سر این نام که معراج بیانست
سبحانک یا رب تقدس و تعالیٰ

آن مصطفوی رتبه که تشریف ولایش
تبارک سلمان بنهاد افسر مینا

آن شاه کرم پیشه که هنگام رکوعش
با سید خم حلقهٔ خاتم ز مصلا

هم شوکت آثار علی بود که داود
صد چشم بره داشت ز اجزای زره وا

چون اسلحه سازان که بسازند سر برگ
تا مرد کشد جلوه گری در صف هیجا

هم مژدهٔ دیدار علی بود که میریخت
در پردهٔ احیا ز لب و کام مسیحا

چون باد بهاری که بهنگام وزیدن
از گل فگند غلغله در خطهٔ غبرا

از نکهتش ناف زمین ناف غزالست
مشکین ز چه شد ورنه نباس حرم آیا

نے نے غلطم کز اثر ذوق ظہورش — زان قطعہ دل خاک زند جوش سویدا
آن خاتم اسرار یداللہ کہ باشد — منقوش بہ اسمے کہ بود عین مسمیٰ
شد مہر نبوت قوہ تا ساخت پیمبر — از دوش نگین خانۂ یاقوت کف پا
تا حلقہ بگوش ست ز نقش سم دلدل — برطالع این دائرہ رشکست فلک را
یال و دمش از پرتو دیدار گل افشان — گردیمش از جلوۂ رفتار شفق زا
وان تیغ دو سر کز اثر شرک زدائی — بر کوکبۂ کفر زند صاعقۂ لا
چون طرح شود با الف صیقل ایمان — در دیدکا توفیق دہد جلوۂ الا
سررشتۂ نطقم بہ گسستن زدہ اینک — از کار فرو بستۂ دل عقدہ گشایا
پیداست کہ ہیچی ہمہ را چہ ستاید — من ذرہ تو خورشید من و مدح تو حاشا
اندیشہ بخاری و رگ خامہ گیاہی — با فکر چہ نیروی و تجبیر چہ یارا
خواہم کہ ز جوش نفس و ولولۂ شوق — بر شیوۂ عشاق کنم مدح تو انشا
اے داغ غمت مردمک دیدۂ اشیا — عکس تو ہر آئینہ ز ہر آئینہ پیدا
در جنب گرانمایگی قدر تو عالم — چون ذرہ بہ صحرا بود و قطرہ بدریا
نقش قدم مورچہ پشت لب تار — چون جوہر آئینہ ز آئینہ ہویدا
در پیش نگاہ تو فلک پردۂ عینک — در چشم خیال تو جہان محمل لیلیٰ
میخوار ترا ننگ ز مینا نہ جمشید — بیمار ترا رنج ز تیمار مسیحا
خاشاک درت تاج سرافرازی رضوان — نقش قدمت غازۂ رخسارۂ حورا
ہم موجۂ رفتار تو ذوق رخ یوسفؑ — ہم جادۂ راہ تو رگ خواب زلیخا
در گرد خرام تو نگہ ریشۂ طوبیٰ — در بزم تماشای تو مژگان ید بیضا
تقدیر برخسارۂ توقیع امامت — زد از رقم نام تو گلگونۂ طغرا
توفیق بہ آئینۂ اسرار نبوت — گرد از اثر رای تو پرد از مینا
رفتار تو گر آینۂ خاک زداید — از پردۂ ہر ذرہ دمد دیدۂ بینا
اعجاز تو گر سوے نباتات گراید — از ریشۂ ہر برگ بر آید لب گویا

گویند که کوثر می ناب ست سراسر
گویند که فردوس نگارست سراپا

آن چشمه ز طرف قدحت رشحهٔ باقی
وان سبزه ز بزم طربت خردهٔ مینا

مهر تو درین عرصه بسود اگر ایمان
بخشند بسلم قیمت موعودهٔ کالا

روی تو درین پرده بجو یندهٔ دیدار
امروز دهد حاصل دریوزهٔ فردا

در پردهٔ سازم جگر اندوده خطا نیست
کز برق وشفق باز برد جلوه به یغما

دانی که مرا دعوی فضل وهنری نیست
دیباے من از نقش کمالست معرّا

در دایرهٔ فکر ز آشفتگی راے
هردم نفسم پیچ خورد چون خط ترسا

از صعوهٔ بے بال و پر من چه کشاید
پرد از ثنایت طلبد شهپر عنقا

آنم که رباعی ز غزل باز ندانم
تاریخ بمعنے نشناسم ز معما

ذوق تو دماینده ز لب سبزهٔ گفتار
مدح تو دواینده بدل ریشهٔ احیا

نطقم بشمار عدد حرف علی شد
در رشتهٔ تحریر ز شوخی گهر آما

تکرار رخ قافیه چند انکه خراشید
شوقم بجراحت نمک افشاند ز ایطا

ترکانه زدم زمزمهٔ مدح و ثنایت
در منطق اجداد نه بر مسلک آبا

این پارسی سادہ ز آرائش دعوی
دین بندگی پاک ز آلائش غوغا

دور از اثر عربده و بحث و ستیزه
منظور نگاه دل و جان بخش تو بادا

در عرض ثنایت نفسم جو هر معنے
در بزم ولایت لقبم غالب شیدا

سیراب سفالم ز نم رشحهٔ کوثر
گلپوش مزارم ز نهجوم پے جولے

قصیدهٔ هفتم در منقبت

خواهم که همچو ناله ز دل سر برآورم
دود از خود به شراره ز آذر برآورم

چاک افگنم ز ناله بدین نیلگون پرند
روی عروس فتنه ز خاور برآورم

نشتر به باسلیق شکایت فرو برم
خون دل از رگ مژهٔ تر برآورم

مرهم ز داغ تازه بزخم جگر نهم — پیکان ز دل بکاوش نشتر بر آورم
طومار شکوهٔ نفس از دل بدر کشم — برق از نورد بال کبوتر بر آورم
آتش زنم ز آه بدین خیمهٔ کبود — دود از نهاد چرخ ستمگر بر آورم
مانند برگ بید ز اندوه بی بری — با خویشتن در افتم و خنجر بر آورم
آتش به ژند موبد برسم در افگنم — گرد از بت و برهمن و بتگر بر آورم
پای ادب ز گوشهٔ دامن بدر کشم — دست تظلّمی بر داور بر آورم
جایی که گم کند نفس از بیم راه لب — افغان ز دل چو دود ز مجمر بر آورم
در مکتبی که خامه بدزدد نوا ز خوف — از نقطه خط و ز آئینه جوهر بر آورم
بر منبری که زینه ز پاس نفس بود — هوئی چو سالکان قلندر بر آورم
ناچار چون خدای بداد من نمی رسد — من نیز کام خویش ز مظهر بر آورم
فرمان سرفرازی مشت غبار خویش — از شهسوار دوش پیمبر بر آورم
یا رب ز یا علی (رض) شناسم قلندرم — یک می ز آبگینهٔ دو ساغر بر آورم
در دل بجستجو همه ایزد در آورم — وز لب به گفتگو همه حیدر (رض) بر آورم
هر شکوه کز فلک بدلست از ره زبان — در بارگاه قاتل عنتر بر آورم
دست از جفای گردش گردون بسر زنم — آه از ستیزه کاری اختر بر آورم
مکتوب شکوهٔ غم دل بی نهایت است — از پردهٔ کدام رقم سر بر آورم
باشد که هوش دل بخروش آردم که من — حرفی نه گفته قصهٔ دیگر بر آورم
گویم علیست آنکه ز فرد عطای او — جویم اقل و یک قلم اکثر بر آورم
از سُم دلدلش چو غباری شود بلند — یاقوت ریزه بیزم و گوهر بر آورم
در لجهٔ خیالش اگر سر فرو برم — ناگاه چون حباب ز کوثر بر آورم
جائیکه از صیانت عدلش سخن رود — پروانه را به طبع سمندر بر آورم
چون سبزه هر سری که نهم در رهش بخاک — از در ز سقف گنبد اخضر بر آورم
در شوق کویش از خس و خاشاک راه خویش — خاقان چین بچینم و قیصر بر آورم

بردر گهش ز پیچ و خم نقش پای خویش
منشور سرفرازی سنجر بر آورم

هم در میان مدح ز اندوه بیکسی
افسانه‌های غیر مکرر بر آورم

اندوه چیره دستی اعدا چو بشمرم
از داغ سینه قطعهٔ محضر بر آورم

بیداد سطوت شرکا گر بیان کنم
آمیزش از طبیعت عنصر بر آورم

تمکین خود بر آتش دل گر نشان دهم
رقص شرر ز طینت اخگر بر آورم

چون التفات شاه نوید طلب دهد
کونین را متاع محقر بر آورم

در لابه کوشم و چو غلامان خرد سال
صد خواهش محال میسر بر آورم

هم تیر را بکلبهٔ قلمزن لقب دهم
هم زهره را بحجرهٔ نواگر بر آورم

ز استادگان طرف بساطی که در کشم
افزون ز صد هزار سکندر بر آورم

عمامهٔ قضا بسر مشتری نهم
خورشید را برهنه ز خاور بر آورم

خلوت بدرس معرفت حق طلب کنم
سلمان برون نشانم و بوذر بر آورم

قنبر درین میانه اگر سرگران شود
برخیزم و ستیزه به قنبر بر آورم

تا خود اساس هستی من برکند علی
خود را فراز قلعهٔ خیبر بر آورم

گستاخیم فزود فرود من بخویشتن
غوغای پایه سنجی کیفر بر آورم

گرتم بهای‌های و زنم سر بسنگ راه
چندانکه مغز سر بره اندر بر آورم

گردن بزخم ریزهٔ خارا بدست خویش
بشگافم و زبان ز پس سر بر آورم

شاها اگر نه در دنالم بدین نمط
اندُه چگونه از دل مضطر بر آورم

چون برق از تپیدن جان در کشاکشم
گر دل بود ز سینه بخنجر بر آورم

نی پای آنکه از سر راحت توان گزشت
نی جای آن که خار ز بستر بر آورم

دانی که از ردای تو تاری کشیده‌ام
از پیرهن اگر تن لاغر بر آورم

تا کی درین نورد ز بیداد ناکسان
هردم نفس ز سینه مکدر بر آورم

آخر نه من ز خیل گدایان درگهم
تا کی نوای گریه بهر در بر آورم

تا کی بعرض درد تغابن برین بساط
روی از تپانچه چون گل احمر بر آورم

تا کے بشمع کشتۂ بزم مراد خویش
شیون زبے نیازئ مرصر برآورم

حیف ست کز تو باشم واز بهر وجه رزق
دست طمع بہ پیش برادر بہ آورم

امروز داد خستگئ من بده کہ من
از سینہ خار حسرت محشر برآورم

در عرصه از هجوم بلاجاے آن نماند
کز گرد این سپاہ گران سر برآورم

ناگاه مژدۂ ظفرم ده کزان نشاط
بالم بخویش و گرد ز لشکر برآورم

نتوان باوج جلوہ گہ مدعا رسید
اما گر از نگاه تو شهپر برآورم

وقت دعاست تا نفس مشک سازدل
چون دود از فتیلۂ عنبر برآورم

خواہم کہ نال کلک نیایش نگار را
همچون شعاع مهر منور برآورم

داغ غمت بسینۂ غالب ز زرد شنی
با مهر نیمروز برابر برآورم

رحمی کن بجان بداندیش دولتت
کام دلش ز دشنۂ خنجر برآوردم

قصیدۂ ہشتم در منقبت

دوش آمد و بوسہ لبم بر دهان نهاد
راز دهان خویش بلب در میان نهاد

وانگہ بمیغ ریزش راز لب از زبان
مهری ز بوسۂ دگرم بر زبان نهاد

چون لب ز بوسہ گنج گهرہاے راز شد
بر گنج لب ز تیزئ دندان نشان نهاد

زان مشت مشت گل کہ بیالای هم نشاند
از بیم باد رائحہ در مغز جان نهاد

زان رخ کہ دم بدم ز کنارم بسینہ سود
گوشی بروے دل پے درک فغان نهاد

تا دید جز بچاک گریبان ندوخت چشم
تاری درون روزن سوزن روان نهاد

شد صحن خانہ دجلۂ خون چون فرو فشرد
آن آستین کہ بر مژۂ خونفشان نهاد

گستردنی چنانکہ تو دانے نبود نرم
بگرفت بالش پر در زیر ران نهاد

نازم بہ پیش بینی ساقی کہ هم ز پیش
آوردہ بود بادہ واز ما نهان نهاد

چون بود بادہ تیز روی برگماشتم
تا رفت و آمد و شکر آورد خوان نهاد

زان پیش که جلوهٔ شفق اندر ایاغ دید زان پیش که ریزهٔ شکر اندر دهان نهاد
چشم و لبش نوازش انباز بر نتافت از پیشگه شراب و شکر بر کران نهاد
منظور بود جلوهٔ یکتائی خودش آئینه را به عنف در آئینه دان نهاد
از بذله در کمین شکار انگنی نشست تیری ز ترکش سخن اندر کمان نهاد
زان گونه گون سخن که بهنجار رمز گفت منت ز نطق بر خرد خرده دان نهاد
گفت ای که در هوای تو رسوا شدم بشهر مهر تو بند بر دل نازک گران نهاد
بوشم دگر ز لاله رخان رخ که روزگار داغ وفا بناصیهٔ ارغوان نهاد
بر ساز این ترانه که آن دلربا سرود بر رغم این سیاس که آن دلستان نهاد
گفتم که ای نهال قد خار زار خوی گفتم که ای ستاره وش آسمان نهاد
شب تار و خانه خالی و همسایگان بخواب در رهگذر ز تو که تو اندر نشان نهاد
گویم دگر ز خلق کرا دلنشین شود کان محو ناز پای برین آستان نهاد
در سر کمشی فسانهٔ شهری مدار باک کاین شهره مهر بر لب وهم و گمان نهاد
گینهای آشکار تو خود پرده دار تست گر نازخوان آشتی در میان نهاد
دستی که چشم خلق ز خونش ندیده پاک صد ره ز مهر بر دل پرخون توان نهاد
گویند تا دلی که ز خنجر زهم درید گویند تا سری که بنوک سنان نهاد
انگیز این سخن بدل دوست کار کرد برداشت از بر دل و بر امتحان نهاد
بعد از هزار لابه که از روی ناز بود بهر ثنای شه قلم در بنان نهاد
نفس نبی خدای نصیری امام خلق آن منت عظیم که حق بر جهان نهاد
هنگامه گرم ساز صف و صلان علی کز نور علم شمع بکبزم عیان نهاد
پروردگار ناطقهٔ عارفان علی کز حرف حق بکام و زبان داستان نهاد
زان پیشتر که حسن ز ذوق نما نما آئینه در مقابل اعیان عیان نهاد
از خوبی وجود وی ایزد بعلم خویش گلدستهٔ بجمع روحانیان نهاد
آورد حق ز خلوت خاصش بجا رسو تا عامه را متاع نظر بر دکان نهاد

کوس بلند پایگیٔ جاه خویشتن
نیز از فروتنیست که بر لامکان نهاد

یزدان که راز خویش نبیؐ را بلب سپرد
یزدان که سوز خویش علیؑ را بجان نهاد

شمعے ز آتش شجر طور برفروخت
وان را بخلوت علی اللهیان نهاد

اے کز نوازش اثر اسم و رسم تو
نامم زمانه غالب معجز بیان نهاد

گفتار من ز نازش مدح تو باج و ساو
بر قهرمان سنبله و توامان نهاد

هر چند چون منی نتواند ترا ستود
گویم لطیفهٔ که توان دل بران نهاد

عنقاے قاف قدر تو اوج هوا گرفت
زو ماند بیضهٔ که درین آشیان نهاد

مردم نبرده راه بجاے گمان کنند
کایزد اساس چرخ برین خاکدان نهاد

اندیشهٔ بلند رو لامکان نورد
چون خواست بام کاخ ترا نردبان نهاد

دیدش همان بجا چو سپهر از فراز کوه
بعد از هزار پایه که بر فرقدان نهاد

در علم خود زغوی تو حق ساخت گلشنی
جز حق دگر که داند اساسش چسان نهاد

ماناکه تا مور ملکے اندران مقام
بنیاد نخلبندیٔ آن بوستان نهاد

هر فضله کان فتاد به پیرایش از نهال
مزدور باغ در سبد باغبان نهاد

چون جنس خانه خیز عزیزست نام آن
فردوس و خلد و جنت و باغ جنان نهاد

بودست عین ثابتهٔ جوے انگبین
کیفیتی کزان لب شکرفشان نهاد

دوزخ شد آنچه در دل خصم تو هم بعلم
سوز فراق آن چمن بیخزان نهاد

فریادرس شها ز سپهرم شکایتیست
کان جز بشاه خویش نبود در میان نهاد

با نکهت گلم به اثر همنفس شمرد
با منشی خودم به سخن همزبان نهاد

پیدا بکارسازیٔ سودم نهاد دل
پنهان بناے کار مرا بر زیان نهاد

بیرونقی ز قحط خریدار چشم داشت
کاین مایه نرخ گوهر نطقم گران نهاد

از شهرتے که مزد جگر کاوی منست
بر جان من سپاس هزار ارمغان نهاد

چرخم مگر ز جملهٔ زندانیان گرفت
کانیک مدار من بدمی آب و نان نهاد

زین سبے حیا بپرس که مارا کدام روز
مسند فراز تخت گه خاوران نهاد

زین بینوا بجوی که مارا اگر ام شب
بالین وبستر از سمن وارغوان نهاد

بالش زمخمل ار نبود خشت تحط نیست
باری بود سری که ببالین توان نهاد

دود چراغ در شب و خون جگر بروز
سی سال خوردم و فلکش رایگان نهاد

یاقوت چید گر زبساطم سفال خواند
ورخود پلاس داد بمن پرنیان نهاد

گر بر در سنجے از تن زارم تلف نکرد
وان را ذخیره از پئے روح وروان نهاد

هرگز تک ستم که زکینم به سینه راند
از تیزلیش نشان لبسر استخوان نهاد

اندیشه آن خطوط که دارم بر استخوان
نشمرده همشمارهٔ ریگ روان نهاد

هرچند بر طبیعت امکان گذاشتم
نگسست بندغم که زناول گران نهاد

باری بدست وساعد خیبر کشای خویش
کایزد دران مجال کشادی چنان نهاد

بگسل بزعم من که گمان میکنم که چرخ
این بند استوار گران جاودان نهاد

زندانیٔ اگر طلبد وایهٔ ز شاه
بند از عسس روا نبود بر زبان نهاد

زین رو بود که غالب مسکین به بند چرخ
دل بر عطای بادشه انس وجان نهاد

هان همنشین اگر نگری کاین گهر فروش
گنج سخن بقافیهٔ شایگان نهاد

یاد آر عذر خواهی سلمان که گفته است
رسمیست بس قدیم نگوئی فلان نهاد

نازم به نطق خویش که در شاهراه مدح
خود مست رفت و بر دگران ترجمان نهاد

چون پایه سنج مستیٔ خویش ست لاجرم
نام قصیده ناطقهٔ رطل گران نهاد

قصیدهٔ نهم در منقبت سیدالشهدا علیه السلام

مگر مرا دل کافر بود شب میلاد
که ظلمتش دهد از گور اهل عصیان یاد

بطالعے ز عدم آمدم بباغ وجود
که رفته بود بدروازهٔ ارم شداد

خروش مرگ که طوفان ناامیدیهاست
غریو یاس که مرگے به نوبهار کباد

طلوع نشاهٔ بیم بلا که طالع وقت
هجوم عرض بلاها سے تازه عرض بلاد

حجیم ناظر و خشم خدای مستوی — سهیم دشمن و هیلاج دیدهٔ حساد
قضا نگارش اسرار شکل زائچه را — کند ز دود دل دردمند اخذ مداد
مگوی زائچه کاین نسخه ایست از اسقام — مگوی زائچه کاین جامعیست از اضداد
خود اصل طالع من جزوی از کمانستی — کز دست ناوک غم را هزار گونه کشاد
خرام زهره بطالع اگرچه داده نشان — هم از لطافت طبع و هم از صفای نهاد
دلی از آنکه غریب ست زهره اندر قوس — نشسته بر رخ نقد قبول گرد کساد
تو گوئی از اثر انتقام هاروت ست — که مر بطالع من چرخ زهره را جا داد
به صفر جدی ذنب را اشاره باشد — بخاک و حلقهٔ دام و کمینگه صیاد
چه دام رنج و روان را گدازش پر و بال — چه صفر رنج و الم را فزایش اعداد
ز مهر و پیکر تیر آشکار گشته بجدی — فروغ اخگر رخشنده در کفی زرباد
بحوت در شده هم مشتری و هم مریخ — یکی کفیل صلاح و یکی دلیل فساد
یکی بهیأت پیری که ناگه از غوغا — بکنج صومعه وامانده باشد از اوراد
یکی بصورت ترکی که از پی یغما — ستیزه جوی درآید بخانهٔ زهاد
قمر به ثور که کاشانهٔ ششم باشد — چو نور خویش کند دستگاه خصم زیاد
سیاه گشته دو پیکر ز سیلی کیوان — چنانکه از اثر خاک تیره گرد و باد
ببین دو نحس نگر تا چه شکل مستقبل — کشیده اند ز تربیع خویش در اوتاد
بجا رسین کده بهرام نهمین پایه — به هفتمین زده کیوان بهشتمین بنیاد
کند چو ترک ستمگر به کشتن استعجال — کند چو هندوی رهزن ببردن استبداد
ز حوت هیئت طوفان نوح پرده کشا — عیان ز صورت جوزا نهیب صرصر عاد
تو خنده که درین کشمکش که من باشم — چگونه جان دگران زیستن توان بمراد
روان ز غصه سفالیست در گذرگه سنگ — خرد ز فتنه چراغیست بر دریچهٔ باد
ز جوش خون جگر دیده کوزهٔ صباغ — ز سوز داغ درون سینه کورهٔ حداد
گزارش هوس نوبهار در دی ماه — گدازش تف سم آفتاب در مرداد

مرا چو سایہ سیاہ ہست روز و شب تا رنگ
مرا چو شعلہ معاش ست دود و داغ معاد

کبود پوشم و قرطاس پیرہن سازم
گہی بماتم دانش گہی بحسرت داد

نفس بلرزہ ز باد نہیب کلکتہ
نگاہ خیرہ ز ہنگامۂ الہ آباد

تو اے ستارہ ندانی کہ رنجم از آزار
تو اے سپہر نہ سنجی کہ ترسم از بیداد

تراغمیست لبسر مایۂ گرانے کوہ
مرادلیست بہ نیروی تیشۂ فرہاد

من و بلاے تو نطع ادیم و تاب سہیل
من و جفاے تو شاگرد و سیلی اُستاد

فغان و حوصلۂ دل شرارۂ و خارا
غبار و ناصیۂ بخت جو ہر و فولاد

من و ستم دل رنجور و التفات طبیب
من و خطرہ رگ مجنون و نشتر فصاد

بگوش تاب طبیعت روم معاذ اللہ
ندیدہ ام کہ خود از کیست جمالسبت و کشاد

ستارہ را ہمہ رفتار ز اقتضاے تہناست
چنانکہ جنبش نرد از انامل نراد

زگردشی کہ بہ گردون ہمی کنم ثابت
ستارہ رفتہ بخچنگ زنی کہ ہا سمراد

فلک کجائی و طالع چہ و ستارہ کدام
کنم شکایت دشمن ز دوست شرمم باد

غزل سرایم و در مہر حبیم از اندوہ
ترانہ سنجم و بر خیزدم از سر فریاد

ز رشک گویم و داند کہ نالم از بیداد
رسیدہ ام بنگارے کہ کس بدو مرساد

تو گفتہ اکہ چو میری فداے من گردی
شوم فداے تو من بر نتابم این میعاد

نہ جور تو بہ تغافل ز خویش بگذشتم
بہ پشت چشم نہادیم شکوہ را بنیاد

ہزار بار ز خوبان گرفتہ ام بفریب
ہم از مشاہدہ کام و ہم از معانقہ داد

تو آن نۂ کہ بہنگامہ با تو در گیرد
بہ بحث جلوہ سخن راندن از گل و شمشاد

گزیدہ گوئی غالب نگر کہ از تف لغز
چہ لغز شیوہ در ابداع کردہ ہست ایجاد

بیا کہ شوق عنان سخن بگرداند
ز سنگلاخ شکایت بمرغزار و داد

بیا کہ نیست ثباتی بدین نشاط و ملال
بیا کہ نیست دوامی بدین بیاض و سواد

بیا کہ زود سر آید زمانۂ اندوہ
شود روان گرامی ز بند تن آزاد

بیا که داده نوید نکوئی فرجام
حسینؑ ابن علیؑ آبروی دانش و داد

بدان اشاره که چون در خدای گم گردید
نمود نزد خدا امت نیاز را یاد

دوئی نبود و سرش همچنان بسجده فرود
زہے امام و زہے استواری بنیاد

عنایت ازلی گاہوارہ جنبانش
بزرگوار جہان تا بآدم از اجداد

ہدایت ابدی پیشکار دیوانش
خدایگان امم تا بخاتم از اولاد

گزین امام ہمامی که در خدا طلبی
فزودہ پیش خداوند آبروے عباد

ہمین شہید سعیدی که باج تشنہ لبی
گرفتہ حبل وریدش ز خنجر جلّاد

زہے برتبہ ملقب بسیدُ الشہدا
زہے بہ نطفہ موشح بہ سید السجاد

ز نقش پاے تو محراب سازی اقطاب
ز گرد راہ تو سجادہ بافی اوتاد

چراغ بزم عزاے تو دیدۂ خونبار
نشان محو ولاے تو خاطر ناشاد

زند ز موجۂ خون دیدہ در ہواے تو بال
بود ز لخت جگر نالہ را براہ تو زاد

ز عتبہ بوسی مہر تو روسپید احرام
ز دلنوازی نطق تو کامیاب ارشاد

ز تاب داغ غمت سرخروئی ارواح
ز فیض خاک درت سبز بختی اجساد

لواے قدر تو بالاے این فرازین کاخ
جہان جاہ تو آنسوی این فرودین لاد

اجل نہیب بمیدان رزم از تو عمود
قوی اساس در ایوان شرع از تو عماد

بیان ز حزم تو صورت کشاے صلح و صلاح
نشان ز عزم تو معنی نمای جہد و جہاد

ز دانش تو ببال عطیہ ایثار
ز بینش تو بہ فیض افاضہ امداد

کند مشاہدہ شاہد ز تربت عاشق
نمود گریہ ز دل ہمچو دجلہ در بغداد

لبان بادہ ز مینا بدیدۂ بینا
دہد نشان گل از خاک کور مادرزاد

توئی کہ یاد تو وقت نیایش یزدان
مبارک آمدہ ہمچون درود در اوراد

دلی ولاے تو چون فیض مبدء فیاض
رسیدہ است بہر کس بقدر استعداد

چو عین ثابتہ را اقتضاے ذاتی ہست
نتافت نیر مہرت بفرق ابن زیاد

قضا کہ دیدہ درستی کجا روا دارد
کہ سرمہ ہدیہ فرستد بکور مادرزاد

ستم رسیده اما بجون طپیده سرا
که کربلا ز تو گردیده قبله گاه بلاد

چو خود بجو صلهٔ لطف تست استظهار
چو خود بجائزهٔ جود تست استمداد

چرا ز شوخی ابرام بایدم رو ساخت
چرا بعربده خاموش بایدم استاد

ز دل به لاف ولای تو جوش میزندم
روان فروز قسمهای راستی بنیاد

بسر بزرگی و کوچک ولی زمن بپزیر
اگر دمد همه نقش الوف از آحاد

بدان خدای که از فرط مهربانی او
برند پیش وی از دست خویشتن فریاد

بره بری که گدایان کوی غفلت را
ز نور شرع چراغی برهگذار نهاد

بدان سمی خداوند کز کمال شرف
خدای راست ولی و رسول را داماد

بدان کریم که در جنب ریزهٔ الماس
جواهر جگر پاره پاره بیرون داد

بر سم و راه تو کاورده رنگ و بوی وفاق
بخاک پای تو کافزوده ابروی بیداد

به نه نگر که تو آن را سحاب نیسانی
نفوس قدسیه یعنی ائمهٔ امجاد

به زهروی که گراید بسایهٔ شمشیر
به تشنه که ستیزد بدشنهٔ فولاد

بشدتی که رود در طریق استعجال
بجرستی که بود در مقام استبعاد

بتازه روی بتانیان مهر و وفاق
برشتخوئی زندانیان بغض و عناد

بدرشتبانی ترکان ایبک و قبچاق
به میرزائی خوبان خلخ و نوشاد

به دور گرد غزالان دامن صحرا
به خوشخرام تدروان سایهٔ شمشاد

به خواری اثر نغمه در نهاد اهم
به هیچ رقم نامه بلیش کور سواد

به آتشی که بود ویژه بهر ساز نبرد
به مصلحت که بود خاصه از برای فساد

بنسبت هوس صید گور با بهرام
به شهرت رم برق درفش باکشواد

به نوجوانی سهراب و غفلت رستم
به لغزش قدم رخش و چاهسار شغاد

به انتشار شمیم و به انتعاش مشام
به اهتزاز نبات و بانقباض جماد

به استواری دانش به سستی عهد وهم
بسرفرازی شاهین به خاکساری خاد

به بیدماغی بیمار و اختلاط طبیب
به بیگناهی اطفال و شدت استاد

به موکشائی یلدا و مرگ آذر ماه
به هرزه تازئی باحور و رخصت خرداد

به صبر من که بود همچو آب در غربال
به عیش من که بود همچو عید در اشناد

به پاس شب بسر آوردگان بزم وصال
به داغ روز فرو رفتگان باغ مراد

به شادمانئ بزمی که باشد اندر وی
شراب خم خم و رندان حریص و ساقی راد

بخاطری که ز سودای رشک نکهت زلف
بسان زلف بخود پیچد از وزیدن باد

به سازگاری وادی که خامه در تحریر
دهد به لیلی و مجنون ز خسرو و فرهاد

به شکوهٔ که سرایند محرمان عروس
به مصلحت ز زبان عروس بادا ماد

به سادهٔ که به بی‌پردگی دهد الزام
اگر به پرده گه نازش از گل آری یاد

به کلبهٔ که نشیند بخاک بیش از خویش
به سایهٔ که فتد در مغاک بعد از لاد

به حسرتی که بجوشد ز کاشکی یا رب
به جرأتی که تراود ز هر چه بادا باد

به نخوتی که عدو را بود به بال و منال
به نازشی که مرا میرسد بخوی و نژاد

به آشتی که نه تری چکیده از لب من
به پیچشی که ز کژی فتاده در حسّاد

که ذره ذرهٔ خاکم ز تست نقش پذیر
نه نقشبند ازل نی زمانی و بهزاد

غمت اگر همه مرگست من بدان زنده
ولایت از همه در دست من بدان دلشاد

ز تو که زیبدم البته رنگ رنگ سوال
ز تو که بخشیم البته گونه گونه مراد

امید را بدعائی همی دهم تسکین
خرابه را بهوائی همی کنم آباد

که چون بحشر غلامان خویش بشماری
کجاست غالب آواره بر زبانت باد

دهمین قصیده هم در منقبت سومین امام

ابر اشکبار و ما خجل از ناگریستن
دارد تفاوت آب شدن تا گریستن

فواره وار اشک ز فرقم جهد بهجر
گم کرده راه چشم به شبها گریستن

از ضبط گریه جای من شد که مجملاً
رنجیست سخت حوصله فرسا گریستن

مردم گرم زود رشناسند دور نیست — دارد چو سیل در دلم آوا گریستن

از رشک شمع سوختم اندازه دان کیست — خوش جمع کرده سوختن با گریستن

پنهان دهند وایه بیاران تنگدست — دارم نهفته بر لب دریا گریستن

نگذشت آب تا ز سرانیم هراس بود — کارد چه فتنه بر سرم آیا گریستن

خوش در گرفته صحبت من با گداختن — خوش صاف گشته الفت من با گریستن

گوئی در اهتمام دل و دیدهٔ من ست — پنهان بخون تپیدن و پیدا گریستن

گویم وگفته را بتو خاطر نشان کنم — باقیست بعد مرگ بسیما گریستن

ما را بسلک اثر خامهٔ قضا — در سرنوشت بود مهیا گریستن

ناگه از آن شتاب که اندر نهاد اوست — کرد آن اساس را ته و بالا گریستن

سر زد ز جوش گریه چنین ورنه خود ز اصل — امشب نبود مردن و فردا گریستن

نشگفت گر بقاعدهٔ مستوفیان کار — از ما طلب کنند پس از ما گریستن

خواهم بخواندن غزل عاشقانه — بر رهگزار دوست بغوغا گریستن

گفتے کشم به علت بیجا گریستن
مردن هزار بار به از نا گریستن

اندوه وخوشدلی نشناسیم کار ماست — یا خنده بر سحاب زدن یا گریستن

دارم بذوق جلوهٔ حسن برشتهٔ — نقشے کشیدن و به تمنّا گریستن

خون در دلم فگند غمت گر نه دام بود — خواهد چرا ز من به تقاضا گریستن

در مغز دانشم شرر اندا گداختن — در تار دامنم گهر آما گریستن

بود آتشی بدل ز فغان تیز کردمش — تا در ضمیر نگذرد الّا گریستن

در گریه در گرفتن ز ان روے تابناک — پروین فشاندن ست و ثریا گریستن

تا با دلم چه کرده که گرمم و خوشتم — کز من نمی کند بدلت جا گریستن

اینست گر سرایت زهر عتاب تو — خواهد فلک بمرگ مسیحا گریستن

هر قطره اشکم آئینهٔ رو نمائے تست — تنها نه از من ست همانا گریستن

ناچار صبح میرد اگر شب بسر برد
با شمع فخر چیست بدعوا گریستن

از دل غبار شکوه بشستن نمیرود
گفتن مکدرست و مصفا گریستن

حاشا که بر زبان منش گریه رود بد
نادان ز من ربوده به یغما گریستن

گویند در طلوع سهیل ست قطع سیل
ما را فزود زان رخ زیبا گریستن

بی گریه هیچگاه نهٔ غالب این چه خوست
خود بی تو هیچگاه مبادا گریستن

هان مطلعی دگر که بر آهنگ این غزل
گردم بچشم خویش تماشا گریستن

گردد مگر بحیله دو بالا گریستن
خواهد دلم بطالع جوزا گریستن

جنس شفاعتی بسلم میتوان خرید
امروز باید از پی فردا گریستن

معذوری ار ز جاده نه رنجی از آنکه نیست
از نارسی به طبع گوارا گریستن

مسکین ندیده زنخان شیوه بانوان
در خوابگاه بهمن و دارا گریستن

دیوانگیست عربده کوته کنم سخن
فرخ بود گریستن اما گریستن

کفرست کفر در پی روزی شتافتن
ننگست ننگ در غم دنیا گریستن

گاهی بداغ شاهد و ساقی گداختن
گاهی بمرگ مامک و بابا گریستن

باید بدرد هرزه گرستن دگر گریست
بیجا گریستیم دریغا گریستن

چون موجهٔ سرشک هما شهپری نکرد
گو باش هم نشیمن عنقا گریستن

رشک آیدم بر ابر که در حد وسع اوست
بر خاک کربلای معلی گریستن

رفت آنچه رفت بایدم اکنون نگاهداشت
از بهر نور دیدهٔ زهرا گریستن

آن خضر تشنه لب که جو از وی سخن رود
در راه برخورد ز تبش با گریستن

گویند چشم روشنی دیدهٔ ماه و مهر
نازد بماتم شه والا گریستن

باران رحمتی که باند از شست و شو
دارد برد سیاهی اعدا گریستن

پاس ادب نخواست گز اعجاز دم زند
بر مرگ شاه داشت مسیحا گریستن

وقت شهادتش بصف قدسیان فتاد
از اضطراب آدمؑ و حواؑ گریستن

خود را ندید زان لب نوشین بکام خویش
زیبد بشور بختی اُو در یا گریستن

مزد شفاعت و صلهٔ صبر و خون بها
چیزے زکس نخواسته الاگریستن

اے آنکه در حرم حجرالاسود از غمت
دارد بخود نهان چو سویدا گریستن

سیمائے ماتم تو ستایم که زین شرف
شد روشناس دیدهٔ حورا گریستن

رضوان به آبیاری گلشن نمی رود
وا مانده در گریستن و واگریستن

با خاکیان بجنگم و ز افلاکیان برشک
خواهم بر آستان تو تنها گریستن

طرفی نه بست با همه شور از عزاے تو
گرید به بیش ایزد دانا گریستن

چون رزق غیب در در تا اعام کرده اند
سرریز ندز مومن و ترسا گریستن

چون شحنهٔ غم تو برسم خراج خواست
از ساکنان خطهٔ غبرا گریستن

هر کس بچشم ب که بنه رفت این برات
قسمت نیافت بر همه اعضا گریستن

غالب منم که چون بطراز ثنائے شاه
سنجم زعضه دردم انشا گریستن

گویند قدسیان که ورق را نگاهدار
از تو گهر فشاندن و از ما گریستن

من خود خجل که حق ستایش ادا نشد
اینست چون ثنا چه بود تا گریستن

شه فارغ از ثنا و عزا و انگهی بدهر
صد جا سخن سرودن و صد جا گریستن

در مدح دیر زیر بود تا نفس زدن
در نوحه ناگزیر بود تا گریستن

جز در ثناے شاه مباد انفس زدن
جز در عزاے شاه مباد اگریستن

یازدهمین[11] قصیده در منقبت حضرت عباس رضٰ ابن حضرت علی علیه السلام

آوارهٔ غربت نتوان دید صنم را
خواهم که دگر بتکده سازند حرم را

نازم به صنمخانه که شاهان جهان جوی
هم بر در آن خانه گزارند حشم را

چون فاش شد آخر که هم از خلق گرفتند بیفائده از خلق نهفتند ارم را
سهلست که عشاق ز بیداد ننالند زین قوم محبت طلبد ذوق ستم را
لرزد دلم از گریه بحال فلک آری در بادیه از سیل خطرهاست خیم را
در راه وفا بسکه بود دیده بسر شرط چشم از دل و از دیده فگندیم قدم را
گر بر خود ازین فخر ببالم که غم از کیست بر همنفسان تنگ کنم خلوت غم را
تا خسته دل از قحطی و فرقت یارم رنگست ز خوناب جگر بر مژه نم را
کو بادهٔ سیال که فیضش ز روانی از لون بصر را رسد از رائحه شم را
کو یار هنرور که بجلوتکدهٔ انس از هوش بدزدی ببرد شیوهٔ رم را
حاشا که ز غم نالم اگر غم غم عشق ست پیوند نشاط ست بدین زمزمه دم را
غم کاسهٔ سم بود فگندند دران خاک وان خاک تبه کرد گوارائی سم را
این چرخ ستمگر که چو من غرقهٔ خون باد بایکدگر آمیخت دو صد گونه الم را
گویند که با دست تهی عشق وبالست افتاده برین قاعده اجماع امم را
خون میخورم از ذوق و تو دانی که بدین خورد بر مائده سیری نتوان داد شکم را
در چشم شب و روز ندانم ز چه زشت ست خوش کردم اگر طره و رخسار صنم را
بر شحنهٔ مریخ ندانم ز چه تلخ ست دل دادم اگر مطربهٔ زهره نغم را
بالجمله دگر با خودم از خویش حدیثی ست کز صدق و صفا مایه دهد صبح دوم را
نازم بکمال خود و بر خود نفزایم آثار در و بام صنادید عجم را
گوهر نه بکان کان بگهر روی شناس ست بر فرخی ذات دلیلم اب و عم را
آبای مرا تیغ و مرا کلک بساز ست دستیست جداگانه بهر کار اهم را
دریاب گز الماس بود جوهر تیغم هرچند بهم بر زده بینی دم و خم را
آنکس که شناسائی آهن بودش خوی جوهر نگرد تیغ فرو ریخته دم را
گو بلبل شیراز و کجا طوطی آمل تا پایه بسنجیم نوا سنجی هم را
لا بلکه اگر خواهم ازین هر دو سخنور تحسین روش کلک دلآشوب رقم را

خاص از پی کسب شرف مدح طرازی
از هم بربایند پرخاش قلم را

فرمان ده اقلیم کمالم نکنم جمع
لعل و در و فیل و فرس و کوس و علم را

آزاده روی در نظرم خوار و زبون کرد
توقیع جهان بخشی شاهان عجم را

سیم و زر و لعل و گهر آن به که ازین چار
اوتاد بود طالع توفیق کرم را

بی وعده بدر ریزش بده دایه وگرنه
سیمای سرابست درین راه نعم را

همت نکشد ننگ نکونامی احسان
برخیز و بباریچه فرو ریز درم را

رو همت از آن تشنه جگر جوی که از مهر
بر تشنگی شاه فدا ساخته دم را

عباس علمدار که فرجام شکوهش
بازیچهٔ طفلان شمر و شوکت جم را

آن شیر قوی پنجه که گر دیده ز بیمش
دارد تب دیگر تب شیران اجم را

آن راد که رو ساخته بر خاک نشینان
آورده کان را و برون داده یم را

حاجت بقسم نیز نماندست وگرنه
هر دم به عطایش خورد انصاف قسم را

از بس که بنام آوری شیوهٔ انصاف
پرداخته از نام ستم حرف و رقم را

هر شب فلک از دور به انجم بنماید
کاین خوابگه آن خانه برانداز ستم را

خوابش بشبستان حسینؑ ابن علیؑ بین
در باب به پهلوی هم آرامش هم را

این هر دو گهر را ز دو سو یک گهر آمد
چون نیست جدائی ز صدف گوهر و یم را

نسّاب نیارد که کند منع ز عباس
فرزندی شاهنشه بطحی و حرم را

ای هم گهر ختم رسل گرد تو گردم
چندانکه کنم چلقد تن ظل علم را

حاشا که لب از مدح تو خاموش پسندم
نسیان زده ره روی سینه و بر هم را

شد تازه دم بندگیم جلوه گر اینجاست
عنوان نمایش ز حدوث ست قدم را

از کودکیم درس ولای تو روانست
دانی خود ازین بیش که گفتم بتو کم را

در صومعهٔ مدح تو بهر طلب فیض
محراب دعا ساخته ام وجه اتم را

فرزانه حکیم مومن و مدحت گر شاهم
در شعر زمین جوی براهین حکم را

اندر نظرم صورت یک معنی خاص ست
مضمون دعای تو و مفهوم اهم را

تا رسم نباشد هوا بعینه نهادن | کبکان خرامنده و زاغان دژم را

باد اعلمت کبک خرامنده دگر دون
چون بیضه ز پرچم ته پر باد علم را

قصیده دوازدهم در منقبت امام دوازدهم

هست از تمیز گر به هما استخوان دهد | آیین دهر نیست که کس را زیان دهد
مردست مرد هرچه کند بی‌خطر کند | رادست راد هرچه دهد رایگان دهد
گلزار را اگر نه ثمر گل بهم نهد | درویش را اگر نه سحر شام نان دهد
گنج سخن نهد به نهانخانهٔ ضمیر | وانگه کلید گنج بدست زبان دهد
تا روز خاک تیره نگردد ز رشک چرخ | رخشانی ستاره به ریگ روان دهد
تا آدمی ملال نگیرد ز یک هوا | سرما و نوبهار و تموز و خزان دهد
هم در بهار گل شگفاند چمن چمن | تا راحت مشام و نشاط روان دهد
هم در تموز میوه فشاند طبق طبق | تا آرزوی کام و مراد دهان دهد
نظارهٔ متاع اثر بر دکان نهد | اندیشه را شمار گهر در نهان دهد
آنرا که بخت دسترس بذل مال نیست | طبع سخن رس و خرد خرده دان دهد
آنرا که طالع کف گنجینه پاش نیست | نعم البدل ز خامهٔ پروین فشان دهد
سنجم ترانهٔ غزلی کاین نوای شوق | دل را نوید زندگی جاودان دهد

گفتی لبم به بوسه دم وصل جان دهد
آری اگر به هجر توام مرگ امان دهد

درد دلم که پیش تو افسانه بیش نیست | چشمم ستاره را مژهٔ خونچکان دهد
رنجد ز سیر باغ نگردد خیال دوست | از جوش لاله خاک ز خونم نشان دهد
چون دلستان ربود به یغما دلی که بود | کام دلی که نیست ندانم چسان دهد
چون خود ز نازکی رقم صنع بر نتافت | سعی نظر چگونه خبر زان میان دهد

خوشنودم از سپهر نداند مگر کسی ‌‌ کو دل چو من بدلبر نامهربان دهد

آتش چکد ز هر بن مویم اگر بفرض ‌‌ ذوقم بجود قرار گل و گلستان دهد

دانم که آسمان بزمین پیشکار کیست ‌‌ عکس چه جلوه روشنی روشنان دهد

چون جنبش سپهر بفرمان داور ست ‌‌ بیداد نبود انچه بما آسمان دهد

رنگ از گل ست و سایه ز نخل و نوا ز مرغ ‌‌ هر جا بهار هر چه بود در خور آن دهد

در نشر نفحه قرعه بنام هوا زند ‌‌ در نشو سبزه حکم بآب روان دهد

هر صبح باد صبح بمرغان شاخسار ‌‌ مستی ز شمیم و نشاط فغان دهد

مستیز با نسیم اگر بلبلی بباغ ‌‌ جان در نورد خار و خس آشیان دهد

دارو ز بهر زندگی آمد نه بهر مرگ ‌‌ جرم پزشک چیست اگر خسته جان دهد

پرویز دیریاب شهی بود ورنه بخت ‌‌ آوا ورا براه ز شیرین نشان دهد

فرهاد زود میر کسی بود ورنه دهر ‌‌ کام دل غریب پس از امتحان دهد

دارم ز روزگار نویدی که آن نوید ‌‌ در پیریم بشارت بخت جوان دهد

از داور زمانه باندیشهٔ درست ‌‌ شادم که مژده بندگیم ناگهان دهد

هرگه بسر نوشت سراید شمار غم ‌‌ راهم ببارگاه شه انس و جان دهد

کام دلم که پرسشی از شه بنود بیش ‌‌ گرم زبان نداد امام زمان دهد

سلطان دین محمد مهدی ع که رای او ‌‌ منشور روشنی بشه خاوران دهد

گردد اگر سپهر خلاف رضای او ‌‌ عذر آورد قضا و قدر ترجمان دهد

اوباش را ببزم شهنشاه بار نیست ‌‌ گردون چه هرزه دردسر پاسبان دهد

گوئی دهان لب بهم آوردهٔ کسی ست ‌‌ هر کوکبی که ردی لبشب در جهان دهد

زان رو بود چنین که ز روی ادب سپهر ‌‌ صد جا ز دور بوسه بر آن آستان دهد

ناگفته ماند مدح ز افراط ذوق مدح ‌‌ تا این کشاکشم چه سخن بر زبان دهد

چشمم پرد ز شوق دخشی کش نهم بران ‌‌ هم در نهاد من اثر زعفران دهد

زود آ که فیض مقدم همنام مصطفیٰ ‌‌ آفاق را طراوت باغ جنان دهد

زود آنکه شهسوار نظرگاه لافتی
به دازش رکاب و طراز عنان دهد

توسن زند بخون دلیران دم از شنا
چندانکه تن گرانی برگستوان دهد

دشمن نهد ز برق سنان روی در گریز
چندان که جان بجستن تیر از کمان دهد

در رهروی چراغ شبانان راغ را
روغن ز پیه گردهٔ شیر ژیان دهد

در شحنگی گزاف نوایان کفر را
پاسخ بتر زبانی نوک سنان دهد

طرف کلاه خاک نشینان درگهش
از تاب رشک مالش تاج کیان دهد

در موکبش پیاده گدایان راه را
دخل هزار سالهٔ دریا و کان دهد

کالا فروش را خود اگر انجم آورد
کالا بهای فرد و بها ارمغان دهد

هرکس ز مهربان وی آید سوی وطن
همسایه را حیات ابد نور رهان دهد

فرضا اگر به نعت و مناجات دل نهد
در شعر داد غالب شیوا بیان دهد

نامم بر بدان لب شیرین و زین ادا
شکر بخورد طوطی هندوستان دهد

بازم ز منطقی که بود روشناس فیض
دستان شوق جان به تن داستان دهد

مهدی که در روش ز محمد نشان دهد
سر روش رواست سایه اگر توامان دهد

از سایه خاک را رقم توتیا کشد
در بوسه جاده را نمط کهکشان دهد

اندازهٔ گشایش دین خدا نهد
آوازهٔ نمایش راز نهان دهد

از لای نفی دشنه بشرک خفی زند
وز بهر دیده دیده ز عین عیان دهد

منت بفرق غیر ز گرز گران نهد
تا زود مردنش ز اسیری امان دهد

تا بنگرد که عاقبت کار کفر چیست
در چشم خصم سرمه به میل سنان دهد

ای آنکه از خجستگی فال بهر خویش
اندیشه پرستشی ز توام در گمان دهد

کلک مرا ز نازش مدح تو در سر است
بادی که جنبش علم کاویان دهد

ایزد بنا فرید چنانم به فن شعر
کانرا کسی نظیر درین خاکدان دهد

چون من بمدح جاه تو بندم به یکدگر
آن گونه گون گهر که قلم در بنان دهد

چند ز گرد و بیش گهر ریزه با ظهیر
کارایش سریر قزل ارسلان دهد

هر کس که سوی صفحهٔ شعرم نظر کند
مشکل که دل بطرهٔ عنبرفشان دهد

هم نغمه سنج عشقم و هم نکته دان علم
ناهید ساز و مشتری‌ام طیلسان دهد

با این همه ز غصه بجائی رسیده کار
کاو از من بزمزمه رنگ فغان دهد

دودش دمد ز فرق و بپیچد چنان بفرق
گر خامه شرح سوز دل ناتوان دهد

کم گویم و بس است که دانا نهاد نخل
داند ز یک ثمر که بوی باغبان دهد

در چارسو چنین بود آئین که هر کسی
از یک دو جنس عرض قماش دکان دهد

آری اگر بره قدری پیشتر رود
یک تن ز کاروان خبر از کاروان دهد

این اعتذار نیز در اینجا نه درخورست
گفتن چه زحمت شه ناگفته دان دهد

شادم بدین سطور مگر بخت کارساز
از بیتیم عروج بدین نردبان دهد

بندم گران و ذوق رهائی سبکخرام
بندی چنین شگفت که ذوقی چنان دهد

باید ز التفات تو یک جذبهٔ قوی
کان جذبه‌ام نجات ز بند گران دهد

بعد از سوال رسم نباشد که گدیه گر
فصلی دگر ز بهر دعا در میان دهد

بادا نسیم باغ ولای تو عطربیز
تا نوبهار تازگی بوستان دهد

بادا گلیم بخت عدوی تو شعله خیز
تا در زمانه دود ز آتش نشان دهد

قصیدهٔ سیزدهم ۱۳

درین زمانه که کلک رصد نگار حکیم
هزار و دو صد و پنجاه راند در تقویم

اواخر مه ذی قعده خسرو انجم
فزود شان حمل را به فرّهٔ دیهیم

سحر ز نور رقیبانه بر کشاد بساط
شب از نهیب غریبانه در نوشت گلیم

ز آتشی که به دی برفروخت منعم شهر
کنون ببادیه گل کرد باغ ابراهیم

زمین صحن گلستان مگر دلی برداشت
ز دست برد زمستان دران بهینه حریم

کہ داد این ہمہ بیرون ز سبزہ و گل و بار — بلے عظیم بود خشم و قہر شخص حلیم

درین بہار کہ تر دستئ ہواے بہار — نشاط را نہ باندازہ مے کند تقسیم

ز غنچہ شاخ بہ تنگست کز فراخ روی — شگفتنش بدمیدن ہمی کند تقدیم

زہے خجستگئ سال خاصہ فروردین — خوشا سراسر آفاق و ویژہ این اقلیم

جلوس شاہی و نوروز و عید ذی الحجہ — ہجوم خاص و تماشاے عام و شور عظیم

سواد شہر دلاویز تر ز طرۂ حور — فضاے دہر طرب خیز تر ز باغ نعیم

غنئ زہد یہ بالین نہد گل و نسرین — گدا ز گد یہ بدامن در آورد زر و سیم

عجب مدار اگر در کف ستارہ شناس — ز اہتزاز بوقت نگارش تقویم

قلم ز جنبش کاغذ چمد چو سبزہ ز باد — ورق ز بانگ قلم بشگفد چو گل ز نسیم

بیا کہ تازہ کنم بر بساط نوروزی — پیالہ را بہ رحیق و مشام را بشمیم

خورم می و بود گیتے نترسم از تقدیر — کہ کردگار غفورست و پادشاہ رحیم

جہانیان ز طرب بیخودند اگر یک کس — دران میانہ ہمی مست شد ز طعن چہ بیم

بہ نقد و نسیہ جہان شاد شد کہ داد خدا — بہ من شراب و بزہاد مژدۂ تسنیم

کجا می و چہ قدح ہم ز بیخودیست کہ من — بہ نکتہ ہاے لطیف ز شیوہ ہاے ذمیم

بدین بادہ بہ لطف ہوا ز من برخاست — خمار می کہ روان را بود عذاب الیم

بدولت وصل ز فیض نمو بہم پیوست — دلم کہ بود ز زخم غم فراق دو نیم

ز ساز بخت بگوشش امید میرسدم — نواے پردۂ خاص اندرین نشاط عمیم

ستایش شہ و شہزادہ می کنم آہنگ — بسا ز حسن ادب در مقام ذوق سلیم

ولی چنانکہ رہ و رسم بختہ گویانست — کہ نکتہ را بمحل جا دہند در تقسیم

ز شاہزادہ نخست آوردم سخن کہ بباغ — شگوفہ را بہ ثمر در نمود تقدیم

مطلع ثانی

زہے مناسبت طبع شاہزادہ سلیم — بہ فیض تربیت پادشاہ ہفت اقلیم

نه مهر و ماه ولیکن چو مهر و ماه منیر ‌‌‌‌‌‌‌ نه ابر و بحر ولیکن چو ابر و بحر فخیم
همش به بارگه ناز زهره خنیاگر ‌‌‌‌‌‌‌ همش در انجمن راز تیر چرخ ندیم
ستوده ایست به نازش بپادشاهیش ‌‌‌‌‌‌‌ ستاره ایست بتابش بآفتاب سهیم
بدستگاه گرامی چو ماهتاب به نور ‌‌‌‌‌‌‌ به مهر شاه قوی دل چو زهره در تقسیم
خدایگان سلاطین محمد اکبر شاه ‌‌‌‌‌‌‌ نه کردگار ولیکن چو کردگار کریم
خلیفهٔ حق و صاحبقران روی زمین ‌‌‌‌‌‌‌ بدین مباهی و در دهر واجب التعظیم
روم براه تجاهل بپایه بحر محیط ‌‌‌‌‌‌‌ کنم بمدح تنزل بپایه عرش عظیم
بتاب چهره ضیابخش دیدهٔ اعمیٰ ‌‌‌‌‌‌‌ به لطف نکته گرائی ربای گوش صمیم
شها توئی که خدای تو داده است ترا ‌‌‌‌‌‌‌ دم مسیح و نوال خلیل و قرب کلیم
ازل سپرده بتو کارسازی اورنگ ‌‌‌‌‌‌‌ ابد شمرده بتو سرفرازی دیهیم
زبذل تست پراگنده رای زربارا ‌‌‌‌‌‌‌ زبیم تست فرو رفته جیم جم در سیم
بدان نمط که ز آدم محمد است مراد ‌‌‌‌‌‌‌ ز بشت کار ترخان بتست روی حکیم
طفیل جاه و جلال تو بود پنداری ‌‌‌‌‌‌‌ جلال و جاه نیای تو در زمان قدیم
حکایتیست اگر بشنوی فرو گویم ‌‌‌‌‌‌‌ بشوخیی که چکد خون ز جبههٔ تسلیم
اگر ز اکبر شه بود بهره ور عرفی ‌‌‌‌‌‌‌ وگر ز شاهجهان بود مایه دار کلیم
نه کمترم ز حریفان بفن شعر و سخن ‌‌‌‌‌‌‌ نه کمتری ز نیاگان بجود و خلق عمیم
به دید و داد مرا و ترا نبوده نظیر ‌‌‌‌‌‌‌ به ترک و برگ مرا و ترا نبوده سهیم
چه نیک رای ارسطو چه شاه اسکندر ‌‌‌‌‌‌‌ چه بیدپای برهمن چه رای دابشلیم
شهود همت تست آنکه در مشیمهٔ غیب ‌‌‌‌‌‌‌ دهد به قطرهٔ آبی نمود در یتیم
صریر کلک منست آنکه در نشیمن قدس ‌‌‌‌‌‌‌ به زهره شیوهٔ رامشگری کند تعلیم
ز گرمی نفس خویش میتوانم داد ‌‌‌‌‌‌‌ برای سکهٔ نامت گدازش زر و سیم
بآستین گهر ریز میتوانی کرد ‌‌‌‌‌‌‌ فرازه بام امیدم ظهور صبح و نسیم
مرا بشیوهٔ جادو دمی همال و مثال ‌‌‌‌‌‌‌ ترا به پایهٔ شاهنشهی عدیل و عدیم

بشهرستے رسی از من کہ از ادیم سہیل
بدو ستے رسم از تو کہ از سہیل ادیم

روا مدار کہ ہم در وطن دو دل باشم
چو خستہ رہروی در کار و انسرا سقیم

سخن بہ نکتہ ادا گشت و ختم شد بدعا
طلب بسست نہ غالب گدانہ شاہ نعیم

زہے شگرف دعا کز ضمیر تا بزبان
ہزار مرتبہ آمین برو کند تقدیم

چہار چیز بود آنکہ جاودان باشد
بحکم آنکہ زاسماے اوست حی و قدیم

عطیہ بخشے مہر و عطا پذیری ماہ
بقاے بادشہ و عیش شاہزادہ سلیم

قصیدهٔ چہار دہم

زان گنجنامہ کز خط ساغر گرفتہ ایم
خود را بہ نقد عیش توانگر گرفتہ ایم

بر روے آرزو در دولت کشودہ ایم
پیوند خشت از سر خم بر گرفتہ ایم

می بر کنار چشمۂ حیوان کشیدہ ایم
از خضر انتقام سکندر گرفتہ ایم

میناے می ز میکدۂ جم خریدہ ایم
فتواے می ز ساقی کوثر گرفتہ ایم

این اجر آن شکیب کہ عمری برین بساط
خون خوردہ ایم و بادۂ احمر گرفتہ ایم

این مزد آن دریغ کہ شبہا درین رباط
از خارہ و خارہ بالش و بستر گرفتہ ایم

باریک بین قاعدۂ بت تراشیم
در ہر تراش خردہ بر آذر گرفتہ ایم

عنقاے تیز بال جہان ہوسیتم
افلاک را چو بیضہ تہ پر گرفتہ ایم

کاخ دماغ را بہواے عروج فکر
اندازۂ بلندئ منظر گرفتہ ایم

چون آسمان خود از رہ پوزش درآمدست
از رفتہ درگزشتہ و در بر گرفتہ ایم

شیخی و شاعری نہ سزاوار شان ماست
یک بارہ ترک خرقہ و دفتر گرفتہ ایم

در کسب ادا ز نسخۂ اشعار تا کجا
اینک عیار تیغ ز جوہر گرفتہ ایم

ناگہ رسیدہ ایم بجای کہ خویش را
از خویشتن بپایہ فراتر گرفتہ ایم

در خواہش بریدن پیوند کاہلے
ہمت ز تیزئ دم خنجر گرفتہ ایم

بر خود فسون دولت و اقبال خوانده ایم
در سر ہوائے رایت و لشکر گرفتہ ایم

روشن سواد نامۂ محبوب گشتہ ایم
فیض ہما ز بال کبوتر گرفتہ ایم

طوبے لکا ز زبان سخن رس شنیده ایم
از نخل خلد میوه بنو بر گرفتہ ایم

بر نام خود بہ شحنگی خطۂ سخن
فرمان ز شہر یار سخن ور گرفتہ ایم

بر ساز دلنوازئی تحسین خسروی
این خسروی نوا غزل از بر گرفتہ ایم

با خود شمار سوختن از سر گرفتہ ایم
پنہان چو شمع خلوتیان در گرفتہ ایم

گر تیز نیست آتش دل بدگمان مشو
امشب عیار ظرف سمندر گرفتہ ایم

دیگر بذوق گریہ بدل جوش میزند
خونی کہ صدره از مژۂ تر گرفتہ ایم

آرایشی کہ در خور حالت بود روا است
از روے خویش آینۂ در زر گرفتہ ایم

تا حق خدمتی بود از ما بہ مینفر دش
در ماه روزه جلے بران دیگر فتہ ایم

چندین چہ دل بگردن و گوش بتان نہیم
گوئی بہ قیمت زر و گوہر گرفتہ ایم

دل در ہوائے گریہ سبیل جنون گزید
سیلاب را بہ بادیہ رہبر گرفتہ ایم

افروختیم مشعلۂ صد ہزار آه
تا خود سراغ این تن لاغر گرفتہ ایم

خود را ز سردمہرئی اسلامیان شہر
در حلقۂ پرستش آذر گرفتہ ایم

غالب ادائے ما بہ سخن خوش نکرده
آن کہ طرز غیر مکرر گرفتہ ایم

دانی ز بازگشت سخن بر طریق رجز
کائین سرکشان دلاور گرفتہ ایم

نی بلکہ حق گزارئی مدحست کاین ہمہ
ملک سخن بخامہ سراسر گرفتہ ایم

دانی ز دل نہادن ما بر ہوائے باغ
کاین دل بعاریت ز صنوبر گرفتہ ایم

نے بلکہ بہر شادئی دیدار پادشاه
دل را بزور از کف دلبر گرفتہ ایم

شد تازه نوبہار بہادر شہے بدہر
چون نو بہار تازگے از سر گرفتہ ایم

سلطان ابوالظفر کہ ز اسمش اشتقاق
مفتاح باب اسم مظفر گرفتہ ایم

تیغ آزما شہے کہ در احکام طالعش
سہم الظفر ز خط دو پیکر گرفتہ ایم

جم پایۂ کہ از شرف پابوس او
خودرا بہ کیقباد برابر گرفتہ ایم

تا خطبہ بنام بلندش ادا کنند
شاخی زسدرہ از پے منبر گرفتہ ایم

در عہد عدل او بدم صلح باچراغ
عہد ادب زجانب صرصر گرفتہ ایم

گر بر شرارہ شبنم لطفش چکیدہ است
از بس تری گلاب زاخگر گرفتہ ایم

ور در چمن سموم عتابش وزیدہ است
گل را زشاخسار بانبر گرفتہ ایم

صد رہ دران بساط بانبوہ بندگان
محمود را بچیدن گوہر گرفتہ ایم

صد رہ دران حرم بلباس کنیزکان
نوشابہ را بذردی زیور گرفتہ ایم

گر شہ کند قبول زہے آبروے ما
بیعت بنام او ز سکندر گرفتہ ایم

خواہیم قرب شاہ ولیکن درین مراد
عبرت زنا مرادی سنجر گرفتہ ایم

جرأت بعرض خط غلامے وفا نکرد
پروانۂ وکالت قیصر گرفتہ ایم

خورشید منظرا نظری کاندرین شمار
لعل و گہر برشتہ مسطر گرفتہ ایم

شبگیر مدح قوت بخت سخنورست
راہی بروشنائی اختر گرفتہ ایم

طبع تو داد سر خط مشق سخن بما
گوئی برات نور ز خاور گرفتہ ایم

خاموشی از ثنائے تو حد ثنائے تست
دین نیز از سخنور دیگر گرفتہ ایم

در وادی مقدس مدح تو از ادب
اندیشہ را عنان تگاور گرفتہ ایم

در پردۂ مدیح بذوق بساط بوس
اندیشہ را نقاب زرخ بر گرفتہ ایم

بیخود ترانۂ ارنی ساز کردہ ایم
سنگ درت بطور برابر گرفتہ ایم

چشمی کہ جز بتو نگرد کور گفتہ ایم
گوشی کہ جز ز تو شنود کر گرفتہ ایم

بر ریگ و بوی فکر خود و باستائیش
طبع ترا بہ محکمہ داور گرفتہ ایم

صد گونہ آفرین ز زبان تو در خیال
خود گفتہ ایم با خود و باور گرفتہ ایم

شوقت محیط و ما ز نفس از بس سکبری
خودرا درین محیط شناور گرفتہ ایم

آہنگ صد ہزار دعا میرسد بگوش
تا از نیاز حلقۂ این در گرفتہ ایم

جاوید زی کہ ما بہ بناد تو خویش را
با آسمان بعربدہ ہمسر گرفتہ ایم

پایهٔ ترا درستی اورنگ خوانده ایم — فرق ترا بلندی افسر گرفته ایم
هر لمعه کز جواهر تاج تو دیده ایم — آنرا فروغ طالع کشور گرفته ایم
در کندن بنای حیات عدوی تو — همت ز فاتح در خیبر گرفته ایم
ذات ترا بدین همه آثار فرخی — از معجزات دین پیمبر گرفته ایم
بر هر دعا که با تو رود مژدهٔ قبول — از پیشگاه خالق اکبر گرفته ایم

قصیدهٔ پانزدهم

زهی ز خویش نشان کمال صنع اله — سراج دین نبی بوظفر بهادر شاه
محیط بخشش و دریا کف و سحاب نوال — قمر لوای و فلک خرگه و ستاره سپاه
رئیس تاجوران خسرو جهان داور — دلیل راه روان مرشد خدا آگاه
بوی نیاز سپهبد ز تجبین منظر — بوسی نیابش کیوان ز هفتمین خرگاه
ز خاک ره گذرش سرمه آرزوی عیون — بر آستان درش سجده آبروی جباه
به فیض آگهی آیین شناس سیر و سلوک — به فر خسروی ارزش فزای دولت و جاه
دم مراقبه صورت نمای جوهر عقل — گه مشاهده نیرو فزای نور نگاه
ز حق عطیه پذیرد چو ماهتاب ز مهر — به خلق بهره رساند چو آفتاب به ماه
بکارهای جهان حکم محکمش نافذ — ز رازهای نهان رای روشنش آگاه
ز عدل او که باضداد بخشد آمیزش — بچاک شعله زند بخیه سوزن پرکاه
ز قهر او که بگردن کشان دهد مالش — بگوش شیر بود حلقه از دم روباه
فلک به لرزه در از وی ز دستبرد علم — زمین به زلزله از وی ز رستخیز سپاه
ببزم او که سلاطین دهر راست مطاف — بعهد او که سنین و شهور راست پناه
کرا مجال نشستن بغیر نقش مراد — کجا نشان شکستن بغیر طرف کلاه
چو او نکرده کس از اهل دین بفرش حصیر — نشاط شاهی و فرماندهی خداست گواه
چو او نگفته کس از خسروان بروی سریر — حدیث فقر و فنا لا اله الا الله

شهنشها ز غم دوری درت کارم
بدان رسیده که بیمرگ جان دهم ناگاه

بنجومیم ار بدررفت راه رحم کن نه عتاب
درینکه طالع من بد بود مرا چه گناه

کجاست ارزش آنم که بر بساط قبول
بلب نوادهم از پای بوس شاهنشاه

ز نقش پای تو ام بوسه بس بود آری
درین هوس چو گدایان گرفته ام سر راه

ببارگه نرسم خانهٔ سپهر خراب
ندیم شه نشوم روی روزگار سیاه

ز شاه بهره کن سوختن بداغ فراق
ز دهر حاصل من زیستن بحال تباه

چه دل نهم به گهرپاشئ سخن چو مرا
هزار آبله بر دل بود ز گرمی آه

چه سر کنم روش مدح گستری چو مرا
ببزم خسرو گیتی ستان نباشد راه

زکار رفته دل و دست من چنانکه مرا
نماند شادئ پاداش و رنج بادافراه

نه از تو لطف و نه از حق مدد نه بی حرمان
نه تاب شکوه نه جای سخن معاذ الله

نباشدم صله مقصود مدح خوان تو ام
بدین ذریعه مگر یادم آوری گه گاه

وگر عطیه فرستی شگفت هم نبود
که می رسد ز نم ابر تازگی بگیاه

بچشم کم منگر گرچه خاک راه تو ام
که آبروی دیارم درین خلافت گاه

کمال بین که بدین غصه های جانفرسا
هنر نگر که بدین فتنه های طاقت کاه

مربی سخنم من بمایه داری فکر
ز نطق من بودش عیشهای خاطر خواه

عبارتم بطراوت چو لاله در بستان
معانیم بلطافت چو باده در دی ماه

باخذ فیض ز مبدا فزونم از اسلاف
که بوده ام قدری دیرتر بدان درگاه

نزول من بجهان بعد یکهزار و دویست
ظهور سعدی و خسرو بششصد و پنجاه

سخن ز نکته سرایان اکبری چه کنی
چو من بخوبی عهد تو ام ز خویش گواه

کنون تو شاهی و من مدح گو تعال تعال
گذشت دور نظیری و عهد اکبر شاه

بفن شعر چه نسبت بمن نظیری را
نظیر خود بسخن هم منم سخن کوتاه

سخن سرائی غالب بس است برسم دعاست
اجابت از حق و خواهش ز بندهٔ درگاه

طرب بطبع تو شامل چو رنگ با رخ گل
بقا ز خصم تو زائل [illegible]

قصیدهٔ شانزدهم[۱۶]

ردیف شعر ازان کردم اختیار گره
که از نشست بر ابروی شهریار گره

گره کشای رموز خرد بهادر شاه
که پیش ناخن تدبیر اوست خوار گره

رهی روائی فرمان که در کفش پی هم
دود چو گوهر غلطان بروی تار گره

ز بسکه زر شده خوار از کف زرافشانش
ز کیسه ساخته پهلوتهی ز عار گره

ز هول حملهٔ او بسکه در گلوی عدو
شدست گریه بمیدان کارزار گره

عجب مدار که چون خون روان شود بخاک
دمد بجای حبابش ز جویبار گره

فلک بجادهٔ راهش گهر فشاند و بخت
بفرق رشتهٔ عمرش کند نثار گره

ازانکه رشتهٔ عمرش شعاع خورشیدست
شدست بسکه درین رشته تابدار گره

عجب مدار بخوبی اگر زند پهلو
به انجم و به گهرهای شاهوار گره

بران سرست که جای دگر قدم ننهد
گرفت بسکه درین رشته اعتبار گره

جهانیان به شما مژدهٔ کشایش کار
که هیچگاه نیفتد دگر بکار گره

ز بسکه بسته بدین رشته دل روا باشد
ز رشته تا نزده گردد آشکار گره

چه شد وظیفه ز روز ازل که سال بسال
رسد برشتهٔ عمرش ز روزگار گره

گمان برشتهٔ عمرش کنم که سرتاسر
نشسته است گره را در انتظار گره

ایا شهنشه کشورکشای دشمن بند
ز بنده در خم ابرو روا مدار گره

کمر چون بدین صفت اندر ضمیر من گذری
به پیچ و تاب دلم را دهد فشار گره

دلست تنگ ازان رو شوشم که مباد
شود ز تنگی جا در دلم فگار گره

شدست کار گره در گره چنانکه اگر
شوم غبار شود در هوا غبار گره

ز کار خویش چه نالم که دست چرخ دران
بباز دست و زند صد هزار بار گره

ازین گره که برابروی تست در تابم
که آه در چه محل یافتست بار گره (ای زده است[۱۲])

زدی ز خشم برابروی و غافلی که مرا
بسان رشته ز غم می کند نزار گره

کنم بزم تو ساز غزل بلند آواز　　فگنده ست بدل طرح خار خار گره

زہے بحلقۂ مویت نہان ہزار گره
فتاده ست بہر گوشہ و کنار گره

چو وا شد بہش دل خود از میان رفتم　　گزاشتم بدل دوست یادگار گره
چو رشتہ پیچ خورم چون ہنوز جا خالیست　　اگرچہ رفتہ ز بند قبای یار گره
بدین تحمل و طاقت کہ لرزه در گیرد　　بسان رشتۂ من گر شود دو چار گره
مراست بو کہ بسر شرطو در ره افتادست　　بتار جادۂ این ره ز کوہسار گره
بدلکشائی گفتار من کہ غالب را　　مزن برشتۂ امید زینہار گره
ازین گره کہ برابرو زدی چہ اترسم　　کہ در دلت ز صفا نیست پائدار گره
نشاط سال نو و جشن این ہمایون سال　　برو ز ناصیۂ شاه نامدار گره
ز فرط گرمئ ہنگامہ خوشدلم کہ مگر　　مرا برون جہد از دل سپندوار گره
گره اگرچہ بتار نفس نمی سازد　　بود برشتۂ عمر تو سازگار گره
ز سلک رشتۂ عمر تو آن طراوت یافت　　کہ شد بہ حسن جگر گوشۂ بہار گره
بہار راست بدین رشتہ سر شگفت مدار　　بجای غنچہ دمد گر ز شاخسار گره
ازان برشتۂ عمر تو میرسد ہر سال　　کہ عہد پاش و فا بستہ استوار گره
ز بسکہ رشتۂ عمر تو در تنش جان شد　　برشتۂ ہستی خود را دہد قرار گره
ز ہمنشینئ بند قبای محبوبان　　عجب بود نہ گزیند اگر کنار گره
سحر برسم دعا خواستم کہ آن بادا　　کہ بشمرند درین رشتہ صد ہزار گره
مسیحان بلند آسمان ندا دادند　　کہ صد ہزار گره بلکہ بے شمار گره
چنانکہ کار بدانجا رسد کہ بہر نشان　　نیابد آن کہ بجوید ز روزگار گره

ہفدہمین قصیده

گفتم حدیث دوست بقرآن برابرست　　نازم بہ کفر خود کہ بایمان برابرست

گو چرخ دشمنی مکن و بخت سرگرانی
خود خواهش محال به حرمان برابرست

هنگامه گرم سازی کوشش بجا نماند
خون همچنان بآتش سوزان برابرست

در راه عشق سینه زمین سای دیده ایم
آن ناقه را که کوه بلوهان برابرست

غوغای رستخیز بگوشش شهید عشق
بالحن و صوت مرغ سحرخوان برابرست

بیدستگه نیم که هنوز از هوای وصل
شوریست در سرم که بسامان برابرست

با چاره گر بگوی که تیمار پیش کش
دردیست در دلم که بدرمان برابرست

زین موج خون که می گزرد دمبدم ز سر
دستار من به لالهٔ نعمان برابرست

کینهای آشکار که سرجوش ناز اوست
در ذوق با نوازش پنهان برابرست

نی وعدهٔ نه پرسش رازی نه شکوهٔ
داغم ز نامهٔ که به عنوان برابرست

نی کف گرفته ساعد و نی لب بوده بوس
در ناخوشی وصال به هجران برابرست

پیوسته پرفشان و نه جسته ز آشیان
پرواز من به جنبش مژگان برابرست

تن زن ز شکر و شکوه که در مسلک رضا
راحت به رنج و سود به نقصان برابرست

ترک وجود گیر سخن در سجود چیست
بگذر ز طاعتی که بعصیان برابرست

در دیدهٔ جریده روان یکا نه بین
کثرت بخوابهای پریشان برابرست

جاروب لا بیار که این شرک فی الوجود
با گرد فرش و سینه بایوان برابرست

ذات حقست واحد و هستیست عین ذات
بزم جهان به مجمع اعیان برابرست

غالب بهل تصوف و هنگامه گرم کن
نال قلم به شمع فروزان برابرست

بالد بخویش خواجه چو گوئی سخنورش
غافل که این ترانه بهتان برابرست

نی هر ترانه سنج نکیسا نوا بود
نی هر سخن سرای به سحبان برابرست

نی هر شتر سوار به صالح بود همال
نی هر شبان بموسیٔ عمران برابرست

نی هر که گنج یافت ز پرویز گوی برد
نی هر که باغ ساخت برضوان برابرست

گفتی که این و آن بود از نطق مایه ور
این در شمار شیوه نه با آن برابرست

گیرم که برگیاه برد ز ابر و باد فیض
خر زهره کی به سنبل و ریحان برابرست

امروز من نظامی و خاقانیم بدهر ... دهلی ز من به گنجه و شروان برابرست
مقصود گر دشمست بلندی فرو گذار ... دکان من به گنبد گردان برابرست
سلجوقیم به گوهر و خاقانیم بفن ... توقیع من بسنجر و خاقان برابرست
تیغ مرا اگرچه بود خفته در نیام ... پولاد با بدخش بدخشان برابرست
چون آب ایستاده و موج دمادمش ... داماندم ز پویه بجولان برابرست
دست مراست لاله خود رو چمن چمن ... تمکین من بکوشش دهقان برابرست
روح اللهم جلیس و به دیر از فروتنی ... رخت تنم به بستر رهبان برابرست
کلک مرا سواد سویدا مثال نظم ... با [illegible] دیار صفاهان برابرست
در عرصهٔ قلمرو فکر از محیط نطق ... جوی بریده ام که بعمان برابرست
گر من سکندرم تو هر آئینه خضر باش ... گفتار من بچشمهٔ حیوان برابرست
در مطلع دگر سخن از راز سر کنم ... هر بیت این قصیده بدیوان برابرست

گر ماه نو با بروی جانان برابرست
کو جنبشی که گفته شود هان برابرست

یارب جبین کیست که از بس سجده سود ... باقی به ابروی مه کنعان برابرست
چون مه شود بگوی که مانند هی بگوی ... در پیکر هلال بچگان برابرست
در شب چراغ نیست بروز ار پدید نیست ... چون ماه نو بطاق شبستان برابرست
نی نی ازین که هیچ ندارد ز نقل می ... گوئی به طاق کلبهٔ ویران برابرست
زین سیمیا که زورق سیمین رود بر آب ... هر کو کجی بدیدهٔ حیران برابرست
بالای طفل یکشبه در خم زراستی ... با قامت خمیدهٔ پیران برابرست
وقتی که از گرانی بار ثمر خمد ... با شاخ نخلهٔ ثمر افشان برابرست
چون آسمان هر آئینه مانند به پیل مست ... این با کجک به هیئت عنوان برابرست
محراب مسجدست بیا تا ادا کنیم ... آن طاعت قضا که بتاوان برابرست
با پشت کوز نعل سمند و رکاب رخش ... در پیش گاه مرد ادادان برابرست

قلاب شست ماهی و خم کمند شیر — در حوت و در اسد دم جولان برابرست
این نیم دائره که فرو ریخت کلک صنع — با نصف طوق و دور گریبان برابرست
بر دست شاه تیغ و کمان راست جایگاه — با تیغ و با کمان بچه برهان برابرست
دانم نه تیغ مصقلهٔ تیغ پادشاست — نشگفت گر به تیغ بدینسان برابرست
اندازه دان کیست که گوید هلال عید — با ناخن بریدهٔ سلطان برابرست
جم پایه بوظفر که بمیزان اعتبار — اورنگ وی به تخت سلیمان برابرست
شبدیز شه ز رخش برفتار تیزتر — سرهنگ شه برستم دستان برابرست
گر شاه را ز عون الٰهی به رزمگاه — پیراهن حریر به خفتان برابرست
بدخواه را ز اشتلم خارخار خوف — دل در خراش سینه بپیکان برابرست
کیوان ندیده که بود دیدبان بام — گفتی که بام کاخ به کیوان نبرابرست
جستم ز آفتاب پرستان نشانه — گفتند شه بمهر درخشان برابرست
نزدیکیی زو دوربد از انشان دهم — نازد بخویشتن که بدربان برابرست
هم کعبه برزمین بود و هم سریر شاه — در هر دو پله بار بمیزان برابرست
در مدح شه معرف شاهم به معرفت — با شبلی و جنید بعرفان برابرست
هم پادشاه عالم و هم غوث اعظمی — دار الخلافه از تو به گیلان برابرست
بر گردن سران بمثل گر نهی قدم — سر پیچد آنکه از تو به صنعان برابرست
اهریمنیست با تو دم از دشمنی زدن — مهر تو با محبت یزدان برابرست
رخش تو سیمیای بهارست در خرام — گرد سمش به سنبل پیچان برابرست
لطف تو کیمیای وجودست در نمود — تن در نظاره گاه تو با جان برابرست
جلدوی سینه کاوی من در ثنای شاه — هرچند مشکلست به آسان برابرست
با آنکه بر سر پر شه افشانده ام ز کلک — این نکته ها که با دُر و مرجان برابرست
اینک مرا ز خجلت گفتار نارسا — جوش عرق بموجهٔ طوفان برابرست
پوزش پذیر و مکرمت آثار کز توام — خود یک نگه به لطف نمایان برابرست

آری قبول عذر گناہ از گناہگار	با صد ہزار بخشش و احسان برابرست
با چون منی گرایش، ہمچون توئی بہ مہر	گر اندکست ہم بفراوان برابرست
تا اہتمام نیر رخشان بہ بذل نور	در شہر و باغ و کوہ و بیابان برابرست

بادا بقاے شہ کہ بفرّ فروغ بخت
دیہیم شہ بہ نیّر رخشان برابرست

ہژدہمین قصیدہ ۱۸

خورشید بہ بیت الشرف خویش درآمد	زانسان کہ شہنشاہ بہ اورنگ برآمد
دارائے فریدون فر فرزانۂ فرخ	کز فر فراوان لقبش بوظفر آمد
ہمتائے جہاندار نہ بینی بجہان در	کز فرہ و فرہنگ جہانی دگر آمد
در حضرت شاہ ہمہ دان و ہمہ آرائی	کاندر ہمہ جا در ہمہ بخشی سمر آمد
خورشید بہ دریوزۂ دیہیم رخ آورد	بہرام طلبگار کلاہ و کمر آمد
از بیش گہر بود پیشکش شاہ	ہر گوہر رخشندہ کہ از کان بدر آمد
با خاک در شاہ ز خورشید فزون دم	از ذرہ سخن گوئی کہ خورشید گر آمد
با ذرۂ خاک در خسرو چکند مہر	خود روشنی مہر ازین خاک درآمد
مہر از شرف خویش بمن داد نشانی	وانگہ بہ نظرگاہ شہم راہبر آمد
آن وعدہ کہ فرداست ہم امروز وفا شد	کاینک رخ رخشندۂ شہ در نظر آمد
این دید گرانمایہ بہر دیدہ نہ بخشند	منت کش چشمم کہ حقیقت نگر آمد
با کوس و علم علم و ہنر چون نکند جمع	شاہی کہ بفرہنگ خرد نامور آمد
با لعل و گہر جود و کرم چون ندہد ساز	شاہی کہ بہ فرتاب نظر مہر فر آمد
در عہد وی آسیب جزی نیست کہ گویند	بر کشتی درویش ز موج گہر آمد
از راہ کرم پایۂ اہل ہنر افزود	از روے خرد کار روائی ہنر آمد
ہر جا کہ سپہ برد زمین موجۂ خون زد	ہر سو کہ رخ آورد نوید ظفر آمد

راز دل سودازده در سینه نگنجد … اندیشه باهنگ غزل پرده در آمد

بر نعش من از نازوادا مویه گر آمد
تا روز فرو رفت شب هجر سر آمد

مارا بستم کشت و فریبد گران را … در حلقهٔ ماتم زره لهو در آمد
تنگست ره عشق بیا تا بنمایم … خون می چکد از بادگزان ره گزر آمد
تا می چه قدر جوش به خم زد که درین دور … مارا به نخستین قدح اندر کدر آمد
بساز طربم تا چه نوا داشته باشد … چون زخمه و تارش ز رگ و نیشتر آمد
آوازه شنیدیم و ندیدیم همانا … معشوقه نوائیست که از پرده بر آمد
چون جز به گرایش نفرستند بلا را … چندانکه بلا بیش طرب بیشتر آمد
دیگر ره بیرون شد و خوناب بنودست … در خستگی دل فرح از چشم تر آمد
خنجر بکف دشمن و نشتر بکف دوست … سودازدهٔ عشق ترا خون بدر آمد
یک شعله بود غم که از آن شعله بتقسیم … دود از دم و سوز از دل و داغ از جگر آمد
غالب به ادب باش که در بزم شهنشاه … فرشیست کش از اطلس چرخ آستر آمد
این منظر اقبال بدان پایه بلندست … کز گردش سر شخص خرد را خطر آمد
در دانش و بینش ز شهنشه سخن آرم … کش دیده و دل مایه ده یکدگر آمد
دل آئینه و دیده بود جام جهان بین … هنگامهٔ اسکندر و جمشید سر آمد
نازم بسویدای دلش کاین ورق راز … مجموعهٔ احکام قضا و قدر آمد
هر کس که ز مشکین نفسیهای تو دم زد … چون سایه سوادخنش بر اثر آمد
در ره گزر مدح تو چندانکه زدم گام … چون سبزه ره سطح فلک بی سپر آمد
با باد ز رخش تو سخن رفت و فرو ماند … با ابر ز انشار تو گفتیم تر آمد
زان روی که ماند ز جوش راه غلط شد … گر زخم بد اندیش ترا بر سپر آمد
بدخواه ترا کش خطر از عالم بالاست … چون بر تو مه سیل ز دیوار و در آمد
آنی که نی کلک تو چون خامهٔ تقدیر … بر کار کشای رقم خیر و شر آمد

نی نی همه خیری تو و خیر است که در رزم — اقبال تو اعدای ترا جان شکر آمد

شر نیست جز امر عدمی کز ره هستی — خیر است دم خنجر اگر تیز تر آمد

زان رو که نه از زمرهٔ ارباب ریائیم — در مدح و دعای تو سخن مختصر آمد

گر خود همه یک روز بود هستی کونین — خوش باش که عهد تو هم آنرا سحر آمد

در خاتمه ورزم روش شرط و جزا نیز — کاین شیوه در آئین دعا معتبر آمد

تا نامزد صبح شناسند دمیدن — تا در صفت روز سرایند بر آمد

هر روز بدان جلوه برآئی که سرایند
خورشید به بیت الشرف خویش درآمد

نوزدهمین [۱۹] قصیده

دوش در عالم معنی که ز صورت بالاست — عقل فعّال سراپرده زد و بزم آراست

خواند از دیده وری دیده دران را به بساط — تا ببینند که اسرار نهانی پیداست

راز هفت اختر و نه چرخ پژوهند اینجا — در دبستان نتوان گفت که پرسش غوغاست

بر لب راز پژوهان نزند مهر سکوت — ساقی میکدهٔ هوش زبان گویاست

دانش اندوز نیاید که شکوهد ز سوال — راز ها غنچهٔ نشگفته و گفتار صباست

زر پراگنده و گنجور ترازو در دست — باکه شاهیم ز ما رخصت ایثار و عطاست

چون بدانش نتوان گشت توانگر بیا — لاجرم هر که گدای در ما نیست گداست

رهروانی که بهنجار شناسا بودند — ناگه از خویش رمیدند که یارب چه صلاست

اندران حلقه بدین فتنه هزاهز رو داد — وندران زمره بدین زمزمه غوغا برخاست

که نداریم درین دائره آهنگ سماع — حاصل ما ز نی و چنگ همین صوت و صداست

کیست تا جرعه کش بادهٔ تحقیق شود — الحذر الحذر ای قوم که می هوش رباست

این فریبنده سخنهاے شناسائی راز — نشناسیم که ما را سخن از برگ و نواست

چون کس از همنفسان زخمه بر آن تار نزد — منکه آزادیم انداز دم از خویش داست

رفتم آشفته و سرمست و پس از لابه و لاغ ‌‌ گفتمش اینکه دل و دین گفت خوشت باد کجاست

گفتم اسرار نهانی ز تو پرسش دارم ‌‌ گفت جز محرمی ذات که بیچون و چراست

گفتمش چیست جهان گفت سراپردهٔ راز ‌‌ گفتمش چیست سخن گفت جگر گوشهٔ ماست

گفتم از کثرت و وحدت سخنی گوی برمز ‌‌ گفت موج و کف و گرداب همانا دریاست

گفتم آیا چه بود کشمکش رد و قبول ‌‌ گفت آه از سر این رشته که در دست قضاست

گفتمش ذرّه به خورشید رسد گفت محال ‌‌ گفتمش کوشش من در طلبش گفت رواست

گفتم آن خسرو خوبان بسخن گوش نهد ‌‌ گفت گر گوش نهد زهرهٔ گفتار کراست

گفتم از بالش پر چاره ندارد سر من ‌‌ گفت هر سر که چنینست سزاے سرپاست

گفتم از اهل فنا گر خبری هست بگوی ‌‌ گفت این قافله بے گرد ره و بانگ دراست

گفتم از داغ چه خیزد که نهندم بر دل ‌‌ گفت چون درد گرانمایه شود داغ دواست

گفتم افسوس که کمتر دهدم داد سپهر ‌‌ گفت خاموش که در داد نگنجد کم و کاست

گفتم آن بیت که همواره سرائی از کیست ‌‌ گفت غالب که هم از غالب آشفته نواست

گفتم از چیست که چون شمع گدازد نفسم ‌‌ گفت اے جان پدر روشنی طبع بلاست

بهرهٔ بیت شرف عهد چرا شد گفتم ‌‌ گفت کاشانهٔ سرهنگ شه هر دو سراست

بوظفر قبلهٔ آفاق که در مسلک شوق ‌‌ هر که رو سوی تو دارد بجهان قبله نماست

همه عالم عدم و ذات تو برهان وجود ‌‌ الفی بر سر لا چون بفزاید الاست

مادرش کور کند هر که بزاید احول ‌‌ بسکه در عهد تو فرجام دوبینی برخاست

سایه خود بهرهٔ شخصست و توی سایهٔ حق ‌‌ سجده گر پیش تو آریم نه بیجا که بجاست

سایه چون لازم شخصست دوتا یعنی چه ‌‌ نیست همتاے تو موجود که ایزد یکتاست

بسکه از فیض تو بالید بهاران بخروش ‌‌ موج گل دام گرفتاری مرغان هواست

نشنوم صوت مزامیر و ضرو دست سماع ‌‌ لاجرم خامه به گلبانگ غزل پرده سراست

گر همین جوش بهارست چه حاجت بصباست
که خود از تنگی جا پیرهن غنچه قباست

خاک را سبزه هر آئینه بگردون زد کش
تاک را خوشه همانا به ثریا ماناست

رنگ گل بسکه فراهم شده در طبع نبات
رستنی گر همه برگست وگر خار حناست

گل شمر گر به گلستان همه سنبل بینی
خون ز گرمی چو زند جوش ولسوز وسوداست

سایهٔ نخل فزون گشت سوادش در دهر
بسکه در روز بیفزود ز شب هرچه بکاست

گر فضایش شمری جمله پر از گل نگرے
آن تفاوت که در اندیشهٔ گل تاگیاست

دم نظاره چو سیلاب به پیچد به شجر
بسکه از فیض نمو تا رگه بهره رباست

نسبت نامیه با سبزهٔ وگل خاص نماند
خود سخن ختم نگردد اگر از نشود نماست

صوفیان را شده قطع نظر از غیر محال
که نظر نیز رهین مدد آب و هواست

در سر ذرهٔ هر خاک هوای دگرست
هان و هان سبزهٔ نوخیز مگر ظل هماست

سخن از ظل هما رفت دگر یاد آمد
مدح شاهنشه والا که سزاوار ثناست

آسمان پایه شها چرخ برین بارگها
اے که روے تو هر آئینه نظرگاه خداست

جان فشاندن برهت زندهٔ جاویدم کرد
در صفت صوفیه گویند بقا بعد فناست

بندهٔ ساده دلم بندگی آئین منست
از تو پرسش شود از بنده پرستش بسزاست

بر من از بخت نکوهیده چه سنجم چه گذشت
بر من از چرخ فرومایه چگویم چه جفاست

هرچه با شوق ملائم نفتد مرگ دلست
هرچه بر طبع گوارا نبود جان فرساست

خانه از سیل بیفتد بود ار سیل بهار
آتش از آب بمیرد خود اگر آب بقاست

رنج این نشأ اگر انپائی نباشد چندین
بر من آن میرود امروز که گوئی فرداست

خون چکد خاصه ازان دل که خراشی دارد
ورنه در سینهٔ دل هرکه به بینی درداست

بسکه گم گشت ز تاریکی و تنگی گویم
نگر آن کلبه که من داشتمی در صحراست

اینکه بینی و نپرسی که چه خواهی سهلست
آه ازآن دم که نه بینی و بپرسی که کجاست

رشحه بر من بچکان بادهٔ گلرنگ بنوش
جرعه بر خاک فشاندن روش اهل صفاست

اثر تربیت تست کمالم بسخن
زار مپسند بدین سحر بیانی که مراست

فیض حقست قبول سخن و شادی فتح
به قلم نازم اگر تکیهٔ موسیٰ به عصاست

همچو من شاعر و صوفی و نجومی و حکیم — نیست در دهر قلم مدعی و نکته گو است

ذوق مدح تو بر آن داشته باشد کامروز — رگ اندیشه زدم گرچه قمر در جوزاست

اینکه خوردم رحل و مه به دو پیکر باشد — هست تسدیس و همایون نظر مهر فزاست

باده با نیر اعظم زده کیوان به حمل — همنشینی به شهنشه ز کشادر ز خطاست

زهره دیدم به حمل تن زدم از خبث زحل — بهر شه مطرب آورده نه دهقان تنهاست

قاضی چرخ که در خوشه بود وازوی — متحیر که چرا اوج دو بالش یکجاست

چون فرود آمده مریخ به منزلگه ماه — کلبهٔ پیک طرب گاه سپهبد رواست

تا چه افتاده که در خانهٔ قاضیست دبیر — پرسش واقعه هست اگر پرسی راست

گشته در دلو اسد روی بروجاده نورد — ذنب و راس کی از طالع و غارب پیداست

نوحش الله گهر افشانی نال قلم — یارب آبشخور این ابر کدامی دریاست

تا چه در راه فشانده است که از کثرت شوق — میرود خامهٔ من پیش ولی رو بقفاست

نیست در رهروی از سایه و سرچشمه گزیر — خامه رهرو بود و سایه و سرچشمه دعاست

تا قضا نسخهٔ اجمالی آثار قدر — تا قدر صورت تفصیلی احکام قضاست

مجملاً مهبط انوار الٰهی باشد
کانچه خواهند ازین جمله مفصل پیداست

بستمین قصیده

عید ست و نشاط و طرب و زمزمه مست — می نوش گنه بر من اگر باده حرام است

باد از جهت بزم شه آید مگر امروز — کز بوی گل و باده فرح بخش مشام است

بر وعدهٔ فردا چه نهم دل که ز دیروز — در حلقهٔ میم و شکن طرهٔ لام است

طوبی همه نخلیست که از جای نجنبد — اینجا سخن از ساقی طاؤس خرام است

پیداست که ساقی که بود دیر مغان را — هر چند من از رشک نگویم که چه نام است

زلفش نگر انگه بمن شیفته بنمای — گر سنبل فردوس چنین غالیه فام است

دی نوبتی شاه که شام دهل کوفت
کامشب بجهان خاتمهٔ ماه صیامست

گوئی رمضان رفت بشبگیر و درین راه
منزلگه دیروزه همان سرحد شامست

از فرخی عید و تماشای مه عید
در نغمه سرائیست اگر خود لب بامست

گر خلق بانگشت نمایند مه نو
ما را بکف از ساغر می ماه تمامست

هر شب غم آن بود که چون صبح زند دم
بر خاک بریزیم اگر آب بجامست

امشب چه غم از صبح که در انجمن ما
افطار به گلبانگ می آشامی شامست

عیدست صلای خور و نوش ست جهان را
می روزه نباشد که درین روز حرامست

از روزه اگر کوفتهٔ باده دو اگیر
این مسئله حل گشت ز ساقی که امامست

می نوش و میندیش و مکن شرم که در شهر
میخواره بود حاکم و واعظ ز عوامست

گر واعظ دل مرده سفیدست ردایش
خود لوح مزاریست که از سنگ رخامست

لب تشنگی بادهٔ گلرنگ ندانست
آن خواجه که امروز در ایثار طعامست

خود وجه می از قیمت حلوا نبود بیش
آلات سفالینه بهایش دو سه دامست

آهنگ تو در زمزمه دل می برد از کف
هین مطرب مرغوله نوا اینچه مقامست

هان همدم دیرینه که غمخوار منستی
رو باده بچنگ آر اگر خود بهٔ وامست

دام از تن و از خرقه و سجاده گرو کن
لیکن ز می پخته به آن باده که خامست

آن باده که از رائحه قوت دل و جانست
آن باده که از ذائقهٔ سود لب کامست

امید که چون بنده تنکمایه نباشی
می خوردن هر روزه ز عادات کرامست

هشدار که در مستی اگر پای نه لغزد
زین زاویه تا میکده میدان دو سه گامست

گیرم که نشاط آمده چون مرغ به پرواز
آخر نه تو صیاد و قدح حلقهٔ دامست

ور دایرهٔ دور قدح در نگنجد
ساقی گری آوردن جام از پی جامست

چون بیخودیم شیء دهد یک قدح از می
در جیب فرو ریز که این حق مسامست

گویند که گردون دگر آرد رمضان را
تا یازده مه خود سخن از شرب مدامست

آری ز عطای شهنشه کو کیسه ما را
نعمت بکمالست و تنعم به دوامست

سلطان فلک رخش بهادر شه غازی — کش ابلق ایام درین دائره رامست
گردنده فلک بنگر و خورشید درخشان — شه را نگر این گنبد زرّینه ستامست
عیدست و دم صبح و بود انجمن آرای — شاهی که درش قبلهٔ جمهور انامست
عامست زمین بوس شهنشاه درین روز — از بنده سوی قیصر و فغفور پیامست
والا خلف شاهجهان بین و شکوهش — از شوکت محمود چگویی که غلامست
ای شاه سخنور که به احیای معانی — کار سخن از معجز نطق تو به کامست
ایمان به دلاویزی گفتار تو داریم — ما را چه اگر نظم نظامی به نظامست
با منظر اقبال تو از چیست که آن را — از سبزهٔ گردون خط پشت لب بامست
تا فرق توان کرد خدا را ز خداوند — در پیش شه از ما عوض سجده سلامست
با ساغر شه ساغر خورشید سفالست — با خنجر شه خنجر مریخ نیامست
در بزم ندیم تو اگر تور و پشنگ ست — در رزم زبون تو اگر رستم و سامست
بدخواه تو در بدروشی عاد معادست — سرهنگ تو در تیغ‌زنی سام حسامست
دریوزهٔ سیم و زر و لعل و گهرم نیست — گفتار مرا جایزه تحسین کلامست
غالب چه زند دم ز دعا کز تو خود او را — توقیع ثناخوانی و اقبال مدامست

دور ست همی چشم بد از روی تو و آنگاه
این نامه که زد خامه رقم زخم نیامست

بست و یکمین قصیده

دمی که گشت نوامندی تماشا را — سپیدهٔ سحری غازهٔ روی دیبا را
بدلکشائی رفتار زخمهٔ مطرب بزم — کشود راه برون شد ز ساز آوا را
فروختیم متاع سخن بدین فریاد — که مژده باد شناسندگان کالا را
ز اجر بندگی بت گذشتم آن خواهم — که نشنوم ز رقیبان دیر غوغا را
چرا بود که سکندر رود بتاریکی — فشرده‌ام بخرابات لای پالا را

قرار داد چنین بوده ست پندارم / که روز خویش نه نمایند چشم بینا را
عیار کعبه روان تا به تشنگی گیرند / نداده اند دران دشت راه دریا را
در آب کلبهٔ ویران ما که پنداری / ز شش جهت بهم آورده ایم صحرا را
ز سرنوشت جدا نیست نامهٔ اعمال / طراز صورت دی بوده است فردا را
بعهد خویش سگالم هلاک هفت سپهر / بمن دهند مگر کار و بار آبا را
به دزدی آمده هندوی غم بکعبهٔ دل / که بر کند حجر الاسود سویدا را
هزار دوزخ سوزنده در قفا مانده است / همی برد بستم تا کجا برد ما را
ز راز اختر و گردون چه دم زنی که هنوز / همی ز هم نشناسی ستان و دردا را
برو مصوّری آموز تا چو کار کنی / دران میان نگری روی کار فرما را
ز دست رفته عنانم بعالمی که دران / به رشته ریش کند طفل پاے عنقا را
غمی ز باده مرا بود از عزیزان پرس / که ریختند پس از من بخاک صهبا را
نه خون چکیده ز ریش و نه بوده دیده ز نیش / ز چاک سینه چه ارزش فزود خرما را
تو اے که چون بعدو طرح آشتی فکنی / به من در افتی و پرسی طریق حلوا را
بحق تلخی زهراب غم که نوشم باد / ز بوسه بر لب من ریز منّ و سلوی را
بهای دل نشماری فزون ز نیم نگاه / مگر فروخته باشم متاع بینا را
دمیکه ولولهٔ رستخیز انگیزد / ز خوابگاه بعد طفل و پیر و برنا را
روان درائی و در عذر آن ادای خرام / بحل کنند ستمهاے بے محابا را
فزاید آن همه جرأت به وانموده نظیر / که اهل حشر شفاعت کنند لیلے را
دگر به جائزهٔ آن طرّهٔ خم اندر خم / نهند در کف شوقم نه زلف حورا را
بسا طعیش ز جنت برم بپایهٔ عرش / به بیخودی نشناسم ز سدره طوبے را
تو مهر پیشه و دل بند غم نه آغوشست / چراست کاینهمه در هم فشرده ما را
دگر زبانه زمی نامد از عدم بوجود / چه روی داد روانهاے ناشکیبا را
بجلوه گاه شهود آمدم چرا تنها / مگر نیافته باشم بغیب همتا را

دگر بود زچه ناید نه اندرین محفل
شکسته ایم بروے بساط مینا را

نگفته ام که ممکن قبلهٔ دعا از نور
ولی چه سود پراگنده کردن اجزا را

مشو ستاره پرستار کافتابی هست
فروگرفته فروغش نهان و پیدا را

بدان که از ره صورت نه از ره معنیست
ز هم جداست اگر قبله گبر و ترسا را

مراست قبلهٔ حاجات و کعبهٔ اعمال
یگانه که ببزمش کشوده ام جا را

روم بگرد سرش گردم ارچه بے ادبیست
بهانه ساخته ام رسم عید اضحیٰ را

مگو که گرد سر بادشاه گردیدن
نه درخورست جز آن چتر آسمان سا را

به کعبه رشک برم زان که در دلم گزرد
که کعبه داشته باشد خود این تمنا را

زمین ببوس هر آئینه کان جهانبان کیست
مباد نام برے کیقباد و دارا را

فروغ اختر دنیا و دین بهادر شاه
که اختران بدرش سوده اند سیما را

جهان دانش و بینش که در جهانداری
فزوده فرهٔ فرهنگ لفظ و معنیٰ را

زدیر باز تماشائیان خیره نگاه
گزیده اند غلط هاے راست مانا را

قضا دریچهٔ مینو کشوده در بی بست
هواے کاخ مصور بود زلیخا را

رخ مخدرهٔ دین ندیده در مستی
کشیده اند در آغوش زال دنیا را

طراز کسوت نام آوری شناخته اند
لواے و مسند و تاج و نگین و تمغا را

خدایگان سلاطین بشیوهٔ تحقیق
گسست بند روشهاے ناشناسا را

برغم تخت سلیمان که بر هوا میرفت
بروے آب همی گسترد مصلا را

به عکس خاتم جم کاهرمن ربود از وے
همی نهد به نگین خانه چشم بینا را

بهاے خاک درش میدهند آب حیات
بران سریم که برهم زنیم سودا را

ز نظم شاه چگوئی مگر فرود آرے
پئے مثال ز اوج فلک ثریا را

زشاه معجزه آندم طلب که در جنبش
به گاهواره سخن گو کند مسیحا را

نه در بهار که گر در خزان سحرگاهے
بفر حسن سوے گلستان رود تماشا را

بیمن مقدم خاقان بصحن باغ نبات
بروز نامیه از بسکه قسط اوفیٰ را

خورد بچرخ سرش ناگہان اگر فراش
فراز سبزہ نہد تکیہ گاہ دیبا را

دم افادہ زحکمت چنان سخن راند
کہ بنگرند زصورت جدا ہیولے را

نہ از مشاہدہ مانا کہ از شنیدن ہم
نشان دہد کہ چہ در دل بود مستی را

زہے زروے شناسا وری شناسا گر
رموز تفرقہ و جمع و لا و الا را

چو بحر و موجہ و گرداب در نظر دارد
شہود ذات و صفات و شیون و اسما را

روا بود کہ در اندیشہ انحصار کند
تجلیات کمالات حق تعالے را

شدم خموش دگر لب چہ میگزی غالب
من آن نیم کہ نہ فہمیدہ باشم ایما را

گریزگاہ جز این جادہ رہگزار نداشت
گذر بہ منطق صوفی فتاد انشا را

نشاط ورزم از انجامش ثنا بدعا
بدین پیالہ کشم بادۂ تولا را

وجود تا بنود جز بہ چشم بینش را
نمود تا بنود جز بہ لفظ معنے را

بدہر صورت پیوند لفظ و معنے باد
طراز نام شہنشاہ و طرز طغرا را

زروے ضابطۂ مدت آن بود یکروز
سنین عمر شہنشاہ عالم آرا را

کہ سعی سیر ثوابت بحسب راے حکیم
رآورد بہ نشانگاہ نوزجزا را

بست و دومین قصیدہ

دیگر بدان ادا کہ وزد در بہار باد
دارد بہ بوے کلک مرا بیقرار باد

وقتست کز تراوش شبنم زجوش مہر
گو ہرفشان شود بسر سبزہ زار باد

وقتست کز شگرفے اہل نثار نامیہ
بندد حنا ز لالہ بدست چنار باد

وقتست کاورد زرہ آورد نوبہار
بے جام و آبگینہ مے بیشمار باد

با محتسب بگوی کہ مستی گناہ نیست
زین پس بجاے بادہ خورد بادہ خوار باد

گنج روان باد کند ناپدید خاک
راز نہان خاک کند آشکار باد

بود انہ گہر بہ بطن صدف نقشبند ابر
گشت از شفق بہ اوج ہوا لالہ کار باد

از ننگ ورزی گل و نسرین که باهست — در رہبری خورد بجیابان فشار باد

سوسن کشیدہ خنجر و سنبل نہادہ دام — نہ شگفت کز میانہ رود برکنار باد

گل بین کہ خست در گذر باد و ہمچنان — خندد بعشوہ تا نشود شرمسار باد

رفت آنکہ بوی بوی ہر سو ز خاک راہ — انگیختی غبار بہ نیروے کار باد

بینی کہ سبزہ زار ہمی بر ہوا رود — انگیزد از بسیط زمین گر غبار باد

از گونہ گون شقائق واز رنگ رنگ گل — زد نقشہاے بوقلمون صد ہزار باد

سنبل چرا ز غصہ نہ پیچد بہ خویشتن — کش جز بہ سبزگی نہ نہد در شمار باد

در باغ و راغ ہر نمود شکوہ خویش — دارد ہواے پرورش برگ و بار باد

فر جام شادی خود از انبوہی نہال — بیند دمی کہ بگذرد از شاخسار باد

صبر از نہاد خاک بدر برد نوبہار — تا رشک بر زمین نبرد زینہار باد

زین بعد رنگ را نتواند نہفت خاک — زانسان کہ بوے را نجود از اار باد

بنگر قماش سبزہ کہ با قدر داے خضر — بی آنکہ بود را ہسم آرد تبار باد

با آب در سپارش گل شد سخن دراز — ہر لمحہ ہر نہ نگذرد از جویبار باد

با عطر پیرہن نگر اید ز بوے گل — عشاق را نماندہ دگر غمگسار باد

یا سرو سنج سنجد و گل پیرہن درو — رقص از تدرو جست و سر دا ز ہزار باد

نے باد بلکہ خود دم جان بخش عیسویست — نامش نہادہ اند درین روزگار باد

زان رو کہ چار سوے جہان را فرو گرفت — ماند بپرچم علم شہریار باد

سلطان ابوظفر کہ ز بیم سیاستش — خم خوردہ از چراغ سر رہگذار باد

خورشید فر دو فتر آثار راے اوست — اینک ربودہ این ورق از زرنگار باد

در بزم گہ نہادہ بفرقش نسیم گل — در رزم جا فتادہ ز تیغش فگار باد

با دست زخش شہ کہ دہد خاکمال خصم — آسان ز قوم عاد برآرد دمار باد

با باد پاے شاہ گر از روی داوری — در رہ نہد نشان و در آید بکار باد

تا زد بدان شتاب کہ در بازگشت وی — گردد ہمان بگام نخستین دوچار باد

نازم بدان ہمائے ہمایون اثر کہ ہست ‎ درکار زار آتش و در خار زار باد
در رہ گزار فوج نگر گرد بادرا ‎ کز بیم ترکتاز خزد در حصار باد
افتادہ گر بہ طرۂ گردش گرہ ‎ گردید شانہ وش ہمہ تن خار خار باد
صبحی بفرخ انجمن شہریار یافت ‎ از بہر کارسازی نوروز بار باد
افشاند لالہ وگل وریحان در انجمن ‎ کز دیر باز بود درین انتظار باد
بیچارہ چیست گر نہ بآئین فشاندہ شد ‎ کاوردہ عذرخواہ کف رعشہ دار باد
درعرض رنگ وبوی ریاحین بہار را ‎ باشد بہ پیشگاہ چمن پیشکار باد
در مدح شہ روانی طبعم نہ باد صبح ‎ ماند بشرط آنکہ بود مشکبار باد
در بزمگاہ نظم زدود چراغ من ‎ یابد شمیم نافہ مشک تتار باد
از جنبش قلم بہ یکہ تنگاہ فکر من ‎ باشد فرشتہ صید و سلیمان شکار باد
از بخت تیرہ طبع روان مرا چہ بیم ‎ خوش بگزرد ز خلوت شبہاے تار باد
بیرون ز مقتضاے طبیعت کرشمہ ایست ‎ دانی کہ از چہ مے وزدم بر مزار باد
خواہد کہ بہر سرمۂ چشم سخنوران ‎ خاک مرا برد بہ صفاہان دیار باد
راند سخن گر از نفس گرم من بباغ ‎ در رخت خواب غنچہ فشاند شرار باد
با من حدیث ہمنفسان ترہات گیر ‎ وز رفتگان اگر رود آنرا شمار باد
خود را طفیل شاہ ستایم کہ بہر گل ‎ بندد طراز نامیہ بر جیب خار باد
گفتی کہ حق مدح ز غالب ادا نشد ‎ در موقف دعا نفسم حق گزار باد
دولت بکارگاہ بقا زد دم از دوام ‎ یارب بقاے خسرو فرخ تبار باد
با شہریار عہد وفا بست روزگار ‎ یارب بناے عہد وفا استوار باد
نامش کہ محضر ملکی را فزودہ ارج ‎ در منطق ملوک خداوندگار باد

گیہان خدیو را بسریر شہنشہی
پیوستہ تکیہ بر کرم کردگار باد

۲۳
بست و سومین قصیده

ما همانیم و همه مستی هر روزه همان / نه شب جمعه شناسیم نه ماه رمضان

مستیم را نه بود مطرب و ساقی درکار / مستیم را نبود نغمه و صهبا سامان

مستیم را نه بود نامه سیاهی ز جام / مستیم را نبود باده پرستی عنوان

مستم اما نه ازان باده که آید ز فرنگ / مستم اما نه ازان باده که سازند مغان

مستم اما نه ازان باده که در سنگ اندازند / به نی و چنگ خورند آخر ماه شعبان

لله الشکر که در ساغر من ریخته اند / می بیرنگ ز میخانهٔ بی نام و نشان

زده ام جام بزمیکه دران بزمگهست / ساقی اندیشه و مینا دل و راوق عرفان

می چنان نیست که خیزی و بخاکش ریزی / شیشه بشکن که من از دوست نخواهم تاوان

خون من باد هدر باده فرو ریز اگر / صد ره این شیشه ز مستی زده ام بر سندان

مست پیمانهٔ پیمان الستم بگزار / منکه مستم چه شناسم که چه بستم پیمان

لاجرم صرفه درانست که در بیخبری / گزرد سال و مه و روز و شب من یکسان

همدرین فصل که مستانه سخن می گزرد / نکتهٔ چند سرایم ز وجوب و امکان

صور کون نقوش ست و هیولی صفحه / صفحه عنقاست چه گوئی ز نقوش الوان

هستی محض تغیر نه پذیرد زنهار / حرف الآن کما کان ازین صفحه بخوان

همچنان در تتق غیب ثبوتی دارند / بوجودی که ندارند ز خارج اعیان

نتوان گفت که عینست چرا نتوان گفت / صور علمیه کز علم نیاید بعیان

پرتو و لمعه ندانی که بود جز خورشید / موج و گرداب نسنجی که بود جز عمان

عالم از ذات جدا نبود و نبود جز ذات / هیچ رازی که بود در دل فرزانه نهان

صبحگاهی که گذر سوی چمن بود و زدود / میسزد دم برگل شگفته مغنی دستان

ناگه آن آفت نظاره و غارتگر هوش / که غزالیست سخنگوی و نهالیست روان

آمد آشفته و سرمست بدان بویه که پای / تا بخوردی ز سر طره و طرف دامان

خار خار غم صورت ریخت بجیب — بود می کاش ز پیراهن صورت عریان

گفتمش اے حوصله برداز کیان پایه پاک — گفتمش اے خانه برانداز مغان شیوه بتان

آمدی سوے من از مهر که عیدست امروز — عید قربان کسے کش شده باشی مهمان

بیخودم لیک دو صد پرده سرودن دارم — به مقامی که سخن گویم و جویی برهان

خلق را کرده سراسیمه هوا خواهی عید — جز هوا و هوس از عید چه خواهد نادان

عید را عشرت خاصست و راز من پرسی — گویم البته نه رازست که گفتن نتوان

عشرت عید نه آنست که همچون زهاد — شیر و خرما بهم آری پے آرایش جان

عشرت عید نه آنست که همچون اطفال — جامه در بر کنی از توزی و دیبا و کتان

عشرت عید نه آنست که در بزم نشاط — ریزی آنمایه گل و لاله که گردی پنهان

عشرت عید نه آنست که از بادهٔ ناب — بسر دخمهٔ پرویز شوی جرعه فشان

عشرت عید نه آنست که بالد مه نو — از خم دست تو در گردن هر پیر و جوان

عشرت عید نه آنست که بانگ دف سنج — خیزد آنمایه که در لرزه درآید میدان

عشرت عید نه آنست که گرد سم رخش — سرمهٔ دیدهٔ خورشید شود در جولان

عشرت عید کسی راست که چون صبح دمد — دیده مالد به کف پاے خدیو گیهان

عشرت عید کسی راست که چون حرف زند — لب به تحسین وے از مهر کشاید خاقان

آن تویی خسرو روشندل و فرزانه ستائے — این منم غالب فرزانهٔ اعجاز بیان

من سخن گوئے عطارد دم ناهید نشید — تو جهانجوی قمر مجمر کیوان ایوان

از تو باید که فزائی نعمم را نیرو — از من آید که دمم در تن اندیشه روان

تیزی فکر من از تست زگردون چه خطر — سختی دهر شود تیغ مرا سنگ فسان

از بس مصرع برجسته برآید در وجد — به ادائے که رود تیر تو بیرون ز کمان

این جنوبی و شمالی چه نماید گردون — وین ریاحین و شقائق چه ستاید رضوان

نه بسی نقش دلاویز کشیدم زان دست — نه بسی پردهٔ نیرنگ کشودم زنیسان

به سخن زندهٔ جاوید شدم داد آنست — کاین سوادیست که در وے بود از مرگ امان

دمبدم گرد دلم گردد و پروا نکنم
بوعلی را نگذشت آنچه زد الش بگمان

این چه موج ست که از خون جگر میخیزد
هان و هان اے دل آشفته سودازده هان

در ثناگستری شاه نه از بے ادبیست
که سخنور سخن خویشتن آرد به میان

توسن طبع روان دم ز حرفی زده بود
راندمش از ره ناراست به پیچید عنان

مطلع تازه بدان آب طرازم در مدح
که تو دانی که فرو می چکد انجم ز زبان

بدرد تا هنرش عرضه شود بر سلطان
ورنه خورشید چه خواهد ز جگر گوشهٔ کان

آن بهادر شه خور جلوهٔ کیوان پایهٔ
آن بهادر شه مه رایت مریخ سنان

آنکه از سطوت وی رعشه دود بر اجرام
آنکه از هیبت وی لرزه فتد در ارکان

آن عدوکش که بیک چوبه دو چار ریش کند
می جهد بسکه جدا گانه ز تیرش پیکان

زندگی دشمن شه راست ز اسباب هلاک
چه فسادش که بخون نیست ز شیرینی جان

نیست اندیشه ز خون گرمی دشمن که دلش
می خورد لطمه ز خونی که دود در شریان

حکم شه راست بر آفاق روانی و رواست
چرخ گردان چه کند گر نه پذیرد فرمان

نتوان گفت که امضاش علی رغم قضاست
خود قضا با خودش انباز کند در جریان

گردش چرخ به پیش دم رخشش دم سر
نیک ماناست به غلطیدن گوی از چوگان

در ره مدح فرو مانده تر از خویشتنم
خامشم من ز من اندیشه و از خامه زبان

بزبانے که دو نیم ست بسان دل من
بینوا یا که نے خامه بر آورد فغان

که گر از حوصلهٔ خلق نشان باید داد
میتوان گفت سکندر ز در دارا دربان

پایهٔ شاه هر آئینه بلندست بلند
این نه چیست که اندیشه کند ناز بدان

در باندازهٔ بایست سخن باید راند
نه پذیرد شه و الا نه پسندد یزدان

چون فرو ماندگی کلک سبک رو دیدم
بار غم بر دل بیحوصله گردید گران

باز بیهوشی دیرینه بیادم آمد
رفتم از خویش که بر خویش کنم کار آسان

سخن از بزم خوش آنست که بردن نبود
به شه آورده ام از پئے ارادت ایمان

رفت برمن ستم از من که زدم گام فراخ
از ره دادگری داد من از من بستان

می کشم نقش دعا ور تو وفا می طلبی
ورق از کف نه و از ناصیهٔ من میخوان

در وفا عهد من آنست که باشم یکرنگ
وز دعا کام من آنست که باشی چندان

که خود از عمر تو تا روز قیامت گزرد
آن قدر عرصه که در آب نشیند نگان

۲۴

بست و چارمین قصیده

داد کو تا ستم بر اندازد
طرح نه چرخ دیگر اندازد

در رگ ساز من نوائی هست
که بهر غوله اخگر اندازد

زین نواے شرر فشان ترسم
کاتش اندر نو اگر اندازد

سرگذشتیست بر زبان که زبان
برمن از غولیش خنجر اندازد

بامدادان که آسمان خواهد
کاهرمن را ز پادر اندازد

لمعهٔ مهر در رگ جانش
خلهٔ نوک نشتر اندازد

تا ز جستے بہ مجث کشتن
نون مصدر ز مصدر اندازد

تیره خونش بر د هوا چون دود
نه برین سطح اغبر اندازد

زنگباری زنے بماتم دیو
از رخ زشت چادر اندازد

وانگه از زیر گوشهٔ چادر
گوهر آمود معجر اندازد

گوهر آما بر ند در پیچند
از بر دوش گوهر اندازد

کجه و پاره گه فرو نگند
گاه خلخال و پرگر اندازد

رهروان لوامع سحرے
هر چه خاتون ز زیور اندازد

بر باینده و نا پدید کنند
خود فلک طرح دیگر اندازد

تا گرفت آن بساط برچیند
تا گنه بر آن بنا بر اندازد

چون عرق کز جبین چکد در سعی
جبههٔ چرخ اختر اندازد

ہر کہ بینی ہمی بردے طناب   جامہ را کہ شد تر اندازد
رخت نمناک خویشتن گردون   می برد تا بہ محور اندازد
تابش مہر و جنبش ذرات   شور در ہفت کشور اندازد
مہ چو طفلے کہ ترسد از غوغا   خویشتن را ز منظر اندازد
سایہ را پایہ نمود ارے   باد پندار در سر اندازد
باد کز بوے بادہ مست شود   پردہ از روے گل بر اندازد
ساقی انجمن نگہ خیز ست   بادہ در کاسہ زر اندازد
مطرب بزم زخمہ اش تیز ست   تاب در زلف مزمر اندازد
ہمدم من کہ نیست جز دم گرم   عود و دیبا بہ مجمر اندازد
در کبابی کہ بر بساط نہد   نمک از شور محشر اندازد
بادہ مغز سرم بجوش آرد   نغمہ خارم بہ بستر اندازد
بوے عودم ز جا بر انگیزد   ہمچو عودم و را در اندازد
جہم از جا چنان کہ جستن من   ز آسمان ماہ و اختر اندازد
شور شوقم ز گرمی رفتار   ہفت دوزخ بره در اندازد
حاجب شاہ چون بشہر آیم   در رہم خار ہمبر اندازد
راہ بر من ز ششجہت نبرد   مہرہ وارم بششدر اندازد
می شناسد کہ کیستم ورنہ   کس چرا صید لاغر اندازد
گو بدا اے آنکہ رقص خامہ تو   سرو را بر صنوبر اندازد
دستگاہ تو چار بالش ناز   آنسوے ہفت چنبر اندازد
اینت غالب کہ آتش از دم گرم   در مسام سمندر اندازد
عید اضحیٰ نہ جشن نوروز ست   کہ کس این باد در سر اندازد
بر در کعبہ گوسپند کشند   گر نہ در غزوہ کافر اندازد
نہ کہ بر جاے خون قربانی   دمبدم می بساغر اندازد

تا خرد پیکرے فریبنده — مایه در پیش پیکر اندازد
کودکان محله را در جیب — اخلگندو دفر فر اندازد
ساده دل بین که تیره گاهے — در گزرگاه صرصر اندازد
طوق حجاج ودو ریحانه — چون دو حلقه بهم در اندازد
در بگویند کاین ادا نخست — در مے از بذله شکر اندازد
گیر دم مست و هوشمندانه — ببر و تا بران در اندازد
که گر از رفعتش نشان جوید — مرغ اندیشه شهپر اندازد
همه جارس هوا بفرض محال — برفر ازش گزند گر اندازد
همه خاقان و خان فرو بارد — همه کسرے و قیصر اندازد
در درگاه شه که دیوارش — سایه بر قصر اخضر اندازد
آسمان آستان بهادر شاه — که فلک بر درش سر اندازد
آن موحد که هیبتش دم کار — تیشه از دست آزر اندازد
بگمان دوئے عطارد را — از فر ازد و پیکر اندازد
لطف هر دم فزونش از خوبی — تشنگان را به کوثر اندازد
نگه خشمگینش از تیزے — نور از روے نیر اندازد
خود ز جیحون غبار برخیزد — گر به هامون نگا در اندازد
در به هنگامی جنیبت خاص — قرعه بر نام لشکر اندازد
گرد روے زمین فرو پوشد — نام بحر از جهان بر اندازد
دان سیاه سپهر برهم زن — باختر را به خاور اندازد
تا ازان فتنه جان برد بهرام — جامه زهره در بر اندازد
گر کند ساز محفل آرائے — طرحی از هفت اختر اندازد
بر سر ره دو رویه بینو را — با ارم در برا بر اندازد
خورد در بزم گه بجاے بساط — طره هاے عنبر اندازد

در نوردِ شراب پالودن ... دردِ می بر سکندر اندازد
جانبِ جم که می فرودن میخورد ... پارهٔ زان فزونتر اندازد
چون کند می بجام پندارے ... که به مه مهر انور اندازد
اے که دست تو در گہرپاشی ... موج در آب گوہر اندازد
تیزیِ دور باش موکب تو ... رخنه در سنج سنجر اندازد
بر چشم رایت تو در جنبش ... از سر مهر افسر اندازد
کلکِ من بین که هر نفس جانی ... در رگ تار مسطر اندازد
در سیه مستی ز سر اندازے ... هر کجا هرچه در خور اندازد
با سلیمان زند دم از بلقیس ... در زره مور شکر اندازد
با زلیخا اگر شود همراز ... طرح کاخ مصور اندازد
با سمندر اگر بود دمساز ... همه آتش بدفتر اندازد
از نوائے که در غزل سنجد ... حلقه در گوش زادر اندازد
از طرازے که در دعا بندد ... بر ورق مشک اذفر اندازد
آن قدر زی که در زمانهٔ تو ... چرخ را کهنگی بر اندازد

تا قضا بهر آستانهٔ تو
طرح نه چرخ دیگر اندازد

قصیده ۲۵ بست وپنجمین

در بهاران چمن از عیش نشانی دارد ... برگ هر گل که ببینی رگ جانے دارد
غنچه مشکین نفس ولاله بخورش گلبوے ... انجمن مجمره و غالیه دانے دارد
بادرا راه به خلوتکدهٔ غنچه چراست ... گر نه با شاهد گل راز نهانے دارد
سبزه را نامیه انداخته بادی در سر ... بر خود از همسری سرو گمانے دارد
گریه هر چند ز شادیست وے ابر بهار ... نیز چون من فرهٔ اشکفشانے دارد

بر نخیزد ز رهش گرد دم قطره زدن — ادهم ابر که از برق عنانے دارد

تاک از باد خورد آب خوشا باده فروش — مایه در باغ و بازار دکانے دارد

ما هم از دست سراییم و گل و سبزه و باغ — واعظ شهر گر از خلد بیانے دارد

بعد ازین در چمن لاله نه بیند در خواب — کوه کز دیر بره خواب گرانے دارد

باد چون نو سفران در دم رفتن رقصد — آب چون نکته وران طبع روانے دارد

گویی از آتش شبهاے زمستان باقیست — سنبل و لاله که داغے و دخانے دارد

غم گیتی نتوان خورد در ایام بهار — دوره شمس نو آیین رمضانے دارد

دیده بر نمط سبزه خط جاده پدید — آسمانست زمین کاهکشانے دارد

بر زمین جوش سمن بین چه کنی انجم و چرخ — که بود بادیه ریگ روانے دارد

چه زیان گر تو ندانی که دعاگوی گلست — ده زبان سوسن آزاده زبانے دارد

نرگس آن سرو روان را به گلستان جوید — خود ازین روست که چشم نگرانے دارد

هر سحر خوبی حسن چمن افزون بینم — چون شهنشاه مگر بخت جوانے دارد

بوظفر شاه جهانگیر جهان بخش که اوست — چمن دهر اگر سرو روانے دارد

تاج بالد که چنین مهر جبینے بیند — تخت نازد که چنین شاه نشانے دارد

لامکان گر نتوان گفت توان گفت که شاه — برتر از هر چه توان گفت مکانے دارد

بر فلک صورت انجم مسگالید که چیست — بگزارید که نان ریزهٔ خوانے دارد

خوان خاقان کرم پیشه که از بخشش عام — بر سر مائده انبوه جهانے دارد

نازش مه به نشانمندی داغش نازم — گویی از سجدهٔ آن عتبه نشانے دارد

در بلندی بکله گوشهٔ شاه هست قرین — طالع مهر ستایم که قرانے دارد

تا سپس زان کف زر پاش به آهن چه رسد — دمبدم تیشهٔ سر کندن جانے دارد

اے که در بزم دل افروز نگاهش دیدی — بین که در رزم جگر دوز سنانے دارد

مشنو آوازهٔ سلجوقی و ساسانی را — شه بفرخ گهری شوکت و شانے دارد

بهل افسانهٔ بغدادی و بسطامی را — شه به بالغ نظری سیرت و شانے دارد

همه دانا منم آن شاعر اعجاز بیان — که ز من کالبد ناطقه جانے دارد

رفته بالا که نشان آورد از پایهٔ من — تا بدان پایه که گردون و را نے دارد

دهر گوید ندارد روش دانش و داد — همه دارد که چو غالب همه دانے دارد

سخن از همدمی خامهٔ نیسانی هست — که هر آئینه چو من شیر ژیانے دارد

معنی از لفظ مراد ست سخنور نبود — که بآهنگ حزین ساز بیانے دارد

بسکه هر دم رود از زمزمهٔ خویش ز خویش — خواجه داند که دلاویز فغانے دارد

مدح کز روی گزافست شمار و انصاف — با خود از خوبی گفتار گمانے دارد

روی خوش باید و تاب کمر و طرز خرام — نبرد دل زکف از مور میانے دارد

نطق تنها نبود مشق سخن را کافی — سخن اینست که این تیر کمانے دارد

هم ازینجاست که دانا دل شیر از سرود — بندهٔ طلعت آن باش که آنے دارد

دم گرمی که بمن داده بهر کس ندهند — گفته باشد سخنی هر که زبانے دارد

منشم را به سخن تیز کند تاب نبید — تیغم از گردش پیمانه فسانے دارد

همچو شاهد که تماشی زند اندر آغوش — خامه در دست من از ناز فغانے دارد

درد با زمزمهٔ مرده دلان بوالعجبیست — موج خون جوے درآن تن که روانے دارد

داغم از خویش که با خویش زبانی دارم — که زافزونی یک نقطه زیانے دارد

در پناه تو رهی را چه غم از فتنهٔ دهر — که خود از دهر بکف خط امانے دارد

عین علمم من و بیت الشرف من در تست — مشتری کوکب علم از سرطانے دارد

در زمین سخن آنجاست تصرف در خور — که بدستوری اقلیم ستانے دارد

نبود ور بود البته دعاے تو بود — گر ثناے تو به تحریر گرانے دارد

دفتر عمر شهنشه بمثل تقویمی است — که بهر سطر طرازی ز قرانے دارد

با جهانیست جداگانه خود از بسے مثال — که بهر گوشه جداگانه جهانے دارد

بیخزان باد بهار تو علی الرغم جهان
تا جهانست و بهاری و خزانے دارد

بست و ششمین قصیده

۲۶

رهروان چون گهر آبلهٔ پا بستند
پای را پایه فراتر ز ثریا بینند

هرچه در دیده عیان است نگاهش دارند
هرچه در سینه نهان است ز سیما بینند

راستی از رقم صفحهٔ هستی خوانند
نقش کج بر ورق شهپر عنقا بینند

دوربینان ازل کوری چشم بدبین
هم درینجا نگرند آنچه در آنجا بینند

راز زین دیده وران جوی که از دیده وری
نقطه گر در نظر آرند سویدا بینند

راه زین دیده وران پرس که در گرم روی
جاده چون نبض تپان در تن صحرا بینند

شرری را که بناگاه بدر خواهد جست
زخمه کردار بتار رگ خارا بینند

قطره را که هر آئینه گهر خواهد بست
صورت آبله بر چهرهٔ دریا بینند

شام در کوکبهٔ صبح نمایان نگرند
روز در منظر خفاش هویدا بینند

وحشت تفرقه در کاخ مصور سنجند
مجمع انس به بی لبست زلیخا بینند

هرچه گوید عجم از خسرو و شیرین شنوند
هرچه آید عرب از وامق و عذرا بینند

نتوهند اگر همره مجنون گردند
نخروشند اگر محمل لیلا بینند

خون خورند و جگر از غصه بدندان گیرند
خویش را چون بسر مائدهٔ تنها بینند

سر و تن را اگر از درد ستوه انگارند
جان و دل را اگر از دوست شکیبا بینند

قطرهٔ آب بلب بوسهٔ نشتر شمرند
پارهٔ نان بگلو ریزهٔ مینا بینند

چون بدانند که عام است ندانند ز مهر
روی گرمی اگر از مهر بجوزا بینند

قشقه را رونق هنگامهٔ هندو خوانند
باده را شمع طرب خانهٔ ترسا بینند

بسم و زمزمه و قشقه و زنار و صلیب
خرقه و سبحه و مسواک و مصلا بینند

دل نه بندند به نیرنگ درین پرده رنگ
هرچه بینند بعنوان تماشا بینند

جام جویند و زرندی نگرایند به زهد
سبحهٔ انجم اگر در ید بیضا بینند

هرچه در سو نتوان یافت بهر سو یابند
هرچه در جا نتوان دید بهر جا بینند

همه گردند بدان پایه که او را دانند
هیچ باشند دران وقت که خود را بینند

این نظرهای گرانمایه فراموش کنند
چون به نیرنگ سخن شعبدهٔ ما بینند

نظم را موجهٔ سرچشمهٔ حیوان فهمند
نثر را نسخهٔ اعجاز مسیحا بینند

گه پئے نقل بصد گونه تقاضا خواهند
گه پے فال بصد رنگ تمنا بینند

برو از یاد که دنیاست نمودے بے بود
این دل افروز نمودی که ز دنیا بینند

هم از عید فرا پیش نگاه آئینه
کاندران آئینه پیدائی اشیا بینند

همدرین روز دل افروز بدریوزهٔ فیض
رونق بارگه حضرت اعلیٰ بینند

همدرین روز نشامند جهان شاهان را
به در شاه جهان ناصیه فرسا بینند

خوشتر آنست که چون روے بدرگاه آرند
هم ازان پیش که آن درگه والا بینند

خسروان را که چو با بهر زمین بوس آیند
بنشینند سر راه گزر تا بینند

سپهی چند پراگنده بمیدان نگرند
علمی چند درخشنده بپهنا بینند

نیزه بیحد سپه از رومی و روسی گویند
نیزه هم علم از اطلس و دیبا بینند

پیش پیش همه تازند و براطراف بساط
بسر پاے بپایند اگر جا بینند

ان یکادی بصد اخلاص بخوانند و ز دور
شاه جم کوکبه را انجمن آرا بینند

چشم بد دور بها و رشه خورشید نگین
که بوالیش بسر گنبد خضرا بینند

بزمی آراسته امروز بایوان که دران
نه قدح برکف ولی باده بمینا بینند

صورت لرزه بر اندام سلاطین پیداست
موجهٔ را که به پیمانهٔ صهبا بینند

خسروان سجده برو نکته وران مدح سرائے
بزم نظاره فروز خرد افزا بینند

لختی آواز غزلخوانیِ **غالب** شنوند
لختی انداز جبین سائی دارا بینند

واندران بزم که پروین و پرن را مانند
پیکری با همه ناکاسته مانا بینند

پیکری فرخ و فرخنده که از روے نیاز
پیش وی دولتیان را لجابا بینند

پی به پیدائی اقبال خداداد برند
از شکوهی که در آن پیکر زیبا بینند

وانگه از جانب اقبال بامید قبول
پیشکش زندگی خضر و مسیحا بینند

بعد از آن کاین ہمہ بنید بہ پیغولۂ چشم
بکھم خاتمۂ دفتر انشا بنیند

کلک داؤد نواے اثر اندوز مرا
نغمہ پرداز دعاے شہ والا بنیند

با من زار کہ در بند نوائم چون نے
خویش را نیز در آن پردہ ہم آوا بنیند

در دعا کوششم آگاہ دلان خوش باشد
ویژہ آن روز کہ در ہاے فلک وا بنیند

خواہم این زمزمہ امروز بدانسان سنجم
کہ دعا را اثر از ناصیہ پیدا بنیند

تا گل و سبزہ و ریحان ز خیابان جویند
تا کف و موج و گرداب بدریا بنیند

تا برین پشتہ نشان از مہ و پروین یابند
تا درین رہ اثر از آدم و حوا بنیند

تا بہر سال شمار دی و بہمن ورزند
تا بہر ماہ طراز دی و فردا بنیند

ہم بدین ساز بہنگامۂ ہر عید سعید
شاہ جم کوکبہ را انجمن آرا بنیند

۲۷ بست وہفتمین قصیدہ

درین زمانہ کہ از تار روز ہاے دراز
سپہر بافتہ اطلس پے وسادۂ ناز

مگر نسیم سحر آن وسادہ را در باغ
بروے لالہ و گل گسترد بعد اعزاز

سپس بصحن چمن تا نشیمن خاقان
کشد ز سبزۂ نوخیز فرشہا انداز

بر آن بساط نہد پاے آسمان پیماے
ز نقش پا بزمین بر ستارہ رخشان ساز

شہنشہ خرد آموز گار داد گراے
شہنشہ گنہ آمرز بے گناہ نواز

ابوظفر کہ نگردد ہلال عید پدید
اگر بجبہ رخ نہ نہد ز نعل رخش طراز

ز بذل ابر مزن دم بہ پیش شاہ کہ ابر
بہ بحر قطرہ دہد تا گہر ستاند باز

ز بسکہ بندگیش وارد آرزو محمود
بر آن سرست کہ خود را بدل کند بہ ایاز

دماغ بہر چہ دوزند چون خدا از رہ دور
پے شرف بکف شاہ دیدہ دوزد باز

روم کہ آورمش تا کلام شہ شنود
چون بشنوم کہ فلان نیست منکر اعجاز

ق

براہ فقر چہ رانے سخن ز دالی بلخ
کہ تاج و تخت بجا ماند و دم زد از تگ و تاز

ق
بتاج وتخت کند قطع راه سیر وسلوک / درین روش بنود کس بشهریار انباز
اگر نه چرخ پے پایۂ سریر آورد / طلاے دہ دہئی آفتاب را بگداز
چراست این ہمہ گرمی در آفتاب بسوخت / زتاب خویش درابروا شارہ دردل راز
سخن رسید زگرمی بتاب مہر تموز / چنان مباد کہ سوزم زشعلۂ آواز
نعوذ باللہ ازین باد گرم وتابش مہر / کہ در جحیم فرو زلیست زمہریر گداز
زمہر رفت پژوہش کہ چیست چارۂ کار / جواب داد کہ غالب چو من بسوز وبساز
درین سموم چو پروانہ کان زند بر شمع / رواست سوزد اگر بال مرغ در پرواز
زبس تبسایہ گراید عجب نباشد اگر / رود لبوے نشیب آفتاب رہ زفراز
چو عکس مہر درآب روان نظارہ کنی / نگاہ دود بود تا بدیدہ گردد باز
بہ نیمروز کسی زخمہ گر زند بر تار / زمانہ جاے نوا سر کشد ز پردۂ ساز
ق
شد آنکہ غنچہ شگفتے واز شمامۂ گل / شدی بہ صحن گلستان نسیم غالیہ ساز
گرفتہ تنگ چنان خویش را زبیم سموم / کہ غنچہ را نتوانی شناختن زپیاز
بدیہہ گوئی من بین کہ درچنین تف وتاب / نشستہ ام غزلی درورق بزود انداز

کشایش در میخانہ مے دہد آواز
کہ روز عید صبوحے کنید بعد نماز

بیا وبادہ بہنگامہ آشکارا خور / نماند راز نہانی کہ ترسی از غماز
بدست انچہ بہندوستان کشند از قند / ہم از فرنگ بیار ار نباشد از شیراز
گمان کنم کہ خدا خود نیافریدہ بہشت / در بہشت بردیم اگر کنند فراز
بنازمی جہد از دست من چو نغمہ زچنگ / بوقت بوسہ گر ہیچونی شود دمساز
زروے وموی ہمین روی وموی میجوئی / تواے کہ رہ بحقیقت نبردۂ زمجاز
غزل بمدح چنان دان کہ مطرب انگیزد / نواے تازہ زآمیزش عراق وحجاز
قلم کہ کامرواے قلمرو سخنست / بر آستانہ شہ سود باز روے نیاز
شہی کہ چون بسر تخت پا نہاد سپہر / بہ تخت گفت کہ بر بخت خویشتن می ناز

فلک رسد چو بران درخبر دهند بشاه
که ایستاده بدروازه پیر لعبت باز

زه وده غضبش خویش را شمرد آتش
بجرم ترک ادب چوب میخورد زان باز

حریص مدحت شاہم بذوق کسب شرف
بقدر نطق بود آبروے مدح طراز

اگر فرو چکد آتش زلب ندارم باک
بمدح شاہ فزون باد گرمخوئی آز

سخن دی که بپایان رسیدنی خواہد
نداده صورت انجام مے کنم آغاز

ولی باین همه کوشش نمیتوانم گفت
که حق مدح ادا کرده ام زروے جواز

چه سود گر بسخن فرخسروی دارم
فتاده کار به کیخسرو سخن پرداز

سخنورست و سخندان گریز نیست ازان
که لب ز حرف به بندم به حیلۂ ایجاز

دعا بصورت شرط و جزا کهن رسم ست
نه بست دل بچنین شیوه خامۂ طناز

براہی شاہ زیزدان طلب کنم شش چیز
بصد ہزار تضرع زروے عجز و نیاز

تن درست و دل شاد و طالع فرخ
شکوه وافر و ملک وسیع و عمر دراز

ایضاً ۲۸

روز بازار عیش امسال ست
ماه خرداد و عید شوال ست

بر رخ روز میفزاید حسن
شب که مانا بعنبرین خال ست

در دو پیکر خرامش خورشید
روز را برفزونیش دال ست

سبزه زامد شد بهار و تموز
بسر رہگذار پامال ست

برشگال و تموز اندر ہند
دیده باشی که ہر چه منوال ست

ہر یکے را ازین دو فصل بوصل
دوش بر دوش بال بر بال ست

فیض باران ہم از بہاران جوے
کاروانی دگر بدنبال ست

میوه بالد بخویشتن بر شاخ
کشش امید قبول اقبال ست

ابر از باد در رستنے از ابر
کو بکو بار و سو بسو بال ست

بازماند ابنہ از گل افشانی
در رگش شہد ناب سیال ست

لذتش را ہمی زبان نکند
گر زریرست گونہ ور آل ست

باد گرم ار ز خاک دود انگیخت
تا نداے سموم قتال ست

ابر گرد آورد فلک زین دود
در دماغش ہواے ارسال ست

گیر در شب عیار گرمی روز
لب آفاق پر ز تبخال ست

ذرہ ہا را ز تابش خورشید
ہیئت نقطہ ہاے رمال ست

خوبی کار بعد ازین بینے
آنچہ پیداست خوبی فال ست

سبز گردد دگر بدانسان دست
کہ تو گوئی زمردین شال ست

جاے پر سبزہ روید از بالش
ہر کجا مرغ بے پر و بال ست

سیم را کشتہ آبجوے سماک
موج در پاے سبزہ خلخال ست

آبہاے روان فراز فریز
نہ بہ تنہا نشاط اطفال ست

عارفان را ہمہ ز خلد نشان
آن بہ تفصیل این با جمال ست

بہ بہشتی چہ دل نہی غالب
کہ بہ پاداش حسن اعمال ست

سایۂ ابر جوی و سبزۂ باغ
کہ روان تازہ کن بہر حال ست

مدح سلطان سراے کاین دولت
خوشترین نقد گنج آمال ست

بوظفر کز ازل بہ فیروزی
کارفرماے بخت و اقبال ست

زرفشان خسروی کہ در عہدش
معدن از زخم تیشہ غربال ست

شاہد بخت شاہ را در دہر
چرخ آئینۂ مہر تمثال ست

با نوالش وفور ارزاق ست
با جلالش ظہور آجال ست

در ملوکش ثبات اقطاب ست
در سلوکش مقام ابدال ست

جاہش از تازگی بود باغے
کہ دران گونہ گونہ اشکال ست

سدرہ با آن زمردین بالان
اندران باغ پشہ آنمال ست

در کفش خامہ دیدہ دریاب
ابر نیسان رگش ازین نال ست

زان چکد قطره زین گهر بارد — این بهر روز و آن بهر سال ست

به تنزل نشان دهم ز عروج — شوکت شاه بحر سیّال ست

دین بکوکب فلک که میدانی — اندران بحر ماهی دال ست

خامه دم زد ز راز گوئی دین — راز دارم زبان من لال ست

جوهر تیغ شاه دید قضا — گفت کاین سرنوشت اقبال ست

در زمان ظهور صاحب امر — زخم این رزق فرق دجال ست

مژده ای تیغ و ای قلم کاین حرف — بر دوام بقای شه دال ست

شادمانا د شاه تا در دهر — دور روز و شب و مه و سال ست

بست و نهمین قصیدهٔ برگزیده در مدح حضرت فلک رفعت قدر قدرت شهنشاه جم جاه انجم سپاه ملکهٔ معظّمهٔ انگلستان خلد الله ملکها

نظم نخست زمزمهٔ خونچکان دهد — کز خون طراز سرورق داستان دهد

خون دل از شگاف قلم می تراودم — بارد نیام ابر و نم از ناودان دهد

آن نی که هست در بن ناخن ز سر خلد — از جنبشی که خامه مرا در بنان دهد

از سر گذشته سیل و مرا در سر آن که لب — زین سرگذشت داد سخن در بیان دهد

نالم ز جور شحنه ولی بیم گیر و دار — نام فلک در انجمنم بر زبان دهد

فریاد از سپهر که برخوان آشتی — خون جگر بنان خورش میهمان دهد

آه از فلک که چون زند آتش در آفتاب — نظاره را بدان بفریبد که نان دهد

غور نام کیست هر سحر این خسته دیگری ست
کانرا فلک بسوزد و سر در رهبان دهد

زین هفت درزد داد که هر روز زان یکی
داد ستم به شحنگیٔ خاکدان دهد

هر شب بصورتی دگر این دیو هفت سر
زحمت به مرد راه درین هفتخوان دهد

گفتم لئیم نیست فلک چون بر آسمان
دیدم که مهر نور بماه ارمغان دهد

ناگه ذنب چو مار به پیچید حلقه زد
تا در میانه این ببرد هر چه آن دهد

خوانم بدان نوا غزلی تازه کاسمان
خواهد ز رفته عذر و قضا را ضمان دهد

دهرم به شهر بسکه بدریوزه نان دهد
همسایه را ز دوده من میهمان دهد

منشاندم فلک بسر خوان و هم ز دور
نان ریزه ها ز ریزش اطراف خوان دهد

گر خود بنظم لفظ دکان در دل آورم
اختر گزار قافیه ام بر زبان دهد

بختم ندیم نیک ندیمی که چون ازو
پرسم ز آسمان خبر از ریسمان دهد

گر پیش روزگار بنالم ز زخم خار
ظالم جواب من بزبان سنان دهد

لطف سخن گواه من آن نیستم که دهر
بالین و بسترم ز خز و پرنیان دهد

حاشا که جز بهانهٔ آزار من بود
عیشی به آشکارم اگر ناگهان دهد

عریان بروز تا بودم تن در آفتاب
شبهای ماه پیرهنم از کتان دهد

دیگر به مطلع دگر آرم سخن ز خویش
دانا چه لب بحرف مه و آسمان دهد

آن مور سرکشم که چو مرگش امان دهد
از ننگ پایمال پر و از جان دهد

گردون ز سخت جانی من داغ و من هنوز
شادم که مزد صبر پس از امتحان دهد

چون بندم آشیان و گمارد سپهر برق
دانم که چشم روشنیٔ آشیان دهد

آنرا همان سبیکهٔ آن زر کنم قیاس
گر گل برد زمانه و برگ خزان دهد

نازم که نزد چرخ گرامی ترم بقدر
چون کس مخور غمی بمن اندر نهان دهد

سازد ز عود گشتیٔ من چرخ و من بخویش
سنجم ز ابلهی که متاع گران دهد

شبهاے تار نالم و دانم بمن خوش ست — گردون دمیکه گوش بآه و فغان دهد

وان خود برین سرست که هم بر صدای من — تیر فگر شگاف کشاد از کمان دهد

داغم ز سوز غم که مجل داردم ز خلق — بوئی که تن ز سوختن استخوان دهد

یا رب زبان مباد که جنبد بنام من — آنرا که روزگار دلی شادمان دهد

مرگم ز بس کشیده در آغوش خویشتن — از جوش دل فشارد گر هر زمان دهد

چون خون گرفته طلبد مهلت از اجل — آن را قسم بجان من ناتوان دهد

ناسازئی غم این و نخواهم ببزم راز — سازی که بانگ زمزمهٔ الامان دهد

دیوانگی نگر که در آویختم بچرخ — اندیشه این ستیزه که ادر گمان دهد

تا در سرم هواے که باشد که آن هوا — کاه مرا مجاده با کهکشان دهد

راه سخن کشودم اگر خود نشد که بخت — راهم ببزم بانوی گیتی ستان دهد

آن دادگر که عهد وی از بس خجستگی — یاد از زمان سنجر و نوشیروان دهد

آن دیده ور که بر نمط بزم مے کشی — جامش خبر ز گردش هفت آسمان دهد

روشندلی که روشن از آن گشت آفتاب — کافاق را مثالی ازو در عیان دهد

فرخ دمیکه عیسےٰ از آن زیست جاودان — کش فرخی بزندگی جاودان دهد

وکتوریا که کاتب قسمت ز و فرش — توقیع خسروی بجهان خسروان دهد

اندیشه گر بفرض برد ره بمنظرش — افلاک را ز دور به پستی نشان دهد

فطرت که از براے نمودار هر کمال — آرد مثال و در رابطهٔ درمیان دهد

تا بهر کاخ جاه وی آورد نردبان — زان لمحه لمحه بعد که دور زمان دهد

زد نقش سطح خاک که گر کوتهی کند — این خشت زیر پایهٔ آن نردبان دهد

از بسکه قرب عتبهٔ مشکوی خسروی — فرجام نازش شرف دودمان دهد

نوشابه بوئی بوئی زری تابدان حریم — آید که تن بهمدمئ پاسبان دهد

قسط شهان دیگر ازین در رسد مدام — دولت عطیّه بسکه بدین خاندان دهد

بر سنگ شکل خاتم جم گردد آشکار — بلقیس بسکه بوسه بر آن آستان دهد

لطفش بخاک وادی حرمان خلاف رسم
قند از نی حصیر و گل از خیزران دهد

قهرش بهوستان تمنا بشرط حلم
اُردی بهشت را نفس مهرگان دهد

فرمان او زبسکه بهند رسم یکدے
در گله گرگ رونق کار شبان دهد

بیش سگش زبسکه زند دم ز آشتے
دم لا به ریزش تن شیر ژیان دهد

نامش ز خویشتن بسر نامه گل زند
مدحش در انجمن به تن خامه جان دهد

صحن فلک به رونق بزمش قسم خورد
بال ملک بتوسن عزمش عنان دهد

از کلک خال مشک بروے ورق نهد
از تیغ رنگ لعل بسنگ فسان دهد

در عدل خط بشهرت نوشیروان کشد
در بذل نان بدودهٔ چنگیز خان دهد

با بذل او سحاب چه و آفتاب کیست
کاین دم زند ز قلزم و آن عرض کان دهد

اما لبش که چون به سخن دُر فشان شود
از رشک مالش کف گوهرفشان دهد

هر روز بسکه خاک نشینان شهر را
گنجینه‌هاے لعل و گهر رایگان دهد

ساقی چنان که باز نگیرد ز کس قدح
در وقت بذل قدح مے چون ارغوان دهد

نشگفت گر به میکده‌ها پیر مے فروش
ارزان خرد پیالهٔ ور اوق گران دهد

از شهر شه نشین چه سرایم که جوش گل
رشک شفق به کنگرآن شارسان دهد

معمورهٔ که آب و هوایش ز خرّمے
در عهد گل ثمر بکف باغبان دهد

گر خود ز رود نیل بود آبروے مصر
در سرمه چشم روشنئ اصفهان دهد

لندن نگر که سُرمه ز خاکش برند خلق
چندان که خاک رهگذر آب روان دهد

لب بستم از خطاب زمین بوس بعد مدح
مشکل که ساز عجز نواے چنان دهد

گویم دعا ولی نه بدانسان که گفته‌اند
تا این بود سپهر بمد و ح آن دهد

آن خواهم از خداے توانا که روزگار
از من پذیرد انچه مرا بر زبان دهد

آن باد کاین شهنشه فرخ تبار را
از شرق تا بغرب کران تا کران دهد

آن باده دور نیست که گفتار من مرا
سیماے عز و جاه برین آستان دهد

آن باده زود باد که کلک دبیر خاص
آوازهٔ نوازش من در جهان دهد

آن باده در خورست که فرماندهی کنم
بر یک دو ده که گنگ هندوستان دهد

آن باده خوش بود که شهنشاه بحر و بر
انجام خواهش اسدالله خان دهد

چون دهر غالبم به سخن نام کرده است
غالب که نام من ز حقیقت نشان دهد

سی ام قصیده نیز در مدح شهنشاه انگلستان

در روزگارها نتوان شمار یافت
خود روزگار آنچه درین روزگار یافت

پرکار تیز گرد فلک در میان ببین
حق داد داد حق که به مرکز قرار یافت

درهای آسمان به زمین باز کرده اند
هر کس هر آنچه جست بهر رهگذار یافت

آمد اگر بفرض ز بالا بلا فرود
بر روی خاک پیچ و خم زلف یار یافت

چون حسن ماه یکشبه بینی بدان که ماه
پاداش جانگدازی شبهای تار یافت

چون رنگ روی گل نگری شاد شو که گل
اجر جگرخراشی پیکان خار یافت

در خاک و باد و آتش و آب آشتی فزود
این پرورش که خلق ز پروردگار یافت

ناچار جز بداد گرایش نمی کند
در دهر هرچه صورت ازین هر چهار یافت

هر کس بقدر فطرت خویش ارجمند گشت
هر شی به حسن جوهر خویش اشتهار یافت

گر خواجه بنده را خط آزادگی نوشت
هم بر در سرای خودش بنده وار یافت

ور بنده خود ز ختم خط بندگی درید
توقیع خوشدلی ز خداوندگار یافت

مه روشنی و مهر فروزش ز سر گرفت
لیل و نهار صورت لیل و نهار یافت

بهرام دل به بستن تیغ و کمر نهاد
ناهید ذوق ورزش مضراب و تار یافت

نظاره فتنه های عیان از نظر سترد
اندیشه گنجهای نهان آشکار یافت

جام از شراب روشنی آفتاب داد
بزم از بساط تازگی نوبهار یافت

روی سخن صفای بناگوش گل گزید
بانگ قلم نشاط نوای هزار یافت

بر هم زدند قاعده های کهن بدهر
هر کس نشاط تازه ز هر گونه کار یافت

فیض سحر بہ غالب پیمانہ کش رسید — ذوق صبوح عابد شب زندہ دار یافت
رہزن متاع خویش بر ابن السبیل ریخت — کودک رضای لہو ز آموزگار یافت
عاشق ز بسکہ شاہد بیداد پیشہ را — از بہر خویش غمگسل و غمگسار یافت
خون گشت در دل وی اگر حسرت نگاہ — چشم سیاہ را بعزا سوگوار یافت
گر زاہد ست نیز ز من می بجام برد — ور مجرم ست نیز ز شحنہ زینہار یافت
قفل دل عدو کہ کشایش نداشتہ نیز — دندانہ کلید ز دندان مار یافت
با فتنہ ہم مضایقہ در خرمی نرفت — خود رخت خوابش از رگ گل پود و تار یافت
عنوان رنگ و بو رقم و نفر و زجست — بستان آرزو شجر میوہ دار یافت
دولت سپند سوخت کہ شد ملک تازہ روی — ملک آفرین سرود کہ دولتمدار یافت
از انتظام شاہی و آئین خسروی — سور و سرور رونق دانش و داد انتشار یافت
بر خستگان ہند بہ بخشود از کرم — وکٹوریا کہ رونق از روزگار یافت
جشنی بکار سازی اقبال ساز داد — کاقبال ناز را بہ منش سازگار یافت
بالد چنان ز ناز کہ پہلو زند بتاج — از بسکہ تخت پایگی استوار یافت
نازد چنان بخویش کہ بالد بروی تخت — از بسکہ تاج کام دل اندر کنار یافت
بالیستی انجم از پی ترصیع تاج و تخت — نازم فروتنی کہ جواہر قرار یافت
یاقوت ساز چرخ کہ معدن دکان اوست — آورد ہر چہ در کمر کوہسار یافت
سنگی کہ نقش لعل و زمرد نہ بستہ بود — در سینہ خار خار ز جوش شرار یافت
خورشید را بچشم کواکب فزود ارج — تنہا نہ آبرو گہر شاہوار یافت
جمشید کش بشاہ سر ہمسری نبود — ساقی گری گزید و دران حلقہ بار یافت
زین پس بسی میانۂ مردم سخن رود — اندور باشہا کہ جم از پردہ دار یافت
ہمت نخواست بادہ ز انگور ساختن — در دور شہ بمیکدہ پروین فشار یافت
زحمت کشید گرچہ بہار اندر اہتمام — داند ہمی کہ سود برون از شمار یافت
آورد گونہ گونہ نشانہای رنگ و بو — با خویش برد ہر چہ نہ درخورد کار یافت

گل را ز جوش رنگ به هنگامه جا کجاست ‌ ‌ آورده گر بهار تنش را فگار یافت

در راه بارهٔ مزد غریبان شمرده شد ‌ ‌ در بزم قوت روح عزیزان قرار یافت

موجی که آب در گهر شاهوار زد ‌ ‌ جوشی که خون بناف غزال تتار یافت

رونقی که زیر ران شهنشاه کامران ‌ ‌ توسن شرف بحیلهٔ سیر و شکار یافت

از گرد راه لیلی گیتی نقاب بست ‌ ‌ وز خط جاده ناقهٔ گردون مهار یافت

در در شکارگاه خدنگی ز شست جست ‌ ‌ چشم غزاله سرمهٔ دنباله دار یافت

باشد بجای و شیهه بمنزل زند فرس ‌ ‌ باید نکش نبرد که چنین شهسوار یافت

تاج و نگین علامت شاهیست در جهان ‌ ‌ این هر دو هر که شد بجهان شهریار یافت

فرمانروای ماست که از فر شوکتش ‌ ‌ شد تاج سرفراز و نگین اعتبار یافت

ز نیسان به فیض نامیه نامی نگشته بود ‌ ‌ صد بارم از گداز نفس آبیار یافت

دانم کز اقتضای زمان ست کاین زمان ‌ ‌ شاخ بریدهٔ قلم این برگ و بار یافت

آری چرا چنین نبود کز عطای دهر ‌ ‌ آبان و مهر دسترس نوبهار یافت

کوه از هجوم لالهٔ خودرو بخاک خفت ‌ ‌ خاک از نمود سنبل و ریحان غبار یافت

بی آنکه خواهش زر گل در میان بود ‌ ‌ دامان گل نسیم بدست چنار یافت

امروز لاله را لب کوهسار دید ‌ ‌ دهقان که دی بدامنهٔ کوهسار یافت

در وصف رنگ و بوی قوافی تمام شد ‌ ‌ ناچار مدح شه بدعا اختصار یافت

این خوشدلی ز رود ز ازل بود آن شاه ‌ ‌ وقت آمد از سروش امانت سپار یافت

حاشا که مستعار بود همچو عمر خلق ‌ ‌ عمری که شاه زنده دل از کردگار یافت

نتوان شمار دولت جاوید یافتن ‌ ‌ ور خود ز صفر هندسه گاهی شمار یافت

از لبس پرست جیب مسمی ز نقد اسم ‌ ‌ هر جا الف نبشت محاسب هزار یافت

قصیدهٔ سی و یکم [۳۱] هم در مدح شهنشاه

شکر که آشوب برف و باد سر آمد ‌ ‌ نامیه از بند زمهریر بر آمد

کسب هوا نفع آب خضر رساند
سبزه جهان را به بیشه راهبر آمد

در چمنستان کشوده بار نوادر
باد که بازارگان بحر و بر آمد

اشتلم انتظار گل بودار نه
دیدهٔ نرگس ز حدقه چون بدر آمد

تا ز چه دانسته قرب مقدم گل را
سبزه بباغ از شگوفه پیشتر آمد

بیهده بنود خروش مرغ سحرخوان
کوکبهٔ گل مگر بباغ در آمد

قیس کجا تا کند شمارهٔ محمل
از پس هر غنچه غنچهٔ دگر آمد

کثرت انواع گل نگر که هیوے
رنجه ز بار فزونی صور آمد

لاله پسیچد ز تیغ کوه گزشتن
دانش اینک ز زیر سنگ برآمد

نکهت گل شد وبای عام جُعل را
زنجره هر شب نه هرزه مویه گر آمد

میکدهٔ خسرو گل ست رزستان
صورت مینا ز غوره در نظر آمد

اے گل و مل را شمرده قافیهٔ هم
در زر و رز بین که قلب یکدگر آمد

مس اگر از کیمیا بصورت زر شد
باده نه بینی که کیمیاے زر آمد

تا چه نبشتند در صحائف حکمت
زرده دمی خورد و حرف مختصر آمد

رو غم تر دامنی مخور که جهان را
موج گل از هر کرانه تا کمر آمد

به نمط سال نو مے کهن آور
شادی روی که جنت نظر آمد

جائزهٔ شعر درد بادهٔ من هم
کوری چشمی که دشمن هنر آمد

فتوے می داد ابر و باد و لیکن
شیشه نهان به که ژاله بد گهر آمد

گیر که در سایهٔ نهال نشستے
مایهٔ سرو سهی همین قدر آمد

سیر نگردد هوس بسنبل و ریحان
عشرت گلشن بقدر ماحضر آمد

سرو روانی دگر بباغ در آیے
عکس پری در پیاله جلوه گر آمد

تا چه قدر زر دهی که جلوه فروشد
زر خزف انگار دیده را خطر آمد

شعله رخا ستیزه خوے چه جوئے
تا نه سگالے که شعله بے شرر آمد

در کف این قوم هرچه هست بکارست
تیر جگردوز و دشنه سینه در آمد

زین همه بگزر ببین که بادخزانی — سبزه وگل راچگونه بر اثر آمد
غنچه اگر رُخ کشوده طرف نه بسته — سبزه اگر سر کشیده پے سُپر آمد
حرمت خاک آسمان نگاه ندارد — خرده گل وقف وخون گل هدر آمد
خسرو انجم ز برج بره بسرطان — آمده باشد که نوبهار بسر آمد
برسر و برگ سه ماهه عیش چه نازے — حیف ز اصلی که فرع برگ و بر آمد
رہ چمنی جوے کز خزان بود ایمن — لیک باندیشهٔ که معتبر آمد
گلکدهٔ بے خزان زرد حقیقت — بزم شهنشاه کیقباد فر آمد
خامه رقم زد بنامه مطلع دیگر — تا سخن از فتح ونصرت وظفر آمد

نامه زو کشور یا چه نامور آمد
از افق نامه آفتاب بر آمد

آنکه به پیدائے دلکشای تقدس — را هرود راه دان و راهبر آمد
آنکه بآرایش بساط نشاطش — مهر درخشنده رخ ترنج زر آمد
آنکه مرا او را بگاه بنده شمردن — دولت جاوید همچو من ز در آمد
بسکه فزود ارج مردمے بجهان در — واسطهٔ نازش ابو البشر آمد
انچه همی جست زآب خضر سکندر — موکب او را غبار رهگزر آمد
زانکه بوسم جبین ماه چه خیزد — عتبهٔ شاه از فلک بلند تر آمد
ناسخ آوازهٔ درفش کیانی ست — رایت رایت که آیت ظفر آمد
بیم خطا نیست لرزد ار دل دشمن — تیر ترا خود نشانه از جگر آمد
چینهٔ مرغان بام تست کواکب — زانکه نماند بعرصه چون سحر آمد
شیر شکار اسکندر آئینه دارا — سوی تو ام خضر خامه راهبر آمد
قطره فشان رفته و ز قطره براهش — تیره سوادی چو سایه در نظر آمد
بر اثر رشحه خیل مور روان بین — خامه مگر پارهٔ ز نیشکر آمد
خامهٔ خود را به هردی نستایم — خود سخن من ز مسلک هنر آمد

گرچه درین قحط سال دانش و بینش
جنس سخن کس مپرس وکس مخر آمد

بیع و شری نبود اختران فلک را
پرسش اگر نیست ارزشی دگر آمد

زخمه ندارد ستیزه با رگ جانش
آنکه ز ذوق ترانه بیخبر آمد

دل نبود سینهٔ فسرده دمان را
خسته سگالد که ناله بی اثر آمد

ناله صدای شکست دل بود آری
بانگ دهد شیشه کو بر حجر آمد

چند فره هم بحرف و صوت خرد را
خامه همان دان که نخل بی ثمر آمد

تا چه بود سود بگفتان گزشته
ما بفنائیم کز سخن ضرر آمد

شعر مگر معدنست و لعل و زر آنجا
بحر بود کان ذخیرهٔ گهر آمد

جز جگر لخت لخت و آبلهٔ پا
هیچ نیاورد هر که زین سفر آمد

هم بدل خستهٔ ستمکش ما زد
گردم یاران رفته کارگر آمد

آمده غالب بعرصه گردگران را
روز فرو رفت و سوز و ساز سر آمد

گر پس و پیشیم بے ز هم کم و بیشیم
جادهٔ ره تار سبحه گهر آمد

موج همی پاے کم ز موج نیارد
گر بنمود از قفاے یکدگر آمد

هم بتو نازم که مرجع سخن من
داور دانش پژوه دیده ور آمد

داد سخن ده که دل بداد نهادن
شیوهٔ فرمان دهان دادگر آمد

ساز دعائیش از آن که زخمه پذیرد
خود به نوا از نوازشش اثر آمد

عمر گرفتم بود عطیهٔ کوکب
بخشش یزدان عطیهٔ دگر آمد

حاصل هیلاج و کدخداست همانا
هرچه فراخورد دانش بشر آمد

مدت عمر ترا زمانه چه داند
کان ز بقاے زمانه بیشتر آمد

قصیدهٔ سی و دوم [۳۲]

باز به اطراف باغ آتش گل درگرفت
مرغ برسم مغان زمزمه از سر گرفت

سبزه بر اندام خاک حله ز مخمل برید ‌‌ — مهر بدیدار باغ آینه در زر گرفت

دشت به پرکار باد طرح صنمخانه ریخت — باد بر اطراف دشت صنعت آزر گرفت

سرو به بالای سر طره ز سنبل فگند — گل به تماشای گل دیده ز عبهر گرفت

قامت رعنای سرو پردهٔ گلبن درید — عارض زیبای گل دل ز صنوبر گرفت

گرچه گل از هر زمین تختگهی برگزید — لیک بسرسبزیش سبزه سراسر گرفت

بسکه نیامد فرو سر به گهر گشتنش — قطره ز بالا دوی هیئت اختر گرفت

مهر بسودای تاک لمعه ز کان بازچید — از زر اصفر گذشت بادهٔ احمر گرفت

دی مه از افراط حسن رونق خرداد یافت — مهر بجدی اندرون عرض دو پیکر گرفت

روشنی روزگار از شب یلدا فزود — عشرت اردیبهشت در مه آذر گرفت

خاتمهٔ سال و ماه چهرهٔ بهفت آب شست — کارگه روز و شب نقش دسمبر گرفت

رفت چو بر یکهزار هشتصد و سی و هفت — معجزهٔ عیسوی تازگی از سر گرفت

گلبن افسرده را روح بقالب دوید — سبزهٔ پژمرده را نامیه در بر گرفت

تا به ستیز بهار تیغ ز آتش کشید — تا بگه برد خزان یو یه ز صرصر گرفت

بسکه بآتش سپرد نامیه سیمای گل — امت گل فوج فوج کیش سمندر گرفت

بلبل آشفته را حسن گل از یاد رفت — در صفت رنگ و بو جانب اخگر گرفت

کارگه پرنیان رشک به پشمینه برد — در صف ارباب هوش جای گل آذر گرفت

شعله بسنگ از شرار بال چراغان گشود — باده به خم از حباب صورت ساغر گرفت

دیدهٔ امید خلق آئینه در ره نهاد — شاهد اقبال ملک پرده ز رخ برگرفت

پرده گری تا کجا صاف نگویم چرا — هند ز لارڈ اکلنڈ رونق دیگر گرفت

بسکه بذوق خرش تاخت بسرعت ز غیب — آرزوی راهوار رهم بره اندر گرفت

پر بگلاد اندرش جنبش پره بره سرش — در مژه برهم زدن صد سر و افسر گرفت

بسکه ببزم اندرش بذله فشانست لب — جام شراب از لبش قند مکرر گرفت

بسکه برزم اندرش حربه گزارست کف — سینهٔ خصم از کفش ربط به مغفر گرفت

آنکه بفرزانگی دفتر بقراط شست | آنکه بمردانگی تخت سکندر گرفت

آنکه بکار آگهی بنده زیونان خرید | آنکه بفرمان دهی باج ز خاور گرفت

خستهٔ بیداد را مرهم راحت نهاد | غمزدهٔ دهر را خار ز بستر گرفت

در صفت بذل وجود طعنه بحاتم نشست | در روش عدل و داد خرده بسنجر گرفت

در فن اسپهبدی گوی ز گودرز برد | بر نمط داوری تاج ز قیصر گرفت

خشم شرر گسترش دود ز سنبل کشاد | لطف روان پرورش لاله ز مجمر گرفت

خواست بهار از سحاب بهر نثارش متاع | رفت و ز رشح کفش مایهٔ گوهر گرفت

ابر تنک مایه را شرم نیامد که هم | بر سر او در فشاند هر چه ز داور گرفت

بسکه ز اهل سلاح تندی کین دور کرد | بسکه ز اهل صلاح سردی دم بر گرفت

ترک سپهر از نهیب شغل عطارد گزید | قاضی چرخ از نشاط پیشهٔ زاور گرفت

بسکه در احکام او داشت سعادت ظهور | تا بتراشد قلم هم ز هما پر گرفت

بسکه ز رفتار او خاست شمیم سرور | خاک بجولانگهش قیمت عنبر گرفت

شست بمشک و گلاب کام و زبان چند بار | تا اسد اللہ خان نام گورنر گرفت

نامه بنازد بخویش کز اثر فیض مدح | نقطه ز بس روشنی تابش نیر گرفت

بر نمط گفتگو در روش رنگ و بو | طبع ز اقسام طرز هر چه نکو تر گرفت

غالب بیدستگاه جادهٔ این شاهراه | از رخ زرد و سرشک در ز رو گوهر گرفت

تهنیت عید را اینک سر انجام داد | گرچه سخن در طواف دایهٔ زهر در گرفت

کلک هنر پیشه را باد زبان مژده گوی | کاین رقم دلکشا صورت دفتر گرفت

شاهد گفتار را باد دل آئینه دار | کز دُر و یاقوت مدح اینهمه زیور گرفت

شاه نشانا توئی آنکه ز تو چون منی | کینه ز گردون کشید کام ز اختر گرفت

از تو رسیدم بنوش ورنه بسم غمها | سر که ز صهبا چشید زهر ز شکّر گرفت

از تو توانا شدم ورنه هزار از زها | چاره ز بیمایگی صورت ابتر گرفت

خواست دل از دو خیال زخم جگر دوختن | از پی آن بخیه تار از تن لاغر گرفت

هیبت پیشینه غم برد بمدح از خودم — طرفه نهنگی به یم پای شناور گرفت

خواستم از سوز دل یک دو نفس برکشم — طائر اندیشه را شعله به شهپر گرفت

هم بدم گرم خویش خشک نمودم ورق — صدره اگر نامه نم از مژه تر گرفت

با تو چه گویم ز جور کایزد از انصاف تو — خانهٔ ظالم بسوخت رسم ستم برگرفت

دردلی داشتم ناگهم از یاد رفت — بسکه بذوق دعا بیخودیم در گرفت

تا بتواند بدشت یوز بر آهو دوید — تا بتواند بچرخ باز کبوتر گرفت

رایت لارڈ اکلنڈ باد بدانسان بلند
کش رسد از ظل خویش ملک سراسر گرفت

قصیدهٔ سی و سوم [۳۳]

بهر کس شیوهٔ خاصی در اشیارست ارزانی — زمن مدح وز لارڈ آکلن برا گنجینه افشانی

زهی با شوکتش فرخنده آثار جهانگیری — خهی با دولتش آماده اسباب جهانبانی

دمش وقت نوازش جانفزا بادیست فردوسی — کفش هنگام بخشش درفشان ابریست نیسانی

گرامی منصبش را طالع اقبال جمشیدی — همایون مسندش را پایهٔ اورنگ سلطانی

بعهدش ماه هر شب کامل و آفاق مهتابی — بدورش زهره دائم حوتی و برجیس سرطانی

همش با خلق گوناگون نوازش در حق اندیشی — همش با خویش رنگارنگ نازش در خدادانی

سر راهش سپهر آورده قیصر را بدرویشی — بدرگاهش قضا بنشانده دارا را بدربانی

نهان در خاطرش اسرار اشراق فلاطونی — عیان بر خاتمش آثار توقیع سلیمانی

برزمش گر دره برخاک بنشیند بدشواری — بعزمش کوهسار از راه برخیزد بآسانی

دلیران سپاهش را هنرها جمله بهرامی — فرازستان جاهش را بناها جمله کیوانی

باقلیمش گدا نتوان بره دیدن ز نایابی — بدیهیمش گهر نتوان شمردن از فراوانی

فروزش را بروبش سازش پیمان یکرنگی — نوازش را بخویش نازش پیوند روحانی

طرب در بزم عیشش برده حوران را برقاصی — کرم بر خوان فیضش خوانده رضوان را بمهمانی

روا باشد به گلشن گر بدامش گلفشان یابی / که گلبن نامهٔ اقبال او را کرده عنوانی

عجب نبود به گیتی گر بهالش جاودان بینی / که مه را در سجودش تا بابرو سوده پیشانی

ثریا بارگاها نظم من در مدح خود بنگر / که سیمایش بهر ماه ماند در درخشانی

ندانم چون فرستم این گهرها لیکن آن دانم / که خود تا مشتری خواهد رسید از فرط غلتانی

بگفتارم توانگر گر به سیم و زر تهیدستم / زمین کلبهٔ من شد گلستان بعد ویرانی

برسم نکته سنجان در سخن غالب بود نامم / بدین نام از ازل آورده ام طغرای سبحانی

مرا دردیست اندر دل که جانفرسائی آنرا / ندانم چاره اما اینقدر دانم که میدانی

بسان دردکاندر تنگنا برخویشتن پیچد / ستوهم در نوردِ تنگدستی از پریشانی

نمک پروردهٔ این دولت جاوید بنیادیم / بپیمان مودّت دارم آئین ثناخوانی

کرم میکرد گر لارڈ آکلنڈ از راه غمخواری / تو نیز از راه غمخواری کرم کن گر کریمانی

ازان در نامهٔ مدح تو آرم بر زبان نامش / که با من داشت گوناگون نوازشهای پنهانی

سواد نامه های دلفروزش در نظر دارم / که چشم من بدان کحل الجواهر گشته نورانی

گر او در رشتهٔ مدح سخنور گوهر آمودی / ترا باید که بر فرق سخنور گوهر افشانی

سخن کوتاه دائم باد در فرخ بادو روز افزون / بمن لطف تو همچون بر تو بخششهای یزدانی

قصیدهٔ سی و چهارم [۲۴]

ای برتر از سپهر بلند آستان تو / تو پاسبان ملک و ملک پاسبان تو

آن تن برا که شاه نشان داوری بدهر / ملک و سپاه و شاه و گدا در امان تو

در پایه آن مهی که بتو تیغ روزگار / دارد ز سجده جبههٔ شاهان نشان تو

در جلوه آن مهی که باندازهٔ کمال / باشد فراز چرخ زحل آسمان تو

هم بنده از تو خوشدل و هم خواجه سرفراز / تو میزبان و اهل جهان میهمان تو

هم سبزه از تو خرم و هم گل شگفته روی / تو باغبان و روی زمین بوستان تو

اے تیغ تیز ہمدم کلک نزار تو
وے عقل پیر مونس بخت جوان تو

اے روزگار بستۂ بند کمند تو
وے کوہسار خستۂ گرز گران تو

در بزمگاہ عیش و طرب ہمنشین تو
در رزمگاہ فتح و ظفر ہمعنان تو

جز حق نماندہ ہیچ ہوس در ضمیر تو
جز حق نرفتہ ہیچ سخن بر زبان تو

انصاف جادۂ روش مستقیم تو
اشراق پرتو خرد خردہ دان تو

سنجم نوای مطلع دیگر کہ آسمان
رقصد بذوق زمزمۂ مدح خوان تو

گردون ز ریزش کف گوہر فشان تو
نشناخت خویش را ز زمین در زمان تو

اے از نہاد پاک جگر گوشۂ مسیح
سوگند قدسیان نبود جز بجان تو

ہر جا کہ رفتہ حکم تو خود نیز ہم ہست
بالد بخویش بسکہ قلم در بنان تو

جان چون برد عدو ز خدنگ تو چون زدود
دل میبرد کشاد خدنگ از کمان تو

در بذل و عدل حاتم و کسری مسلم اند
پیش از تو بودہ این دو تن از پس روان تو

لیکن ز بذل و عدل چگویم از آنکہ ہست
این ہر دو صفحہ یک ورق از داستان تو

بے سعی تیشہ لعل ز کان میتوان گرفت
از بسکہ خست سینۂ کوہ از سنان تو

در فتح کشورت بسپاہ احتیاج نیست
تو ماہتاب و عرصۂ گیتی کتان تو

شیرین شدست زان لب نوشین عجب مدار
گر بادہ راست طعم شکر در دہان تو

ارزان شد از قدوم تو در ملک رنگ و بو
اے نوبہار گرد رہ کاروان تو

گر دیگران بہ پیشکش آرند گنج زر
گلدستۂ سخن ز منست ارمغان تو

دیگر ز مطلعی کہ کند ہمسرے بہ مہر
اندازہ جوی را بنمایم مکان تو

تو خود جہانے و دگرست آسمان تو
این آسمان زمین بود اندر جہان تو

مداح چون تو ئی نسزد غیر چون منی
نازم بشکوہ خویش بلندست شان تو

باید دماغ بہر شنیدن نہ گوش و بس
بوی گلست زمزمۂ ناتوان تو

از تو تیا نشست قدم بچشم حور | برخاست چون غبار من از آستان تو
حاشا کہ در گمان گزر اے نظیر من | یکتا دُری بدور تو گردیدہ آن تو
آری گمان تست نہ آئینہ است و آب | تا خود نظیر من گزرد در گمان تو
دور از تو ام بسینہ غمی بود جان گسل | کان چون وفائے من شدہ خاطر نشان تو
بخشود دہر بر من و بہر من آشکار | آورد نو شد اروی لطف نہان تو
رفت آن غم از نہاد و بدین شادزیستن | دانم کہ مردہ زندہ شد اندر زمان تو
گیرد زمن عیار تو آن بخیہ کہ او | میخواست درمسیح دمی امتحان تو
دراجرا اینکہ کوشش من رائگان نرفت | خواہم زحق حیات ابد رائگان تو
من خود چو چاکر تو بزرگان برین بساط | نورم ولی زلہ ربایان خوان تو
چون چاکران خویش شماری دران شمار | غالب کہ نام من گزرد بر زبان تو
بنگر بچشم لطف کہ غالب درین دیار | مداح شاہ تست ودعاگوے جان تو
اے بخت تو بسبزی و عمر تو درخوشی | آن نو بہار و این چمن بے خزان تو
ہموارہ باد روی زمین جلوہ گاہ تو | پیوستہ باد خنگ فلک زیر ران تو

قصیدہ سی و پنجم ۳۵

یافت آئینہ بخت تو زدولت پرواز | ہلہ کلکتہ بدین حسن خدا سازنباز
گل برافشان بگریبان چو حریف سرمست | جلوہ گرشو بنظر ہمچو عروس طناز
وقت آنست کہ پائیز تو گردد نوروز | وقت آنست کز انجام تو بالد آغاز
جوش آہنگ ہزار ست ترا بانگ سرود | موج نیرنگ بہارست ترا رشتہ ساز
سیر گاہیست در اطراف تو گوئی کشمیر | روستائیست زاقصاے تو گوئی شیراز
گرد سر گردمت اے بقعہ کہ گرد رہ تست | خاطر آویز ترا از طرہ مشکین ایاز
چشم بد دور کہ ہر جادہ بصحراے تو گشت | تار گلدستۂ نقش قدم شاہد ناز
فرصتت باد کہ آرایش ایوان تو شد | داور عادل ظالم کش مظلوم نواز

چارلس مٹکف فرخنده شمائل که بدهر
بسته بر دامن نظاره ز فردوس طراز

آنکه بر خاک درش چرخ پئے عرض سجود
شب و روز از مه و خورشید بود ناصیه ساز

آنکه در هند بیمن اثر معدلتش
آشیان ساخته کنجشک از سر پنجهٔ باز

آنکه باشد بره فیض در مکرمتش
چون در آئینه پیوسته بردی همه باز

بسلامش نخمیده ست ز صد جا گر چرخ
از چه شد دائره بر دائره مانند پیاز

نم یک رشحهٔ فیض ست که تاریخت فرو
در دلش رائے شد بر لب عیسی اعجاز

استوا یافت ز مانش بزمین بسکه ز عدل
سایه بر شخص بنحر بید به پهنا و دراز

بسکه دل گشت ز فیض اثر تربیتش
شیشه را نیست بهنگام شکستن آواز

عزم وی در روش عربده با چرخ سهیم
رائے وی در اثر جلوه بخورشید انباز

بر رخ از تاب رخش فر سعادت پیدا
ذره از گرد رهش خیل هما در پرواز

ایکه بر نامهٔ نام تو ز دیوان قضا
بسته انداز اثر دولت جاوید طراز

این رقمها که فرو ریخته ام از رگ کلک
باشد آرائش تقریب پے عرض نیاز

ورنه اندازهٔ هر بیسر و پائے نبود
که باندازه ثنائے تو نماید تگ و تاز

یاد باد آنکه ازین مرحله تا کلکته
کرده ام طی بامید تو ره دور و دراز

گر نه اندیشه بعدل تو قوی دل گشتے
ناقهٔ سعی من از راه نگردیدے باز

نالهٔ زار من از شدت جور شرکاست
نه ز دیوانگی و خیرگی و شوخی و آز

بر رخ من در رزقی که کشاید داور
حیف باشد که کند خصم بد اندیش فراز

هفت سالست که بایکدگر آویخته ایم
من و غاصب چو سر رشتهٔ شمع و دم گاز

او ز خونخوارگی خویش در انداز غضب
من ز بیچارگی خویش بآداب نیاز

آه از عربده پردازی بخت سرکش
داد از خانه براندازی چرخ کجباز

دل در اندیشه و جان در غم و لب در فریاد
خصم مغرور و جهان دشمن و طالع ناساز

خود تو دانی که ازین مخمصه رستن نتوان
جز بتائید تو اے خسرو درویش نواز

زین چه خوشتر که بعهدت شود انجام گرای
ستمی کش بود آغاز وجودم آغاز

بوکه اندازه در آید بدرستی ز خلل — بوکه اندیشه گراید بتحقیق ز مجاز
طاقتم نیست بخاک کف پای تو قسم — زانکه غم حوصله سوزست و بلا زهره گداز
چون چه از تخ ره یادم بگذرگاه فنا — داور از ود ترا زهرچه بعالم پرواز
پنج مطلب ز توام هست و بصد گونه امید — خواهم آن پنج علی الرغم حسود و غماز
اول انیست که در باب معاشی که مراست — کنی اندیشهٔ محکم به طریق ایجاز
هرچه در دفتر سرکار بود نقش پذیر — هم باندازهٔ آن نقش شود مایده ساز
دوم آن کز اثر عدل تو ای سنجر عهد — غیر با بنده درین وجه نباشد انباز
سوم آنست که دیگر نکنم دست طلب — پیش فرمانده میوات بدریوزه دراز
هم به گنجینهٔ سرکار براتی خواهم — داده انصاف بدین یاختگی اذن جواز
چارم آنست که باقی زر چندین ساله — بی نزاع و جدل و جهد من گردد باز
پنجم آن کز پس این فتح که بنماید روی — دهیم مژدهٔ اکرام و نوید اعزاز
بخشیم تازه خطابی دبران افزای — خلعتی در خور این دولت جاوید طراز
به که کوته کنم افسانهٔ دعوی مدعا — زانکه دانم سر این رشته درازست دراز
تا زبان آینهٔ عرض صباحت دسا — تا زمین جلوه گه نقش نشیب است و فراز
بزمان باد زمینت چو فلک زیر نگین — بزمین باد زمانت ز زمانها ممتاز
نصرت و فتح رفیقانه برزمت همراه — عشرت و عیش ندیمانه ببزمت همراز

غالب خستهٔ مسکین که گدای در تست
از تو خارش همه گل باد و نیازش همه ناز

قصیدهٔ سی و ششم

آنکه از دوست درین دایره تنها ماند — جز دران خانه نماند که بصحرا ماند
از گل سبزه بود دهر بسالی که بران — دردی از قدح دریزه ز مینا ماند
رهرو کعبه بشارت ز قبولش ندهند — جز بدان خار که از بادیه در پا ماند

در ره شوق نیم تنگ دل از بیم ہلاک
خضر این دشت ز خوبی بہ مسیحا ماند

سجدہ خواہم کہ ز سیما نگذارد اثرے
اثر سجدہ چہ خواہے کہ بہ سیما ماند

قصۂ شوق بشیرازہ نہ گنجد زنہار
بگزارید کہ این نسخہ مجزا ماند

دیگر آن مایہ و من مزد دعا میخواہم
بر در دوست سوالم بہ تقاضا ماند

دیدہ از اشک فشانی نہ پسندم معذور
نگران لحظہ کہ حیران تماشا ماند

ما بہ جامی کہ ز جم ماند قناعت کردیم
بہ سکندر بدہند انچہ ز دارا ماند

نیم شب فکر صبوحی ز توکل دور است
نہ پسندیم کہ یک جرعہ ز صہبا ماند

عالم آئینہ راز است نہ بازیچۂ کفر
عارف آن بہ کہ بنظارہ ز غوغا ماند

قدم یوسف اگر در رہ ایمان لغزد
بتی از دور نمایند کہ بر جا ماند

در رہ عشق ز معمورہ نشان می خواہم
تا بدرویش دہم ہر چہ ز لیخا ماند

گر بدین گونہ ازین مرحلہ نالان گذرم
از من این گنبد فیروزہ پر آوا ماند

سخن از پیشروان ماند ہما نا زین پس
ما نمانیم و بگیتی سخن از ما ماند

کیست کز کوشش فرہاد نشان باز دہد
مگر آن نقش کہ از تیشہ بہ خارا ماند

بسکہ دیوار و در از دود دلم گشت سیاہ
کلبۂ من بسیہ خیمۂ لیلیٰ ماند

روزم از سوز درخشانی آتش دارد
شبم از دود بانبوہے سودا ماند

شبم از روشنی داغ بہ روزم خندد
روزم از تیرگی خویش بشبہا ماند

غم و آن جملہ گرانے کہ بکوہش سنجند
طبع و آن مایہ روانے کہ بدریا ماند

آنچنان تیز پرد طائر فکرم کز دے
جا بجا در جگر باد ہویدا ماند

آنچنان تند رود پیک خیالم کز من
سایہ نشگفت کہ در راہ روی وا ماند

روم از شوق چنان مست کہ از زحمت سفر
ہم از انجا شمرم ہر چہ بہر جا ماند

مست و پر عربدہ برخار بیابان غلطم
گر ز دوست نشان بر ہمہ اعضا ماند

تا بسر منزل مقصود ز بیتابی شوق
دم دل آشوب و قدم آبلہ فرسا ماند

دلنشین شد سفر آگرہ کس چون نرود
بدیارے کہ سوادش بہ سویدا ماند

یارب از فیض ورود اثر مقدم کیست
که ارم بر درِ آن بقعه جبین سا ماند

فرّ و فرهنگ فریدون و بد آسایش خلق
کشورِ آباد ز فرمانده دانا ماند

نیست کس با که نبودست و نخواهد بودن
که بفرهنگ به فرزانه یکتا ماند

آسمان پایه جمِ ثامن آن قلزم فیض
باد جایش بجهان تا بجهان جا ماند

هم در آغاز دعا گفتم و شادم که بمدح
از من این قاعده تا نه بدنیا ماند

راست گویم چه بود پایهٔ ممدوح بلند
چکند گر نه سخنور ز ثنا وا ماند

پادشاهان بسجود درش آورده هجوم
تا ازین قوم که را عرض تمنا ماند

ماه و بیت الشرف ماه ندانم او راست
بزمگاهی که بساطش به ثریا ماند

گرچه با تیغ و تبر صولت رستم شکند
گرچه با برق و شرر در صف هیجا ماند

بعد ازان کش ظفر از غیب نمودار شود
بعد ازان کش نگه از خشم معرّا ماند

مژه هنگام خطا بخشیِ اعدا از حیا
به علمهاے فروهشتهٔ اعدا ماند

اے که با عارض پُرنور تو در معرض لاف
شمع پروانه شود مهر به حربا ماند

دانم اندر سفر مدح تو از دوری راه
منزل آنست که رهرو ز روش وا ماند

در درین بادیه سالک به مثل باد شود
همچنان تا به ابد بادیه پیما ماند

حد ما نیست ثناے تو ولیکن در دهر
زین ثنا فرخیِ ذات تو پیدا ماند

حجت عصمت مریم بود از حق بخلق
آن روایات که از نخلهٔ خرما ماند

از پئے مدح تو چون نقطه گزارد بورق
خامهٔ من بغزالی دم انشا ماند

که سیه مست مے ناز به صحرا بوید
واندران پویه ازو نافه بصحرا ماند

حق گزارندهٔ مهرم نه نگارندهٔ مدح
خود غلط گوئی درین معرکه رسوا ماند

نکنی یاد و نرنجم که در اندیشهٔ من
این تغافل به فراموشیِ عمدا ماند

ور بگویند ز سهوست بمیرم لیکن
بر لبم زمزمهٔ هرگز و حاشا ماند

غالب از عربده بس کن که خدا نگونه سخن
به فغان ماند و این شیوه بسودا ماند

مکن اسراف درین زمزمه سنجی بگزار
تا نوائی ز پئے بلبل شیدا ماند

در رهِ شوق دلاویز نوائی برکش
به ادائے که بهنجار زلیخا ماند

چون در اهل سخن آئین دعا شرط و جزاست
چند گوئی که چنین باد و چنان تا ماند

دلنشین مصرعی از صد بپایان بنویس
محضر شوق همان به که مثنّیٰ ماند

یا رب این داورِ فرزانۂ فرّخ فرهنگ
باد جائیش بجهان تا بجهان جا ماند

قصیدۂ سی و هفتم [۳۷]

بی مے نگلند در کف من خامه روائی
سرمست هوا آتش بید و دگجائے

باید که صراحے بود آبستن صهبا
تا ناطقه را روی دهد نادره زائے

عیدست ز دم صبح و جهانے بتماشا
ماه و کف خاکستر و آئینه زدائے

نگذاشته هر چند نشان لاغری از من
از ناله کنم سوی خودش راهنمائے

از خون دلم در شکنت هیچ نشان نیست
اے طرّۂ طرّار ندانم چه بلائے

از بهر رهائے نکنم سعے همانا
لب می گزم از ذوق درین سلسله خائے

رنجد ز لبم دوست بخونابه فشانے
اما نکند منع غم از سینه گزائے

آزرم گل و سرزنش خار نسنجد
نازم به گرانمایگے سیر و بپائے

بیدستگهم بسکه گرم باده فرستند
از خانۂ همسایه کنم کاسه گدائے

من شاد بامید وصال وی و اغیار
دانند که از دست شکیبم بجدائے

نازم بسر زلف درازش که دل زار
هم در خم آن دام بود بعد رهائے

اے حال دل از وحشت هجر تو پریشان
وے رنگ رخ از شدت درد تو هوائے

در عشق تو بیتابی بیباختۂ من
بے سود ترا از کشمکش زهد ریائے

پیداست که برازنهانت که بردے
گر بر دل پرخون نهیم دست حنائے

بیگانۂ رسم و ره انصاف نزیبی
لب تشنۂ خون دل عشاق نشائے

شه عادل و من روی شناس شه عادل
در کشتن من این همه بیباک چرائے

وقتست که سرمست می از انجمن ناز
برخیزی و بیتاب ببالین من آئے

گاہے بادا دم زنے از بذلہ فشانے　　گاہے بنوا سازکنی نغمہ سرائے

ورچارہ نیندیشے و آزاد نشینے　　درمہر نورزی و بہ بیداد گرائے

بردل غم عشق تو کنم سرد نفس را　　سازم بتغزل گرم خداوند ستائے

فرزانہ بزنسب کہ ستایند بجاہش　　چند انکہ پرستند خدا را بخدائے

آن عین ظفر در فن اقلیم ستانے　　آن اصل خرد در روش کارکیائی

چون دید کہ طاقت نفزاید مگر امید　　بر طاقتم افزود ز امید فزائے

چون دید کہ اندوہ نزاید مگر از دل　　دل برد ز من تا کند اندوہ ربائے

چون باد کہ در غنچہ کشودن نکشد رنج　　فوجش نشود خستہ تن از قلعہ کشائے

در جنگ کند بر تن بدخواہ سمومے　　در صلح کند بر چمن ملک صبائے

در مدح سرائم غزل و باک ندارم　　کز ذوق بود این ہمہ آشفتہ نوائے

اے آنکہ کند سایۂ دست تو ہمائے
سہلست کہ شاہی ز تو خواہم بگدائے

اے آنکہ بفرمان قضا کعبۂ خلقے　　اے آنکہ در آئین وفا قبلۂ مائے

ہمسایۂ اقبال لوائے تو بلندے　　وابستۂ انداز کمند تو رسائے

از غیبت دست گہرافشان تو در بزم　　از موج دہد می بقدح بال کشائے

از سطوت شمشاد خرامان تو در باغ　　از سایہ کند گل بزمین ناصیہ سائے

آنانکہ ستایشگر ہرگونہ کمالند　　دانند کہ شایستۂ ہرگونہ ثنائے

در ناصیۂ چہ ہر جان تابش مہرے　　در مردمک دیدۂ دل نور وفائے

گر مشرب توحید شود چشمہ زلالے　　در صورت معنی شود آئینہ صفائے

در میکدہ یاد خدا گردش جامے　　در قافلۂ فیض حق آواز درائے

غم کاہ ترا از مژدۂ ایام وصالے　　دلخواہ ترا از سرعت تاثیر دعائے

از پیشگہ فیض ازل آن تو بادا　　عمر ابد و خورسندے و کامروائے

سیمرغ شود گر بمثل طائر مقصود　　از حلقۂ دام تو مبیناد رہائے

از غالب غمدیده که از تست سپاسش
مقبول تو باد ارمغان مدح سرائے

قصیدهٔ سی و هشتم [۳۸]

هرچه در مبدأ فیاض بود آن منست
گل جدا نا شده از شاخ بدامان منست

از سواد شب قدرست مدادم به دوات
آسمان صفحه و انجم خط پاشان منست

بسکه دلدادهٔ موزونی افکار خودم
خامه هنگام رقم سرو خرامان منست

ره رود سرو غباری که ز راهش خیزد
در خیابان ورق سنبل و ریحان منست

خامه گر نیست سروشی ز سروشان بهشت
از چه در مرحلهٔ خاک ز باندان منست

مستیم عام بدان در روشم سهل مگیر
ناقهٔ شوقم و جبرئیل حدی خوان منست

جادهٔ عرفی در رفتار شفائی دارم
دهلی و آگره شیراز و صفاهان منست

تاجر نظمم و از کشور جان می آیم
مدح و تشبیب و سپاس و گله سامان منست

نامه از چیست که بر خویش چنین میبالد
گر ندانسته که نام که بعنوان منست

مرحبا داور جم مرتبه ٹامس باڈکٹ
بنگر این صفحه که آرایش دیوان منست

خورده است آب ز سرچشمهٔ نطق تو مگر
این رگ ابر کلک گهر افشان منست

دم تحریر ثنای تو بخلوتگه فکر
بال عنقای نظر مروحه جنبان منست

سخن از مدح تو راندم شرف افزود مرا
عقل غالب بدین مدح ثنا خوان منست

نکته سنجان سلف راز تو در عرض مدح
رشک بر فرخی دغنی دوران منست

از زبان تو اگر مدح تو گویم بپذیر
کاین ادا بر شرف ذات تو برهان منست

گفتم این چیست که مهر منیرش نامیم
گفت جاه تو که این شمسهٔ ایوان منست

گفتم این چیست که با جوش بهارش گوئیم
گفت فیض تو که آن موجهٔ طوفان منست

گفتم این چرخ که گردد گرزش بر چه خطست
قلمت گفت سرش بر خط فرمان منست

گفتم این ابر که بارد هنرش از چه رهست
کرمت گفت ره‌ش بر در عمان منست

دید چون نقش کف پاے تو بر خاک زحل
خورد سوگند که این کفهٔ میزان منست

ذرهٔ گرد رهت را بهوا در پرواز
چرخ هفتم به قسم گفت که کیوان منست

زهره چون بزم ترا نام طلب کرد که چیست
مشتری گفت که حوت تو و سرطان منست

زخم در سایه سرایت کند از پیکر مرد
تیغ تیز تو درین مسئله برهان منست

هر دمم عیش ابد حلقه زند بر در دل
غم عشق تو درین غمکده مهمان منست

کشتهٔ تیغ وفا عشرت دیگر دارد
عید در معرکهٔ شوق تو قربان منست

به نسیم سر کوے تو کشودم سینه
زین سپس لالهٔ و گل ننگ گریبان منست

فرط اخلاص نظر کن که گذشتم از رشک
سگ کویت بوفاداری از اعیان منست

بر تو ام زنده و نادیده سراپاے ترا
بگمانم ز سراپاے تو کان جان منست

شرط اسلام بود ورزش ایمان بالغیب
اے تو غائب ز نظر مهر تو ایمان منست

بہ میان جی گرئ خامه شدم ره شناس
در رهت خامهٔ من خضر بیابان منست

آشکارا بتو از خویش نشان باز دهم
گر دلت در گرو پرسش پنهان منست

چون برین دائره بینی شفق از من یاد آر
کان کف قلزم خونابهٔ مژگان منست

چون بدریا بودت راه ز من جوی نشان
کان فرو ریختهٔ دیدهٔ گریان منست

چون رسد نامهٔ غالب بتو از مهر بگوی
کاین خط بندگی بندهٔ احسان منست

پایهٔ مدح تو ام نیست همانا زین بعد
انچه از من شنوی ناله و افغان منست

آه ازین غم که بداغ آفت اجزا شکست
آه ازین غم که بتاب آتش سوزان منست

شاهد غم چو بهستی رخ خویش آراید
طرهٔ خم بخمش حال پریشان منست

بزمین بار غم از بسکه فرو برد مرا
اختر روز بشب شمع شبستان منست

دل بزندان دهم و بر لب و دندان نهم
کاین دل غمزده هم درخور زندان منست

هست دشوار و محالست که مشکل نبود
اینکه در مرده دلی زیستن آسان منست

جان اگر خسته ترا از تن بودم نیست شگفت
زانکه دل تنگ تر از گوشهٔ زندان منست

لبصریر قلم خویش خوشم بندارم
کاندرین بند قلم مرغ خوش الحان منست

به تهید ستم و بی برگ خدایا تا چند
به سخن شاد شوم کاین گهر از کان منست

چون به بند فلکم خسته از اینم چه نشاط
که عطارد به سخن طفل دبستان منست

این چه حرفست که گفتم ز سخن شرمم باد
ناروائیست متاعی که به دکان منست

دیگر از غم چه کنم شکوه که رستم از غم
بنده مدحت گرم و خواجه زباندان منست

دیگر از درد چه نالم که به غمخواری من
چون تو عیسیٰ نفسی را سر درمان منست

لطف یزدان ز غم دهر نگهبان تو باد
ای که لطفت ز غم دهر نگهبان منست

بذله و مدح و دعا در ورق انشا کردم
تا بدانی که نوائی ز ندیمان منست

خود فرو خوان و بگفتار شناسان بنمای
کاین غزل زمزمهٔ بلبل بستان منست

قصیدهٔ سی و نهم (۳۹)

فغان که نیست سر و برگ دامن افشانی
به بند خویش فرو مانده ام ز عریانی

فغان که ریخت تمنای بستر و بالین
خسک به پیرهن لذت تن آسانی

فغان که نامهٔ شوقم بجا رسوی قبول
نبرد راه بجای ز هرزه عنوانی

فغان ز عمر که در سنگلاخ زندگیم
بزیر کوه بود دامن از گرانجانی

فغان ز غفلت دیروزه زندگی کامروز
بیاد هر نفسی می کشم پشیمانی

فغان که وا ندادی در وقت آن آمد
که خاک گور سرم را کند گریبانی

فغان که جان بغمت دادم و تو دانستی
که جان دهند وفا پیشگان بآسانی

فغان ز بخت مخالف که هر ورق صبرم
بجا ز موج بلا گشته است طوفانی

فغان که در عمل صاحبان عالیشان
کشم جفای فلانی و جور بهمانی

فغان که گدیه خورد آوران دهر رود
به پیش هیچ خودی بهر کاسه گردانی

به من نماند ز هستی نشان که باخته ام
نفس ز خوف عدو چون نگاه قربانی

کنون ز سطوت اعدا شکنجه ایست
دلی که بود طربگاه روح حیوانی

برنگ موج دخانی که خیزد از سر شمع — همی پروزد ماتم قوای نفسانی
نه پای آنکه برآیم ازین گرفتاری — نه جای آنکه بمانم درین پریشانی
بداد من که رسد کاندرین بساط مرا — گلو فشرده و خون کرده اند پنهانی
مگر تلافی آزار من کند روزی — بمقتضای خدا ترسی و خدادانی
بقای عیش و نشاط زمانه را ضامن — بنای بارگه عدل و داد را بانی
بهار روضهٔ آفاق مستر استرلنگ — که دوست گلبن انصاف در گل افشانی
نظام عالم و آدم که در جریدهٔ دهر — صحیح کرده تو آئین معدلت رانی
اگرچه سنجر و کسری و خسروان دگر — فگنده اند در آفاق شور سلطانی
توان بقاعدهٔ تصر بالمبالغه گفت — که اوست مخترع شیوهٔ جهانبانی
زهی مربی بیگانگان که از فیضش — سراب کرده محیطی و قطره عمانی
زخاک درگه او ذره ذره هر طرفی — به آفتاب طرف گشته در درخشانی
خوشا لطافت اندازهٔ ادا فهمی — زهی نزاکت انداز مدعا دانی
که شد ببزم قبولش که او بدید و نخواند — غم درون نی از سطر چین پیشانی
بقای عشرت او را چمن دعاگویست — ز قطره قطرهٔ شبنم بسبحه گردانی
بهار باد فروشیست بزم جاهش را — بصد زبان رگ گل در آفرین خوانی
حضور مدح رخ از من نهفت می ترسم — که غیبت افگندم در طلسم حیرانی
مگر سری که فرو برده ام بدلق خیال — برآورم زگریبان مطلع ثانی

زهی کریم که دستت بگوهر افشانی
بگاه عرض گرو برده ز ابر نیسانی

نفس ز خوی تو گلدسته بند رنگینی — نگه زروی تو آئینه دار حیرانی
لب تو زنده کن معجز مسیحائی — رخ تو جلوه ده شوکت سلیمانی
بصفحه از خم تیغ تو گر کشد نقشی — چو خامه شق شود از بیم پیکر مانی
فلک بدرگه جاه تو معتکف پیریست — زرد ز دست بکفش سبحهٔ سلیمانی

به گرد سم سمند تو نسبتی دارد — سزد که ناز کند سرمه صفاهانی
بذوق نعمت خوانت چنان بحرص افتاد — که در دهان صدف گرد آب دندانی
سپهر بارگها روزگار مرتبتا — که از تو یافته جنس کرم فراوانی
بر اوج قصر جلالت به غیر ره نرسد — خیال انوری و سعی فکر خاقانی
من شکسته دل بینوای هیچدان — چگونه دم زنم از دعوی ثناخوانی
گدایم و به تمنای داد آمده‌ام — بدرگهی که بود قیصرش بدربانی
ز ناله ام چه محابا که معدلت کیشی — ز گدیه ام چه خجالت که از کریمانی
نه ملک خواهم و نی مال نقد خواهم — که گرد غم ز رخ بخت من بیفشانی
مرادلیست ز درد شکستگی لبریز — نه آرزوی امیری نه حسرت خانی
ز بیست سال فزون میشود که می سوزد — نفس چو رشته شمع بزم حیرانی
کجاست جیب که جاکی درو توانم زد — مگر جگر بدریدن دهم ز عریانی
ز اهل دهر درین روزگار رسید ردی — به عید عشرت خویشم نموده قربانی
سیاه مست ندارد ز کس محابائی — شمرده خون دلم را رحیق ریحانی
شرر به پیرهن جان فشاند و جا نگذاشت — که شعله سر کشد از داغهای پنهانی
چنان به حلقه دامم کشید تنگ که من — به بند عجز فرو ماندم از پرافشانی
غریب نیست بدرد دلم رسیدن‌ها — نه مدعی عربی و نه من خراسانی
بدادگاه رسیدم چنانکه دانستم — برس بداد غریبان چنانکه میدانی
بعجز کوش که غالب طریقهٔ ادبست — نگاه داشتن اندازهٔ ثناخوانی
خوش ست اگر ز نسیم دعا بگلشن صدق — نهال جلوهٔ آئین کند گل افشانی
مدام تا که بود سایه تیره و تاریک — مدام تا که بود مهر را درخشانی

چو سایه روز عدوی تو باد تیره و تار
چو مهر جبهه بخت تو باد نورانی

قصیده ۱۴

ز جیب افق مهر چون سر برآرد
می از سبز مینا بساغر برآرد

من و بزم ولیعهد فرزند بهادر
که از جیب هر گوشه گوهر برآرد

شهی دادگستر که گرد دو شورش
خسی داد از دست آذر برآرد

کشد انتقام خس از شعله چندان
که دود از نهاد هر اخگر برآرد

گر از بیم عدلش نباشد هراسان
چرا شعله بر خویش خنجر برآرد

بذوق کف دست گوهر فشانش
بط باده از موج می پر برآرد

بتاثیر اعجاز خلق عمیمش
صبا جامهٔ گل معطر برآرد

سپهر احتشامی که گاه تجمل
چو لشکر پی عرض لشکر برآرد

هوا از غباری که زان عرصه خیزد
فریدون و دارا و قیصر برآرد

ثریا بساطا فلک بارگاها
که قدرت وقر را موقر برآرد

توانی که در هر خم نقش پایت
زمین کان گوگرد احمر برآرد

ز تاثیر خاک رهت دور نبود
که هر ذره را کیمیاگر برآرد

فلک جمله در بارگاه نوالت
در آرد گدا و توانگر برآرد

به قصر جلالت نیارد رسیدن
خور از به تو خویش گر پر برآرد

بس است اینکه هر صبح بهر سجودش
سری از گریبان خاور برآرد

نگاهی که از دعوی گرمخوست
بدل در رود وز جگر سر برآرد

امیدی که از تار دامان هستی
همه لعل و یاقوت و گوهر برآرد

نویدی که در هر نورد تبسم
پی فرق امید افسر برآرد

رهی را سر انگشت پیش بابت از نان
که شیوان ز دست ستمگر برآرد

اگر بنده غمهای دیرینه از دل
بفرمان فرزانه داور برآرد

کشد ناله چند در بارگاهت
که هر یک سر از جیب دیگر برآرد

اگر ریزد از دیده پرکالهٔ دل
همانا که فردی ز دفتر برآرد

دگر برد ماند ز لب برق آهی
شراری ز طوفان آذر برآرد

غمی در دلستم که شور بیانش
جگرپاره از دیدهٔ تر برآرد

فشارد چو اندیشه ام مغز جان را
همه ریزهٔ نوک نشتر برآرد

شنیدن ز سوزم نجلتد بداغی
که دود از نهاد سمندر برآرد

رمیدن ز هوشم ببالد بسازی
که گرد از گزرگاه محشر برآرد

بدستت که تیمار خلقست کارش
بغربا که خارم ز بستر برآرد

نوائی که من در دعای تو سنجم
حق از پردهٔ آن را صوتر برآرد

نوای جهانگیر کشورکشایت
سر از پردهٔ هفت کشور برآرد

جهان تا جهان ست کار جهان را
بفرمان دلیم فریزر برآرد

قصیده ۱۴

خیز تا بنگری بشاخ نهال
طوطیان زمرّدین تمثال

گاه مرجان دمانده از منقار
گه زبرجد فشانده از پر و بال

همه آهنگ سازند زمزمه سنج
همه دستان سرای و پرده سگال

زان مسیحی دمان و خضر لباس
زان بهشتی وشان حورمثال

نشنوی یک ترانه کش بنود
شور گلبانگ دیگر از دنبال

کف زدن ساز کرده برگ درخت
رقص آغاز کرده باد شمال

طربی و طوطی و نوا و هوا
نبود جز ترنم اطفال

نی کلک من آن همانستی
وین معانی طیور فرخ فال

گفته باشی که خامهٔ رقاص
خشک نی پاره ایست هیچ مبال

نغز سنگفتی و تن ز دم آیی
خوان جست کار ریشه زنال

نطقم انداز نخلبندے کرد | زیست سروی بسر زمین خیال
سرو با من همی دود با جفت | تاک را میبردم باستقبال
عالمے را براہ مے بینم | ہمچو خود برجناح استعجال
جامہ ہا از نشاط رنگا رنگ | جامہا از شراب مالامال
گاہ در نائے میدمند نفس | گاہ بر کوس میزنند دوال
کردہ بر ساز نطق زخمہ روان | ہم آہستگی تعال تعال
تاگہان از کنارۂ وادے | شد نمودار موکب اقبال
جادۂ راہ و پرچم علمش | افق غربے وطلوع ہلال
گفتی آفاق را گرفت فرو | فر فرمان روای غرب وشمال
اسکویر کالون کہ درگاہش | اہل دل راست کعبۂ آمال
داوران داور عدیم عدیل | سروران سرور محال ہمال
آن بمعنی طلسم دانش وداد | آن بصورت جہان جاہ وجلال
گر بسیچد گزیدن ساعات | در شگالد کشیدن اشکال
مہر تابندہ گردد اصطرلاب | چرخ گردندہ قرعۂ رمال
اے کہ باشی ز استقامت طبع | محور آسمان فضل وکمال
با تو نبود قران قرین ترا | جز بخلوت سرای فرض محال
اللہ اللہ چہ مایہ بی ادبیست | مر ترا خواستن بفرض ہمال
بہ تو بخشیدہ حق جہانبانی | بجہان گوی کز نشاط ببال
با تو دارد زمانہ در ہمہ وقت | از تو جوید سپہر در ہمہ حال
کارسازی باہتمام تمام | سرفرازی بامتثال مثال
صبحگاہے بہ طالع فیروز | بہ نشین بر وسادۂ اجلال
مجلسی ساز کن ز بادہ وجام | خوشتر از بزم جم علی الاجمال
من ز خویش اندران ہمایون بزم | بفزایم شکوہ صعف نعال

می بساغر ز ریزش خوناب
لب پر آور ز سوزش تبخال

همه بر رخ دو دیده سیل سرشک
همه بر دل نشسته گرد ملال

زان جگر پاره کان بمژگان ماند
بر سر چوب کردہ جامهٔ آل

رحم کن بر خموشیم که زبان
خونچکان نیست گرچه باشد لال

می خور و جرعه فشان بر من
زان فروزنده جوهر سیال

تا بسر مستیِ از سبکدستی
زنم اندیشه را رگ قیفال

به ادائی که دیده در داند
کز قلم می تراود آب زلال

منم از خستگان دهر که دهر
نه ز دل بستگان مال و منال

حیف باشد که جز ستم نه کند
آسمان در قلمرو مه و سال

وان ستمهای ناروا در شهر
شهره گردد بکیفر اعمال

از خوی بشرم غرق چیو نم
مرده ام را چه حاجت غسّال

نه ز اجزای بوستان توام
سبزه باشم نیم اگرچه نهال

به نظرگاه بوستان آرای
سبزه را کس چنین کند پامال

بخدائی که داده از پی رزق
کبک را بال و باز را چنگال

که ندارم درین سرای دو در
آرزوی فزونی زر و مال

حاصل من ز هرچه می گذرد
چار چیز ست کش مباد زوال

کنج امن و سفینهٔ ز غزل
می ناب و پیالهٔ ز سفال

هم به گلبانگ خامه گرم سماع
نه به آوای جنبش خلخال

در معانی نظر نه چندان دور
که سیاهی کند غم خط و خال

نظم غالب نگر که پنداری
کز کمینگاه جسته خیل غزال

در گذرگه دمید سنبل و گل
در نظرگه گسسته سلک لآل

سپس ای والی سپهر شکوه
سپس ای داور محیط نوال

از تو درخواه آبرو دارم
گرچه ریزد خود آبرو بسوال

آبیار نهال امیدی | برخور از عمر و دولت و اقبال

عارض عیش را جمال دوام
شاهد بخت را دوام جمال

قصیدهٔ چهل و دوم [۴۲]

رسیده است بگوشم صدای فتح الباب | ز ترکتاز سپه در قلمرو پنجاب
مهم جنگ و جدل چون بفتح انجامید | ز پیشگاه وفا فتح صلح یافت خطاب
ز بعد فتح اگر صلح اتفاق افتد | ظفر بود که ملقب بود بدین القاب
زهی نوازش صلحی کزان نوآئین ساز | نوید فتح بر آید ز جنبش مضراب
چو صلح اصل صلاحست فتح چون نبود | صلاح بین که همان فتحهٔ ارد از اعراب
علو و صلهٔ این جهان ستانان بین | که فتح را بصفا صلح کرده اند حساب
بجنگ ملک گرفتند و باز بخشیدند | چه فرخست ظفر چون بود بدین فرتاب
روا بود که به بیچارگی شوند زبون | سیه دلان سیه نامه هیش اهل کتاب
شود به نشتر مناشیر عدل داد آباد | قلمروی که سوادش بود ز ظلم خراب
به وجود من آن نیستم که نشناسم | سپهر را ز غبار و محیط را ز سراب
علیم و لشکر منصور خاک خفته و باد | حریف و فوج ظفر موج شعلهٔ خس و آب
زبانه رد بزبان و فرو نشست بهم | ز جا دوید بلند و ز پا فتاد شتاب
ز سعی طرفنا نه بند خس فرومایه | حباب گرچه زند فال خستن از گرداب
زد شنه جان نبرد گوسپند قربانی | بشاخ گرچه کند قصد جنگ با قصاب
به حاکمان گرامایه سرگزشت خسان | همان حکایت نخلست و پیچش بسلاب
دو دو دو لیک نگیرد غزال جای پلنگ | پر دو لیک ندارد تذرو بال عقاب
به پیش تیغ سر سرکشان فرود آمد | که ناگزیر بود سجده در خم محراب
نزیده گه ز آمد شد سپاه فرنگ | فرو گرفت زمین را تشنج اعصاب

ندیدهٔ که ز آوای توپ رعدخروش
دوید رعشه بر اندام چرخ چون سیماب

بدین دو چشمهٔ خون کز دو سو روان گردید
بود هر آینه پنجاب بعد ازین هفتاب

ورود لشکر نصرت اثر در آن اقلیم
چنان بود بر بینندگان معنی یاب

که گشته است هما نا برای خلعت ملک
زمین حریر منقش ز نقش سم دواب

بسان کودک بدخو که بعد گریهٔ تلخ
بخسپد و رود از طبع دایه بیرون تاب

سپس بود منش روزگار آسوده
که رفت فتنه در آغوش روزگار بخواب

کنون که ملک مطیع است و راه بی خس و خار
ز من بگو بفروشندگان بادهٔ ناب

شراب قندی هندوستان دماغم سوخت
ز شیره خانهٔ کشمیرم آورند شراب

بخاک تفته زنند آب تا خنک گردد
مگر به می ز نهادم بدر رود تف و تاب

کدام تف تف هجران آن صف آرایان
که رخت شان بوغا برنیامد از سیلاب

به مطلعی دگر اینک کشم نوای بلند
ز طبع غمزده برداشت باده بندجاب

ز من مپرس که با غم چه میکند می ناب
چه می کند به جگرگاه دیو تیر شهاب

هوای انجمن آرائیم فتاد بسر
شراب خواره تنی چند خواهم از احباب

که می خورند چو از باده رخ برافروزند
بسوز رشک دل حاسدان کنند کباب

تو ای ندیم و تو ای ساقی و تو ای مطرب
بسوز عود و بپیمای و بساز رباب

کجائی ای مه خورشید جلوه هین ساغر
کجائی ای بت ناهید نغمه هان مضراب

معاشران نکونام و فرخی فرجام
پس از اداء سپاس مفتح الابواب

ببزمگاه بپاشید یک دو گلشن گل
بخاک راه بپاشید یک دو دجله گلاب

بنام خویش بگیتی زنید نقش مراد
ببزم عیش بساغر کنید لعل مذاب

بخاک راه ز مستی هم آن قدر ریزید
که تا ابد دمد از خاک لالهٔ شاداب

دهید بادهٔ گلفام و چون سلام کنم
همان به باده سلام مرا دهید جواب

بیفگنید قنادیل آبگینه ز کف
به سقف حجره ببندید زهره و مهتاب

زنید چشمک آشام می بکیدیگر
دمی که بردمد از باده در پیاله حباب

دو جام بادهٔ شیرین بمن دهید که من
نه خوش بود که بوم تلخکام زهر عتاب

یکی بشادی تسخیر صوبهٔ لاهور
دوم بفرخی عمر و دولت نواب

جهان ستان و جهان بخش هارڈنگ که هست
شهاب رمح و فلک توسن و هلال رکاب

زهی بمزرع امید ابر دریا بار
زهی به مشرق فیض آفتاب عالمتاب

ستاره روی ترا گفته شمع بزم جمال
سپهر رای ترا خوانده خضر راه صواب

حسود بخت بلند تو بهمن و دارا
اسیر خم کمند تو رستم و سهراب

غبار راه تو پیرایهٔ نکوی ملک
چنانکه موجب آرایش جمال نقاب

نگاه لطف تو سرمایهٔ فزونی عیش
چنانکه باعث افزایش نشاط شراب

سحاب را بتو در بذل نسبتیست مگر
تو دجله دجله فشانی و قطره قطره سحاب

عقاب را بتو در پنجه قدرتیست ولی
تو شهر و قریه ستانی و کبک و صعوه عقاب

به پشت خم شده استاده و کشیده ز خویش
به پیشگاه نگاه تو صورت محراب

بگوی تا بنشیند مگر بیاساید
ستوه آمده چرخ از رعایت آداب

بلند پایه سرا گرچه من سخن سنجم
ولیک پیشهٔ آبا بعالم اسباب

سپهبدی بد و ز افراسیاب نابیدم
همان طریقهٔ اسلاف داشتند اعقاب

دلاوران نگری تا بتنگ پشت به پشت
به پیشگاه تو چون خویش را شوم نساب

من آن کسم که بتوقیع مبدأ فیاض
شهٔ قلمرو نظم درین جهان خراب

همی کنم بقلم کار تیغ و این کاریست
شگرف و نغز و پسندیدهٔ اولو الالباب

خرد بعالم نظم نهاده غالب نام
سروش نام مرا می برد بدین القاب

بنام خویش خوشم زانکه بوده هم ز نخست
نشان غلبه پدیدار زین خجسته خطاب

زمین بجوی فزون زانکه در جهان گنجد
اگر متاع وفا در جهان بود نایاب

گزاف شیوهٔ من نیست راست میگویم
درین زمانه مرا بودی از زمان شباب

پی شکستن کفار بستمی به نبرد
کمر به سرخوشی نیت حصول ثواب

وگر بجاے بماندم زنا توانائے — نه بخت خویشتنم تا بسر برم در خواب
زبسکه کوشش من بود دعا شب و روز — درین گرایش لشکر بجانب پنجاب
بهر مقام زمین چشم بود واز تو قدم — بهر خرام زمین دست بود واز تو رکاب
دمی که همقدمان را به لطف بنوازی — مرا که گوشه نشینم به پرسشے دریاب
رسد عطیه بهنگام آب دادن کشت — بسبزهٔ لب جاه از تراوش دولاب
همیشه تا نبود جمع فصل غیر فصول — مدام تا نبود جمع باب از ابواب

ریاض طبع تو شاداب باد در هر فصل
مواد عیش تو آماده باد از هر باب

قصیده ۴۳

باز پیغام بهار آورد باد — مژده بهر روزگار آورد باد
نیکوئے در رنگ و بو افزود دهر — تازگی در برگ و بار آورد باد
گنج باد آورد خسرو یک طرف — گنجهاے بے شمار آورد باد
گر ترنج زر نباشد گو مباش — زین نمایش ها هزار آورد باد
شاهد گل تاب مستوری نداشت — مستش اندر رهگزار آورد باد
از هجوم غنچه در صحن چمن — کودکان نے سوار آورد باد
نقشهاے دلفریب انگیخت چرخ — ابرهاے دجله بار آورد باد
کرد خونش گرم تاب آفتاب — چشمها از کوهسار آورد باد
چون سمن بشگفت گوهر در صدف — از کجا این کاروبار آورد باد
گر نه لعبت باز بود است از چه رو — لاله و گل را بکار آورد باد
گل بروے سبزه می غلتد بدشت — آرزوے سبزه زار آورد باد
جوش خون در سینه جوش گل بباغ — هم نهان هم آشکار آورد باد
بوے گل شد گر نجار انگیخت خاک — موج گل زد گر غبار آورد باد

حق خدمت می گزارند اهل جاه
باغبانان را مزد کار آورد باد

خوان به یغما می دهند اهل کرم
خیل مرغ میوه خوار آورد باد

از غم پائیز دستش بر خداست
شاهد از برگ چنار آورد باد

گل هوای خسروی از سر گرفت
نیم تخت از شاخسار آورد باد

تا فزاید بادشاهی را شکوه
دورباش از نوک خار آورد باد

تاجی از زر ساختن فرمود گل
قالبی از کوکنار آورد باد

رشح می بر هر گیاه افشاند ابر
بوی گل از هر کنار آورد باد

در اله آباد چون بازارگان
تحفه از هر دیار آورد باد

غنچه بنگر کز بیابان تتار
نافهٔ مشک تتار آورد باد

حسن گل بین کز نگارستان چین
گونه گون نقش و نگار آورد باد

در زر گل گوهر شبنم نشاند
بهر نذر شهریار آورد باد

کی به نذر شهریار ارزد همی
این همه بهر نثار آورد باد

والی غرب و شمال آدمنسٹن
بر روی ایمان تهوار آورد باد

روز نوروز است و آغاز بهار
جمع و خرج نوبهار آورد باد

در نظرگاهش پی تجدید حکم
دفتر امسال و پار آورد باد

تا بیاراید بساط انجمن
از رگ گل پود و تار آورد باد

تا بیاساید مشام اهل بزم
خویشتن را مشکبار آورد باد

تا نماید زور بازویش به شیر
در دلش ذوق شکار آورد باد

بادپائی بهر او رخواستند
رفت و بر خویشش سوار آورد باد

در روش از ذره های خاک راه
هفت اختر در شمار آورد باد

تا بشوید پای توسن را ز گرد
رخ بسوی جویبار آورد باد

تا ببوسد آن هلال آسا رکاب
آب را در رهگذار آورد باد

نسترن زاری به صحرا عرضه داشت
خیمه های زرنگار آورد باد

گلزمین و بزم عیش و وقت خوش | رامش از بانگ هزار آورد باد
بودش اورنگ سلیمان در نظر | جاے کرسے و شمار آورد باد
سوے من کز گوشه گیرانم بشهر | چون نوید روزبار آورد باد
ساز و برگ مدحت گیهان خدیو | هر چه من گفتم بیار آورد باد
تا نماید حسن طبع من بمن | آب را آئینه وار آورد باد
کلبهٔ درویش را نبود چراغ | برق در شبهاے تار آورد باد
غالب این گفتار کز پندار نیست | بر لبم بے اختیار آورد باد
دیده ور داند که از نظمم به بزم | سلک دُرِ شاهوار آورد باد
در بهاران تا سرایند اهل دهر | رنگها بر روے کار آورد باد

شاد باد ڈلہوزی کز بهر او
خواهد اینها ماربار آورد باد

قصیده ۴۴

زسال نود گر آبے بروے کار آمد | هزار و هشتصد و شصت[۱۸۶۰] در شمار آمد
به ظلمت شب یلدا اگر بخت آذر ماه | خروش موکب دی مه ز رهگذار آمد
بدانکه خود سوم دی هست چون بینی | که روزهاے دسمبر به بست[۲۴] و چار آمد
کفیل خوبی سال است این روز بزرگ | که فرخ و فرح افزاے و سازگار آمد
به صفر جدی بدانسان فزود مایهٔ روز | که روزها به فزودن ساز روزگار آمد
به طاے جدے ز خود نقطهٔ نهاد سپهر | تاآت بین که از احاد آشکار آمد
تو نقد عیش شمر نی سبیکهٔ زر و سیم | که این براے تو و آن از پے نثار آمد
زنه به نهصد اگر رفت نیز بس نبود | شمار حاصل ده روز نه هزار آمد
مراد مدت اندک بود ازین ده روز | حساب طول امل ورنه بے شمار آمد
چو زین شمار زده باره نه نود بالد | پس از سه ماه به بینی که نوبهار آمد

اگر نظارهٔ نیرنگ روزگار کنیم
درین طلسم که گوئے شگفت زار آمد

هنوز گام نسنجیده باد نوروزے
که بوے پیرهن گل زهر کنار آمد

هنوز غنچه به گلشن نه گشته نافه کشای
که باد صبح بهر گوشه مشکبار آمد

نمایه هاے شگفت آدرست وانهم نیست
که این نمود نه در خورد اعتبار آمد

به ناگزیر طریق از خرد پژوهش رفت
چه سیمیاست که اندر جهان بکار آمد

خرد به من زره مهر در میان آورد
حکایتے که در اندیشه استوار آمد

سرود کز گل و بلبل سخن مگو کاینک
ز بارگاه نواے نوید بار آمد

نه ابر و نامیه بگذر که تازه روئی دهر
ز فیض مقدم نواب نامدار آمد

بدین ترانه من از جاے جستم و گفتم
که خسرو آمد و سلطان و شهریار آمد

مشیر خاص شهنشه که در جهانبانی
ستون بارگهش چرخ را مدار آمد

جهان ستان جهاندار شیردل کیننگ
که شیر صیدگهش را کمین شکار آمد

بهر کجا که رود داد عیش چون ندهد
که همرهش همه جا فتح سایه دار آمد

ز پرچم علمش سایه وقت افتادن
فراز کنگر این نیلگون حصار آمد

بدین صفات مقدس وگرچه اندیشم
مگر مسیح درین خاکدان دوبار آمد

شنیدهٔ که پس از کیقباد و کیکاوس
گرایش سو من کی بسوی غبار آمد

رسید ملک به کیننگ بعد کیخسرو
که سخت کوش و خردمند و بختیار آمد

جهان بے سر و بن را اگرچه شاهانند
شکوه و فرکئی آن این چهار آمد

سخنوریست که بر مسلک رعایت اسم
درین نورد سخن زان سه تاجدار آمد

وگرنه دولت جاوید دانش از لیست
کسی که آمد از و بیش بیشکار آمد

ز مطلعی که مراد ضمیر مے گزرد
قلم بزمزمه آموزئے هزار آمد

بهار رفت دران بزم و سترسار آمد
چه گسترند بساطے که نیم کار آمد

به تیغ و گنج بود کارساز دشمن و دوست
یمین اوست که یاری ده یسار آمد

چنانکه میوه ز شاخ نهال می خیزد | سر مخالف وی خانه زاد دار آمد
زهی به ملک ستانی سکندر ثانی | که گوهرت شرف دوده و تبار آمد
ز نعل رخش تو بگداخت هم در آتش خویش | اگر به راه تو ناگاه کوهسار آمد
به کودکی شده ام ریزه چین خوان نوال | نهالم از ثمر پیش رس ببار آمد
ولی از ان همه مال و منال تو قسمی | کمست آنچه به تحویل خاکسار آمد
زیک دو جرعه فزون می فرو نرفت بحلق | قدح بدست من از دست رعشه دار آمد
به پیریم ز تقاضای طبع اوج گراهی | خیال مدح شهنشاه روزگار آمد
به نذر شاه روان داشتم سفینهٔ شعر | سفینهٔ که پر از دُرّ شاهوار آمد
ز بارگاه سلاطین پناه سوی رهی | نظر فروز دو منشور در دو بار آمد
پس از مشاهدهٔ آن دو نامهٔ نامی | که حرز بازو و جان امیدوار آمد
ز پیشگاه جلال تو هم دو حسب الحکم | ذریعهٔ شرف و عزّ و افتخار آمد
زمن بچرخ حریفانه گفتگو که به بین | چگونه شاهد مقصود در کنار آمد
ستاره را به من از دور چشمکی که فلان | اساس کار ندانی که پایدار آمد
مگر ستاره خبر داشت تا چه خواهد شد | نماند کار بسامان چو وقت کار آمد
بناگرفت چنان صرصری وزید بدهر | کزان بر آئینهٔ آسمان غبار آمد
شراره بار غباری ز مغز خاک انگیخت | سیاه روسیهی کاندرین دیار آمد
تو گوئی آنچه من آن را غبار می گویم | ز بهر کشت من ابر تگرگ بار آمد
درین جگر گسل آشوب کز صعوبت آن | سپاهدار سپهری به زینهار آمد
گواه دعوی غالب بعرض بی گنهی | همین بس ست که هرگونه رستگار آمد
نه در معامله کارش به باز پرس کشید | نه در مواخذه بمیش ز گیر و دار آمد
چرا بود که به پیچید سر از طریق وفا | چنین کسی که ز یک عمر زله خوار آمد
بدین نشانه که از بندگان دیرینست | به بخشش جرم اگر خود گناهکار آمد
کنون که شد ز تو زینت فزای روی زمین | سواد هند که چون زلف تابدار آمد

بیک دو جرعهٔ می روح پرورم دریاب — که همچو جام بگردش سر از خمار آمد

غرض ز جرعهٔ می لطف خاص تست که آن — مفرحیست که نوشین و خوشگوار آمد

خطاب و خلعت و منشور ز شاه می خواهم — هم از نخست بدین وایه ام قرار آمد

پس از سه سال که در رنج و پیچ و تاب گذشت — سر گزارش اندوه انتظار آمد

امید کار بدان سان که داشتم دارم — برار کار که فرصت ز کار زار آمد

مدیح را بدعا ختم میکنم که دعا — طریق مدح سرایان حق گزار آمد

دعای من چه فزاید بران که خود ز ازل — سنین عمر تو افزون ز صد هزار آمد

قصیده ۴۵

خامه دانی ز چه سر بر خط مسطر دارد — سر مداحی لفٹننٹ گورنر دارد

منٹگمری که هر آنکس که ز پیشش گذرد — داند از دیدن سیما که چه در سر دارد

راز دانیش بدان پایه که از اسرار ازل — بر مسیح آنچه فرود آمده از بر دارد

در امیری ز جم و کی بود افزون بشکوه — کلهش خنده بر آرایش افسر دارد

نجمین چرخ دگر نیست مقام مریخ — کان چو سرهنگ کنون جای برین در دارد

مهر دیدی که چسان دانهٔ شبنم چیند — همچنین او ز جهان تخم ستم بر دارد

بسکه در عالم دارائی و کشور گیری — ورزش قتل عدو شادی دیگر دارد

بیقرارست چنان آهن تیغش که مگر — خار در پیرهن خویش ز جوهر دارد

توسنش راست جمالی که بهنگام خرام — عرق افشانی او ریزش اختر دارد

طالع کشور پنجاب ستاید یونان — کاین چنین والی والای خرد ور دارد

داورا غالب عاجز که ستایشگر تست — گله از گردش این چرخ ستمگر دارد

ذکر این فتنه که برخاست ز انبوه سپاه — بزبانی که قلم راست سراسر دارد

بودن درین شهر ستم هست که نامش دهلیست — دیدم آشوب که هنگامهٔ محشر دارد

بنده هیچ است که بیرون رود اما بوجود — نتوانست که از گوشه قدم بر دارد

ماند و آیین وفا داشت دران عهد و هنوز
نیز آن قاعده با خویش مقرر دارد

جز ثنائی و دعائی که همیگفت نگفت
وانچه میگفت درینوقت هم از بر دارد

وگر این نیز قصوریست که تدبیر نکرد
چکند آن که نه گنجینه نه لشکر دارد

بود با بنده در انروز و هم امروز بجاست
خشت و خاکی که ازان بالش و بستر دارد

خود برین قول که ماتمزده و مرده دلست
دو گواه از لب خشک و مژهٔ تر دارد

بگواهان دگر نیز گر افتد حاجت
دم سرد و رخ زرد و تن لاغر دارد

از تو جز داد نخواهم که در آئین وداد
این چنین کار نه پاداش نه کیفر دارد

هوس کار دگر نیست بجز شعر و شراب
اینت حرفی که بهم با لب ساغر دارد

من ثناخوان شهنشاه فرنگم که درش
نقش پیشانی دارا و سکندر دارد

آن شهنشه که کشد غاشیهٔ او بر دوش
هر کجا هر که سری درخور افسر دارد

آن که از پرورش روم هنگامهٔ روس
سخنی بر دل غمدیدهٔ قیصر دارد

گفته ام مدح وی و یافته ام عز قبول
وین نه حرفیست که اندیشه نه باور دارد

لطف تکرار گواهست که این حرف و سخن
بر لبم چاشنی قند مکرر دارد

از دو منشور فرو ریختهٔ کلک وزیر
بنده تمغای ثنا مندی دفتر دارد

همچنین در صلهٔ مدح بافزایش قدر
دو سه توقیع ز نواب گورنر دارد

خوش بود آب رخ نامه نگار افزودن
که ز رشح قلمش چیف سکرتر دارد

اینک این خسته دل غمزده گوشه نشین
همچنین مکرمت امید ز داور دارد

یعنی آن نامهٔ نامی که چو گیرد در دست
بسرش بر نهد از دیده اگر بر دارد

دیگر آهنگ دعا دارم و از بهر شمار
از کواکب کف من سبحهٔ گوهر دارد

جاودان باشی و میداشته باشی در دهر
آنچه در صفر حمل مهر منور دارد

ور توام باد بکاشانهٔ خویش ارزانی
انبساطی که عطارد به دو پیکر دارد

قصیده ۴۶

داور سلطان نشان آید همی	سرور گیتی ستان آید همی
داور و سرور چه میگوئی بگوی	والی هندوستان آید همی
موکبی بینی که پنداری مگر	نوبهار بی خزان آید همی
وان گلستانی که نامش موکبست	گر بسوی بوستان آید همی
از خیابان بهر استقبال سرو	تا در گلشن روان آید همی
شهریاران نکته دانان بوده اند	شهریار نکته دان آید همی
مهربان بر خلق باید شهریار	شهریار مهربان آید همی
شهریاری با جوانی خوشترست	شهریار نوجوان آید همی
نام شاهی از شهنشه یافته	باکف گوهر فشان آید همی
معدلت را منصب مشاطگیست	زینت افزای جهان آید همی
لاجرم اهل زمین را ز آسمان	مژدهٔ امن و امان آید همی
در ولیعهدی به حکم پادشاه	هادی از شاهی نشان آید همی
آنکه هر کس پیش شه غمگین رود	چون بیاید شادمان آید همی
آنکه از بهر تماشای رخش	مهر و ماه از آسمان آید همی
آنکه چون آید خیالش در ضمیر	در تن اندیشه جان آید همی
از زبان بر دل نهم صد ره سپاس	نام پاکش بر زبان آید همی
شاه فتح الملک غازی کش بدهر	دولت از در ناگهان آید همی
پیش وی از پیش اهل حل و عقد	پیک فرخ پی دوان آید همی
وانگه آن پیک همایون آورد	نامه کان حرز روان آید همی
نامهٔ توقیع وی عهدی بود	ملک و دولت ارمغان آید همی
بر سر خوانی که فیضش گسترد	ماه و پروین میهمان آید همی

از درش عریان گدائے بے نوا — گو ہر آما طیلسان آید ہمی
از دبستان کمالش مشترے — شرمسار امتحان آید ہمی
از فضائے رزمگاہش ترک چرخ — خستۂ زخم سنان آید ہمی
ہم بہ نیزدی روانیہائے حکم — چرخ تیغش را فسان آید ہمی
ہم بفرمان فرونہای زور — قوس تیرش را کمان آید ہمی
پیش دستِ سرمایۂ دریا و کان — آشکارا و نہان آید ہمی
آشکارا و نہان بخشندہ خلق — ہرچہ از دریا و کان آید ہمی
راز دانا گر نویسم درد دل — داستان در داستان آید ہمی
بگذرم از داستان خواہم سرود — آنچہ در خورد بیان آید ہمی
پیش از آن لفظی کہ آرم بر زبان — خون ز چشم خونفشان آید ہمی
بسکہ می سوزد ز لفظ سوزناک — از قلم بوئے دخان آید ہمی
بعد ازین بنود بجز از کلک من — گر صدائے الامان آید ہمی
غم سراپائے مرا درہم فشرد — درنع غم از من چسان آید ہمی
تا چنان روداد کاد از شکست — ہر دم از ہر استخوان آید ہمی
بسکہ از آمیزش تو ہم ملول — نفرتم از تو امان آید ہمی
خانہ زندان ست و من ساکن درآن — از سیہ روزی ہم آن آید ہمی
خود بہ ہنگام غروب آفتاب — مرغ سوئے آشیان آید ہمی
با جہان داور ز غمہائے جہان — گفتگوئے درمیان آید ہمی
کاین ورق را بیند و یاد آورد — کاینک از نزد فلان آید ہمی
غالبش نام و گدائے درگہست — در گدائے مدح خوان آید ہمی
مصرعی از خود کنم تضمین کہ آن — شرح مقصد را ضمان آید ہمی
در نظرگاہ جہان داور ز غیب — ہرچہ از دریا و کان آید ہمی
پارۂ لختے قلیلے زان ہمہ — بہرۂ این ناتوان آید ہمی

در دعاے داور فیروز بخت
رنگ فیروزی عیان آید ہمی

توسنش را بادسیری کش براه
فتح و نصرت ہمعنان آید ہمی

رایتش را بادستانی کش سلام
از درفش کاویان آید ہمے

قصیدہ ۴

زہے بتان مغان شیوہ دادخواہانش
ز دستہاے حنابستہ گل بدامانش

رخ نقاب چہ بندد کہ از فروزش رنگ
درون جامہ توان دید نیز عریانش

فریب دی کہ خورد ہرزہ کز فروغ جمال
بود چو روز عیان رازہاے پنہانش

دراز بسخن زلف نازم ابر سیاہ
سہیل و زہرہ و مہ قطرہ ہاے بارانش

چہ خیزد ار پے ساقی گری کمر بندد
کہ رخنہ در بن ساغر فگندہ مژگانش

دلم شکست و ز آہم دلش خراش گرفت
ز شیشہ ریزہ نگارست روے سندانش

چہ رفت بر سر دل تا گسست پیمان را
دل ستمزدہ بستم چرا بہ پیمانش

فریب پرسش پنہان نگر کہ من ہمہ عمر
بذوق وصل ابد ساختم بہجرانش

وفا نگر کہ پشیمانم از وفا و ہنوز
بہ تہمت ار ز جفا بنگرم پشیمانش

دل شکستہ نہ بینی و با تو بحث خطاست
سر شکستۂ من بین ز چوب دربانش

وگر چہ سود ز دعوت مگر بہ خشم ارم
ز تاب گرمی ہنگامۂ پریخوانش

گہے بہ ناوک بدرستہ از جگر تیرش
گہے ز دہشہ بدل جا گزیدہ پیکانش

کشم بخود نہ پذیرفت و دہر بازم برد
چو نامۂ کہ بود نانوشتہ عنوانش

ز خون دیدہ مگر شیشۂ کنم لبریز
ولی کہ رفت ز من برنشست تا دامانش

ببزم عشق کسی شاہد اند ناز کند
کہ چاک چاک بود ہمچو گل گریبانش

در آن مقام کہ ساقی قدح بگرداند
چہ سر اسخن بود از خضر و آب حیوانش

فغان کہ خوردہ ہمان بر پے نخستین سینۂ
پس از ہمہ بدن راہی کہ نیست پایانش

سخن بهمدم دیرینه به که آن خوشخوی — اداشناس فنست و محرم زبان دانش
از آن بگلشن گیتی نشاط می ورزد — که بوی زهر همی نشنوی ز ریحانش
چو عمر رفته متاعی بود که رهزن برد — خوش ست گر نسگالیم نفع و نقصانش
مباش بیخبر از جاکهای سینهٔ گل — بدین نظر که چو مستان لبیست خندانش
چو ناله همدم باد ست ریشهٔ نخلش — چو سایه خفته بخاکست نخل بستانش
ز نوبهار چه جوئی و سرو و شمشادش — ز روزگار چه گوئی و دیو و دستانش
به پیر خانقهم در امور دین رو داد — ستیزهٔ که نیارم شمرد آسانش
ز من بگوی بفرزانهٔ زبانه زبان — که سوخت جبههٔ دعوی ز داغ برهانش
بسوز غالب آزاده را و باک مدار — بشرط آنکه توان گفت نامسلمانش
چگونه سوختنی بوده باشد آنکه خورند — مغان آذر برزین قسم به ایمانش
چگونه بیخبر از دین بود سهی کیشی — که چرخ در ششمین بار خوانده ساسانش
اگر به صلح گراید دعا کنم که بخلد — نگار با دلبا ز دستبوس رضوانش
وگر بجنگ در آید بیا که زود نه دیر — برم به پیش خداوند حق پرستانش
نتیجهٔ شرف مهر و ماه فتح الملک — که خوانده خسرو انجم سپاه سلطانش
نظر به منظر جاهش بود سرم بر پشت — اگرچه بنگرم از سقف کاخ کیوانش
بخلق رخ ننماید شبانه اختر روز — ز رشک روشنی شمع در شبستانش
برای جبهه نهادن شگون شمرده هما — نورد پیچ و خم پردهای ایوانش
شمرده اند بزرگان بزرگ آفاقش — نوشته اند خدیوان خدیو کیهانش
چرا بهمسری جم سرش فرود آید — یگانهٔ که بود با دگر بفرمانش
ز باد کار نگیرد خدا نگهدارد — ز ننگ نسبت همچشمی سلیمانش
کسیکه ابر کفش گفته در درافشانی — ندیده ریزش ابر کف دُر افشانش
پُرست دامن دهر از در و هنوز بجاست — هزار گنج به تحویل ابر نیسانش
خجسته شاه نشانا و نجم انجمنا — نگر به غالب و کلک بهارسامانش

به بوی به برد گرد از نسیم نوروزی
درین تموز که سوزد نفس ز نیرانش

ببین که روز دراز و سموم و تابش مهر
چه رستخیز بود در نهاد انسانش

سموم خورده گریزد در آب اینک مهر
که اوفتاده ز جوزا گر به سرطانش

مدان که تاب و تف روزه دارم رنجور
که داغم از مه خورداد و باد سوزانش

گداخت روزهٔ گرما روان گویا را
مگر به دهر فرستند در زمستانش

نشاط این شه فرخنده فر از آنان پرس
که دیده اند پس از آفتاب میزانش

کنون که گرمروی کرد و روز عید رسید
ز تاب روزه و آن سوزهای پنهانش

به تار نال قلم دستهٔ گلی بستم
به روز عید نهادم بطاق نسیانش

چرا نه زمزمه ساز قدسیان باشد
دعای آنکه بود چون منی ثناخوانش

بصرفه حرف زدم در دعا که می خواهم
درنگ و دیر درین کهنه دیر خندانش

که صد هزار رود بلکه بگذرد ز شمار
شمار عید در اردی بهشت و آبانش

قصیده ۴۸

بازم نفس از سینه به هنجار بر آمد
شد زخمه روان زمزمه از تار بر آمد

گویند که در روز الست از ره مستی
حرفی ز لب کافر و دیندار بر آمد

آن از نعم آوازهٔ انکار در انگند
این راز بلی معنی اقرار بر آمد

آن آب که از خاک همی سبزه دماند
در طینت آهن همه زنگار بر آمد

در دشت یکی آبله زد دانهٔ تسبیح
بر دوش یکی رشته ز زنار بر آمد

زانگونه در آمیخت یکی با صنم خویش
کش نقش دو پیکر به نمودار بر آمد

زان رنگ جگر خست یکی با ستم هجر
کش لخت دل از دیدهٔ خونبار بر آمد

شبرو که نه مردست بدزدیدن کالا
از زاویه پنهان بشب تار بر آمد

شب گرد که مردانه وزداست پی پاس
در کوچه بگردید و ببازار بر آمد

راندند یکی را که چو لب تشنهٔ می رفت
هم تشنه لب از خانهٔ خمّار برآمد

خواندند بدان مهر که از کعبه یکی را
آواز بپا از در و دیوار برآمد

آن رونق در میکده و خردهٔ زربافت
این کوفت در صومعهٔ و مار برآمد

شوریده ادائی بدم تیشه روان داد
آشفته نوائی بسر دار برآمد

آسوده بفردوس برین آدم و ناگاه
از دمدمهٔ دیو تبه کار برآمد

آن یک که برآمد چه قدر نام برآورد
وین یک که برآورد چه سان خوار برآمد

مرغان چمن عربده بنیاد نهادند
مهر از افق گنبد دوّار برآمد

گرد از ره و افغان ز لب و دود ز آتش
گوهر ز شط و لعل ز کهسار برآمد

بی شائبهٔ جنبش کلک و صدف رنگ
چندین صور از پردهٔ پندار برآمد

این دائره کز دور نیاسود زمانی
بی واسطهٔ گردش پرکار برآمد

هر حسن که اندر پس این پرده نهان بود
گوئی همه از پرده بیکبار برآمد

هم حسن باندازهٔ مستوری خود ماند
هم کام دل و دیده ز دیدار برآمد

نشگفت که یوسف بمیان داشته باشد
دلو من ازین چاه گرانبار برآمد

گر گفتم ازین راز دمی چون نگرستم
ناگفته و نایافته بسیار برآمد

در شب زدم این نغمه کنون چون دم صبحست
از روز بهبینم که چه مقدار برآمد

امروز که هنگامهٔ عید رمضانست
از سینه تف روزه با فطار برآمد

زاهد به نشاطی زده از حجره بدر گام
کز کنج قفس مرغ گرفتار برآمد

در صبح هوا سلسله جنبان هوس شد
هر کس بروان کردن هر کار برآمد

رفتم که طراز سخن از مدح ولی عهد
نامم همه در دهر به گفتار برآمد

سلطان کرم پیشه ابوالفتح که دستش
در بحر فرو رفت و گهربار برآمد

زیبد گل اقبال خداداد بفرقش
ز انسان که توان گفت ز دستار برآمد

از طلعت تابندهٔ این کعبه آرای
مهری دگر از مطلع انوار برآمد

آن کوکبه آرا که به هنگام درودش
دارا پی دریوزه گداوار برآمد

در گوشهٔ هر باغ که بزم طرب آراست
چون شمع در آن باغ گل از خار برآمد

ریزد چو لبش حرف گرانمایه تو گویی
گنج از در گنجینهٔ اسرار برآمد

با لشکر از در شکن قاف شکافش
هر سوخته اختر که به پیکار برآمد

با چهره شد و تیغ دو دم بر سر در خورد
با قلعه نشین گشت و بزنهار برآمد

اندازهٔ انداز کرم بین که بسائل
بخشید دو گیتی و خریدار برآمد

تا رفته به گلزار عزیزان سوی گزرکرد
هر نخل سراسیمه ز گلزار برآمد

با ثابت و سیار گر از لب بتابش
هر نکته که در مدح جهاندار برآمد

چون نطق بدین پایه رساند سخن را
گفتم مگر از سعی من این کار برآمد

غالب بغضب گفت که دعوی نپذیرم
گر خود ز قلم گوهر شهوار برآمد

روسا ز دعا کن که ثنا حد تو نبود
این بس که تمنا کے دل زار برآمد

آهنگ دعا دارم اگر خود نسرودم
مستم ز نوایے که نه از تار برآمد

من در گره کوشش دبه زانکه بسیم
مقصود من از طالع بیدار برآمد

سلطان جهان آنچه خود از حق بدعا خواست
آمین ز لب ثابت و سیار برآمد

قصیده ۴۹

گر به سنبل کدهٔ روضهٔ رضوان رفتم
هوس زلف ترا سلسله جنبان رفتم

کارفرمائی شوق تو قیامت آورد
مُردم و باز با بجاد دل و جان رفتم

عالم از کثرت خونابه فشانی دریاب
که بهتاراج جگر کاوی مژگان رفتم

همتے بود به قطع ره هستی درکار
جاده کردم زدم خنجر بُرّان رفتم

جز در آئینه ندیدم اثر سعی خیال
هر قدر رهبر طلبکاری انسان رفتم

تاب جذب نگهم رنگ به گل نگزارد
هوا داری بلبل ز گلستان رفتم

نتوان منت جاوید گوارا کردن
همچنان تشنه ز سرچشمهٔ حیوان رفتم

باز گشتی بنود گر همه هوشم بخشند | راه صحرای خیال تو چو مستان رفتم
مو بمویم خبر از جلوهٔ نازی دارد | بخیابانی که چنین آئینه سامان رفتم
ذوق غم حوصلهٔ لذت آزارم داد | پای کوبان بسر خار مغیلان رفتم
شنبه آدینه شد از شهرت دیوانگیم | راه آزادی اطفال دبستان رفتم
پای پر آبله ذوق سفر افزود مرا | راه بیدای بلا از بن دندان رفتم
حال من بنگر و از عاقبت کار مپرس | عمر خود گشتم و در غصه بپایان رفتم
بسکه تاریکی شبهای جدائی دیدم | سایه گردیدم و بیخود ز شبستان رفتم
ناروا بود ببازار جهان جنس وفا | رونقی گشتم و از طاق دکان رفتم
سعی در باب رهائی نبود غیر فنا | دود آهی شدم از روزن زندان رفتم
تا سبکروحی من رنج گرانی نکشد | شب وصلی شدم و زود بپایان رفتم
زحمتی بر نفس اهل طرب ریخته ام | خواب خوش گشتم و از یاد عزیزان رفتم
پای خوابیده مدد کرد و سر آمد شبگیر | همچو شمع آخر ازین انجمنستان رفتم
تا دگر ننگ جلوداری مجنون نکشند | بهر آرامش طفلان به بیابان رفتم
ننگ همطرحی مرغان گرفتارم گشت | بستم از زمزمه منقار و ز بستان رفتم
تا نباشد المی ترک وطن نتوان کرد | مشکلی در نظر آوردم و آسان رفتم
چهره اندوده بگرد و مژه آغشته بخون | خود گواهم که ز دهلی بچه عنوان رفتم
اضطرار آئینه پرداز جلای وطنست | نه بدل رغبتم از آن بقعه نه از جان رفتم
هم جگر تفته ز کین خواهی اغیار شدم | هم دل آزرده ز بی مهری خویشان رفتم
از تعلق نبود رد بقضا رفتن من | وحشتی بردم از احباب و هراسان رفتم
ایمن از فتنهٔ عیاری عیارانم | با چنین تجربه کز یاری یاران رفتم
بسفر تا نکشم رنج نگهبانی خویش | بی سرانجام تر از خواب نگهبان رفتم
منت از خویش به اندازهٔ طاقت دارم | که بدین بار المهای فراوان رفتم
منت ساز ز ارباب خجالت دارد | خجلتی نیست اگر بی سروسامان رفتم

نگہم نقب بگنجینۂ دلہا میزد — مژده باد اہل ریا را کہ ز میدان رفتم
نقش آوارگئ بود بہ پیشانئ من — باز سر کردم و سر بر خط فرمان رفتم
داغ حسرت بدل و شکوۂ اختر بزبان — منت از بخت کہ بسیار بسامان رفتم
واشد آن بند کہ بر پاے جہان پیما بود — شش جہت گشتم و سرتاسر گیہان رفتم
گاه از ولولۂ نازش جادو رقمے — سخن خود شدم و تا بہ صفاہان رفتم
گہ بحکم ہوس تربیت و عرض کمال — مہر تابان شدم و سوے بدخشان رفتم
گہ ز جان بخشئ انفاس درون پرور خویش — بوے یوسف شدم از مصر بکنعان رفتم
گوش تابی دہم اندیشۂ خود را کہ عبث — جادۂ رفتم و رفتم چہ پریشان رفتم
بیخودی بادیہ پیماے تحیر شدن ست — نہ بکاشانہ کشیدم نہ بکاشان رفتم
پرفشان بودم و بیرون ز خودم راه نبود — موج گوہر شدم و پاے بدامان رفتم
لکھنؤ دام نشاطے سر راہم گسترد — بیخود از ولولۂ شوق پرافشان رفتم
طاقت عرض غباری بکف خاکم نیست — زین چہ خیزد کہ بہ جولانگہ غزلان رفتم
جلوه در طالع خاشاک من افتاد زبون — شد غلط جادۂ گلخن بہ گلستان رفتم
کاش می سوختم و داد فنای دادم — شرم بادا کہ بدان تازه خیابان رفتم
تشنۂ بحر تماشا شدنم صرفہ نکرد — کہ ز جوش عرق شرم بطوفان رفتم
سبزۂ رنگ طراوت بخزان باختہ ام — خس شدم تا بچراگاه غزالان رفتم
خار خشکم سر آتشکده کاوے دارد — فرصتم باد کہ بسیار بسامان رفتم
اندران بقعۂ معمور ز دلتنگی خویش — حسرت آگین چو گنہگار بزندان رفتم
متحیر کہ کجا میبرد آوارگیم — متالم کہ درین مرحلہ از جان رفتم
ناگہان از اثر مرحمت طبع بہار — شد بلند نکہت گل جانب بستان رفتم
شمع بخت جگر تشنہ فروزان گردید — کاندران نور بسرچشمۂ حیوان رفتم
از جفاے فلک آہنگ تظلم کردم — بدر بارگہ خسرو کیہان رفتم
شاه جمجاه کہ دولت بدرش ناصیہ سا ست — ہمچو دولت بدرش ناصیہ سایان رفتم

آن فریدون فر جمشید جاہت کہ بعجز
ز آستانش بسر مسند خاقان رفتم

حبذا رحمت عامی کہ زفیض کرمش
ہمہ درد آمدہ بودم ہمہ درمان رفتم

خاطرش راست فروغی کہ بیادش خود را
ذرہ آوردم و خورشید درخشان رفتم

خواستم پایۂ قدرش بخیال آوردن
بہ تنزل سوی اورنگ سلیمان رفتم

دردل اُفتاد رہ بارگہش سر کردن
اول گام فراز سر کیوان رفتم

شرحی از وسعت اخلاق وی آمد بضمیر
ناز بالیدم و از عالم امکان رفتم

مہر را یافتم از شرم جمالش تہ خاک
بعزاداریٔ خورشید پرستان رفتم

منظرش اوج قبول ست ترقی کردم
پیکرش عید نگاہ ست بقربان رفتم

خسر داد در رہ اندیشۂ وصفت بخیال
ہر قدم پا بسر سنبل و ریحان رفتم

خور گلچینیٔ گلزار گریبانم کرد
چون بذوق رُخ تو سر بگریبان رفتم

چون شنیدم کہ ترا نائب مہدی گویند
بہر تسکین بطلبگاریٔ برہان رفتم

ہم ز اسمت کہ دہد نصرت دین حیدر
صفت ذات تو دانستم و نازان رفتم

حرف جود تو بہ لب بود کہ سر تا سر دہر
ہمچو ابر مہ نیسان گہر افشان رفتم

وصف یزدی سگ کوی ترا زمزمہ سنج
ق
بامدادان کہ براطراف بیابان رفتم

شیر دم لابہ کنان گفت بیارام کہ من
نالہ گردیدم و آہنگ نیستان رفتم

خاک نقش کف پای تو نشان داد مرا
چون بر عیسیٰ مریم پی درمان رفتم

رعشہ چون موج گرفتست سراپای مرا
ہر قدم راہ درین بادیہ لرزان رفتم

شوق در راہ تو چون گوی سر از پا نشناخت
بسکہ آسیمہ سر از سیلیٔ چوگان رفتم

ناتوانی بتواضع ادب آموز منست
پای خوردم رہ کوی تو بمژگان رفتم

بر امید کرمت بود کہ در عالم ضعف
اینچنین راہ دراز این ہمہ آسان رفتم

ای باخلاق حسن آیۂ رحمت برخلق
از حضورت بتماشاگہ رضوان رفتم

ہم ز خلق تو شنا در دل کوثر کردم
ہم ز بزم تو بہ عشرت کدۂ جان رفتم

بزم دستور ترا قطعۂ گلشن گفتم
چون بدیدم ہم از ان گفتہ پشیمان رفتم

روشن الدوله بهادر که باشیار عطا
حاتمش گفتم و شرمندهٔ نقصان رفتم

برکمیدند همه برکیان زهر ز رشک
چون ثناخوان سخایش بر آنان رفتم

تو سلیمانی و او آصف و من مور ضعیف
راه نسبت طلبی بین که چه شایان رفتم

بویم بسپر و بنویس بر اتم بروے
تا بدانم که به آصف ز سلیمان رفتم

سر این رشته نگهدار که در راه طلب
قدمی بود که سنجیدم و پنهان رفتم

نیستم مُبرم و بر طبع گرانی نکنم
از تو فرمان عطا و زوی احسان رفتم

نازپروردهٔ خلوت گه آزادگیم
کافرم گر بسراپردهٔ سلطان رفتم

صله جو نیستم و شعر فروشی نه کنم
راه مدح تو بسرگرمی ایمان رفتم

مدتی در وطن از کثرت سرمستی شوق
جادهٔ مرحلهٔ عمر پریشان رفتم

گاه دیوانه صفت سیر بیابان کردم
گاه مستانه به گلگشت گلستان رفتم

گه چو بلبل سر دیوار چمن بگزیدم
گه ز پروانگیِ دل بچراغان رفتم

ساز هنگامه نه اندر خور طاقت کردم
راه مستی نه باندازهٔ سامان رفتم

قطره ام قطره ولی حال خرابم دریاب
که ز دریادلی خویش بطوفان رفتم

چشمه و جو نکند چارهٔ لب تشنگیم
آب جویان به لب قلزم و عمان رفتم

من هم از خیل کریمانم و خجلت نبود
گر بدریوزه بدرگاه کریمان رفتم

آمدم بر در گنجور علے مدح سرای
نه بدریوزگیِ گنجینهٔ خاقان رفتم

مدحت نائب مهدی ز محبت باشد
شادمانم که به هنجار محبان رفتم

از غلامان علیؓ ساخت ولای تو مرا
تهنیت خواه بر بوذر و سلمان رفتم

نازش قطره بدریاست تکلف موقوف
مرد بودم به سجود شه مردان رفتم

شایگان گشت قوافی همه در نامهٔ شوق
بسکه بیخویش به آرایش عنوان رفتم

آب و رنگ سخنم بنگر و معذورم دار
گرچه عرفی ره فخریه بهذیان رفتم

شرف ذات من این بس که ثناخوان توام
عزت و فخر نسب را نه ثناخوان رفتم

وسعت جاهت نه باندازهٔ ادراک منست
عجز دانست بدانستم و نادان رفتم

غالب از راه ادب لب بدعا باز کشا ‌‌ تا ندانم که ره فکر پریشان رفتم

شوکتت باد که شان دگرم افزودی ‌‌ شادمان باش که از لطف تو شادان رفتم

کوکب بخت تو رخشنده تر از مهر که من ‌‌ از تو چون مهر بر آفاق زرافشان رفتم

ابدی باد بهار تو که در انجمنت ‌‌ کف خاک آمدم و جوش بهاران رفتم

لب هر کس که عدوی تو و جاهت باشد
ساز این زمزمه بادا که من از جان رفتم

قصیده ۵۰

شادم که گردشی بسزا کرد روزگار ‌‌ بی باده کام عیش روا کرد روزگار

تار بساط انجمن انبساط را ‌‌ چون تار ساز نغمه سرا کرد روزگار

زان رو که خلق مست تر از ماست بی شراب ‌‌ ما را خجل ز مشرب ما کرد روزگار

دیگر پی سرود بمطرب نیاز نیست ‌‌ بی زخمه ساز را بنوا کرد روزگار

آبان مه است و شاهد گل جلوه گر بباغ ‌‌ امسال وعده زود وفا کرد روزگار

این از هجوم لاله و آن دیگر از شفق ‌‌ رنگین بساط ارض و سما کرد روزگار

در برگ ریز تشنه لبان نبات را ‌‌ شاداب فیض نشو و نما کرد روزگار

گوهرفشان مگوی که ابر بهار را ‌‌ از بس شتاب آبله پا کرد روزگار

بر رخ ز ابر پرده فروبست آفتاب ‌‌ بند نقاب نامیه وا کرد روزگار

بلبل بشاخسار نگهداشت آسمان ‌‌ آهو بمرغزار رها کرد روزگار

از بسکه هست پرورش جوهر حیات ‌‌ اصلاح حال آب و هوا کرد روزگار

مخمور را بآب نشاط شراب داد ‌‌ مسموم را به باد دوا کرد روزگار

بر ساز آبشار که سر زد ز کوهسار ‌‌ آوای کبک و سار رسا کرد روزگار

تا سرو را ز رشک چمیدن فزون شود ‌‌ طاؤس را برقص بپا کرد روزگار

آمد بهار رفته بدانسان که بر دمید ‌‌ بی اختیار رو به قفا کرد روزگار

وز بهر آنکه رفته به آینده برخورد — از کف زمام ناقه رہا کرد روزگار

قوسین حلقه وار چو آورد سر بهم — چون نقطه خود بدائره جا کرد روزگار

پیرایۂ بہار دگر نگسلد خزان — کاین رشته را بتاب دو تا کرد روزگار

ہان اے ادا شناس بگفتار دل بند — پائیز را بہار کجا کرد روزگار

دانی چه روی داد که در جلوه گاه حُسن — خود را چنین خجسته لقا کرد روزگار

فیروز طالعی بسریر شہی نشست — کان را ہمی نہفته دعا کرد روزگار

باغی بنا نہاد و بدان باغ دلکشا — سرمایۂ شگرف عطا کرد روزگار

نرگس ز چشم طالع بیدار ساز داد — سنبل ز ظل بال ہما کرد روزگار

لعل از جماد و گل ز نبات و روان ز خلق — بر شاه و تخت شاه فدا کرد روزگار

در مدح شاه غالب رنگین ترانه را — چون بلبلان ترانه سرا کرد روزگار

از ذوق نشر رائحۂ مشک این نوید — فردوس پاے مزد صبا کرد روزگار

نے در خزان بہار و نه در برگ ریز گل — این بود آنچه کرد و بجا کرد روزگار

ہم داد تازه رونقی عنوان مدح داد — ہم حق مدح شاه ادا کرد روزگار

نازم بنام نامی سلطان که از شرف — ترکیب آن ز مجد و علا کرد روزگار

شاہی که نخل دولت او را بباغ دین — سرسبز ز آب جوے بقا کرد روزگار

امجد علی شہ آن که بذوق دعاے او — صدره نماز صبح قضا کرد روزگار

زان رو ہمی پرستد و منت نمی نہد — کش بندگی به حکم خدا کرد روزگار

چیزیش ز خویشتن فلکی کاندران فلک — خورشید ماه و ماه سُہا کرد روزگار

زان دایه ہا که برد بدریوزه از درش — در ہفته ہشت روضه بنا کرد روزگار

بنود بسایه عنصر داو سایۂ خداست — ابداع گوہرش ز ضیا کرد روزگار

می آزمود خامه به تصویر قہر شاه — کان اژدہا عیان ز عصا کرد روزگار

اے آنکه روزنامۂ حکم ترا بدہر — فہرست کارہاے قضا کرد روزگار

از شکل ماه نو به گمانم که ماه را — بر درگہ تو ناصیه سا کرد روزگار

برخوان نعمت تو کہ گسترده اند پهن
لب را ز نوش بهره ربا کرد روزگار

دانم کہ سفلہ را نشناسے بظرف خوان
خود تکیه بر عموم صلا کرد روزگار

میخواست بنده دار بہ بہشت برد نماز
از آفریدگار حیا کرد روزگار

دانی کہ در سخن بہ کہ مانم ز من مپرس
این دعوئ محال کجا کرد روزگار

آنم کہ بہر صیت صفات کمال من
ایجاد حرف و صوت و صدا کرد روزگار

حرفی ز نام و سعے خودم خواند از اہل حرف
نازش بہجت حرف ندا کرد روزگار

من خود عدیل خویشم و نبود عدیل من
چون خود مرا بغصّہ فنا کرد روزگار

ہم پایۂ تو عالی و ہم دستگاہِ نظم
ہر مدح را دو بار ثنا کرد روزگار

نگزشتہ مطلع غزلم بر زبان ہنوز
آہنگ وجد و ساز غنا کرد روزگار

دل را بشعلہ جلوه عطا کرد روزگار
قلب من از گداز روا کرد روزگار

یاسم ز جانگزاے خواہش نجات داد
درد مرا بہ داغ دوا کرد روزگار

دود چراغ چون خورش من قرار یافت
ز آتش بزور دود جدا کرد روزگار

کالاے نا نہاده بدزدی ربود چرخ
پیراہن نداده قبا کرد روزگار

گفتی بملک نظم کہ صاحبقران توئی
آری ندیدۂ کہ چہا کرد روزگار

لوح طلسم بے اثر و من بہ بند دیو
خوش در سخن طلسم کشا کرد روزگار

با این فروغ گوہر رخشانے نہاد
زین سان سیاه روز کرا کرد روزگار

بنود غلط بگو کہ غلط رفت در ازل
بنود خطا بگو کہ خطا کرد روزگار

با من کہ تاب نازنکویان نداشتم
بد کرد بد کہ جور و جفا کرد روزگار

گفتم بہ عقل کل کہ ندانم براے من
حکم دوام حبس چرا کرد روزگار

گفت اے ستاره سوختہ زاغ و زغن نۂ
کانرا گرفت و باز رہا کرد روزگار

تو بلبلے ہمین کہ بدام آمدی ترا
اندر قفس ز بہر نوا کرد روزگار

غالب ز خستگی گلہ سنجے دشنگری
کت عین علم و ذات فنا کرد روزگار

چون دستگاه قیمت جنس هنر نداشت — در هم شد و بهیچ بها کرد روزگار
گویند بیوفاست جهان دین نه راستیست — خود با تو در ستم چه وفا کرد روزگار
تن زن که گرچه بود گدا یا نه سرنوشت — بازی بگوی شاه گدا کرد روزگار
زین پس من و دعای جهانبان که پیش حق — ابرام در قبول دعا کرد روزگار

تا بست عهد هستی خود با بقاے شاه
پیدا طریق شرط وجزا کرد روزگار

قصیده ۵۱

سخن ز روضهٔ رضوان بکوے یار کشد — چو جادهٔ که ز صحرا به لاله زار کشد
تو باش حاسد رضوان بباغبانی خلد — من آن نیم که مراد از پی بهکار کشد
سخن به ذکر قیامت دراز کن واعظ — مگر ز طول به بالاے آن نگار کشد
بره نشین و دعا گوی و هر چه خواهی کن — عنان کجاست که آن طفل نیسوار کشد
زهے حبیب که پیکان تیرم از دل تنگ — بذوق آنکه فزون تر شود فگار کشد
رقیب کشت و بخاکم نهفت و آن بدخوے — بدر کشید که نعش مرا به دار کشد
پے گرانی خوابم ز سو ظن نه بلهو — چه نقشها که بانگشت بر مزار کشد
اگر نه خال بر آن روے دلفروز نهند — اگر نه شانه بر آن زلف تابدار کشد
دگر ز نسبت آن زلف و رخ به سنبل و گل — بخویشتن چه فزاید که ننگ و عار کشد
بشهر شهرت حسن تو فتنهٔ انگیخت — که شیخ شهر خجالت ز شهریار کشد
امید من بتو باقیست میخورم سوگند — به نالهٔ که دل نا امیدوار کشد
بزن بر آتش دل آب ورنه عاشق را — بهل که غمزده آه شراره بار کشد
بهیچ حیله غم از دل نمیرود بیرون — کسی براے چه منت ز غمگسار کشد
رواست دعوئ ذوق غم آن بلاکش را — که سم بجذبهٔ دم از دهان مار کشد
غمست آنکه منش راهی کند هموار — رود ز اسپ برون توسنی چو بار کشد

کشاکش غم ہجران گل اگر انیست
عجب بود کہ خزانم بہ نوبہار کشد

تو اے ندیم کہ مانی ز تازہ روئے خویش
بہ سبزۂ کہ سر از طرف جویبار کشد

فریب مہر ز گردون مخور کہ این ہمہ
دہد فشار کسے را کہ در کنار کشد

زمانہ بے سبب آزاردت تو پنداری
کہ انتقام تو از اہل روزگار کشد

زخود برون مدہ آتش کہ خود چہ کس باشد
کہ ننگ نسبت ہمطرحئ چنار کشد

تو اضطرار چہ دانی کہ چیست ہرزہ منال
مباد کار کس از غم باضطرار کشد

ز ہرچہ میگزرد بگزر و سخن بگزار
کہ چرخ کینہ ز مرد سخن گزار کشد

سخن در اصل ہمانا بود سیہ خونی
کہ کاتبش ز رگ کلک مشکبار کشد

ز نظم و نثر چہ خیزد بہار کس خود نیست
کہ ہرزہ صورت گلشن برہ گزار کشد

کشد چہ رنج سخنور کہ نقشہاے بدیع
ز ہر آنکہ گزارد بہ یادگار کشد

خجستہ طالع دستے کہ بے توقع مزد
ز پاے رہرو آزردہ پاے خار کشد

ستودہ خوی سواری کہ در گزرگہ صید
کمان بہ نیت رم خوردن شکار کشد

بہ ضرب گرز حوادث بخاک یکسان باد
سری کہ بندہ ز فرمان کردگار کشد

نیازمند مباد آن بزرگ کوچکدل
کہ ناز راہ نشینان خاکسار کشد

کفش بکوچہ و بازار زرفشان باید
بخانہ آنکہ سراپردہ زرنگار کشد

بسنج تا چہ کند صدمۂ ستم با دل
ز سنگ ضربت آہن ہمی شرار کشد

ستم مکن کہ ستمگر بہ حکم قہر و غضب
خود از نہاد خود آزار بے شمار کشد

بہ بخش جرم عدو در با انتقام خوشی
مباش رنجہ ز غم کافریدگار کشد

بقدر فہم تو گفتم دگرنہ کار آنست
کہ مرد خط بر قمہاے اعتبار کشد

مبین بزخمہ و جنبش نگر کہ آن ز کجاست
نہ زخمہ بلکہ مغنی صدا ز تار کشد

ز اصل خلق سرایم سخن بپردۂ راز
نسب بہ پنبہ ردا را ز پود و تار کشد

نیافت راہ ز کثرت خلل بوحدت ذات
یکے یکیست عدد گر بصد ہزار کشد

اگر بہ پرسش این راز در سخن پیچی
سخن ترا بہ طلسم شگفت زار کشد

بیا که نقش دلاویز صورتی دیگر — قلم بواسطهٔ دست رعشه دار کشد
چنانکه مهر سپاه لوامع سحری — پی کشایش اقلیم زنگبار کشد
دل حزین لبیاهی زدودن شب غم — نفس به یاد خداوند ذوالفقار کشد
ابوالائمه علیؓ ولی که از ذاتش — دلیل ختم نبوت به هشت[۱۲] و چار کشد
جلیس ناقه سواری که پیش وی جبریلؑ — پیاده ره رود و ناقه را مهار کشد
انیس راه نمائی که در رهش دخلد — بود چو چشم کسی باز کانتظار کشد
نهد چو شحنهٔ شهرش فراز مسند پای — سریر را ز یمین جانب یسار کشد
خرد کشوده براهش دکان و میل بمیل — بچشم اهل نظر سرمه از غبار کشد
شهنشها فلک سخت گیر بین که بقهر — چه کینه های نهان از من آشکار کشد
غم زمانه خود اندوه عشقبازی نیست — که دل هر آئنه لذت ز خار خار کشد
سپهر سفله بجائم فگند دمی بینی — چگونه پوست همی از تن نزار کشد
گهم چو یوسفؑ یعقوبؑ در چه اندازد — گهم چو عیسیٔ مریمؑ فراز دار کشد
فشاندم ار بزمین دانه در هوای نهال — بود که مور ز خاکش بره گزار کشد
دگر ز دانه و مدر ریشه خاک خود بفشار — ز ریشه مادهٔ شاخ و برگ و بار کشد
مگر بحکم یَدُ اللهِ فَوقَ اَیدِیهِم — کرامت تو برویم از این فشار کشد
خوش آنکه خسته به نیروی دستگیری تو — دلیر گردد و دامان شهریار کشد
فدائیان ترا داد پیشه شاهی هست — که در شکنجهٔ فلک را ز گیرودار کشد
بلند مرتبه واجد علی شه آن که سپهر — ز عجز پیش وی آهنگ زینهار کشد
ز بیم قهر وی از کار رفته شعله چنانک — بگرد خویشتن از خار و خس حصار کشد
محیط جاهش اگر موج زن شود نه شود — که چرخ زورق از آن ورطه بر کنار کشد
بکشورش ز نمود شعاع مهر سپهر — بود گدای تنک مایهٔ که خار کشد
ز بس بود به هنر مند پروری مشهور — اگر سری به تماشای نوبهار کشد
بهار را از پی عرض هنر ز سبزهٔ و گل — هزار نقش نو آئین بره گزار کشد

گهی که حرف به آیین گیر و دار زند
دمی که تیغ به میدان کارزار کشد

ز جوش رعشه فلک شیشه بر زمین فگند
ز فرط کشته اجل خجلت از شمار کشد

ستم رسیده نوازا من آن نوا سنجم
که ناله رشک نوای من از هزار کشد

بمن به زمزمه دل را ز جا برانگیزد
دمم بجاذبه گل را ز شاخسار کشد

کف مرا به نگارش دو اثر افتاد
ز حلقه الست که در گوش نوبهار کشد

قلم ز من بسر انگشت محرمی ماند
که پرده از رخ خوبان گلعذار کشد

چنین کسی که چنانست دور زمانهٔ تست
نه در خورست که خواری ز روزگار کشد

بتیر سد بدرت زانکه روشناس تو نیست
مباد خسته زبونی ز پرده دار کشد

بخدمتش نگمار و عطا دریغ مدار
دل دو نیم حسیان رنج کار و بار کشد

خود آن کریم گرانمایهٔ که سائل را
دهی عطیه از آن بیش کانتظار کشد

خوش آن عطیه که غالب بدان توانائی
بسوی دشت نجف رخت زین دیار کشد

ولی شتاب که دیگر دلی نماند مرا
که رنج تفرقهٔ جبر و اختیار کشد

گهرفشانی من در دعای شه غالب
عرق ز جبههٔ تر دستی بهار کشد

زمانه تا که بفرمان اقتضای ظهور
ز نور و سایه نشانها بروزگار کشد

ظهور فتح ز پشتش سوی هفت کشور را
بسایه علم شاه کامگار کشد

قصیده ۵۲

رواست شور نشید و ترانه مستان را
بشرط آنکه نگویند راز پنهان را

مگیر خرده گزان فرقه ام که پندارند
سواد خال رخ دوست داغ عصیان را

منم که بر دل و دین خود اعتمادم هست
به نیم غمزه هم این را ربای و هم آن را

ز دوستان خودم گیر در نمای دبر
کسیکه دوست ندارد کجا برد جان را

ز دل خدنگ تو بگذشت و در جگر بنشست
سری بخانهٔ همسایه بود مهمان را

نماند گل به گلستان بخنده لب بگشای
به برگریز پر از گل نگر گریبان را

ورنگ نیست خزان در بهار می گزرد
بگوی تا دہم آواز بوستانبان را

کجائی اے چمن آرا اگر نداری تاب
ز مرغ ناله و از باد ابر و باران را

تراست مرغ دعاگوی و باد فرمان بر
بزن بباغ سراپردهٔ سلیمان را

نه پاے سرو کنار چمن نشیمن تست
بہل به پردگیان خوابگاہ ایوان را

به بو یه گرهمه ره پردهٔ بچشمهٔ خضر
بدان زلال میالای طرف دامان را

نشاط یک دمه از عمر جاودان خوشتر
بگیر باده و بگزار آب حیوان را

بیا و از پے گستردن بساط نشاط
ز خار و خاشه بپرداز باغ و بستان را

ترا بشیوهٔ مشاطگیست آن خوبے
که جا بدیدهٔ خوبان دہی خیابان را

که گفته است در آئین بزم سور و سرود
که فرخی نبود روز ہاے آبان را

من از درازی شبہاے قوس پندارم
که بہر انجمن آرد فلک زمستان را

خوشا درازی شب زانکه گر بود تاریک
درنگ در نظر افزون بود چراغان را

دگر بود شب مه نیز بزم عیش آرای
بعرصه دیر نگہدارد ماہ تابان را

مگر می و قدحی از سفال کافی نیست
چه غم خوری که چرا خورد خاک ریحان را

نه آن بود که بسی روزگار گردش چرخ
برد ز گیتی و باز آورد بہاران را

ترا رسد ز سراپرده ہاے زنگارنگ
نگارخانهٔ چین ساختن بیابان را

بہر بساط نوا اگر کن اندران خرگاه
گروه جامه سرایان دلکش الحان را

فراہم آر و روان سوے خیمه گاه فرست
ز میوه انچه بود درخور انچنین خوان را

تو باغ و راغ بیاراے خواجه من ضامن
که آورم بتماشا خدیو گیہان را

بدشت لاله اگر نیست گو مباش که شاه
ز خون صید کند لاله زار میدان را

ولی دمی که کنی توتیاے دیدهٔ خویش
غبار رہگزر بادپاے خاقان را

رکاب بوسه ده و جان بپای رخش فشان
سیعش بزرگ عدو فرده گوی سلطان را

بہار کو که به واجد علی شه آن که بہار
برد ز کوکب جاہش بگدیه سامان را

بروز بار برندازد رش طغان و تگین
بزیر تاج نہان زخم چوب دربان را

پے پژوہش راز نہان بکار آرد
بجاے قرعۂ رمال چرخ گردان را

ز قطرۂ کہ بہ بطن صدف گہر بندد
بہ بذل نام بلندست ابر نیسان را

سبیل بخشش سلطان نگر کہ بر سرِ کشت
فشاند رشحِ کفِ دست گوہر افشان را

بیا بوقت درو بین کہ برکنار زرع
بجز نرست گہر جاے دانہ دہقان را

ز مہرورزیٔ شہ بسکہ مردم اندر راہ
بروی خاک فشانند خردۂ جان را

دران رہ از کفِ ہر خاک چون بیفشاری
روان بروے زمین بنی آب حیوان را

نورد نامۂ اقبال برکشاد بخوان
کہ جز بنام تو ننوشتہ اند عنوان را

بقا نوید بذات تو دادہ دولت را
قضا طراز بنام تو بستہ فرمان را

ز سرمہ پایۂ خاک رہ تو افزون ست
بچشم کم نگرد لکنؤ صفاہان را

کمال سعی تو در پاس دین ازان دست ست
کہ ہمت تو بود تکیہ گاہ ایمان را

چنان ز تیر تو کافرکشی رواج گرفت
کہ ذوالفقار جگرگوشہ خواند پیکان را

ز دیر باز رخ آوردہ ام بدین درگاہ
بگرد خاطر شہ رہ مباد نسیان را

در تو با ہمہ دوری نظر فروز من ست
چنانکہ مے نگرم بردہ دار کیوان را

ز بعد بندگی غایبانہ می بایست
کہ در حضور کنم استوار پیمان را

فغان ز پیری و رنجوری و گرانی گوش
کہ کرد این ہمہ دشوار کار آسان را

ز قرب و بعد نرانم سخن بدان شادم
کہ روشناس بود ذرّہ مہر تابان را

غلام شاہم و حق دانم و حق اندیشم
معاد و عدل و امام و نبی و یزدان را

ز روے راے نبی گشتہ ام بذیرفتار
بدہر بعد نبی اہلبیتُ و قرآن را

گداے ترک نژادم ز دودۂ سلجوق
فراخ تا نبود خوان نمیخورم نان را

کجاست نان کہ نہم خوان چہ ہرزہ میلایم
فشردہ ام بجگر بہر لقمہ دندان را

دل پُر آتش و چشم پُر آب من دارد
تنور پیرزن و ماجراے طوفان را

سوال سائل اگر رہ برد بپردۂ گوش
قبول تا نہ کنم تاب ناورم آن را

ستم نگر که ز دور ماندگی همی شنوم
خروش ناله و فریاد دام خواهان را

به آبرو ز جهان قانعم سخن دانم
غم و نشاط و کم و بیش و نفع و نقصان را

هلاک عشرت نقدم اگر ز من باشد
بجار سوے فروشم ریاض رضوان را

چنان نگاشته ام این ورق که گر نگرد
فتد ز دست قلم نقشبند شروان را

گزیده ام روش خاص کاندرین هنجار
بپویه پایے بلرزد ظهیر و سلمان را

شود روائی طبعم فزون ز سختی دهر
بسنگ تیز توان کرد تیغ بُرّان را

بیا که افسر فرق سخن کنم غالب
دعاے دولت شاهنشه سخندان را

دهم بشرط و جدا نیز رنگی از ابداع
بطرز تازه طرازم دعاے سلطان را

سپهر تابع او باد و در جهانداری
دهند تا الف و او ثور و میزان را

قصیده ۵۳

بیا در کربلا تا آن ستمکش کاروان بینی
که در روے آدم آل عبا را ساربان بینی

نباشد کاروان را بعد غارت رخت و کالائے
زبار غم بود گر ناقه را محمل گران بینی

نه بینی هیچ بر سر خازنان گنج عصمت را
مگر در خار و بن ها تار و پود طیلسان بینی

همانا سیل آتش برده بنگاه غریبان را
که هر جا پارهٔ از رخت و موجی از دخان بینی

به بینی چشمهٔ از آب و چون جوئی کنارش را
ز خون تشنه کامان چشمهٔ دیگر روان بینی

ز تاب مهر گیتی سوز خط جادهٔ ره را
بسان ماهی افتاده بر ساحل تپان بینی

زبینی کش چو جز سائی قدم بر آسمان سائی
زبینی کش چو گردی پا بفرق فرقدان بینی

بهر گامی که سنجی حوریان را مویه گر سنجی
بهر سوئی که بینی قدسیان را نوحه خوان بینی

به بینی سرخوش خواب عدم عباسؑ غازی را
نه مشکش در خم بازو نه تیرش در کمان بینی

علم بنگر بخاک رهگذار افتاده گر خواهی
که بر روے زمین پیدا نشان کهکشان بینی

هجوم خستگان و سوز و ساز نو گرفتاران
نو آئین بزم طوی قاسمؑ ناشادمان بینی

نه می بینی که چون جان داد از بیداد بدخواهان ... علی اکبر رض که همچون بخت بدخواهش جوان بینی
گرفتم کاین همه بینی ولی داری وحشیخی هم ... بخون آغشته نازک پیکر اصغر رض چسان بینی
چه دندان در جگر افشرده باشی کاندران وادی ... حسین رض ابن علی رض را در شمار کشتگان بینی
نیاری گرد ران کوشی که بالیش در رکاب آرے ... نه بینی گر خود آن خواهی که دستش بر عنان بینی
تنی راکش رگ گل خار بودی بر زمین یابی ... سری راکش ز افسر عار بودی بر سنان بینی
نگه را زان دو ابرو زو بُرود خون تپان دانے ... هوا را زان دو گیسو سو بسو عنبر فشان بینی
سنان با نیزه پیوندو همی زین رو عجب نبود ... که نی را از گره پیوسته در بند فغان بینی
گر از آهن بود گو باش غم بگدازد آهن را ... سنان را هم زبیتابی چو مژگان خونچکان بینی
شهادت خود ضمانت نیست لیک از روی آگاهے ... پے آمرزش خلق این شهادت را ضمان بینی
همین فرداست تا توقیع آمرزش روان گردد ... ضریح از ناروائی گرد رنگی در میان بینی
وگر تاب شکیبائی نداری دیده در ره نه ... که هم امروز از بخشایش فردا نشان بینی
بود تا تکیه گاه ناز آمرزش پژوهان را ... ضریحی سوی هند از خاک آن مشهد روان بینی
تعالی الله ضریح فرخ فرخنده فرجامی ... که فر تاب فروغ فرخی از دے عیان بینی
به هنگامی که حمالان نهند از دوش در راهش ... دمی بنشین که گردش گردش هفت آسمان بینی
ضیائی زان زیارتگاه بر روے زمین بارد ... که خاک لکهنؤ را مردم چشم جهان بینی
برانگیزد قیامت مردگان را این قیامت مین ... که از فیض دردوش در تن هر زنده جان بینی
جز آن بیدست و پا کز خاک نتواند که برخیزد ... باستقبال تازان اهل شهر از هر کران بینی
نفس در سینه داغ از تابش تابنده خوردائی ... محل بر خلق تنگ از موکب شهزادگان بینی
سواران همچو مهر آسمان زرین سلب یابی ... هیونان چون ثریا گوهرین بر گستوان بینی
بره رفتن هجوم گوهر آگین طیلسانان بین ... که بر روے زمین چرخ ثوابت را روان بینی
هجوم خاکیان دیدی سپس گر دیده بر بندی ... سروشان را باندازِ ثنا شیوا بیان بینی
بو الا پایه نام آور سروشان در ثنا خوانی ... سمی رحمة للعالمین را همزبان بینی
محیط داد و دین سید محمد کز فره مندی ... مرادو را در جهان آگهی صاحبقران بینی

نژاد خسرو الفقر فخری گوی را نازم
کز استغنا بدرویشی درش سلطان نشان بینی

ز هر حرز و ضریح اقدس و دست همایونش
کف رضوان و مفتاح در باغ جنان بینی

چو یابی خواجه را در ره چه نیکو راهبر یابی
چو بینی هدیه را بر کف چه فرّخ نورهان بینی

سفالی بینی از ریحان فردوس برین کاینک
بباغ جم حشم واجد علیشاهش مکان بینی

نگر در خواب دادند آگهی سلطان عالم را
که سوی شاه از پیش شهنشاه ارمغان بینی

طریق پیشوایان وحی والهامست و خواب صادقانرا
بود خوابی که تعبیرش به بیداری همان بینی

حجابی در میان بنده و حق نیست پندارم
در انجا آشکارست انچه اینجا در نهان بینی

روانی تشنهٔ گفتار من دارد شنیدن را
قلم را بعد ازین در مدح خاقان تر زبان بینی

نهفته دانی شاه آشکارا شد روا باشد
دلش را گر بدین آهنگ بر من مهربان بینی

نشاط اندوزی سلطان دانا دل عجب نبود
ز رقصی کاندرینجا خامه ام را در بنان بینی

رسد پیش از رسیدن نظم غالب در نظرگاهش
لبش را در سخن همچون کفش گوهر فشان بینی

نه بیند عرض لشکر ورنه صف در صف سپاهش را
ز میدان اوفتد تا بیشهٔ مازندران بینی

بیابان را نه لشکر بلکه طوفان در ره انگاری
دلیران را نه توسن بلکه صرصر زیر ران بینی

بدان قانع نخواهی بود از گنجینهٔ سلطان
که در وی گنج باد آورد و گنج شایگان بینی

چه پرسش داری از خازن که خود بطاق نسیانش
دو صد جا حاصل صد سالهٔ دریا و کان بینی

جهاندارا بکاخی کان طلسم فیض جا دارد
نشان سجدهٔ من نیز هم بر آستان بینی

وران قدسی زیارتگاه بام کعبه را ماند
ز چشم دجله ریز من در انجا ناودان بینی

چه گویم چون همی دانم که میدانی و نپسندی
که سعیم در سرانجام ستایش رایگان بینی

کمالش را طراز نازش عین الیقین بخشی
سخنور را گر از خود التفاتی در گمان بینی

خدایا تا بهاری و خزانی هست گیتی را
بهار دولت خود را به گیتی بیخزان بینی

ز بخششهای یزدان انچه باید یافت آن یابی
ز تابشهای اختر انچه شاید دید آن بینی

جهانسوزیست آیین مهر را در کشور آرائی
تو ماه چارده باشی و دشمن را کتان بینی

گر از روی غضب ناچخ بسوی دشمن اندازی
سنان را همچو منقار هما بر استخوان بینی

چرا گویم کہ تا در روز یابی مهر تابان را — چرا گویم کہ تا در تیرہ شب انجم نشان بینی

سخن کوتہ ز صبح و شام و مهر و مہ چہ اندیشیم — تو باشی جاودان و دیدنیها جاودان بینی

وگر خواہی کہ بینی چشمۂ حیوان بتاریکی

سواد نظم و نثر غالب معجز بیان بینی

قصیدہ ۵۴

همانا اگر گوهر جان فرستم — بہ نواب یوسف علیخان فرستم

ز نامش نشانی بعنوان طرازم — ز مدحش طرازی بدیوان فرستم

ز خلقش حسابی بہ معدن نویسم — ز بذلش صلاے بعمان فرستم

ز لطفش کہ عام است در کامبخشی — نویدی بہ گبر و مسلمان فرستم

ز نطقش کہ خاص است در ملک گیری — مثالی بشیراز و شروان فرستم

زہے شهسواری کہ گرد سمندش — پے سرمۂ چشم خاقان فرستم

رود سام چون بهر پیکار سویش — عزا نامہ سوے نریمان فرستم

درش گو بود پایۂ در خیالم — نگہ سویش از دور پنهان فرستم

کلیم ار عصا ارمغانم فرستد — من آن ارمغان بهر دربان فرستم

وجودش بود فخر اجرام و ارکان — تحیت با جرام و ارکان فرستم

ز جودش بود وعدہ با زیردستان — بشارت بہ برجیس و کیوان فرستم

ز مویش شمیمی بہ جنت رسانم — ز کویش نسیمے برضوان فرستم

هم از شرق اشراق وے آفتابے — باختر شناسان یونان فرستم

هم از روے نیکوی وے ماهتابی — بہ شب زندہ داران کنعان فرستم

اگر بگذرد تیرش از سینۂ من — دل از سینہ همراہ پیکان فرستم

وگر سر ازین راہ دزدد جبین را — چہ گویش درین رہ بچوگان فرستم

سرشت از خزانست بدخواہ او را — نہ فصل دگر هم بہ نیسان فرستم

هم از آتش دوزخ آرم تموزش
هم از زمهریرش زمستان فرستم

دگر تا بهاران به سختی نمیرد
در اُردی بهشتش بزندان فرستم

سپه چون کشد گر نه از ناتوانی
توانم که خود را بمیدان فرستم

درین انزوا از نفسهاے گیرا
بر ایات آیات قرآن فرستم

بتوقیع فضل حق آن عین معنی
که آباد بروی فراوان فرستم

گذشت اندر اندیشه کز خامه سختی
بدان قلزم فیض و احسان فرستم

بدل گفتم البته کاریست مشکل
نباید که این نامه آسان فرستم

سگالش چنین رفت در کارسازی
که فرخ بود چون بفرمان فرستم

فرستادم اما نیاید جوابی
که تا هرچه فرمان رسد آن فرستم

ندانم که شور فغان گدا را
چسان باز تا گوش سلطان فرستم

بدل گفتم آری فرستاده باشم
گر از راه چاک گریبان فرستم

دگر جادهٔ ره نمایان نگردد
هم از جیب چاکی بدامان فرستم

بدان تا روائی دهم کار خود را
زخونابه موجی بمژگان فرستم

دمم در تن نی دم آتشین را
فروزنده شمعی بایوان فرستم

برفتار ناز اندر آرم قلم را
تذروی به صحن گلستان فرستم

سخن کوته آن به که از نظم جزوی
بدیوان آن صدر کیهان فرستم

فرستم ولیکن خرد چون پسندد
که برگ گیاهی به بستان فرستم

گرفتم که رنگین خیالم به گیتی
شقائق به بنگاه نعمان فرستم

گرفتم که بحر روانم به معنی
گهر جانب ابر نیسان فرستم

گرفتم که روشن روانم بدانش
چراغی به مهر درخشان فرستم

درین پرده خواهم که از مور مسکین
سلامی بسوے سلیمان فرستم

بنشتم که خدمتگزارست غالب
پے دعوئ خویش برهان فرستم

بشب بستم این نقش و در بند آنم
که حرز دعا بامدادان فرستم

بقا بہر دوار زوادار خواہم
بہ آیین خروش از سروشان فرستم

قصیده ۵۵

چون نیست مرا شربت آبی ز تو حاصل
دانم که تو دریائی و من سبزهٔ ساحل

در بادیه برگور غریبان ز چه سوزد
آن شمع فروزان که بود درخور محفل

زان خسرو خوبان چه قدر چشم وفا بود
صد حیف که شد نقش امیدم همه باطل

افسانهٔ غم گر بسر ایم نبود عیب
با دوست که پیوسته همی برد غم از دل

میگویم و هیهدم زندم طعنه که تن زن
چون می ندهد داد ز فریاد چه حاصل

از طعنه شدم خسته دل و از رهِ تیمار
دل گفت که هان شیوهٔ عشاق فروهل

تا کس نبرد ظن که بشاهد بودم روی
حاشا که حکایت کنم از لیلی و محمل

شاهد بود آن دوست که اندر غزل او را
خوانند ستمگاره و خونخواره و قاتل

من نالم ازان دوست که در عالم انصاف
شایان بودش گویم اگر خسرو عادل

او خسرو خوبان بود و بنده گدایش
او قلزم و عمان بود و من خس ساحل

گر خواجه همان ست و گر دوست همان ست
مائیم و یقینی که بوحدت شده کامل

خود هرچه سرودم همه با دوست کزین پیش
امید کهم بود به هر وادی و منزل

یارب چه شد اینک که نگیرد خبر از من
بربسته برویم در ارسال رسائل

ای یوسف ثانی که بود در همه عالم
مشتاق جمال تو چه دیوانه چه عاقل

گر نام تو در بحر نگنجید زیان نیست
شد نام نظیر تو و هم نام تو داخل

تا نزد تو چون آیم و دور از تو چه سازم
ماندن ز تو دشوار و رسیدن بتو مشکل

ای کاش بکوی تو چنین روی نمودی
زنیسان که فرو رفته مرا پای درین گل

چونست که گاهی نه کنی روی بدین سوی
از چیست که هرگز ندهی داد به سائل

گر جان و هم از غصه تو دانی که به گیتی
حرفی غلط از صفحهٔ هستی شده زائل

خواهی که مرا بنگری از دور بفرمای — تا نزد تو آرند یکی طائر بسمل

از صنعت استاد ازل دان که ز هر سوی — چون قبله نما سوی تو ام ساخته مائل

غالب بسخن نام من آمد ازل آورد — دانی که درین شیوه نیم عامی و جاهل

در فن سخن دم مزن از عرفی و طالب — این آیهٔ خاصست که بر من شده نازل

من گنجم و گردون بگل اندوده درم را — می بین در گنج ار چه کشودن شده مشکل

خود در خور ویرانه بود گنج گران مند — غم نیست گر آبادی دهلی شده زائل

هاروت فسون نفس گرم چه داند — اعجاز ز دهلی بود و سحر ز بابل

آنرا که صریر قلمم هوش رباید — دیگر نبرد ذوق ز آواز عنادل

توقیع بریلی بتو فرخنده که من نیز — بستم به فره مندی خویش از کرمت دل

حاشا که ستانم رقم قاضی و مفتی — حاشا که پذیرم عمل شحنه و عامل

بفرست خرد مند کسان را بحکومت — در جیب گدا ریز قلیلی ز مداخل

هر سال از آن شهر بمن وایه روان دار — کز بهر همین گشته در اقطاع تو شامل

امید که لب تشنگی من نه پسندی — زان رشحه که بر صفحه فشانی ز انامل

امید که پذیری و بر من نه کنی قهر — نپذیرم اگر معذرت فرط مشاغل

امید که آن شیوه نورزی که بگویم — کز درد لم فارغ و از من شده غافل

ای رای تو در روشنی از مهر فزون تر — ای روی تو در حسن دو چند از مه کامل

تا مهر بیک سال کند دائره را دور — تا ماه بیک ماه کند قطع منازل

باشی بسپهر شرف آن ماه که باشد
در نور به خورشید جهانتاب مقابل

قصیده ۵۶

ای ذات تو جامع صفت عدل و کرم را — دستی بر شرف ذات تو اجماع امم را

در امر ترا قاعده ثابت که به تسلیم — در سجدهٔ حق سوده شود جبهه صنم را

در نهی ترا ضابطه محکم که به تهدید — بر فرق سکندر شکنی ساغر جم را
حقا که ز اسم تو عیانست که در شرع — فرمانروا وزیری شه بطحا و حرم را
معذورم اگر نام تو در بحر نگنجد — در کوزه چسان جای دهم دجله و یم را
در عهد تو از گوش بدل راه نباشد — آوازهٔ اسکندر و افسانهٔ جم را
بی سکه کنی شاهی و بر خود نپسندی — کز سکه به بند تو شناسند درم را
جاه تو سراپرده در آفاق زد اما — جا نیست دگر بر زدن طرف خیم را
صد غوطه به زمزم زده از بهر طهارت — تا رخصت پابوس تو دادند قسم را
بالفرض گر اندیشه به تشخیص مدارج — از قهر تو اندازه سگالد کم کم را
نابود شود آن قدر از دهر که نشگفت — گر تنگ شود دائره پهنای عدم را
با تیزیٔ نوک سر رمح تو چه کردی — در پشت نه وزدیدی اگر چرخ شکم را
زان رو که به پیدائی بزم تو نهانست — انگارهٔ این نقش توان گفت ارم را
گر حرف وقار تو فرا آب نویسند — از موج به طوفان نتوان برد رقم را
ناموس نگهداشتی از جود به گیتی — جز پردگیان حرم معدن و یم را
وقتست که این جمع بهر کوچه و بازار — پُرسند ز هم منشاء رسوائی هم را
در غلبهٔ تواضع نگذاری که ز شمشیر — زائل نکند فسخ پذیرائی هم را
در خشم سخاوت نکنی قطع که از بر — بیرون نبرد برق تقاضای کرم را
هم نقل تو بیهوده قوانین ملل را — هم عقل تو پالوده براهین حکم را
بر نفس تعین ساخته لطف تو غضب را — بر گنج روا داشته داد تو ستم را
علم نظرت پایهٔ خاصست اخص را — دست کرمت رحمت عام ست اعم را
بتخانه بر اندازی و زان رو که بهر کار — یزدی اثرهای شگرف ست اهم را
گر در دولت افتد که کشندش بگزرها — ناگاه خود از پای دمد رشته صنم را
دانی که پرستند و نخواهی که پرستند — در راه بدم محو کنی نقش قدم را
دارم سر عشق تو دلی ترسم از آشوب — کز رشک خلل در نظر اعیان امم را

ای در روش موکب عزم تو به شبگیر
پروین دو پرن سبحه سر انگشت علم را

روزی که به اقلیم کشایی زدی یاری
رانی به دیاری دگر این خیل و حشم را

فراش به گنجینهٔ قارون رسدش دست
کز خاک برون آورد او تا د خیم را

در بزم تو گویند سخن میرود از من
از بلبل شیدا که خبر کرد ارم را

هر چند خود از پیش کم ست اینکه بپرسی
ای کاش بپرسند ز من بیشی و کم را

شادم که تویی تا بتو هنگامه کنم گرم
ورنه ز کجا یافتمی قیصر و جم را

چشم گهرم در ره غواص سفید ست
تا دو طلب من که شگافد دل یم را

چون کوه کشم پای بدامن ز قناعت
آرم به ادب تاب گرانباری غم را

بیت الشرف خویش بود خانهٔ خویشش
مانا که عطارد ز من آموخت شیم را

قدسی گهرم هر که بسازد بمن از مهر
باید که نبازد شرف علت ضم را

نادان نشناسد که نهاد سخنم چیست
با باربدی نغمه چه پیوند اصم را

خاصم بسخن لاف نسب مسلک عام ست
در نطق مسیحم چه ستایم اب و عم را

نازند به اغراض کسانی که ز کوری
از فربهی کس نشناسند ورم را

نامم به سخن غالب و روشن ترم از روز
بیهوده چرا جلوه دهم اسم و علم را

رشک روش و ذوق سماع آوردم آری
در زمزمه مانند نفسم تیغ دو دم را

توقیع قبول اثرم علم و عمل را
منشور فروغ سحرم دیر و حرم را

هر چند به پیری شده دل سرد ز هستی
از سردی موسم چه زیان گرمی دم را

دارم نفس گرم در افسرده دلی نیز
از بهمن و دی تب نرود شیر اجم را

برنایی اگر رفت نه آنست که بر من
حقی نبود پرورش آموز هرم را

فرخ دم پیری که کند در نظرم خوار
خوبان قمر طلعت ناهید نغم را

پشتم بسوی سجده ز خم راه نماید
باریست گران منت غمخواری خم را

با پشت خم آسوده توان زیست بگیتی
اما چکنم کجروی بخت دژم را

جا در دو جهان آنقدرم نیست که قیتی
بیرون ننهم از دایرهٔ پاس قدم را

در بحث غم اشعار جدا گانه سرایم
تا در سخن از مدح بود فاصله ذم را

از من غزلی گیر و بفرمای که مطرب
در نی دمد از روی نوازش دو سه دم را

هر یک همه از خود شمرد شیوهٔ رم را
هوش من و ناز تو معارض شده باهم

تا بر تو نماند عوض رنج دل ما
بر تربت ما رنجه کن از ناز قدم را

در هند تنک مایهٔ جورند نکویان
یا رب بچه اقلیم برم ذوق ستم را

گفتم که دم نزع در آن کشمکش سخت
پیچش بنفس سست شود عقدهٔ غم را

شیرینی جان بر لب من موج زد اما
این شهد نبرد از دهنم تلخی سم را

آسوده دلان چون شنوند آه و فغانم
دانند که من مرد نیم رنج و الم را

غافل که هم از هول نگونساری بختست
فریاد گر از لب جهد ارباب همم را

غم خست درون من و خونابهٔ آن زخم
بر چشم روا داشت برون دادن نم را

در سرمه فرو خفته گدایانه خروشیست
پیش آمده روز سیهی حرف و رقم را

گفتم که گدایم ز گدایان نثارے
در همنفسان نیز بود تفرقه هم را

در جوهر آواز که فردست نه بینے
هنجار دم از زیر جدا ساخته بم را

هر چند بدریوزهٔ عزت ز عزیزان
با خود بشفاعت نتوان برد قسم را

سوگند خورم گر بفروغ گهر خویش
فیض از دم سوگند رسد صبح دوم را

من وایه ز شه جویم و شه معرفت از من
رخ جانب کشکول منست افسر جم را

هنگام گدائی فتد از شرم سوالم
لعل و گهر از لرزه ز دست اهل کرم را

بستم بتو دل تا ز تو بر من چه کشاید
محمول بود سود و زیان بیع سلم را

امید که زنهار ز من یاد نیارے
تا یاد نیاری که چه معنیست اهم را

امید که بر من نگماری نظر لطف
تا در نظرت جا نبود وجه اتم را

آهنگ دعا چنگ دلی و عود نخواهد
ابریشم این ساز کنم نال قلم را

تا چرخ کشد محمل برجیس بقا باد
نواب فلک محمل برجیس شیم را

قصیدهٔ ۵

عید اضحی بسر آغاز زمستان آمد وقت آراستن حجرهٔ و ایوان آمد

گرمی از آب برون رفت و حرارت ز هوا محمل مهر جهانتاب به میزان آمد

روز می کاهد و شب راست در افزائش رای موسم دیر غنودن به شبستان آمد

آذر افروز و خز و اطلس و سیفور بدوز مهر مه میرود اینک مه آبان آمد

هند در فصل خزان نیز بهاری دارد گونه گون سبزه حلی بند خیابان آمد

دی و بهمن که در اقلیم دگر یخ بندد اندرین ملک گل و سبزه فراوان آمد

نیشکر بسکه صف آراست کدیور به نسیم گفت جا نیست وگر سر زده نتوان آمد

نخل نارنج نه بینی که هم از میوه و شاخ گوی و چوگان به کف آورد و بمیدان آمد

تا برد داغ غم هجر شقائق ز دلش گل صد برگ به دلجوئی دهقان آمد

گر نه این گرمی هنگامه تماشا دارد از چه نرگس پی نظاره به بستان آمد

رفتم از خویش و گل و لاله فراموش کردم زانکه بستان همه بر صورت نسیان آمد

سخن از فره و فرهنگ خداوند آرم داستان گل و گلزار بپایان آمد

دانی آن کیست که نشود نکونامی را نام نیکوی وی آرایش عنوان آمد

صورت معنی اسلام وزیر الدوله که دلش آینهٔ صورت ایمان آمد

مهر و مه را بزمین بوس وی آورد سپهر این شبانگاه جبین سود و بروز آن آمد

سالکان چون نه بوی روی ارادت آرند در ره شرع دلش چشمهٔ عرفان آمد

هم کلیمش سخن دوست ره آورد آورد هم خلیلش بسر مائده مهمان آمد

نکته بپذیر شنود گنج فراوان بردار لب لعل و کف رادش گهرافشان آمد

آستانش بود البته که دربان با اوست چرخ هفتم که تماشاگه کیوان آمد

گوئی آن روز کش اندر صف هیجا دیدم گفته باشم کمگر سام نریمان آمد

جنبد از روی ادب گفت زمین بر نخوری تا نگوئی که جم و قیصر و خاقان آمد

مطلعی تازه به گلبانگ سرودن دارد — خامهٔ من که بسخن سنج و سخندان آمد

چرخ کش نام دگر گنبد گردان آمد
با تو گوئیست که پیش خور چوگان آمد

از جهانی و جهان ناموراز تست آری — شهرت زال زر از رستم دستان آمد

زان سر ره که سران بهر تماشا گزرند — شور خیزد که فلان آمد و بهمان آمد

ناگهان چون تو بدین حسن خداداد آئی — همه گویند که شاه آمد و سلطان آمد

تا بآهنگ ستایش چه سخن ساز کنم — من که با من همه گلبانگ پریشان آمد

غالب از دیر هم از دور نواسنج دعاست — بلبل باغ ولای تو خوش الحان آمد

حق پرستم من و انصاف بود شیوهٔ من — هرکه شد بندهٔ حق بندهٔ احسان آمد

منم آن بنده که با خواجه همی در رزم عشق — ناقهٔ فکر مرا شوق حدی خوان آمد

من در آئینه زدائی نکنم سعی دریغ — صدره از دست من اینکار نمایان آمد

حسن باید که در آئینه شود عکس فگن — ورنه روشنگری آئینه آسان آمد

داشتم از پی تقریب سگالش با خویش — عید سودای مرا سلسله جنبان آمد

جان نثار تو ام از عید چه پردازم — که خود اشعار مرا قافیه قربان آمد

بفرستادن فرمان قبولم دریاب — بنده را ورنه همان گیر که فرمان آمد

شادم از بخشش یزدان که بفرخ گهری — سخنم کالبد ناطقه را جان آمد

دیگر از معنی اخلاص باند از دعا — دم زدم چون سخن از بخشش یزدان آمد

چند چیز ست که در پیشگه اهل تمیز — به گرانمایگی آرایش کیهان آمد

آن درخشنده درفشی که بیغمای عرب — در زمان عمر رض از لشکر ایران آمد

آن فروزنده و فیروز و دل افروز نگین — که روائی ده فرمان سلیمان آمد

دیگر آن جام جهان بین که بردش روشنی — عالم افروزتر از مهر درخشان آمد

دیگر آن تخت سبکسیر که از تیز روی — همدم باد چو بوی گل ریحان آمد

هفت گنجینهٔ پرویز که در هفت اقلیم — به نموداری هفت اختر تابان آمد

فهم هر نکتهٔ غامض که پیمبر فرمود　　فیض هر آیت رحمت که بقرآن آید
یارب اینها بتو بخشند و بر آن افزایند
دم آبی که ز سرچشمهٔ حیوان آید

قصیده ۵۸

گرد آورد به شکل فرس باد را بهار　　تا شیو دهیان سنگه بهادر شود سوار
فرزانه راؤ راجه که با رای روشنش　　کس آفتاب را نبرد نام زینهار
بر هر زمین که موکب عزمش گذر کند　　آن جاده بختیان فلک را بود مهار
موکب مگوی روشنی روشنان چرخ　　موکب مگوی تازگی موسم بهار
آوازهٔ گرایش نصرت ز هر طرف　　اندازهٔ کشایش دولت ز هر کنار
ره بر نظاره بند ز گردان تیغ زن　　جا بر اشاره تنگ ز شاهان تاجدار
دلها شکسته در تن گردان ز دورباش　　خونها فسرده در رگ شاهان ز گیر و دار
یابد ز فرخی بسرش هیئت کلاه　　تاجی که مانده هست ز پرویز یادگار
گیرد ز تازگی بر هش صورت وقوع　　فیضی که میرسد ز بهاران بروزگار
از نشر فوج قطعهٔ گلشن شود زمین　　از سم رخش سوده گوهر شود غبار
مهر دسهی به سایه بروید ز مغز خاک　　صد رنگ گل بجلوه برآید ز نوک خار
میدان ز گرد سرمه فروشد بجا رسو　　توسن ز خوی ستاره فشاند بره گزار
ای ماه نیم ماه ز خوبی بوقت عیش　　وی مهر نیمروز ز تابش بگاه بار
ای بر بساط بزم تو زاد و رغز لسرای　　وی بر سماط جود تو حاتم وظیفه خوار
کلک ترا طراز عطا بال اهتزاز　　دست ترا دهان طمع چشم انتظار
ای آنکه از اقامت غالب بپیشگاه　　دام ترا همای همایون بود شکار
آنم که چون بمسند دولت کنی جلوس　　آرم به نذر سلک گهرهای شاهوار
چون من گهر فروش نباشد بهر بساط　　چون من سخن سرای نخیزد ز هر دیار

پیرم ولی به طبع جوانان گران نیم — غم خورده‌ام نهفته دمی خوردن آشکار
گفتار من چو فر جمال تو دلفروز — انگار من چو رای رزین تو استوار
تقویم سال نیست خط بندگی من — کز کهنگی فرو فتد از اوج اعتبار
آن خط لطیفه ایست که امسال در جهان — خوشتر ز پار و پار بود خوشتر از پرار
از روی راستی بود آن خط الف ولی — سالست نقطه در نظر مرد هوشیار
هر سال قدر آن شود افزون که با الف — یک نقطه ده دو نقطه صد و سه شود هزار
زان پس که گشت گوهر من در جهان یتیم — زان پس که کشته شد پدر من بکارزار
در پنجسالگی شده ام چاکر حضور — رنگین سخن طرازم و دیرین وظیفه خوار
دارم بگوش حلقه ز پنجاه و هشت سال — اکنون که عمر شصت و سه سالست در شمار
باید شنید راز ز اعیان بارگاه — باید شنفت قصه ز پیران آن دیار
کافی بود مشاهده شاهد ضرور نیست — در خاک راج گڑھ پدرم را بود مزار
فرزانه داورا کرم پیشه سرورا — دارم دلی ز زخم جفای فلک فگار
سوزی که در دلست فرو میخورم بدل — زان رو چو شمع دیدهٔ من نیست اشکبار
گردم زدم ز لاف صبوری نه راستیست — با غم چه تاب دعوی و بر دل چه اختیار
در سینه خون شدی و فرو ریختی ز چشم — گر دل به بخشش تو نبودی امیدوار
کس برنتابد این دو صفت ضد یکدگر — وامانده ام چو خاک و پراگنده چون غبار
دانم که دوختند زمین را به آسمان — زان گونه داده اند مرا در میان فشار
با این همه سموم غموم خرد گداز — سهلست غم که والی ملکی و غمگسار
پاداش جانگدازی من در طریق نظم — دستی بدستگیری من ز آستین برآر
زان رو که مدح را بدعا ختم میکنم — شوقم ترانه سنج دعا گشت گوش دار
خواهم بصد نشاط که باشم بصد نشاط — خواهی ز روزگار که باشم بروزگار

من از تو شادمان و تو از طالع بلند
من از تو کامیاب و تو از آفریدگار

قصیدہ ۵۹

سحر کہ باد سحر عرض بوستان گیرد
دہد بہ نکہت گل حکم تا جہان گیرد

برات برزر گل کردہ اند پنداری
کہ غنچہ را سپہ سبزہ در میان گیرد

نگر بہ گرد گل از بہر پاس حلقہ زدست
کہ ژالہ رااز ہوا سبزہ بر سنان گیرد

ستادہ سرو بدان اہتمام بردر باغ
کہ تا بہار دگر راہ بر خزان گیرد

ز ژالہ غنچہ بسر مست شاہدے ماند
کہ بعد بادہ شکر ریزہ در دہان گیرد

چمن ز عکس شفق ساتگین مل گردد
سمن ز جوش طرب رنگ ارغوان گیرد

زنند گر ہمہ آتش بخار گل بالد
کنند گر ہمہ پیکر ز سنگ جان گیرد

ز انبساط ہوا ابعد ازین عجب نارم
کہ مرغ قبلہ نما جا در آشیان گیرد

خود از نشاط چنان رہ زند کہ از رہ داد
روا است خامہ اگر خوردہ بر بنان گیرد

نوید مقدم گل گر تو نشنوے بشنو
مگو کہ سبزہ چرا صورت زبان گیرد

شود فراز در بوستان مباد کہ باد
عیار نامیہ از سنگ آستان گیرد

ز گل نگہ نتوان داشت دل بحیلۂ عشق
اگر زمانہ تو اند ز دلستان گیرد

چنان بکنج چمن یافت ذوق طاعت حق
کہ شیخ شہر چو باترک خانقمان گیرد

حریص جلوہ نگہ در ہجوم لالہ و گل
چو آن گدائے کہ دنبال کاروان گیرد

چنین کہ شاخ ہمی سینہ بر زمین مالد
چرا کسی ثمر از دست باغبان گیرد

مدان کہ سرو ندارد گل دینار دبار
خرد چگونہ روائی بدین گمان گیرد

زبسکہ راجۂ سلطان نشان نزند سنگہ
بجرم سرکشی از سرو ترجمان گیرد

عطیۂ کہ دمادم رسد ز باد بہ سرو
ز سرو شحنۂ حکمش زبان ز مان گیرد

زہے سعید کہ توقیع کامرانی خویش
ز روزگار باقبال جاودان گیرد

بلند پایہ بدان حد کہ نسر طائر چرخ
فراز کنگر کاخ وے آشیان گیرد

بعہد دولت او در جہان صلا زدہ اند
کہ ہر کہ ہر چہ ندارد ز آسمان گیرد

نباشدش به قلمرو خراج و تمغاے
مگر خبر که مگر رز کاردان گیرد

برات بذل نویسد بر آفتاب و سحاب
ز ننگ آن که دُر از بحر و زر زکان گیرد

ایا خدیو عطارد دبیر مهر نظیر
که از تو درس نظر عقل خرده دان گیرد

شمار داد بجائی رسانده که خرد
شمار داد از تو دلی را که شادمان گیرد

دهی ز خلق چنان خلق را بهم پیوند
که محتسب ز مغان باده ارمغان گیرد

ز بسکه بار مه سر کرده گرگ لابه و لاغ
بران سر است که خود را سگ شبان گیرد

سخن بمدح تو رانم و لے شکایت چرخ
به پویه توسن طبع مرا عنان گیرد

ببی ز درد دل آماده فغان دارم
فغان اگر دلت از تنگی فغان گیرد

ندیده و نه بینی مرا به بین که منم
کسیکه از غمش آذر باستخوان گیرد

بجوے حال من از قال من که کاوشناس
سراغ آتش سوزنده از دخان گیرد

مرا که نام مرا بی ادب نگیرد کس
فلک نگر که به بازیچه ناگهان گیرد

سپهر اعمی و من گوشه گیر ورنه نشیب
فغان ز نطق که خصمم بدین نشان گیرد

حریر فکر مرا هر نورد صد رنگست
خوشم که دیده وران از من بامتحان گیرد

بمشتری چه رسم ترک چرخ در راهست
که جان و جامه ز جا هر همه را یگان گیرد

من آن متاع گرانمایه و سبک قدرم
که گر به هیچ خرد کس بجان گران گیرد

دلم ز چاره ندارد همی جز این که ترا
بحال خویش در اندیشه مهربان گیرد

فسانه غم دل بے سر و بن افتادست
سخن به نظم چه اندازه بیان گیرد

قصیده را بدعا ختم میکند غالب
مبارکست سخن کز دعا نشان گیرد

دعاست خاتمه مدح و دل چنان خواهد
که از دعا دگر آغاز داستان گیرد

بنائے قصر جلالت بلند باد چنان
که ره بگردش گردنده آسمان گیرد

اساس منظر جاه تو چون نهاده شود
زمانه خشت نخستین ز فرقدان گیرد

قصیده ۶۰

زخمه بر تار رگ جان میزنم — کس چه داند تا چه دستان میزنم
زخمه بر تارم پریشان میرود — کاین نواهاے پریشان میزنم
چون ندیدم کز نوایش خون چکید — طعنه بر مرغ سحرخوان میزنم
خامه همراز دم گرم منست — آتش از نی در نیستان میزنم
جوی شیر از سنگ راندن ابلهیست — تیشه گو هر تیشه بر کان میزنم
دیگران گر تیشه بر کان میزنند — من شبیخون بر بدخشان میزنم
گریه را در دل نشاطی دیگرست — خنده بر بهاے خندان میزنم
باز شوقم در خروش آورده است — باز هوی هجو مستان میزنم
دی به یغما داده ام رخت و متاع — امشب آذر در شبستان میزنم
در جنون بیکار نتوان زیستن — آتش تیزست و دامان میزنم
خار خار چاک دیگر داشتم — بخیه بر چاک گریبان میزنم
گرچه دل با هیچکس در بند نیست — جوش خون با این و با آن میزنم
بند هر خواهش ز دل مے بگسلم — نقش هر صورت بعنوان میزنم
گر حدیث از کسب دوکان می کنم — در نشید از باغ و بستان میزنم
تیشه در بتگاه آذر مے نهم — لاله بر دستار رهبان میزنم
دعوی هستی همان بت بندگیست — کافرم گر لاف ایمان میزنم
در ره از رهزن خطرها گفته اند — گام در بیراهه آسان میزنم
راز دان خوی دهرم کرده اند — خنده بر دانا و نادان میزنم
در خرابات ندیدستی خراب — باده پنداری که پنهان میزنم
خوے آدم دارم آدم زاده ام — آشکارا دم ز عصیان میزنم
باده در ابر بهاران میزدم — حالیا در تیر باران میزنم

طعنه بر دلق مے آلود م مزن — نیست ساغر می به نیگان میزنم
غالبم از مے پرستے نگذرم — غوطه در گرداب طوفان میزنم
تو در نجا بینی و من خود هنوز — جام مے در بزم اعیان میزنم
در ترقی مے نگنجد گفتگو — در تنزل دم ز عرفان میزنم
می ستیزم با قضا از دیر باز — خویش را بر تیغ عریان میزنم
لعب با شمشیر و خنجر مے کنم — بوسه بر ساطور و پیکان میزنم
بر خرام زهره در رفتار تیسه — چشمکے دارم که پنهان میزنم
گه گمے گرز پایه مے آیم فرود — حرف با برجیس و کیوان میزنم
می برد از من قضا چندان که من — گوی گردون را بچوگان میزنم
هزل من از آسمان از حد گذشت — عذر را حرفے به برهان میزنم
خانه زاد درگه شاهنشهم — دم ز مهر شاه مردان میزنم
رشک بر فر جام قنبر مے برم — چنگ در دامان سلمان میزنم
دست در بر تاج قیصر مے نهم — پشت پا بر تخت خاقان میزنم
خرده می گیرند بر من قدسیان — گر نفس در مدح سلطان میزنم
آن همائے تیز پروازم که بال — در هوائے مصطفیٰ خان میزنم
آن سمی خواجه کلاندر خواجگے — از عطائش موج عمان میزنم
عرفی و خاقانیش فرمان پذیر — سکه در شیراز و شروان میزنم
او خداوند ست و من چاوش او — بانگ بر اجرام و ارکان میزنم
گلشن کویش گزرگاه منست — دوش در رفتن برضوان میزنم
خوبی خویش بد آموز منست — دم ز یادی میزنم هان میزنم
مهرورزی بین که با شم همنشین — منکه زانو پیش دربان میزنم
بشنود بے آنکه باد آن را برد — ناله گر در کنج زندان میزنم
بنگرد بے آنکه کلک آن را کشد — نقش گر بر صفحه جان میزنم

التفاتی در خیال آورده ام — فال فیروزی بدوران میزنم
با دلطفش گلعنانی مے کند — تکیه بر نسرین و ریحان میزنم
باغ مدحش تشنهٔ نطق منست — قطره چون ابر بهاران میزنم
ره گر از تنگ است بر خیل دعا — تا درین وادی چه جولان میزنم
من دعاگوی و سروش آیین سرای — ساز را لختی بسامان میزنم
عمر خضر و عیش نقد و نام نیک — فال بخششهای یزدان میزنم

چون بنامش سکهٔ دولت زدند — نامه را خاتم بعنوان میزنم

قصیده ۶۱

زان نمی ترسم که گردد قعر دوزخ جای من — وای گر باشد همین امروز من فردای من
چون توان در سایه ارامید کز جوش جنون — نخل چون طائر بپرواز است در صحرای من
گر جنونی هست گو باش اینهمه سوز از کجاست — نیست گر از خاک گلخن عنصر سودای من
از برون سو آبم اما از درون سو آتشم — ماهی ار جوئی سمندر یابی از دریای من
مردم از من داستان رانند از دوران چرخ — گشت حرف طعمهٔ زاغ و زغن عنقای من
بسکه در بند گرانم تن زهم پاشیده نیست — روز حشر از خاک خیزد فرد فرد اعضای من
گر بهم پیوندد اجزا چیست تا در تن دمند — منع بعث من کند درد روان فرسای من
روزگارم را بناکامی شماری دیگرست — خود پس از روز شمار آید شب یلدای من
چون جرس کانرا بتاری بسته آویزان کنند — ناله می خیزد چو میجنبد دل در دای من
آن فغان سنجم که هم در علم حق پیش از ظهور — خواب از چشم ملائک رفته از غوغای من
ای که در نظم روانی دیده دانی که چیست — میخورم خون دل و میریزد از لبهای من
در روانی رغبت سامع برد گفتار من — از گرانی زحمت خاطر بود کالای من
خوی من افسون رنجش خوانده برجان من — بخت من پیمان سازش بسته با اعدای من

ماندار چندی چنین از شرم اشک بی اثر — چشم تر ترسم شود ناسور پشت پای من

اهرمن را گر بشتی در کلبهٔ من جا دهند — جا دهد از دهشت دیوار و در و اندای من

نامرادم دارد این افزونی خواهش بدهر — آب بر من بسته اند آری ز استسقای من

گر گزارد خانه را همسایه نتوان طعنه زد — لرزه در دیوار در افگنده هایاهای من

نالم از درد دل اما چاره چون خواهم ز کس — منکه نتواند بگوشش من رسید آوای من

میفشارم خون ز دل وانگاه میمالم بخاک — بوکه دریابند پنهان من از ایذای من

با چنین اندهٔ که برگفتیم و دل خالی نشد — خواجه گر داند گنه گار من نبودی وای من

آنکه بر یکتائی وی دست در فن فرزانگی — متفق گردید رای بوعلی با رای من

آنکه چون خواهد بنامش نامه نامی ساختن — برنگارد عقل خالش کرمغز مای من

دل بدین وصفم بنیا ساید سخن کوته کنند — آنکه تنگ اوست بودن در سخن پیمای من

صدر دین و دولت و صدر الصدور روزگار — میر مخدوم مطاع و والی والای من

گویم و از نکته چینان در دلم نبود هراس — کیقباد و قیصر و کیخسرو و دارای من

موکبش چون مرجع عام است با عزم بحث — به پرستش دارد ارسطو میدهد پای من

عاجزم چون در ثنای وی دست با رشکم چکان — پیر دم از خویش تا گیرد عطارد جای من

خاک کویش خود پسند افتاده در جذب سجود — سجده از بهر حرم نگذاشت در سیمای من

صاحبا از من فیض روشنا بیهای تست — روشناس چرخ و انجم پایهٔ والای من

بر سر کوی نوا ز اندازه بیرون میبرود — التماس روشناسان چرخ و استغنای من

تیر پیشم و حسین سائی که سوزم عرضه دار — تا چه آتش میفروزد مهر در جوزای من

مشتری پاس بیوزش کلاه تفتی بمنشین — بگذرانی از نظر قرطاس استغنای من

من بمدح خواجه دستان سنج و دل سرمست — نی غلط گفتم نه دل فرزانهٔ یکتای من

دوش در بزمی که ناهید از صفای آن نشاط — گفت دستم گیر کی ترسم که لغزد پای من

رند دُرد آشام غالب نام در ساقیگری — بادهٔ مشک و گلاب افزود در صهبای من

اینکه در وصف سخن راندم رحیق مشکبوست — وین رحیق است آبروی ساغر و مینای من

گر نوشتم دیگرے در شیشه دارم بیش ازین
بوے از لبس خوشی باشد روان آسای من

با تو خود را در دعا انباز نپسندم ولی
هست بر من هم سپاس طبع معنی زاے من

چون نثارت ست گر من نیز چینم عیب نیست
موج گوهر بر کنار افگند از دریاے من

تا بود در دهر شود از مصرع عرفی که گفت
آسمان صحن قیامت گردد از غوغاے من

در جهان تا جا بود خالی مبادا جاے تو
در دولت چندانکه گنجد باد خالی جاے من

قصیده ۶۲

چه گوهرم که محیط از صفاے گوهر من
بپاے نغز نیارد گذشتن از سر من

به سدره طائر قدسی ز آشیان افتد
ز هول تا کی صیت کشاد شهپر من

بوقت وعظ سر عرشیان بود بر پشت
ز بسکه عرش فرو تر بود ز منبر من

تنزل ست اگر گفته ام که در جام ست
مے دو سالهٔ من سلسبیل و کوثر من

ز بحث غیب و شهادت چو بگذری دانی
که عین ثابتهٔ کوثرست ساغر من

ز فیض ناطقه تا شگفت کز زمین خیزد
نفس بجاے غبار از رم تگاور من

محیطم و ز لطافت که آب من دارد
چو مرغ ره بهوا میرود شناور من

ز روے رابطه آنم که شخص بینش را
بود سیاهی چشم از سواد دفتر من

بسازگاری آمد شد نگاه بچشم
روان بسوزن عیسی ست تار مسطر من

جامعیتست بهر شهر ده فرو مایه
ز آفتاب فروشندگان به کشور من

صد آفتاب توان ساختن ببازیچه
ز ذره که بود در ضیاے نیر من

نه این سپهر و نه این مهر عالمی دگرست
من آسمانم و داد مهر نور گستر من

من آن سپهر که دائم چنانکه مهر بماه
بمهر نور دهد نیر منور من

من آن سپهر که هر دم رسد عطیهٔ فیض
به سعد اکبر گردون ز سعد اصغر من

حدیث مهر گزارم بره که در ره مهر
ز جود دل بغزل شاهد نو آور من

چه بود آن غزل از من بوجد جان دادم
زهی بریده گلوی مرا به خنجر من

بخواب دید شبی خویش را به بستر من
ستیزه جوی در آمد نگاه از در من

نوید وصل دهم میدهد ستاره شناس
نکرده ژرف نگاهی مگر در اختر من

بگویم ار نزنی طعنه دوست هرجائیست
که سو بسو هوای برد کبوتر من

زبسکه جان به غمش ماند بر لبم همه عمر
بوقت بعث ندانست راه پیکر من

چنان مکن که ز فرسودگی فرو ریزد
بیا که باز کهن گشت خرقه در بر من

دل و فغان و نفس هرچه بود خون گردید
زمن مترس که سوزنده نیست آذر من

نیم بوصل شکیبا بخویشش محرم کن
در آب خضر فگن تا بمیرد اخگر من

ز دیدن تو گذشتم نبوستم مگذر
مبادا موج زند خون ز دیدهٔ تر من

سپاس مشترک افتاده زانکه در ره شوق
به پشتگرمی من راه رفته رهبر من

اگرچه بدروشم پاس هر روش دارم
چراغ دیر و حرم نور چشم صرصر من

چکد ز آئنه ام خون که در هوای ظهور
به جنبش ست چو مژگان همیشه جوهر من

محیط نورم و نبود کنار من پیدا
نه دجله ام که به بینی ز دور عبر من

اگر بوا به گهرهای راز میخواهی
بیا به گدیه که نشمرده بابی از در من

منم خزینهٔ راز و درخزینهٔ راز
ضیاء دین محمد کهین برادر من

بدین و دانش و دولت یگانهٔ آفاق
بعمر کمتر و از روی رتبه مهتر من

بمهر و ل به برادر دهم نه یعقوبم
که بور خویش بود دلستان و دلبر من

سخن سرای نو آئین نوای را نازم
هنا له همنفس من به شور همسر من

به نکته شیوهٔ شاگرد من عیب ماناست
منم بصورت خود می تراشد آذر من

اگرچه ادست ارسطوی و من فلاطونم
بود بیا به ارسطوی من سکندر من

زمین کوی مرا آسمان کند هر صبح
طلوع نیر رویش ز طرف منظر من

ز نسبتی که میان هست و آن او نسبت
به ساز من بودش جلوه در برابر من

اگر شوم به مثل آتشی شراره فشان / شود بقاعدهٔ هندوی سمندر من
به بحر گر فتدم ره بود سفینه یمن / به تخت گر بودم رای گردد افسر من
به مهر دوست دهم دل نشاط خاطر من / به کین خصم نهم رخ نوای لشکر من
گرم ز غصه تبه گشت کار مونس من / درم ز کار فرو مانده دست یاور من
زهی ز روی تو پیدا فروغ دانش و داد / بدین فروغ جهانتاب گشته اختر من
نگاه ناز تو نازم رساست بادهٔ من / سر کلام تو گردم خوش ست شکر من
ز تو که آئینه فیض صحبت اوئی / هوای دیدن غالب فتاده در سر من
مرا ستودی و گفتی که من از آن توام / فدای آن تو بادا اقل و اکثر من
سعادت و شرف چون منی بعرض کمال / نه بس بود که بود چون توی ثناگر من
من و دعای بقای تو و اندرین دعوی / به مهر خاتم آل عباست محضر من
بسان بعرصهٔ دهر آنقدر که ذکر دعا / در انجمن شنوی از زبان داور من

قصیده ۶۳

در مدح سخن چیان نگویم / شرطست که داستان نگویم
از زهد و ورع سخن نرانم / از سبحه و طیلسان نگویم
صرف غم و بلای من دارم / حرف خرد پرنیان نگویم
لب با لب جام باده پیوست / از زمزم و ناودان نگویم
تشبیب همی توان سرودن / گیرم که ازین و آن نگویم
گویم غم دل بمصرعی چند / زنهار جهان جهان نگویم
از دیده و نیشتر نه گریم / از دشنه و استخوان نگویم
در شعر نقد شرر نشانم / در سینه خلد سنان نگویم
از ناله زبان زبانه خیز ست / سوزد اگرم دهان نگویم

گر تیر به من رسد وگر تیغ — دم در کشم الامان نگویم
درخون دو دم ز چشم بر رخ — جز لالهٔ داغدار غوان نگویم
باید که درین صحیفهٔ شوق — جز مدح خدایگان نگویم
گوئے که چرا نگوئے آری — نتوانم و گفت زان نگویم
گفتے که به پیشگاه نواب — بسیار مگوے هان نگویم
مختارالملک را درین عصر — جز آصف جم نشان نگویم
پاکیزه گہر نهاد پاکش — جز در صف قدسیان نگویم
در مرتبه کاخ دولتش را — زین بیش شدر فیارسان نگویم
در دیده وری و پایه دانی — هم سایهٔ فرقدان نگویم
نشگفت که فرق فرقدان را — جز پایهٔ نردبان نگویم
آن جادّه را که تا در دوست — دور است که کهکشان نگویم
در پایه سپهر هفتمین را — بیجاست گر آستان نگویم
وانگاه بر آستان زحل را — حیف است که پاسبان نگویم
تا بار خلوتش نیابم — نیک و بد آسمان نگویم
نے نے چو گدائے آن حشم — بدزهره ام ار عیان نگویم
حاشا که ز ناله باز مانم — تا بر خود مهربان نگویم
فرزانه بعز و جاه یکتاست — مشرک بوم ار چنان نگویم
جائے که بساط گسترانند — افسانهٔ آب و نان نگویم
در خورد نبود که ماه نو را — نان ریزهٔ طرف خوان نگویم
بالجمله خویش آنکه یادی از خویش — جز فرخی روان نگویم
نازم رونق سخن سرائے — از گوهر خود نشان نگویم
روشن دل آتشین زبانم — از دوده و دودمان نگویم
در نظم بلند پایه مانند هم — والا ہئی خاندان نگویم

عشقست ظهیر و انوری را — از سنجر و ارسلان نگویم
والا گهرا سپهر جاها — اینها ز ره گمان نگویم
تنگست دل از هجوم اندوه — میرم اگر آنچنان نگویم
کس نیست متاع را خریدار — با آنکه بها گران نگویم
زان رو که خرد وران گیتی — رنجند چو قدر دان نگویم
ناچار متاع عرضه دارم — بیردست نقد دُکان نگویم
سرمایه ز دست رفته ونگاه — گاهی سخن از زبان نگویم
اندک خردی بجاست کانرا — جز تازگیٔ بیان نگویم
این بس که اگر ز آسمانم — پرسند ز ریسمان نگویم
خود را به زبان پهلوی در — مه کوکبه پهلوان نگویم
خود را ز سپاسیان نگیرم — فرزانهٔ ژندخوان نگویم
ساسان ششمینم که خود را — جز تو به موبدان نگویم
این زمزمه‌های خوشگان را — شورانهٔ باستان نگویم
کارم به محرم و صفر باد — شهریور و مهرگان نگویم
هم بعد خطاب مدح حاضر — گویم آری چسان نگویم
دستت دم بذل گنج پاش ست — چون ابر گهرفشان نگویم
بحر ست به کف تو در روانی — کان را به جهان گران نگویم
چون صورت قهر دارد این هیچ — برهم‌زن بحر و کان نگویم
نادان باشم که چون تویی را — خاقان جهانستان نگویم
چون پرچم رایت تو بینم — جز اختر کاویان نگویم
امید که جز سوال نبود — حرفی که درین میان نگویم
تنگم ز سوال نیست اما — با کلک سیه زبان نگویم
زان رو که به یمن ایزدی فر — رادی دهفته‌دان نگویم

گر وا یہ رسد بمن ز سویت / با غالب خستہ جان نگویم
کان خود ز منست ناتوان تر / با وے سخن از توان نگویم
در خواہش من ز من پژوہی / جز بخشش جاودان نگویم
تاب سفر دکن ندارم / از ناقہ و ساربان نگویم
این نیست مناز بیگانہ / کش جز بزبان باوان نگویم
کافر باشم اگر شکایت / پیوستہ زمان زمان نگویم
ستیادم اگر عطاے دولت / از ہمنفسان نہان نگویم

آیین شنوم گر از سروشان
با مردم این جہان نگویم

قصیدہ ۶۴

از نکوئی نشان نے خواہم / خویش را بدگمان نمیخواہم
زیست بے ذوق مرگ ممکن نیست / دل اگر رفت جان نمیخواہم
تنگدستان ز غصہ دلتنگ اند / نرخ صہبا گران نمیخواہم
بادۂ من مدام خون دلست / از مغان ارمغان نمیخواہم
باغبانم گرفت و خست و گذاشت / جز بباغ آشیان نمیخواہم
کس نمینالد از فسانۂ من / درد دل را بیان نمیخواہم
دوستان زینہار غم نخورند / شادی دشمنان نمیخواہم
چون سخنہاے ناشنیدہ نماند / گوش خود را گران نمیخواہم
تازہ رو نیست بی حزن / قرۂ خون فشان نمیخواہم
گاہ باش بساط مرگ دلم / مدد از نوحہ خوان نمیخواہم
ہیچکس سود من نمیخواہد / ہیچکس را زیان نمیخواہم
ہر یکے دشمنیست دوست نما / یاری از اختران نمیخواہم

از اثرهای جانگزا فریاد — اثری در میان نمیخواهم
دیگر این هندوی سیه‌دل را — بر فلک دیدبان نمیخواهم
مشتری را بجرم قطع نظر — در برش طیلسان نمیخواهم
گر بمیرد ز تاب خود بهرام — بر سرش سایبان نمیخواهم
مهر دربند دوخت چشم از من — از کسوفش گران نمیخواهم
برلب زهرهٔ نواپرداز — نغمه غیر از فغان نمیخواهم
تیر را از پی دوام وبال — جای جز در کمان نمیخواهم
نیش عقرب جگرشگاف مهست — زین گزندش امان نمیخواهم
چون ذنب اژدهاست غیر از خاک — هیچش اندر دهان نمیخواهم
تا نداند که من بمرکز خاک — جنبش از آسمان نمیخواهم
آرزو عیب نیست خرده مگیر — خواهم اما چنان نمیخواهم
رنج صاحبدلان روا نبود — بند اهل زبان نمیخواهم
دوشها را زانکه رنجیدم — بار بر را گران نمیخواهم
مور را مارگیر نیز برم — پشه را پیلبان نمیخواهم
بهر خویش از زمانهٔ غدار — راحت جاودان نمیخواهم
آتش اندر نهاد من زده اند — لاله و ارغوان نمیخواهم
بلی و هان نیستم محال طلب — نوبهار از خزان نمیخواهم
گهر افشانم و بها طلبم — سیم و زر رایگان نمیخواهم
نان خورش زانگبین نمی جویم — پیرهن از کتان نمیخواهم
بالش از مخمل تمنا نیست — بستر از پرنیان نمیخواهم
نه هما سایه ام نه سگ طینت — طعمه از استخوان نمیخواهم
تا خورد طوطیی چه مایه شکر — کاردان کاروان نمیخواهم
دل ز معنی بپالبست مرے — خامه اندر بنان نمیخواهم

نتوان شد طرف بمور و مگس   انگبین در دکان نمیخواهم

نتوان کرد با فلک پرخاش   خرد خرده دان نمیخواهم

خستهٔ چشم زخم خویشتنم   ناوکے بر نشان نمیخواهم

جامه و جام و جای آلودست   خواجه را میهمان نمیخواهم

جا بر احباب تنگ نتوان کرد   خویش را در جهان نمیخواهم

خو به بیداد کرده ام غالب   عید نوشیروان نمیخواهم

با صلیبم فتاده کار بدہر   علم کاویان نمیخواهم

ہان بگوئی که با چنین خواری   ترک ہندوستان نمیخواهم

ہان ندانی که در نظرگه خویش   زمزم و ناودان نمیخواهم

ہان ندانی که صدر قرب را   سجده بر آستان نمیخواهم

خواہشی چند ے کنم لیکن   کار ہا را روان نمیخواهم

پاے فرسود در رکاب و ہنوز   دست خود بر عنان نمیخواهم

سخن از عالمے وگر دارم   ہمدم و رازدان نمیخواهم

گر بود خود سروش وحی سراے   با خودش ہمزبان نمیخواهم

سینه صافم قلندرم مستم   راز خود را نہان نمیخواهم

پایهٔ من فرو تر افتاد سخن   سر خود بر سنان نمیخواهم

پایهٔ در نظر نماند دگر   خویشتن را شبان نمیخواهم

یوسف از مصر گشته خوشدل و من   به تلافی جنان نمیخواهم

به زلیخا شباب بخشیدند   بخت خود را جوان نمیخواهم

بر رخ حکمت تو چهرهٔ حق   غازهٔ امتحان نمیخواهم

عین من ہر چه اقتضای کرد   خواستم غیر آن نمیخواهم

چون حکایت بجای خویش رسید   تن زدم داستان نمیخواهم

تمت



بسم اللہ الرحمن الرحیم

ای بخلا و ملا خوی تو ہنگامہ زا — با ہمہ در گفتگو بی ہمہ با ماجرا

شاہد حسن ترا در روش دلبری — طرۂ پرخم صفات موی میان ماسوا

دیدہ وران را کند دید تو بینش فزون — از نگہ تیزرو گشتہ نگہ توتیا

آب نہ بخشی بزور خون سکندر ہدر — جان نہ پذیری بہیچ نقد خضر ناروا

بزم ترا شمع و گل خستگی بوتراب — ساز ترا زیر و بم واقعۂ کربلا

نکہتیان ترا قافلہ بی آب و نان — نعمتیان ترا مائدہ بی اشتہا

گرمی نبض کسی کز تو بدل داشت سوز — سوختہ در مغز خاک ریشۂ دارو گیا

مصرف زہر ستم دادہ بیاد توام — سبز بود جای من در دہن اژدہا

کم شمر گریہ ام زانکہ بعلم ازل — بودہ درین جوی آب گردش ہفت آسیا

سادہ ز علم و عمل مہر تو ورزیدہ ایم — مستی ما پایدار بادۂ ما ناشتا

خلد بہ غالب سپار زانکہ بدان روضہ در
نیک بود عندلیب خاصہ نوآئین نوا

تعالی اللہ برحمت شاد کردن بیگناہان را
خجل بنشیند و ازرم کرم بیدستگاہان را

خوی شرم گنہ در پیشگاہ رحمت عامت
سہیل و زہرہ افشاند زسیما روسیاہان را

زہی وردت کہ با یکعالم آشوب جگرخائی
دود در دل گدایان را و در سر پادشاہان را

بحرفی حلقہ در گوش افگنی آزاد مردان را
بخوابی مغز در شور آوری بالین پناہان را

زشوقت بیقراری آرزو خارانہادان را
بنزہت لای خواری آبرو پرویز جاہان را

بداغت شادم اما زین خجالت چون برون آیم
کہ زشتم در جحیم افگند خلد آرا نگاہان را

بدلہا ریختی یکسر شکستن ہم زیزدان دان
کہ لختی بر خم زلف و کلہ زد کج کلاہان را

بنازم خوبی خونگرم محبوبی کہ در مستی
کند ریش از مکیدنہا زبان عذرخواہان را

بمی آسایش جانہا بدان ماند کہ ناگاہان
گزد بر چشمہ افتد تشنہ لب گم کردہ راہان را

زجور رشک داوری بردم بدیوان لیک زین غافل
کہ سعی رشکم از خاطر برد نامش گواہان را

گسست تار و پود پردۂ ناموس را نازم
کہ دام رغبت نظارہ شد رسوا نگاہان را

نشاط ہستی حق دارد از مرگ ایمنم غالب
چراغم چون گل آشامد نسیم صبحگاہان را

خاموشی ما گشت بدآموز بتان را
زین پیش وگرنہ اثری بود فغان را

منت کش تاثیر وفاییم کہ آخر
این شیوہ عیان ساخت عیار گران را

در طبع بہار این ہمہ آشفتگی از چیست
گویی کہ دل ما زبیم تو خون گشتہ خزان را

مویی کہ برون نامدہ باشد چہ نماید
بیہودہ در اندام تو جستیم میان را

طاقت نتوانست بہنگامہ طرف شد
دادیم بدست غمت از نالہ عنان را

تا شاہد راز تو بخموشی شدہ ابدا
چون پردہ برخسار فروہشت بیان را

در مشرب بیداد تو خون مے ناب ست
کز ذوق بخمیازہ در افگندہ کمان را

برطاقیان فرخ و بر عشرتیان سہل
نازم شب آدینۂ ماہ رمضان را

اینک زدہ ام بال تقاضا زدو مصرع
تا مژدہ معراج دہم سعی بیان را

زمیسان کہ فرو رفتہ بدل پیر و جوان را
مژگان تو جلوہ گر بود آئینۂ جان را

وا داشت سگ کوی تو زین حد نشناسی
در پای تو می خواستم افشاند روان را

برترتم از نخل قدت جلوه فرو بار
تا خاک کند نو بر از ان پای نشان را

جستیم سراغ چمن خلد به مستی
در گرد خرام تو ره افتادگان را

ای خاک درت قبلهٔ جان و دل غالب
کز فیض تو پیرایه هستیست جهان را

تا نام تو شیرینی جان داده به گفتن
در خویش فرو برده دل از مهر زبان را

برامت تو دوزخ جاوید حرامست
حاشا که شفاعت نه کنی سوختگان را

چون عذار خویش دارد نامهٔ اعمال ما
ساده پرکار فراوان شرم آمد کسال ما

میل ما سوی وی و میلش بسوی خون خودیست
آرد از خود در قتلش ناگه باستقبال ما

حال ما از غیر می پرسی و منت می بریم
آگهی باری که آگه نیستی از حال ما

عیش و غم در دل نمی استد خوشا آزادگی
باده و خونابه یکسانست در غربال ما

نقش ما در خاطر یاران دژم صورت گرفت
بسکه رو در هم کشید آئینه از تمثال ما

نیشتر سازید بگدازید هرجا تیشه ایست
خون گرم کوهکن دارد رگ قیفال ما

ما همای گرم پروازیم فیض از ما مجوی
سایه همچون دود بالا میرود از بال ما

خضر در سرچشمهٔ حیوان فرو غلتید نش
لغزش پا ئیست کش ره داده در دنبال ما

خاک را از ابر ادرار رحیین داده اند
بی می پارینه بر ما رانده اند امسال ما

با چنین گنجینه ارزد اژدهای همچنین
حلقه بر گرد دل ما زد زبان لال ما

جان غالب تاب گفتاری کما نداری هنوز
سخت بیدردی که میپرسی ز ما احوال ما

گر بیابی مست ناگاه از در گلزار ما
گل ز بالیدن رسد تا گوشهٔ دستار ما

وحشتی در طالع کاشانهٔ ما دیده است
می پرد چون رنگ از رخ سایه از دیوار ما

گوشه گیرانیم و محو پاس ناموس خودیم
آبروی ما گداز جوهر رفتار ما

خستهٔ عجزیم و از ما جز گنه مقبول نیست
تکیه دارد بر شکست توبه استغفار ما

سخت جانیم و تماش خاطر ما نازکست
کارگاهِ شیشه پنداری بود کهسار ما

میفزاید در سخن رنجی که بر دل میرسد
طوطیِ آئینهٔ ما می شود زنگار ما

از گداز یکجهان هستی صبوحی کرده ایم
آفتاب صبح محشر ساغر سرشار ما

سرگرانیم از وفا و شرمساریم از جفا
آه از ناکامیِ سعیِ تو در آزار ما

چاک را اندر گریبان جهات افگنده ایم
بی جهت بیرون خرام از پردهٔ پندار ما

ذرّه جز در روزن دیوار نگشود دست بار
جنس بیتابی بدزدی برده از بازار ما

از نم باران نشاط گل بد آموز تو شد
گریهٔ ابر بهاری کرده آبی کار ما

غالب از صهبای خلاق ظهوری سرخوشیم
پارهٔ بیش ست از گفتار ما کردار ما

نمی بینیم در عالم نشاطی کاسمان ما را
چو نور از چشم نابینا ز ساغر رفت صهبا را

مکن نازو ادا چندین دلی بستان و جانی هم
دماغ نازکِ من بر نتابد تقاضا را

سراب آتش از افسردگی چون شمع تصویریم
فریب عشقبازی میدهم اهل تماشا را

من و ذوق تماشای کسی کز تاب رخسارش
جگر بر تابه جوشید آفتاب عالم آرا را

چه لب تشنه است خاکم کاستین گرد باد من
چه اشک از چهره از روی زمین بر چید دریا را

خیالش را بساطی بهر پا انداز می جستم
پسندیدم به مستی مخمل خواب زلیخا را

دل مایوس را تسکین بمردن میتوان دادن
چه امیدست آخر خضر داد رلیس و مسیحا را

بهارانست و خاک از جلوهٔ گل امتلا دارد
برگ نشتر زن از موج خرام ناز صحرا را

سر و کارم بود با ساقی کز تندی خویش است
نفس در سینه میلرز د ز موج باده مینا را

خطی بر هستی عالم کشیدیم از مژه بستن
ز خود رفتیم و هم با خویشتن بردیم دنیا را

در آغوش تغافل عرض یکرنگی توان دادن
تهی تا میکنی پهلو بما بنمودهٔ جا را

نمی رنجد که در دام تغافل میتپد صیدش
نمی دانم چه پیش آمد نگاه بیحیا با را

زمین گوئی ست کو مجنون که من بردم زمیدانش
غبارم در نوردد خود فرو پیچید صحرا را

ازین بیگانگیها می تراود آشنائیها
حیا می در زد و در پرده رسوامی کند ما را

حذر از زهر پرسینهٔ آسودگان غالب
چه منهاکه بر دل نیست جان ناشکیبا را

پس از کشتن بخوابم دید نازم بدگمانی را
بخود پیچید که ہے ہے وی غلط کردم فلانی را

دلم بر رنج نابرداری فرہاد می سوزد
خداوندا بیامرز آن شہید امتحانی را

دریغ از حسرت دیدار ورنہ جاے آن دارد
کہ بی رویت بدشمن دادہ باشم زندگانی را

سرشتم را بیالودند تا سازند از لایش
پر پروانہ ومنقار مرغ بوستانی را

چو خود را ذرہ گویم رنجد از حرفم زہے طالع
زخود میداندم ہمیر نازم مہربانی را

بپایش جان فشاندن شرمسارم کرد میدانم
کہ داند ارزشی نبود متاع رایگانی را

فدایت دیدہ ودل رسم آرایش ببر سر از من
خراب ذوق گلچینی چہ داند باغبانی را

چہ خیزد گر ہوس گنج اُمیدم در دل افشاند
درین کشور روائی نیست نقد شادمانی را

نشاط لذت آزار را نازم کہ در مستی
ہلاک فتنہ دارد ذوق مرگ ناگہانی را

بپرس از عیش نومیدی کہ دندان در دل افشردن
اساس محکمی باشد بہشت جاودانی را

سراسر غمزہ ہایت لاجوردی بود من عمرے
بہ معشوقی بہ پرستیدم بلاے آسمانی را

بجز سوزندہ اخگر گل نگنجد در گریبانم
بدآموز عتابم بر نتابم مہربانی را

دلم معبود زردشتست غالب نازش میگویم
بہ خس یعنی قلم من دادہ ام آذرفشانی را

محو کن نقش دوئی از ورق سینۂ ما
اے نگاہت الف صیقل آئینۂ ما

وقف تاراج غم تست چہ پیدا چہ نہان
ہمچو رنگ از رخ ما رفت دل از سینۂ ما

چہ تماشاست زخود رفتۂ خویشت بودن
صورت ما شدہ عکس تو در آئینۂ ما

عرصہ بر الفت اغیار چہ تنگ آمدہ است
خوش فرو رفتہ بطبع تو خوشا کینۂ ما

محتشم زادۂ اطراف بساط عدمیم
گوہر از بیضۂ عنقاست بہ گنجینۂ ما

نیست مستان ترا تفرقۂ بدر و ہلال
بادہ مہتاب بود در شب آدینۂ ما

غالب امشب ہمہ از دیدہ چکیدن دارد
خون دل بود مگر بادۂ دوشینۂ ما

سوز عشق تو پس از مرگ عیانست مرا — رشتهٔ شمع مزار از رگ جانست مرا

می نگنجم ز طرب در شکن خلوت خویش — حلقهٔ بزم که چشم نگرانست مرا

هر خراشی که ز رشک تنم افتد بر دل — در سپاس دم تیغ تو زبانست مرا

دل خود از تست و هم از ذوق خریداری تست — این همه بحث که در سود و زیانست مرا

جوی از باده و جوی ز عسل دارد خلد — لب لعل تو هم این ست و هم آنست مرا

چون پری زاد که در شیشه فرودش آرند — روی خوبت بدل از دیده نهانست مرا

به تگ و تاز من افزود گسستن یکدست — در رهت رشتهٔ امید عنانست مرا

بیخودی کرده سبکدوش فراغی دارم — کوه اندوه رگ خواب گرانست مرا

خارها از اثر گرمی رفتارم سوخت — منتی بر قدم راهروانست مرا

رهرو تفتهٔ در رفته به اکم غالب
توشهٔ بر لب جو مانده نشانست مرا

آشنا یا نه کشد خار رهت دامن ما — گویی این بود ازین پیش به پیراهن ما

بیتو چون باده که در شیشه هم از شیشه جداست — بنود آمیزش جان در تن ما با تن ما

سایه چشمه به صحرا دم عیسی دارد — اگر اندیشهٔ منزل نشود رهزن ما

تا رود شکوهٔ تیغ ستم آسان از دل — بخیه بر زخم پریشان فتد از سوزن ما

دوست با کینهٔ ما مهر نهان می ورزد — خود ز رشک است اگر دل برد از دشمن ما

می برد مور گر جان بسلامت ببرد — تا چه برقست که شد نامزد خرمن ما

دعوی عشق ز ناکیست که باور نکند — می چکد خون دل ما از رگ گردن ما

سخن ما ز لطافت نپذیرد تحریر — نشود گرد نمایان ز رم توسن ما

طوطیان را نبود هرزه جگر گون منقار — خورده خون جگر از رشک سخن گفتن ما

ما نبودیم بدین مرتبه راضی غالب
شعر خود خواهش آن کرد که گردد فن ما

نقشی ز خود براه گذر بسته ایم ما — بر دوست راه ذوق نظر بسته ایم ما

با بندهٔ خدا این همه سختی نمی کنند — خود را بزور بر تو مگر بسته ایم ما
دل شکن و دماغ و دل خود نگاهدار — کاین خود طلسم دود و شرر بسته ایم ما
بر روی حاسدان در دوزخ کشوده رشک — از بهر خویش جنت در بسته ایم ما
زمان درد تا چه روائی گرفته است — صد جا چو نی بناله کمر بسته ایم ما
سوز ترا روان همه در خویشتن گرفت — از داغ تهمتی به جگر بسته ایم ما
گوئی وفا ندارد اثر هم بما گرای — زین سادگی که دل باژ بسته ایم ما
تا درد داغ خویش چه خون در جگر کنیم — از کوی دوست رخت سفر بسته ایم ما
هرجاست ناله همت ماحق گذار اوست — حرزی ببال مرغ سحر بسته ایم ما

از خوان نطق غالب شیرین سخن بود
کاین مایه زله باز شکر بسته ایم ما

در گرد غربت آئینه دار خودیم ما — یعنی ز بیکسان دیار خودیم ما
دیگر ز ساز بیخودی ما صدا مجوی — آوازی از گسستن تار خودیم ما
از بسکه خاطر هوس گل عزیز بود — خون گشته ایم و باغ و بهار خودیم ما
ما جمله وقف خویش و دل ما زما پرست — گوئی هجوم حسرت کار خودیم ما
از جوش قطره همچو سرشک آب گشته ایم — اما همان بجیب و کنار خودیم ما
مشت غبار ماست پراگنده سو بسو — یارب بدهر در چه شمار خودیم ما
با جنونی معامله بر خویش منت است — از شکوهٔ تو شکرگذار خودیم ما
روی سیاه خویش ز خود هم نهفته ایم — شمع خموش کلبهٔ تار خودیم ما
در کار ماست ناله و ما در هوای او — پروانهٔ چراغ مزار خودیم ما
خاک وجود ماست بخون جگر خمیر — رنگینی قماش غبار خودیم ما
هرکس خبر ز حوصلهٔ خویش میدهد — بدمستی حریف و خمار خودیم ما
تار نگاه پیرو پا سلک گوهر است — رفتار پای آبله دار خودیم ما

غالب چو شخص و عکس در آئینهٔ خیال — با خویشتن یکی و دو چار خودیم ما

به شغل انتظار مهوشان در خلوت شبها
سر تار نظر شد رشتهٔ تسبیح کوکبها

بردی برگ گل تا قطرهٔ شبنم نپنداری
بهار از حسرت فرصت بدندان میگزد لبها

بخلوتخانهٔ کام نهنگ لا زدم خود را
ستوه آمد دل از هنگامهٔ غوغای مطلبها

کند گر فکر تعمیر خرابیهای ما گردون
نیاید خشت مثل استخوان بیرون ز قالبها

خوشا بیرنگی دل دستگاه شوق را نازم
نمی بالد بخویش این قطره از طوفان مشربها

ندارد حسن در هر حال از مشاطگی غفلت
بود ته بندی خط سبزهٔ خط در ته لبها

خوشا رندی و جوش زنده رود مشرب عذلش
به لب خشکی چه میری در سر البستان مذهبها

تو خوی پنداری و دانی که جان بردم نمیدانی
که آتش در نهادم آب شد از گرمی تبها

مبادا همچو تار سبحه از هم بگسلد غالب
نفس با این ضعیفی برنتابد شور یاربها

پس از عمری که فرسودم بمشق پارساییها
گدا گفت دمبن تن در نداد از خودنماییها

فغان زان بلهوس بر کش محبت پیشه کش کز من
رباید حرف و آموزد بدشمن آشناییها

بت مشکل پسند از ابتذال شیوه میرنجد
بگوییدش که از عمر است آخر بیوفاییها

نشد روزی که سازم طره اجزای گویا را
بدستم جا کها چون شانه باند از نارساییها

ببزم التفات دزد و رهزن بی نیازی بین
متاعم را بغارت داده اند از نارواییها

بروز رستخیز از جنبش خاکم بر آشوبی
تو و یزدان چه سازد کس بدین صبرآزماییها

کدوئی چون زمی پایم خیان بر خویشتن بالم
که پندارم سر آمد روزگار بینواییها

چه خوش باشد دو شاهد را به بحث ناز پیچیدن
نگه در نکته زاییها نفس در سرمه ساییها

سخن کوته مرا هم دل بتقوی مایلست اما
ز ننگ زاهد افتادم بکافر ماجراییها

نرنجم گر بصورت از گدایان بوده ام غالب
بدار الملک معنی میکنم فرمانرواییها

جان برنتابد ای دل هنگامهٔ ستم را
از سینه ریز بیرون مانند تیغ دم را

از وحشت بردنم بنگر غم دردم
آمیزش غریبی باشد بهوشش رم را

گویند مینویسد قاتل برات خیری — یارب شکسته باشد بر نام ما قلم را

بوجه در رهت نیست از پا فتادن من — بر دیده می نشانم در هر قدم قدم را

سوگند کشتنم خورد از غصه جان سپردم — کردم ز بی نیازی خون در جگر قسم را

در نامه تا نبشته بر من نوید قتلی — در دل چو جوهر تیغ جا داده ام رقم را

بیداد گر ندارد سرمایهٔ توقع — تیغت برسم یغما از ما ربوده خم را

کاشانه گشت ویران ویرانه دلکشاتر — دیوار و در نسازد زندانیان غم را

مانند خار راهی کاتش زنند در وی — سوزد ز بیم خوییت اجزای ناله هم را

در مشرب حریفان منعست خودنمائی — بنگر که چون سکندر آئینه نیست جم را

زاهد منا ز چندین زنارم ار گسستی — از جبهه ام ندزدد کس سجدهٔ صنم را

اشکی نماند باقی از فرط گریه غالب
سیلی رسید گوئی از دیده شست نم را

من آن نیم که دگر میتوان فریفت مرا — فریبمش که مگر میتوان فریفت مرا

بحرف ذوق نگه می توان ربود مرا — بوهم تاب کمر میتوان فریفت مرا

ز ذکر مل بگمان میتوان فگند مرا — ز شاخ گل به ثمر میتوان فریفت مرا

ز درد دل که بافسانه در میان آید — به نیم جنبش سر میتوان فریفت مرا

ز سوز دل که بواگویه بر زبان گذرد — بیکدو حرف حذر میتوان فریفت مرا

من فریفتگی هرگز آن محال اندیش — چرا فریفت اگر میتوان فریفت مرا

خدنگ جز بگرایش کشاد نپذیرد — از و بزخم جگر میتوان فریفت مرا

ز باز نامدن نامه بر خوشم که هنوز — به آرزوی خبر میتوان فریفت مرا

شب فراق ندارد سحر ولی یکچند — به گفتگوی سحر میتوان فریفت مرا

نشان دوست ندانم چرا نگه پرده درست — ز دیر بروزن در میتوان فریفت مرا

گرسنه چشم اثر نیستم که در ره دید — بکیمیای نظر میتوان فریفت مرا

سرشت من بود این ورنه آن نیم غالب
که از وفا به اثر میتوان فریفت مرا

زمن گرت نبود باور انتظار بیا
بهانه جوی مباش و ستیزه کار بیا

بیک دو شیوه ستم دل نمیشود خرسند
بمرگ من که بسامان روزگار بیا

بهانه جوست در الزام مدعی شوقت
یکے برغم دل ناامیدوار بیا

هلاک شیوهٔ تمکین مخواه مستان را
عنان گسسته تر از باد نوبهار بیا

زما گسستی و با دیگران گرو بستے
بیا که عهد وفا نیست استوار بیا

وداع و وصل جداگانه لذتی دارد
هزار بار برو صد هزار بار بیا

تو طفل ساده دل و همنشین بدآموزست
جنازه گر نتوان دید بر مزار بیا

فریب خوردهٔ نازم چها نمیخواهم
یکے به پرسش جان امیدوار بیا

زخوے تست نهاد شکیب نازک تر
بیا که دست و دلم میرود زکار بیا

رواج صومعه هستیست زینهار مرو
متاع میکده مستیست هوشیار بیا

حصار عافیتی گر هوس کنی غالب
چو ما به حلقهٔ رندان خاکسار بیا

چون به قاصد بسپرم پیغام را
رشک نگذارد که گویم نام را

گشته در تاریکے روزم نهان
گو چراغی تا بجویم شام را

آن سیم باید که چون ریزم بجام
زور مے درگردش آرد جام را

بیگناهم پیر دیر از من مرنج
من بمستی بسته ام احرام را

از دل تست انچه بر من میرود
می شناسم سختئ ایام را

تا نیفتد هر که تن پرور بود
خوش بود گر دانه نبود دام را

بسکه ایمانم بغیب ست استوار
از دهان دوست خواهم کام را

ماکجا او کوچه سودا در سرست
ذره هاے آفتاب آشام را

زحمت عام ست دائم خاص را
عشرتی خاص ست هردم عام را

دلستان در خشم غالب بوسه جوے
شوق نشناسد همے هنگام را

در هجر طرب بیش کند تاب و تبم را
مهتاب کف مار سیاه است شبم را

آوخ که چمن جستم و گردون عوض گل
در دامن من ریخته پاے طلبم را

ساز و قدح و نغمه و صهبا همه آتش
یابی ز سمندر ره بزم طربم را

در دل ز تمناے قدمبوس تو شوریست
شوقت چه نمک داده مذاق ادبم را

از لذت بیداد تو فارغ نتوان زیست
دریاب عیار گلهٔ بے سببم را

ترسم که دهد ناله جگر را بدریدن
قطع نظر از جیب بدوزید لبم را

از ناله به نبضم بنه اے دوست سر انگشت
مانند نی اندر استخوان جوے تبم را

ساقی به نمی کز قدح باده چکانے
بر خلد بخندان لب کوثر طلبم را

در من هوس باده طبیعیست که غالب
پیمانه به جمشید رساند نسبم را

بر نمی آید ز چشم از جوش حیرانی مرا
شد نگه زنار تسبیح سلیمانی مرا

دامن افشاندم بجیب و مانده در بند تنم
وحشتی کو تا برون آرد ز عریانی مرا

وه که پیش از من بپابوس کسی خواهد رسید
سجدهٔ شوقی که می بالد به پیشانی مرا

همچنین بیگانه زی با من دل و جان کسی
بدگمان کردم اگر دانم که میدانی مرا

با همه خرسندی از وی شکوه ها دارم همی
تا نداند صید پرسشهاے پنهانی مرا

بر نیایم با روانیهاے طبع خویشتن
موج آب گوهر من کرده طوفانی مرا

تا براهت مردم دیگر . بخاکم نامدی
دوزخی گردیده اندوه پشیمانی مرا

خویش را چون موج گوهر گرچه گرد آورده ام
دل پرست از ذوق انداز پرافشانی مرا

تشنه لب بر ساحل دریا ز غیرت جان دهم
گر بموج افتد گمان چین پیشانی مرا

با سراج الدین احمد چاره جز تسلیم نیست
ورنه غالب نیست آهنگ غزلخوانی مرا

از وهم قطره گیست که در خود گمیم ما / اما چو وا رسیم همان قلزمیم ما
در خاک از هوای گل و شمع فارغیم / از توسن تو طالب نقش سمیم ما
تمکین ما ز چرخ سبکسر بیا درفت / خوش دستگاه انجمن انجمیم ما
مردم به کینه تشنهٔ خون همند و بس / خون می خوریم چون هم ازین مردمیم ما
از حد گذشت شمله و دستار و ریش شیخ / حیران این درازی بال و دمیم ما
دستت ز ما بشوی مسیحا که زیر خاک / آب از تف نهیب صدای قمیم ما
پنهان به عالمیم ز بس عین عالمیم / چون قطره در روانیٔ دریا گمیم ما
ما را مدد ز فیض ظهوری ست در سخن / چون جام باده راتبه خوار خمیم ما

غالب ز هند نیست نوائی که می کشیم
گوئی ز اصفهان و هرات و قمیم ما

به گیتی شد عیان از شیوهٔ عجز اضطرار ما / ز پشت دست ما باشد تماشا روی کار ما
به بیم افگنده ره را چاره رنج خمار ما / قدح بر خویش می لرزد ز دست رعشه دار ما
خوشا جائی که اندوهی فرو گیرد سراپایش / ز نومیدی توان پرسید لطف انتظار ما
نشستن بر سر راه تحیر عالمی دارد / که هر کس میرود از خویش میگردد دچار ما
چو بوی گل جنون تازیم از مستی چه می پرسی / گسستن دارد از حد جا عنان اختیار ما
فروزد هر قدر رنگ گل افزاید تب و تابش / کباب آتش خویش ست پنداری بهار ما
حریفان شورش عشق ترا بی پرده دیدندی / بدامان گر نه گشتی موسم گل پرده دار ما
هنوز از مستی چشم تو می بالد تماشائی / بموج باده ماند پرتو شمع مزار ما
بدین تمکین حریف دستبرد ناله نتوان شد / بود سنگ فلاخن مرصد را کوهسار ما
خوشا آوارگی گر ره نورد شوق بربندد / بتار دامنی شیرازهٔ مشت غبار ما
بدین یک آسمان دردانه می بینی نمی بینی / که ماه نو شد از سودن کف گوهر شمار ما

نهال شمع را بالیدن از کاهیدن ست اینجا
گداز جوهر هستی ست غالب آبیار ما

بیابان محبت یاد مے آرم زمانی را
کہ دل عہد وفا نابستہ ام دلستانی را

فسونی کو کہ بر حال غریبی دل بدرد آرد
بد اندیشی باندوہ عزیزان شادمانی را

اجازت دادہ بیشش یکدو حرف از درد دل گفتم
لبس از دیری کہ بر خود عرصہ دادم استانی را

جہان ہیبت بادی لاجرم زینہا چہ اندیشد
گر نیتم کز فغانم دل زہم پاشد جہانی را

ندارم تاب ضبط از زومی ترسم ز رسوائی
مگر جویم ز بہر ہمزبانے بیزبانی را

کشاد شستش از سستی ندارد دلنشین تیری
مگر بر من گمارد آسمان زوریں کمانی را

بیا در گلشن بختم کہ در ہر گوشہ بنمایم
زجوش لالہ و گل در حنا پاے خزانی را

کمال درد دل اصلست در ترکیب انسانی
بخون آغشتہ اند اندر بن ہر موے جانی را

خورم خوف از تو بیجا لیکن از زاری چہ کم گردد
اگر شد زہرہ آب و برد اجزاے فغانی را

بشہر از دوست بعد از روزگاری یافتم غالب
زعنوان خطی کز راہ دور آمد نشانے را

از نیست اگر ساختہ پرداختۂ ما
کفرست نبود مطلب بیساختۂ ما

پروردۂ نازیم بہ بتکدۂ عجز
بر پاے تو باشد سر افراختۂ ما

ہم طرح سودازدگان تو بلا شد
کاشانۂ اغیار برانداختۂ ما

در عشق تو برپاست دیت اہل نظر را
ابروے تو تیغ بخیال آختۂ ما

حیرانیٔ ما آئینۂ شہرت یارست
شد جادہ بکویش نفس باختۂ ما

وقتست کہ چون گرفتہ تحریک نسیمی
ریزد پر و بال از قفس فاختۂ ما

بودیم نظر باز و تو بر دل زدۂ باز
اے دیدہ نوازش زتو نواختۂ ما

ہر جادہ کہ از نقش پے تست بہ گلشن
چاکیست زجیب ہوس انداختۂ ما

غالب ہمہ افسون اقامت کہ بلائیست
دیوانۂ از بند برون تاختۂ ما

خوش وقت اسیری کہ بر آمد ہوس ما
شد روز نخستین سبد گل قفس ما

مہتاب نمکسار بود بادۂ ما را
اے ہیزہ بے روئے تو بزم ہوس ما

حیرت زدهٔ جلوهٔ نیرنگ خیالیم
آئینه مدارید به پیش نفس ما

آوازهٔ شرع از سر منصور بلندست
از شب روی ماست شکوه عسس ما

وقتست که خون جگر از درد بجوشد
چندان که چکد از مژه دادرس ما

ای بیخبر از نیستی و ذوق فراغش
در پیرهن ما نبود خار و خس ما

در دهر فرو رفتهٔ لذت نتوان بود
بر قند نه بر شهد نشیند مگس ما

طول سفر شوق چه پرسی که درین راه
چون گرد فرو ریخت صدا از جرس ما

حوران بهشتی که ندارند گلابے
بر خویش فشانند گداز نفس ما

هر خارم سنگیست در آورده سر خویش
در بند برومندی نخل هوس ما

باشد که بدین سایه دو سر چشمه گرایند
یاران عزیز اند گروهی ز پس ما

خرسندی غالب نبود زین همه گفتن
یکبار بفرماے که اے هیچکس ما

شکست رنگ تار سوانسازد بیقراران را
جگر خونست از بیم نگاهت رازداران را

ز پیکانهای ناوک در دل گرمم نشان نبود
بریگستان چه جوئی قطره هاے آب باران را

بود پیوسته پست صبر بر کوه از گرانجانی
چه افسون خواندهٔ در گوش دل امیدواران را

کف خاکیم از ما برنخیزد جز غبار آنجا
فزون از محشری نبود قیامت خاکساران را

به ترک جاه گو تا گردش ایام برخیزد
که گلخن تاب دایم در نظر دارد بهاران را

در آ بیخود ببازیگاه اهل حسن تا بینی
بروے شعله گرم مشق جولان نی سواران را

نگشت از سجدهٔ حق جبههٔ زهاد نورانی
چنان کافروخت تاب باده بسے باده خواران را

دریغ آگاهی کافسردگی گردد سر دیرگش
ز مستی بهره جز غفلت نباشد هوشیاران را

ز غیرت میگدازد در خجالتگاه تا شرم
زبون دیدن بدست شیشه سازان کوهساران را

به بزم غالب از ذوق سخن خوش بودی ار بودی
مرا لختی شکیب و پارهٔ انصاف یاران را

سپردم دوزخ و آن داغهای سینه تابش را
سرابی بود در ره تشنهٔ برق عتابش را

ز پیدائی حجاب جلوه سامان کردنش نازم
کف صهباست گوئی پنبه مینای شرابش را

ندانم تا چه برق فتنه خواهد ریخت بر هوشم
تصور کرده ام بگسستن بند نقابش را

دم صبح بهار این مایه مدهوشی نمی ارزد
صبا بر مغز دهر افشاند گوئی گرد خوابش را

سوادش داغ حیرانی غبارش عرض ویرانی
جهان را دیدم و گردیدم آباد و خرابش را

ز تاب تشنگی جان را نوید آبرو بخشم
کمند جذبهٔ دریا شناسم موج آبش را

ز من کز بیخودی در وصل رنگ از بو نشناسم
به هر یک شیوهٔ نازش باز میخواهد جوابش را

سوار توسن نازست و بر خاکم گذر دارد
ببال ای آرزو چندانکه دریابی رکابش را

شکایت نامه گفتم در ربودم تا روان گردد
همان در راه قاصد ریخت رشکم پیچ و تابش را

ندانم تا چسان از عهدهٔ دردش برون آیم
ز شادی جان بها گفتم متاع کم بهابش را

ز خوبان جلوه و ز ما بیخودان جان رونما خواهد
خریدارست ز انجم تا به شبنم آفتابش را

خیالش صید دام پیچ و تاب شوق بود اما
من از مستی غلط کردم بشوخی اضطرابش را

به نظم و نثر مولانا ظهوری زنده ام غالب
رگ جان کرده ام شیرازه اوراق کتابش را

مدام محرم صهبا بود پیالهٔ ما
بگرد مهر تنیدست خط هالهٔ ما

زهی ز گرمی خویت نفس گرانمایه
گداز نالهٔ ما آبیار نالهٔ ما

چمن طراز جنونیم دشت و کوه از ماست
به مهر داغ شقایق بود قبالهٔ ما

بدل ز جور تو دندان فشرده ایم و خوشیم
ز استخوان اثری نیست در نوالهٔ ما

تو زود مستی و ما راز دار خوی توایم
شراب درکش و پیمانه کن حوالهٔ ما

درازی شب هجران ز حد گذشت بیا
فدای روی تو عمر هزار سالهٔ ما

جنون به بادیه پرداز گلستان بخشید
سواد دیدهٔ آهوست داغ لالهٔ ما

ز سعی هرزه به بیجا صلای علم گشتیم
چو باد بید پدید آمد از ازالهٔ ما

همین گداختنست آبروی ما غالب
گهر چه ناز فروشد به پیش ژالهٔ ما

نهفت شوخی بی پرده شور جنگش را
زباده تندی این باده برد رنگش را

کدام آئنه با روی او مقابل شد
که بیقراری جوهر نبرد زنگش را

چو غنچه جوش صفای تنش ز بالیدن
دریده بر تن نازک قبای تنگش را

ز گرمی نفسش دل در اهتزاز آمد
شرارهٔ شهپر پرواز گشت سنگش را

نظارهٔ خط پشت لبش ز خویشم برد
زباده نشئهٔ فزون داده اند بنگش را

چه نغمها که بسر گم سرود پنداری
ز رشتهٔ کفنم تار پود چنگش را

به حشر وعدهٔ دیدار کرده بیتابم
شتاب من بسر آرد مگر درنگش را

جگر نشانه نهم بر خود اعتمادم نیست
مباد دل به تپش رو کند خدنگش را

کشیده ایم بدیوانگی ز شوخی دست
بگو نه گونه او آنکه ز رنگ رنگش را

ز حرف غالب آشفته گر نهٔ آگاه
بیا ز ما به می تند هوش هنگش را

راز خویت از بد آموز تو میجوئیم ما
از تو می گوئیم گر با غیر می گوئیم ما

حشر مشتاقان همان بر صورت مژگان بود
مرز خاک خویشتن چون سبزه میروئیم ما

راز عاشق از شکست رنگ رسوائی شود
باوجود سخت جانیها تنک روئیم ما

زین بهار آئین نگاهان بو که بپذیرد یکی
عمرها شد رخ بخون دیده میشوئیم ما

آفتاب عالم سرگشتگیهای خودیم
میرسد بوی تو از هر گل که میبوئیم ما

تا چها مجموعهٔ لطف بهاران بودهٔ
تا بزانو سوده پای ما دمی پوئیم ما

زحمت احباب نتوان داد غالب بیش ازین
هرچه می گوئیم بهر خویش می گوئیم ما

ای روی تو بجلوه در آورده رنگ را
نقش تو تازه کرده بساط فرنگ را

از ناله خیزی دل سخت تو تیم
در عطسهٔ شرر فکند مغز سنگ را

از عمر نوح عرض برد انتظار تو
در عرض شوق تاب نیاری درنگ را

داغم که در بہائے سر دامن کسیست
در خون من زناز فرو بردہ چنگ را

در بزم مے بجام زمرد نخوردہ کہ
سنجد بدشت جلوۂ داغ پلنگ را

جوی کشاد شست ترا تا نماندہ آب
کاندازہ آورد رقم خشم و جنگ را

چون آبگینۂ بجگر در شکستہ ایم
آن چشمہ چشمہ لذت زخم خدنگ را

در گوشۂ خزیدہ زاندہ بیکسی
آن برشکستہ خلوت دلہای تنگ را

شوخی کہ خود زنام وفا ننگ داشتی
برباد میدہد بوفا نام و ننگ را

غالب زعاشقی بہ لذتے رسیدہ ام
نازم شگرفکاری بخت دورنگ را

سوزد زبسکہ تاب جمالش نقاب را
دانم کہ در میان نہ پسندد حجاب را

پیراہن از کتان و دمادم زسادگی
نفرین کند بپردہ دری ماہتاب را

تا خود شبی بجدے ما بسر برد
در چشم بخت غیر رہا کرد خواب را

نارفتہ دم زوعدۂ باز آمدن زند
تا در وصال یاد دہد اضطراب را

در دل خزد بلابہ و از جان بدر کشد
دیرینہ شکوۂ ستم بے حساب را

جرأت نگر کہ ہرزہ بہ پیش آید سوال
گیرم بہ بوسہ زان لب نازک جواب را

نازم فروغ بادہ زعکس جمال دوست
گوئی فشردہ اند بجام آفتاب را

سوزد زگرمیش مے و او ہمچنان بجو
ریزد زآبگینہ بساغر شراب را

آبش دہم ببادہ و او ہردم از تمیز
نوشد مے و زجام فرو ریزد آب را

آسودہ باد خاطر غالب کہ خوی اوست
آمیختن ببادۂ صافی گلاب را

نوید التفات شوق دادم از بلا جان را
کمند جذبۂ طوفان شمردم موج طوفان را

بر ستارم جگر در باخت یارب دل اندازش
زبیتابی بزخمم سرنگون کردن نمکدان را

چنان گرمست بزم از جلوۂ ساقی کہ پنداری
گداز جوہر نظارہ در جامست مستان را

ندارم شکوه از غم با هجوم شوق خرسندم
ز جا برداشت جوش دل بها نا داغ هجران را

قضا از نامه آهنگ دریدن ریخت در گوشم
بپشت ناخنم نسترده نقش روی عنوان را

به تن چسپید با زخم از زهم خونابه پیراهن
خراش سینه سطر بخیه شد چاک گریبان را

بجرم تاب ضبط ناله با من داوری دارد
ز شوخی می شمارد زیر لب دزدیدن افغان را

هنوز آئینهٔ ما می پذیرد عکس صورتها
چو ناصح خنده زد اندر دل افشردیم دندان را

تکلف برطرف لب تشنهٔ بوس و کنارستم
ز راهم باز چین دام نوازشهای پنهان را

به مستی گر بجنت بگذری زنهار نفریبی
سرابی در رهستی تشنهٔ دیدار جانان را

چمن سامان بتی دارم که دارد وقت گلچیدن
خرامی کز ادا سر خویش پرگل کرده دامان را

باندازِ صبوحی چون بگلشن ترکتازی
پریدنهای رنگ گل شفق گردد گلستان را

کباب نوبهار اندر تنور لاله می سوزد
چه فیض از میزبان لاابالی پیشه مهمان را

چه دود دل چه موج رنگ در پرده از هستی
خیالم شانه با قد طرهٔ خواب پریشان را

بشبها پاس ناموست ز چشم بدگمان دارد
ز شور ناله میریزم نمک در دیده دربان را

ز مستی محو پاکوبی بود هر گردباد اینجا
رواج خانه فرسا هست از کف خاکم بیابان را

رسید نهاسی منقارها بر استخوان غالب
پس از عمری بیادم داد رسم و راه پیکان را

بخلوت مژدهٔ نزدیکی یارست پهلو را
فریب امتحان پاکبازی داده ام او را

ز محو پردهٔ محمل مگو فرهاد را میرم
که بیخاید بذوق فتنه شادروان مشکو را

جهان از باده و شاهد بدان ماند که پنداری
بدنیا از پس آدم فرستادند مینو را

ز من رنجیده با اغیار در نازست و میخواهد
بجنبشهای ابرو از گره پرداز د ابرو را

بزور تندخوئی خستگان را رام خود کردن
به آتش بردن ست از موی تا پیچش مو را

نباشد دیده تا حق بین ده دستوری آشکش
چو گو هر سنج کو بیش از گهر سنجد ترازو را

چو بنشیند بمحفل بگذرانم در دل تنگش
که رنجد غیر ازو چون بی سبب با هم کشد ابرو را

اگر دانند که در نسبت مرا با کیست همچشمی
کشند در دیده هر گردی که از ره خیزد آهو را

بهاران گو برو مشاطهٔ کوه و بیابان شو — گل از لخت دل عشاق زیبد آن سر کو را

نشان دورست غالب در سخن این شیوه بس بود
بدین زورین کمان می آزمایم دست و بازو را

بادهٔ مشکبوی ما بید و کنار کشت ما — کوثر و سلسبیل ما طوبی ما بهشت ما
بسکه غم تو بوده است تعبیه در سرشت ما — نسخهٔ فتنه می برد چرخ ز سرنوشت ما
حسرت وصل از چه رو چون بخیال سرخوشیم — ابر اگر بایستد بر لب جو ست کشت ما
نور خرد در آگهی خواهش تن پدید کرد — صرف زقوم دوزخ است نامیهٔ بهشت ما
این همه از عتاب تو ایمنی عدو چرا است — ای به بدی و ناخوشی خوی تو سرنوشت ما
برده صلا زعین بسر بر سر صد هزار خم — گر بنهی در آفتاب باده چکد ز خشت ما
بیخطر از خودی بر آ لب به انا النعیم کشا — شیوهٔ گبر دور از نیست در کنش کنشت ما
باده اگر بود حرام بذله خلاف شرع نیست — دل ننهی بخوب ما طعنه مزن بزشت ما

گفت بحکم حسرتی غالب خسته این غزل
شاد بهیچ میشود طبع وفا سرشت ما

دل تاب ضبط ناله ندارد خدای را — از ما مجوی گریهٔ بی های های را
آید بچشم روشنی ذره آفتاب — بر هر زمین که طرح کنی نقش پای را
مشتاق عرض جلوهٔ خویش است حسن دوست — از قرب مژده ده نگه نارسای را
آشفتگی بر اوج فنا بال میزند — ای شعله داغ گرد و نگهدار جای را
واماندگیست بی سر وادی خیال — شوق تو جاده کرد رگ خواب پای را
سر منزل رسائی اندیشهٔ خودیم — در ما گمست جلوهٔ بی رهنمای را
از پیچ و تاب آز ستوهند سرکشان — انگشت زینهار شمر هر لوای را
حسن بتان ز جلوهٔ ناز تو رنگ داشت — بیخود به بوی باده کشیدیم لای را
گوید تغافل تو که رد کردهٔ توام — از پشت چشم می نگرم پشت پای را
یا رب به بال تیغ که پرواز می کند — نگسست دوش فرق بلندی گرای را

گر چشم اشک از دوست وگر سینه آه از دوست
باکیست داوری دل درد آزمای را

گردم ز فرط ذوق و تسلی نمی شوم
یارب کجا برم لب خنجرستای را

غالب بریدم از همه خواهم که زین سپس
کنجی گزینم و بپرستم خدای را

تا دوخت چاره گر جگر پاره پاره را
از بخیه خنده بر دم تیغست چاره را

با اضطراب دل ز هر اندیشه فارغم
آسایشیست جنبش این گاهواره را

چون شعله هم ز روی تو پیداست خوی تو
تا کی بتاب باده فریبی نظاره را

سرگرم مهر شد دل چرخ ستیزه خو
چندان که داغ کرد جبین ستاره را

دانی که ریگ بادیهٔ غم روان چراست
اینجا گسسته اند عنان شماره را

گیتی ز گریه ام تهٔ و بالاست بعد ازین
چه بینند در میانهٔ دریا کناره را

ای لذت جفای تو در خاک بعد مرگ
با جان سرشته حسرت عمر دوباره را

جوهر دمید ز آئنه دلخسته تا کجا
دزدد بخود ز بیم نگاهت اشاره را

خون ستاده بود بدرد فسردگی
دل داد بایمردی تیغت گزاره را

شمع از فروغ چهرهٔ ساقی در انجمن
چون گل بسر زدست ز مستی نظاره را

بنگر نخست تا ستم از جانب که بود
با شیشه داوری بی دادست خاره را

داغم ز بخت گر همه اوج اثر گرفت
آه از سپهر ریخت بفرقم شراره را

غالب مرا ز گریه نوید شهادتیست
کاین سبحه رنگ داد بخون استخاره را

قضا آئینه دار عجز خواهد ناز شاهی را
شکستی در نهادستی ادای کجکلاهی را

طبیعی نیست هر جا اختلاط از وی حذر خوشتر
کم از سوزنده آتش نیست آب گرم ماهی را

ز رخت خوابم آتش پاره ها رفتست میدانم
تنم در لرزه افکندست باد صبحگاهی را

نماند از کثرت داغ غمت آنمایه جا باقی
که داغی در فضای سینه اندازد سیاهی را

شبم تاریک و منزل دور و نقش جاده ناپیدا
هلاکم جلوهٔ برق شراب گاه گاهی را

چه زودمیسازی ای آئینه آه از سادگیهایت
بمن بگذار گفتم شیوهٔ حیرت نگاهی را

ودیعت بوده است اندر نهاد عجز نازی
جدا از قطره نتوان کرد طوفان دستگاهی را

همانا کز نوآموزان درس رحمتی زاهد
بذوق دعوی از بر کرده بحث بیگناهی را

دلا گر داوری داری بچشم سرمه آلودش
نخستم بی زبان کن تا بکار آیم گواهی را

مرو در خشم گردستی بدامان تو زد غالب
وکیلش من نمیداند طریق دادخواهی را

لرزه دارد خطر از هیبت ویرانهٔ ما
سیل را پای بسنگ آمده در خانهٔ ما

نفی از برق بلا تعبیه دارد در ریش
دهن خاک کند آبله از دانهٔ ما

چشم بر تازگی شور جنون دوخته ست
در خزان بیش بود مستی دیوانهٔ ما

می باندازه حرام آمده ساقی برخیز
شیشه را خود بشکن بر سر پیمانهٔ ما

تنگیش تام بر آورده تماشا دارد
در پی مو فرو رفتن کاشانهٔ ما

بچراغی نرسیدیم درین تیره سرا
شمع خاموش بود طالع پروانهٔ ما

دم تیغت تنک و گردن ما باریک ست
آفرین بر تو و بر همت مردانهٔ ما

دود آه از جگر چاک دمیدن دارد
زلف خیز ست نهی دستگه شانهٔ ما

خوش فرو میرود افسون رقیبت در دل
پنبهٔ گوش تو گردد مگر افسانهٔ ما

مو بر آید زکف دست اگر دهقان را
نیست ممکن که کشد ریشه سر از دانهٔ ما

داده بر تشنگی خویش گواهی غالب
دهن ما بزبان خط پیمانهٔ ما

ای گل از نقش کف پای تو دامان ترا
گلفشان کرده قبا سرو خرامان ترا

تا زخون که ازین پرده شفق باز دمد
رونق صبح بهارست گریبان ترا

هر قدر شکوه که در حوصله گرد آمده بود
گوی گردید بمستی خم چوگان ترا

جذبهٔ زخم دلم کارگر افتاد مباد
عطسه غربال کند مغز نمکدان ترا

نه بدبوی کباب از نفس غیر دهد شم
می شناسم اثر گرمی پنهان ترا

راحت دائمی ذوق طلب را نازم
گرد غمناک بود سایهٔ بیابان ترا

چشم آغشته بخون بین و ز خلوت بدرآی
اینک ابر شفق آلوده گلستان ترا

آی از بزم رقیب و سر راهت میرم
تار باشیم دل از ناز پشیمان ترا

چه غم ار سیلی سنگ ستمش کرد کبود
سبزه زاریست تنم طرف خیابان ترا

فرصت باد که سر در سر کارت کردیم
آفتاب لب بامیم شبستان ترا

هر حجابی که دهد روی بهنگامهٔ شوق
پردهٔ ساز بود زمزمه سنجان ترا

فارغش ساخته از حسرت پیکان غالب
حق بود بر جگر ریش تو دندان ترا

غمت در بوتهٔ دانش گدازد مغز خامان را
لبت تنگ شکرسازد دهان تلخکامان را

قضا در کارها اندازهٔ هر کس نگهدارد
بقطع وادی غم می گمارد تیزگامان را

ز هستی پاک شو گر مرد راهی کاندرین وادی
گرانیهاست رخت رهرو آلوده دامان را

دماغ فتنه می نازد بسامان رسیدنها
طلوع نشئه گرد راه باشد خوشخرامان را

پی رسوائی ارباب تقوی جلوهٔ سرکن
کتانها ماهتابی سازد شاهم نیکنامان را

بعرض ناز خوبان را ز ما بیتاب تر دارد
عنان از برق باشد رخش زرین ستامان را

خرابیم و رضایش در خرابیهای ما باشد
ز چشم بد نگهدارد خدا نادوستکامان را

بسا افتاده سرمستی بسا افتاده در طاعت
تو دانی تا به لطف از خاک برداری گدایان را

ز قاتل مژدهٔ زخمی گلم در جیب جان ریزد
نشاط انگیز باشد بوی خون خونین مشامان را

جهان را خاص و عامیست آن مغرور و این عاجز
بیا غالب ز خاصان بگزر و بگزار عامان را

نگویم تازه دارم شیوهٔ جادو بیانان را
دلی در خویش بینم کارگر جادوی آنان را

هما نا پیشکار رغبت ناسازم به تنهائی
ستوده آورده ام از چاره جوئی مهربانان را

ندارد حاجت لعل و گهر حسن خدادادت
عبث در آب و آتش رانده بازارگانان را

چه بی برگیست جان دادن بزخمی زان دم خنجر
هلاکستم فراخی هاے عیش سخت جانان را

عوض دارد گر آزارد دلم آزرده میخواهم
به قتل خویش دست و ساعد نازک میانان را

سراغ فتنه هاے زهره سوز از خویشتن گیرم
رگ اندیشه نبض کار باشد کاردانان را

به لفظ عشق صد ره کوه و دریا در میان گفتن
بیاموزید تا پیشمش برید افسانه خوانان را

نه بینی برگ رز زرگشت و گل کبریت احمر شد
کند پائیز گوئی کیمیاگر باغبانان را

مرنج از ناروائی بے نیازی عالمی دارد
حکایتها بود با خویشتن مر بے زبانان را

نگیرد دیگران را حق بجرمی کز یکے بخشد
سرت گردم شفیعی روز محشر دلستانان را

نداند قدر غم تا در نماند کس بدان غالب
مسرت خیزد از تقلید پیران نوجوانان را

ردیف بائے موحده

خیز و بیراهه روی را سر راهی دریاب
شورش افزا نگه حوصله گاهی دریاب

عالم آئینهٔ راز ست چه پیدا چه نهان
تاب اندیشه نداری به نگاهی دریاب

گر به معنی نرسی جلوهٔ صورت چه کمست
خم زلف و شکن طرف کلاهی دریاب

غم افسردگیم سوخت کجائی اے شوق
نفسم را به پر افشانی آهی دریاب

برتوانائی ناز تو گواهیم ز عجز
تاب بیجاده بجذب پر کاهی دریاب

تا چها آئینهٔ حسرت دیدار توایم
جلوه بر خود کن و ما را به نگاهی دریاب

تو در آغوشی و دست و دلم از کار شده
تشنه بے دلو و رسن بر سر چاهی دریاب

داغ ناکامی حسرت بود آئینهٔ وصل
شب روشن طلبی روز سیاهی دریاب

فرصت از کف مده و وقت غنیمت پندار
نیست گر صبح بهاری شب ماهی دریاب

غالب و کشمکش بیم و امیدش هیهات
یا به تیغی بکش و یا به نگاهی دریاب

گر بپیش از جور با انصاف گرایید چه عجب
از حیا زود بما گر نه نماید چه عجب

بودش از شکوه خطر در نه سری داشتمی
بیزارم اگر از مهر بیاید چه عجب

رسم پیمان بمیان آمده خود را نازم
گفته باشد که ز بستن چه گشاید چه عجب

شیوه ها دارد و من معتقد خوی ویم
شوقم از رنجش او گر بفزاید چه عجب

چون کشته می کُشدم رشک که در پردهٔ جام
از لب خویش اگر بوسه رباید چه عجب

طرهٔ درهم و پیراهن چاکش نگرید
اگر از ناز بخود هم نگراید چه عجب

هرزه میرم شمرد و ز پیٔ تعلیم رقیب
بوفا پیشگیم گر بستاید چه عجب

کار با مطربهٔ زهره نهادی دارم
گر بلبم ناله به هنجار سراید چه عجب

آنکه چون برق بیکجای نگیرد آرام
گله اش در دل اگر دیر نپاید چه عجب

با چنین شرم که از هستی خویشش باشد
غالب ار رخ بره دوست نساید چه عجب

جنون محمل بصحرای تحیر رانده است امشب
نگه در چشم و آهم در جگر وا مانده است امشب

بذوق وعده سامان نشاطی کرده پندارم
ز فرش گل بروی آتشم بنشانده است امشب

خیال وحشت از ضعف روان صورت نمی بندد
بیابان بر نگه دامان ناز افشانده است امشب

دل از من عاریت جستند اهل لاف و دانستم
سمندر این غریبان را بدعوت خوانده است امشب

زهی آسایش جاوید همچون صورت دیبا
نخ زخمم تن دلبستر بهم چسپانده است امشب

بقدر شام هجرانش درازی باد عمرش را
فلک نیز از کواکب سبحه ها گردانده است امشب

بخوابم میرسد بند قبا وا کرده از مستی
ندانم شوق من بهر چه افسون خوانده است امشب

بدست کیست زلفت کاین دل شوریده مینالد
سر زنجیر مجنون را که می جنبانده است امشب

خوشست افسانهٔ درد جدائی مختصر غالب
بمحشر میتوان گفت آنچه در دل مانده است امشب

از لذت نایافت قلق میکنم امشب
گر پردهٔ هستیست که شق میکنم امشب

هان آینه بگذار که عکسم نفریبد
نظارهٔ یکتائی حق میکنم امشب

آتش به نهادم شده آب از تف مغزم
از تب نبود اینکه عرق میکنم امشب

جان بر لبم اندازهٔ دریاکشیم نیست — از می طلب سدّ رمق میکنم امشب
از هر بن مو چشمهٔ خون باز کشادم — آرائش بستر ز شفق میکنم امشب
می میچکد از لعل لبش در طلب نقل — مشتی ز کواکب به طبق میکنم امشب
نازم سخنش را و نیابم دهنش را — خوش تفرقه در باطل و حق میکنم امشب
عمریست که قانون طرب رفته زیادم — آموخته را باز سبق میکنم امشب

غالب بنود شیوهٔ من قافیه بندی
ظلمی ست که بر کلک و ورق می کنم امشب

ردیف بائے فارسی

سحر دمیده و گل در دمیدنست مخسپ — جهان جهان گل نظاره چیدنست مخسپ
مشام را به شمیم گلے نوازش کن — نسیم غالیه سا در وزیدنست مخسپ
ز خویش حسن طلب بین و در صبوحی کوش — می شبانه ز لب در چکیدنست مخسپ
ستارهٔ سحری مژده سنج دیداریست — ببین که چشم فلک در پریدنست مخسپ
تو محو خواب و سحر در تاسف از انجم — به پشت دست بدندان گزیدنست مخسپ
نفس ز ناله به سنبل درودنست بخیز — ز خون دل مژه در لاله چیدنست مخسپ
نشاط گوش بر آواز قلقلست بیا — پیاله چشم براه کشیدنست مخسپ
نشان زندگی دل ددیدنست مالیست — جلاے آینهٔ چشم دیدنست مخسپ
ز دیده سود حریفان کشودنست بند — ز دل مراد عزیزان تپیدنست مخسپ

بذکر مرگ شبی زنده داشتن ذوقیست
گرت فسانهٔ غالب شنیدنست مخسپ

ردیف تائے فوقانی

حق جلوه گر ز طرز بیان محمدؐ ست — آری کلام حق بزبان محمدؐ ست
آئینه دار پرتو مهرست ماهتاب — شان حق آشکار ز شان محمدؐ ست
تیر قضا هر آئینه در ترکش حق ست — اما کشاد آن ز کمان محمدؐ ست
دانی اگر بمعنی لولاک وارسی — خود هرچه از حقست از آن محمدؐ ست
هر کس قسم بدانچه عزیزست می خورد — سوگند کردگار بجان محمدؐ ست
واعظ حدیث سایهٔ طوبیٰ فروگذار — کاینجا سخن ز سرو روان محمدؐ ست
بنگر دونیمه گشتن ماه تمام را — کان نیمه جنبشے ز بنان محمدؐ ست
در خود ز نقش مُهر نبوت سخن رود — آن نیز نامور ز نشان محمدؐ ست

غالب ثنائے خواجه بیزدان گذاشتم
کان ذات پاک مرتبه دان محمدؐ ست

گلشن بفضائے چمن سینهٔ ما نیست — هر دل که نه زخمی خورد از تیغ تو وا نیست
میسوزم و می ترسم از آسیب زبانش — آوخ که در آتش اثر آب بقا نیست
عمریست که می میرم و مردن نتوانم — در کشور بیداد تو فرمان قضا نیست
هفت اختر و نه چرخ خود آخر چه کارند — برقتل من این عربده با یار روا نیست
عمری سپری گشت و همان بر سر عهدست — گویند بتان را که وفا نیست چرا نیست
جنت نکند چارهٔ افسردگیٔ دل — تعمیر باندازهٔ ویرانیٔ ما نیست
با خصم زبون غیر ترحم چه توان کرد — من ضامن تاثیر اگر ناله رسا نیست
فریاد ز زخمے که نمک سود نباشد — هنگامه بیفزاے که پرسش بسزا نیست
گر مهر و گر کین همه از دوست قبولست — اندیشه جز آئینهٔ تصویر نما نیست
مینائے می از تندی این مے بگدازد — پیغام غمت در خور تحویل صبا نیست

هر مرحله از دهر سرابست سبل را
کز نقش کف پای کسی بوسه ربانیست

از ناز دل بی‌هوس ما نه پسندید
دلتنگ شد و گفت درینجا نه هوانیست

برگشتن مژگان تو از روی عتاب ست
کاندر دلم از تنگی جا یک مژه جانیست

دریوزهٔ راحت نتوان کرد ز مرهم
غالب همه تن خستهٔ یارست گدانیست

بسکه درین داوری بی اثر افتاده است
اشک تو گوئی مرا از نظر افتاده است

عکس تنش را در آب لرزه بود هم ز موج
بیم نگاه خودش کارگر افتاده است

ناله ندانند که من شعله زبان می‌کنم
هرچه ز دل جسته ست در جگر افتاده است

خاطر بلبل بجوی قطرهٔ شبنم مگوی
کز پی گوش گل ناله تر افتاده است

هرچه ز سرمایه کاست در هوس افزوده ایم
هرچه ز اندیشه خاست در خطر افتاده است

از نگه سرخوشت کام تمنا کند
آئنه ساده دل دیده ور افتاده است

او دلی از ما گداخت وین نفس گرم ساخت
نالهٔ ما از نگاه شوخ تر افتاده است

خون هوس پیشگان خوش نبود ریختن
تیغ ادا پارهٔ بدگهر افتاده است

رشک دهانت گذاشت غنچهٔ گل چون شگفت
دید که از روی کار پرده بر افتاده است

ره بفسردماندگی داد فسردماندگان
سایه ور افتادگی واقف هر افتاده است

مستی دل دیده را محرم اسرار کرد
بیخودی پرده دار پرده در افتاده است

آن همه آزادگی وین همه دلدادگی
حیف که غالب ز خویش بیخبر افتاده است

درگرد نالهٔ وادی دل رزمگاه کیست
خونی که میدود لشکر آئین سپاه کیست

حسن تو در حجاب ز شرم گناه کیست
جا بر کرشمه تنگ ز جوش نگاه کیست

مست در رخ گشاده به گلزار میرود
خون در دل بهار ز تاثیر آه کیست

ما با تو آشنا و تو بیگانه ز ما
آخر تو و خدا که جهانی گواه کیست

مو بر نتابد اینهمه پیچ و خم و شکن
زلف تو روزنامهٔ بخت سیاه کیست

زینسان که سربسر گل و ریحان و سنبلست
طرف چمن نمونهٔ طرف کلاه کیست

رشک آیدم بر دوستی دیده‌های خلق
دانسته‌ام که از اثر گرد راه کیست

با من بخواب نازو من از رشک بدگمان
تا عرصهٔ خیال عدو جلوه گاه کیست

بیخود بوقت ذبح تپیدن گناه من
دانسته دشنه تیز بگردن گناه کیست

غالب حساب زندگی از سر گرفته است
جانا به من بگو که غمت عمر کاه کیست

در تابم از خیال که دل جلوه گاه کیست
دائم ز انتظار که چشمش براه کیست

از نالهٔ غنچهٔ دل سختش در آتشم
کاین سنگ پر شرر ز هجوم نگاه کیست

چشمش پر آب از تف مهر پری وشیست
من در گمان که از اثر دود آه کیست

ظالم تو و شکایت عشق اینچه ماجراست
باری بمن بگو که دلت دادخواه کیست

در خود گمست جلوهٔ برق عتاب تو
این تیرگی به طالع مشت گیاه کیست

نیرنگ عشق شوکت رعنائی تو برد
در طالع تو گردش چشم سیاه کیست

گوید ز عجز چون تو خدا ناشناس حیف
با چون خودی که داور گیتی گواه کیست

با این همه شکست درستی ادای اوست
رنگ رخت نمونهٔ طرف کلاه کیست

با تو به پند حرف به تلخی گناه من
با من بعشق غلبه بدعوی گناه کیست

غالب کنون که قبلهٔ او کوی دلبریست
کی میرسد بدین که درش سجده گاه کیست

یاد از عدو نیارم و انهم ز ورمنیست
کاندر دلم گزشتن یاد دوست دشمنیست

در عالم خرابی از خیل منعمانم
سیلم برخت ستونی برقم بخرمنیست

میرم ولی بترسم کز فرط بدگمانی
داند که جان سپردن از غایت کودنیست

در باده دیر مستم آری ز سخت جانیست
در غمزه زود رنجی آری ز نازکینیست

من سوی او به بینم داند ز بیحیائیست
او سوی من نه بیند دانم ز شرمگینیست

ذوقیست در ادایت قاصد بود خدایت
در جیب من بیفشان خاکی که آستینیست

زین خونچکان نواها در یاب ماجراها
هنگامه ام اسیری اندیشه ام حزینیست

در دشکست دل را رام صدا نخواهم
ساز شکایت من نازش بموی چینیست

نازم بزود یابی نازد بگوش دگردن
چندان که ابر نیسان در گوهر آفرینیست

سوزم دمی که یارم یاد آورد که غالب
در خاطرش گذشتن با غیر همنشینیست

لب شیرین تو جان نمکست
واین که گفتم بزبان نمکست

در نهاد نمک از رشک لبت
هست شوری که فغان نمکست

ای شده لطف و عتابت همه ناز
ناز در عهد تو کان نمکست

ناز سرمایهٔ دیگر ز تو یافت
نمک خوان تو خوان نمکست

شورها صرف فغانم کردند
نمک از حسرتیان نمکست

زخم ما پنبهٔ مرهم دارد
زین سفیدی که نشان نمکست

گر نمک سود نگنی زخم دلم
سود زخمست و زیان نمکست

گفتی الماس فشاندم تو وحق
نازش من به گمان نمکست

نطق من مایهٔ من بس غالب
خود نمک گوهر کان نمکست

چه فتنه ها که در اندازهٔ گمان تو نیست
قیامت ست دل دیر مهربان تو نیست

فریب آشتی ده ظفر مبارک باد
دل ستمزده در بند امتحان تو نیست

مگر ز پارهٔ سنگم که ریزد ت دم تیغ
بکش مترس که در سود من زیان تو نیست

دلم بعهد وفای تو فریفت نامه سپار
خوش ست وعدهٔ تو گرچه از زبان تو نیست

شکسته رنگ تو از عشق خوش تماشائیست
بهار دهر برنگینی خزان تو نیست

شباهتیست مرآنرا که برنیامده ست
دگرنه موی ببار یکی میان تو نیست

زحق مریخ دورابرو ز خشم چین مفگن
خوش ست وعدهٔ تو گرچه از زبان تو نیست

عتاب و مهر تماشائیان حوصله اند
بهیچ عربده اندیشه رازدان تو نیست

روان فدای تو نام که برده ناصح
زهی لطافت ذوقیکه دربیان تو نیست

دل از خموشی بعلت امیدوار چراست
چه گفته بزبانی که در دهان تو نیست

گمان زیست بود بر منت ز بیدردی
بدست مرگ ولی بدتر از گمان تو نیست

عیار آتش سوزان گرفتهام صد بار
بسینه تابی داغ غم نهان تو نیست

تغافل تو دلیل تجاهل افتادست
تو خود خدای تو غالب ز بندگان تو نیست

ایکه گفتی غم درون سینه جانفرساست هست
خاشم اما اگر دانی که حق باماست هست

این سخن حق ما بود گاهی بر زبان ما نرفت
چون تو خود گفتی که خوبان را دل از خاراست هست

دیده تا دل خون شدن کز غم روایت می کنی
گر بگویم کاین نخستین موج آن دریاست هست

دیدی آخر کانتقام خستگان چون می کشند
آنکه می گفتیم ما کامروز را فرداست هست

هم وفا هم خواهش ما هیچ پرسش عیب نیست
آنکه میگفتی که خواهش در وفا بیجاست هست

پارسی از خود گو که جنگی در زمین پارسی بپرس
بخت ناسازست آری یار بی پرواست هست

خوبی یارت را تو دانی ورنه از حسن و جمال
زلف عنبربوست دارد عارض زیباست هست

صبر دانگاه از تو پندارم نه حد آدمیست
وانیکه میگوئی بظاهر گرم استغناست هست

با چنین عشقی که طوفان بلا میخوانیش
چون ببینی کان شکوه دلبری برجاست هست

رهگزارت را دل و جان همچنان فرش ست بان
جلوه گاهت را ز جان زان همان غوغاست هست

نظم و نثر شورش انگیزی که میباید بخواه
ایکه میپرسی که غالب در سخن یکتاست هست

سینه بگشودیم و خلقی دید کاینجا آتش ست
بعد ازین گویند آتش را که گویا آتش ست

انتظار جلوهٔ ساقی کبابم میکند
می بساغر آب حیوان و به مینا آتش ست

گریه ات در عشق از تاثیر درد آه ماست
اشک در چشم تو آب و در دل ما آتش ست

ای که میگوئی تجلی گاه نازش دور نیست
صبر مشتی از خس و ذوق تماشا آتش ست

بی تکلف در بلا بودن به از بیم بلاست
قعر دریا سلسبیل و روی دریا آتش ست

پرده از رخ برگرفت و بیجا باسوختیم / باده با دست آتش و در او ما را آتشست
هم بدین نسبت ز شوخی در دلت جا کرده‌ایم / فاش گوییم از تو سنگست اینکه از ما آتشست
گریهٔ دارم که تا تحت الثری آبست و بس / نالهٔ دارم که تا اوج ثریا آتشست
پاک خور امروز و زنهار از پیٔ فردا منه / در شریعت باده امروز آب و فردا آتشست
راز بدخویان نهفتن برنتابد بیش ازین / پرده دار سوز و ساز ماست هرجا آتشست

گشته‌ام غالب طرف با مشرب عرفی که گفت / روی دریا سلسبیل و قعر دریا آتشست

بخود رسید تنش از ناز بسکه دشوارست / چو ما بدام تمنای خود گرفتارست
تمام زحمتم از هستیم چه مے پرسے / ز جسم لاغر خویشم به پیرهن خارست
صلای قتل ده و جانفشانے ما بین / برای کشتن عشاق وعده بسیارست
ستم‌کش سر ناموس جوے خویشتنم / که تا ز جیب برآید به بند دستارست
بشب حکایت قتلم ز غیر مے شنود / هنوز فتنه بذوق فسانه بیدارست
بقامت من از آوارگیست پیرهنے / که خار رهگذرش پود و جاده‌اش تارست
بیا که فصل بهارست و گل بصحن چمن / گشاده روی‌تر از شاهدان بازارست
غمم شنیدن و تختی بخود فرو رفتن / خوشا فریب ترحم چه ساده پرکارست
فنا ابست هستیٔ من در تصور کمرش / چو نغمه که هنوزش وجود در تارست
ز آفرینش عالم غرض جز آدم نیست / بگرد نقطهٔ ما دور هفت پرکارست

نگاه خیره شد از پرتو رخش غالب / تو گوئی آئینهٔ ما سراب دیدارست

سموم وادیٔ امکان ز بس جگرتابست / گداز زهرهٔ خاکست هر کجا آبست
مرنج از شب تار و بیا ببزم نشاط / که پنبهٔ سر مینای باده مهتابست
بخواب آمدنش جز ستم ظریفی نیست / خدا نخواسته باشد بغیر همخوابست
ز وضع روزن دیوار میتوان دانست / که چشم غمکدهٔ ما براه سیلابست

ز ناله کار برشک اوفتاده دل خون باد
ز شرم بی اثریها فغان ما آبست

ز وهم نقش خیالی کشیده در ره
وجود خلق چو عنقا بدهر نایابست

نگه ز شعله حسنت چه طرف بربندد
چنین که طاقت ما را بناز سیمابست

بعرض دعوی همطرحی تو خوبان را
نگه در آئنه‌ها همچو خس بگردابست

زمین ز نقش سم توسن تو ساغر زار
هوا ز گرد رهت شیشهٔ می نابست

تو بی قباده چه نسبت ادب بجو غالب
ندیده که بسوی قبله پشت محرابست

گرو ره خویش از تفهیم باز ندانست
نگهش ز خرام آمد و پروانه ندانست

زانسان غم ما خورد که رسوای ما را
خصم از اثر غمزهٔ غماز ندانست

فریاد که تا اینهمه خون خوردیم از غم
یکره بدلش کرد گذر راز ندانست

نازم نگه شرم که دلها ز میان برد
زانسان که خود آن چشم فسون‌ساز ندانست

یکچند بهم ساخته ناکام گذشتیم
من عشوه نه پذرفتم و او ناز ندانست

از شاخ گل افشاند و ز خار اگهر انگیخت
آئینهٔ ما در خور پرداز ندانست

گریم که برد موجهٔ خون خوابگهش را
در ناله مرا دوست ز آواز ندانست

همدم که ز اقبال نوید اثرم داد
اندوه نگاه غلط انداز ندانست

مخمور مکافات به خلد و سقر آویخت
مشتاق عطا شعله ز گل باز ندانست

غالب سخن از هند برون بر که کس اینجا
سنگ از گهر و شعبده ز اعجاز ندانست

هر ذره محو جلوهٔ حسن یگانه ایست
گوئی طلسم شش جهت آئینه خانه ایست

حیرت بدهر بیسر و پاے برد مرا
چون گوهر اندر خودم آب و دانه ایست

ناچار با تغافل صیاد ساختم
پنداشتم که حلقهٔ دام آشیانه ایست

پابستهٔ نورد خیالی چه دارسے
هر عالمی ز عالم دیگر فسانه ایست

خود داریم به نعل بهاران عنان گسیخت
گلگون شوق را رگ گل تازیانه ایست

هر سنگ عین ثابتهٔ آبگینهٔ
هر برگ تاک قفل در شیره خانه ایست

هر ذره در طریق وفای تو منزلی
هر قطره از محیط خیالت کرانه ایست

در پردهٔ تو چند کشم ناز عالمی
داغم ز روزگار و فراقت بهانه ایست

وحشت چو شاهدان بنظر جلوه می کند
گرد رهت بهوا سر زلفی و شانه ایست

غالب دگر ز منشاء آوارگی مپرس
گفتم که جبهه را هوس آستانه ایست

هر چه فلک نخواستست هیچکس از فلک نخواست
ظرف فقیه می نجست باده ما گزک نخواست

غرقه بموجه تاب خورد تشنه ز دجله آب خورد
رحمت هیچیک نداد راحت هیچیک نخواست

جاه ز علم بیخبر علم ز جاه بی نیاز
هم محک تو زر ندید هم زر تو محک نخواست

شحنهٔ دهر بر ملا هر چه گرفت پس نداد
کاتب بخت در خفا هر چه نوشت حک نخواست

خون جگر بجای می مستی ما قدح نداشت
نالهٔ دل بنوای نی رامش ما غچک نخواست

زاهد و ورزش سجود آه ز دعوی وجود
تا نزد اهرمن رهش بدرقهٔ ملک نخواست

بحث و جدل بجا ماند میکده جوی کاندران
کس نفس از جمل نزد کس سخن از فدک نخواست

گشته در انتظار پور دیدهٔ پیر ره سفید
در ره شوق هر پی دیده ز مردمک نخواست

حسن چه کام دل دهد چون طلب از حریف نیست
خست نگاه گر جگر خسته ز لب نمک نخواست

خرقه خوش است و در برم پردهٔ چنین خشن خوش است
عشق نجار خار غم پیرهنم تنک نخواست

رند هزار شیوه را طاعت حق گران نبود
لیک صنم بسجده در ناصیه مشترک نخواست

سهل شمرده سرسری تا تو ز عجز نشمری
غالب اگر بداوری داد خود از فلک نخواست

مالا غریم گر کمر یار نازکست
فرقیست در میانه که بسیار نازکست

دارم دلی ز آبله نازک نهادتر
آهسته پا نهم که سر خار نازکست

از جنبش نسیم فرو ریزدی ز هم
ما را چو برگ گل در و دیوار نازکست

با ناله ام ز سنگدلیهای خود مناز
غافل قماش طاقت کهسار نازکست

زحمت کشید و آن مژہ برگشت ہمچنان — ما سخت جان و لذت آزار نازک است
رسوائے مباد خود آرائے ترا — گل بر مزن کہ گوشۂ دستار نازک است
ترسم تپش ز بند برون افگند مرا — تاب کمند کاکل خمدار نازک است
از جلوہ تا نگہ گداختن و ربودن ساختن — آئینہ را ببین کہ چہ مقدار نازک است
مہر بخدا از تحمل ما بر جفاے خویش — ہان شکوہ کہ خاطر دلدار نازک است

از ناتوانے جگر و معدہ باک نیست
غالب دل و دماغ تو بسیار نازک است

امشب آتشین روئے گرم تند خوانیہاست — کز لبش لوا ہر دم در شرر فشانیہاست
تا در آب افتادہ عکس قد دلجویش — چشمہ ہمچو آئینہ فارغ از روانیہاست
در کشاکش ضعفم نگسلد روان از تن — اینکہ من نمی میرم ہم ز ناتوانیہاست
از خمیدن پشتم روے بر قفا باشد — تا چہا درین پیری حسرت جوانیہاست
کشتۂ دل خویشم کز ستمگران یکسر — دیدہ دلفریبیہا گفتہ مہربانیہاست
سوی من نگہ دارد چین فگندہ در ابرو — با گران رکابیہا خوش سبک عنانیہاست
دائم از سر خاکم رخ نہفتہ بگزشتن — ہان وہان خدا دشمن اینچہ بدگمانیہاست
شوخیش در آئینہ ہمچو آن دہن دارد — چشم سحر پردازش بابنکتہ دانیہاست
با عدو عتابستی در نظش حجابستے — وہ چہ دلربائیہا ہی چہ جانستانیہاست
با چنین تہیدستی بہرہ چہ بود از ہستی — کار ما ز سرمستی آستین فشانیہاست
اینکہ اندرین وادی مژدہ از ہما دادی — بر سرم ز آزادی سایہ را گرانیہاست

ذوق فکر غالب را بردہ ز انجمن بیرون
با ظہوری و صائب محو ہمزبانیہاست

جیب مرا دو روز کہ پودش نماندہ ست — تارش ز ہم گسستہ و پودش نماندہ است
سرگرمی خیال تو از نالہ باز داشت — دل پارہ آتشیست کہ دودش نماندہ است
داد از تغافلے کہ بگوشت نمیرسد — آہ از توقعی کہ وجودش نماندہ است

چون نقطه اختر سیه از سیر باز ماند
گویی دگر هبوط و صعودش نمانده است

مکتوب ما بتار نگاه تو عقده ایست
کز هیچ رو امید کشودش نمانده است

دل را بوعدهٔ ستمی میتوان فریفت
نازی که بر وفای تو بودش نمانده است

افتادگی نماز دل ناتوان ماست
درد سر قیام و قعودش نمانده است

دل جلوه میدهد هنر خود در انجمن
رحمی مگر بجان حسودش نمانده است

دل در غم تو مایه برهزن سپرده ایست
کار از زیان گذشت و سودش نمانده است

غالب زبان بریده و آگنده گوش نیست
اما دماغ گفت و شنودش نمانده است

بلبل طلت بنالهٔ خونین به بند نیست
آسوده زی که یار تو مشکل پسند نیست

اندازه گیر ذوق غمم در مذاق من
تلخاب گریه را نمک زهرخند نیست

عهد وفا ز سوی تو تا استوار بود
بشکستی و ترا بشکستن گزند نیست

از دوست میل ضرب بکشتن غنیمت است
گر تیغ در کمان بنشاط کمند نیست

برباد تو کدام پریخوان بخور سوخت
گوشش مساز دعوت ناسودمند نیست

آن لابهای مهر فراز احمل نماند
برخوان خود ان یکاد که ما را سپند نیست

بیخود بزیر سایهٔ طوبی غنوده اند
شبگیر رهروان تمنا بلند نیست

هنگامه دلکش است نویدم بخلد چیست
اندیشه بی غش است نیازم ببند نیست

می نوش و تکیه بر کرم کردگار کن
خط پیاله را رقم چون و چند نیست

غالب من و خدا که سرانجام برشگال
غیر از شراب و انبه و برف آب و قند نیست

منع ما از باده عرض احتسابی بیش نیست
محتسب افشردهٔ انگور آبی بیش نیست

رنج و راحت برطرف شاهد پرستانیم ما
دوزخ از سرگرمی نازش عتابی بیش نیست

خارج از هنگامه سرتاسر به بیکاری گذشت
رشتهٔ عمر خضر مد حسابی بیش نیست

قطره و موج و کف و گرداب جیحونست و بس
این من و مائی که میبالد حجابی بیش نیست

خویش را صورت پرستان هرزه رسوا کرده اند | جلوه می نامند و در معنی نقابی بیش نیست
شوخی اندیشه پیچیدست سرتاپای ما | تار و پود هستی ما پیچ و تابی بیش نیست
زخم دل لب تشنهٔ شور تبسم های تست | این نمکدانها بچشم ما سرابی بیش نیست
نامه بر از پیشگاهِ ناز مکتوب مرا | پاسخی آورده است اما جوابی بیش نیست
جلوه کن منت منه از ذره کمتر نیستم | حسن با این تابناکی آفتابی بیش نیست

چند رنگین نکتهٔ دلکش تکلف بر طرف
دیده ام دیوان غالب انتخابی بیش نیست

لذت عشقم ز فیض بینوائی حاصلست | آنچنان تنگست دست من که پنداری دلست
هم بقدر جنبش دریا تنومندست موج | تیغ سیراب از روانیهای خون بسملست
وای لب گر دل ز تاب تشنگی نگدازدم | میگساران مست و من مخمور و ساقی غافلست
در خم بند تغافل نالم از بیداد عمر | پردهٔ ساز فغانم پشت چشم قاتلست
بسکه ضبط مشق غم فرسود اعضای مرا | راز دل از همنشینانم نهفتن مشکلست
شهرهٔ دل نیست گر حسرت مرا ایجاز جود | چشم اهل دل زباندان نگاهِ سائلست
با همه نزدیکی از وی کام دل نتوان گرفت | تشنهٔ ما بر کنار آب جو پا در گلست
در نورد گفتگو از آگهی وا مانده ایم | پیچ و تاب ره نشانِ دوری سرمنزلست
عقل در اثبات وحدت خیره میگردد چرا | هر چه جز هستیست هیچ و هر چه جز حق باطلست

ما همان عین خودیم اما خود از وهم دوئی
در میان ما و غالب ما و غالب حائلست

هم وعده و هم منع ز بخشش چه حسابست | جان نیست مگر رنج توان داد شرابست
در مژده ز جوی عسل و کاخ زمرد | چیزی که بدلبستگی ارزد می نابست
لهراسپ کجا رفته و پرویز کجاست | آتشکده ویرانه و میخانه خرابست
از جلوه بهنگامه شکیبا نتوان شد | لب تشنهٔ دیدار ترا خلد سرابست
با اینهمه دشوار پسندی چه کند کس | تا پرده برانداخته در بند حجابست

دوشینه بمستی که بکف دست لبش را   کامروز به پیمانهٔ می در شکر آبیست

آن قلزم داغیم که بر ماز جهنم   چندان که فتد صاعقه باران در آبیست

سرگرمی هنگامهٔ طامات ندارم   فیضی که من از دل طلبم بوی کبابیست

همچشمی آئینه فگند از نظر ما   ما را که ز بیداری دل دیده بخوابیست

تا غالب مسکین چه تمتع برد از تو
برداشته انچه خود از چهره نقابیست

بسکه از تاب نگاه تو ز آسودن رفت   باده چون رنگ خود از شیشه بپالودن رفت

این سفال از کف خاک جگر گرم که بود   دست نشستیم ز صهبا که به پیمودن رفت

خیز و در دامن باد سحر آویز بعذر   گر شبت تیره بداغ مژه نگشودن رفت

هر چه از گریه فشاندیم به نشمردن ریخت   هر چه از ناله رساندیم به نشنودن رفت

ریگ در بادیهٔ عشق روانست هنوز   تا چها پای درین راه بفرسودن رفت

باخت از بسکه زلیخا بتماشای تو رنگ   از حیا بر در زندان بگل اندودن رفت

بر تنک مایگیم رحم که یک عمر گناه   هم بتاراج سبکدستی بخشودن رفت

داغ تردستی اشکم که نه افسردن دل   هر چه در گریه فزودیم بدل افزودن رفت

شست و شو مشغلهٔ شوخی ابر کرمست   دزدم آن خرقه که باداغ نیالودن رفت

مدعی خواست رود بر اثر من غالب
هر چه زو بود بسودای چه من بودن رفت

نگه بچشم نهان وز چین جبین پیداست   شگرفی تو ز ناز از مهر و کین پیداست

نظاره کرد عرض جمالت ز نوبهار گرفت   شکوه صاحب خرمن ز خوشه چین پیداست

رسید تیغ تو ام بر سر و ز سینه گذشت   زهی شگفتگی دل که از جبین پیداست

بجرم دیدهٔ خونبار کشته‌ای ما را   ترا ز دامن و ما را ز آستین پیداست

زهی لطافت پرواز سعی ابر بهار   که هر چه در دل باد است از زمین پیداست

فتیلهٔ رگ جان سر بسر گداخته شد   ز پیچ و تاب نفسهای آتشین پیداست

نفس گداختن جلوه در هوای قدش
ز خوی فشانی آن روی نازنین پیداست

عیار فطرت پیشینیان ز ما خیزد
صفای باده ازین دُرد ته نشین پیداست

زهی شکوه تو کاندر طراز صورت تو
ز خود بر آمدن صورت آفرین پیداست

نهاد زم ز شیرینی سخن غالب
بسان موم ز اجزای انگبین پیداست

گر بار نیست سایهٔ خود از بید بوده است
باری بگو که از تو چه امید بوده است

شادم ز درد دل که بغز شکیب ریخت
نومیدیم که راحت جاوید بوده است

ظالم هم از نهاد خود آزار میکشد
بر فرق اره ارهٔ تشدید بوده است

شبها اگند ز روی تو دریوزهٔ ضیا
مه کاسهٔ گدائی خورشید بوده است

تلخست تلخ رشک تمنای خویشتن
شادم که دل ز وصل تو نومید بوده است

در ماه روزه طرهٔ پریشان چه میدهی
می خور که در زمانه شب عید بوده است

از رشک خوشنوائی ساز خیال من
مضراب نی بناخن ناهید بوده است

هرگونه حسرتی که ز ایام میکشیم
دُرد ته پیالهٔ امید بوده است

حق را ز خلق جو که نو آموز دید را
آئینه خانه مکتب توحید بوده است

نادان حریف مستی غالب مشو که او
دردی کش پیالهٔ جمشید بوده است

یاد در عهد شبابم بکنار آمد و رفت
همچو عیدی که در ایام بهار آمد و رفت

تا نفس باختهٔ پیروی شیوهٔ کیست
تند بادی که بتاراج غبار آمد و رفت

سبحه گردان اثرهای جهد دست خیال
هرچه گل کرد تو گوئی بشمار آمد و رفت

طالع بسمل ما بین که کماندار از پی
بارکه بر اثر خون شکار آمد و رفت

شادی و غم همه سرگشته تر از یکدگر اند
روز روشن بوداع شب تار آمد و رفت

هرزه مشتاب و پی جاده شناسان بردار
ای که در راه سخن چون تو هزار آمد و رفت

برق تمثال سراپای تو میخواست کشید
طرز رفتار ترا آئینه دار آمد و رفت

هله غافل ز بهاران چه طمع داشته‌ای | گیر کامسال به رنگینی پار آمد و رفت
به فریب اثر جلوهٔ قاتل صد بار | جان به پروانگی شمع فرار آمد و رفت

غالب این جز نیست به هنجار بروز
موج این بحر مکرر بکنار آمد و رفت

اختری خوشتر از این هم بجهان میبایست | خرد پیر مرا بخت جوان میبایست
بزمی که به آهنگ غزل بنشینیم | خاک گلبوی و هوا مشک فشان میبایست
برنتابم سبو باده ز دور آوردن | خانهٔ من بسر کوی مغان میبایست
به گرایش خوشم اما به نمایش خوارم | پرسشی چند ز یارم بزبان میبایست
تاب محرم نکند خسته دلی در ره شوق | روی گرمی ز رفیقان بمیان میبایست
نرسد نامه در اندیشه سبب‌ها ست بسی | بر من دوئی ز عزیزان بگمان میبایست
هرزه دل بر در و دیوار نهادن نتوان | سویم از روزنه چشمی نگران میبایست
ساز هستی کنم و دل بفسونم گیرد | هم در اندیشه خدنگم به نشان میبایست
یا تمنای من از خلد برین گذشتی | یا خود امیدگهی درخور آن میبایست
تا تنک مایه بدریوزه خود آرا نشود | نرخ پیرایهٔ گفتار گران میبایست

قدر انفاس گرم در نظرستی غالب
در غم دهر دریغم بفغان میبایست

از فرنگ آمده در شهر فراوان شده ست | جرعه را دین عوض آری می ارزان شده است
چشم بد دور چه خوش می‌چمی امشب که بروز | نفس سوخته در سینه پریشان شده است
در دلش جوی دو در دیر و حرم نشناسی | تا چه رو داد که در زاویه پنهان شده است
لب گزد بیخود و با خود شکر آبی دارد | تا چه گفتست که از گفته پشیمان شده است
داغم از مورد نظربازی شوقش به شکر | کش بود بویه بدان با که فرگان شده است
گفتم البته ز من شاد بمردن گردی | گفت دشوار که مردن بتو آسان شده است
دُرد و روغن بچراغ و کدرمی به ایاغ | تا خود از شب چه بجا ماند که مهمان شده است

شاید دمی زمیان رفته و شادم بسخن — کشته ام بیدرین باغ که ویران شده است
شهرتم گر بمثل مائده گردد نیسنی — که بر آن مائده خورشید نمکدان شده ست

غالب آزرده سروشیست که زمستی قرب
هم بدان وحی که آورده غزلخوان شده ست

فغان که برق عتاب تو اینچنانم سوخت — که راز در دل و مغز اندر استخوانم سوخت
بذوق خلوت ناز تو خواب گشت تنم — قضا بعربده در چشم پاسبانم سوخت
شنیده که بآتش نسوخت ابراهیم — ببین که بی شرر و شعله میتوانم سوخت
شرار آتش زردشت در نهادم بود — که هم بداغ مغان شیوه دلبرانم سوخت
عیار جلوهٔ نازش گرفتن ارزانے — هزار بار بتقریب امتحانم سوخت
مرا دمیدن گل در گمان فگند امروز — که باز بر سر شاخ گل آشیانم سوخت
زگلفروش ننالم کز اهل بازارست — تپاک گرمی رفتار باغبانم سوخت
چه مایه گرم برون آمدی ز خلوت غیر — که شکوه در دل و پیغاره بر زبانم سوخت
چو دارسید فلک کاتب متاعم نیست — زجوش گرمی بازار من دکانم سوخت
نفس گداختگیهای شوق را نازم — چه شمعها بسراپردهٔ بیانم سوخت
نوید آمدنت رشک از قفا دارد — شگفته روئی گلهای بوستانم سوخت
کسی درین کف خاکسترم مبادا انباز — چه شد گر آتش همسایه خانمانم سوخت
مگر پیام عتابی رسیده است از دوست — شکسته رنگی یاران راز دانم سوخت
خبر دهید بقاتل که هجر می کشدم — زماهتاب چه منت برم کتانم سوخت

سخن چه عطر شرر بر دماغ زد غالب
که تاب عطسهٔ اندیشه مغز جانم سوخت

گفتم بروزگار سخنور چو من بسیست — گفتند اندرین که تو گفتی سخن بسیست
معنی غریب مدعی و خانه زاد ماست — هر جا عقیق نادر و اندر یمن بسیست
مشکین غزاله ها که نه بینی بهیچ دشت — در مرغزارهای ختا و ختن بسیست

در صفحه نبودم همه آنچه در دلست
در بزم کمترست گل و در چمن بسیست

لیلی بدشت قیس رسیدست ناگهان
در کاروان جمازهٔ محمل فگن بسیست

باید بغم نخوردن عاشق معاف داشت
آنرا که دل ربودن و نشناختن بسیست

زور شراب جلوهٔ بت کم شمرده ایم
اما نظر بحوصلهٔ برهمن بسیست

گرد رهوای قرب تو بستیم دل مرنج
خود ناکشوده جای درآن انجمن بسیست

تاثیر آه و ناله مسلم ولی مترس
ما را هنوز عربده با خویشتن بسیست

غالب نخورد چرخ فریب از هزار بار
گفتم بروزگار سخنور چو من بسیست

چو صبح من ز سیاهی بشام مانندست
چگویمت که ز شب چند رفت یا چندست

برنج از پی راحت نگاه داشته اند
ز حکمتست که پای شکسته در بندست

دراز دستی من چاکی ار فگند چه عیب
ز پیش دلق ورع با هزار پیوندست

نه گفته که به تلخی بساز و پند پذیر
برو که بادهٔ ما تلخ تر ازین پندست

وجود او همه حسنست و هستیم همه عشق
به بخت دشمن و اقبال دوست سوگندست

نگاه مهر بدل سر نداده چشمهٔ نوش
هنوز عیش باندازهٔ شکر خندست

ز بیم آن که مباد ابمیرم از شادی
نگوید ارچه بمرگ من آرزومندست

شمار کجروی دوست در نظر دارم
درین نورد ندانم که آسمان چندست

اگر نه بهر من از بهر خود عزیزم دار
که بنده خوبی او خوبی خداوندست

نه آن بود که وفا خواهد از جهان غالب
بدین که پرسد و گویند هست خرسندست

ساخت زراستی بغیر ترک فسونگری گرفت
زهره بطالع عدو شیوهٔ مشتری گرفت

شه بگدا کجا رسد زانکه چو فتنه روی داد
خاتم دست دیو بد کشور دل پری گرفت

ترک مراز گیرودار شغل غرض بود نه سود
فربه اگر نیافت صید خرده به لاغری گرفت

آمد و از ره غرور بوسه بخلوتم نداد
رفت و در انجمن ز غمز فرد نواگری گرفت

ای که دلت ز غصه سوخت شکوه ز خود رواست — در سزد آنکه سرکشی گیر که سرسری گرفت

جاده شناس کوی خصم بودم و دوست راه جوی — منکر ذوق همرهی خرده بر رهبری گرفت

مستی مرغ صبحدم بر رخ گل ببوی تست — هرزه ز شرم باغبان جبهه گل تری گرفت

رای زدم که بار غم هم به رقم ز دل رود — نامه چو بستمش ببال مرغ سبک پری گرفت

غالب اگر ببزم شعر دیر رسید دور نیست
کش بفراق حسرت دل ز سخنوری گرفت

دل بردن ازین شیوه عیانست و عیان نیست — دانی که مرا بر تو گمانست و گمان نیست

در عرض غمت پیکر اندیشه لالم — پا تا سرم انداز بیانست و بیان نیست

فرمان تو بر جان من و کار من از تو — بی پرده بهر پرده روانست و روان نیست

نازم بفریبی که دهی اهل نظر را — کز بوسه پیامی بدهانست و دهان نیست

داغم ز گلشن که بهارست و بقا هیچ — شادیم بگلخن که خزانست و خزان نیست

سرمایه هر قطره که گم گشت به دریا — سودیست که با ناز زیانست و زیان نیست

در هر مژه برهم زدن این خلق جدیدست — نظاره سگالد که همانست و همان نیست

در شاخ بود موج گل از جوش بهاران — چون باده بمینا که نهانست و نهان نیست

ناکس ز تنومندی ظاهر نشود کس — چون سنگ سره که گرانست و گران نیست

پهلو بشگافید و ببینید دلم را — تا چند بگویم که چسانست و چسان نیست

غالب به نظارگی خویش توان بود
زین پرده برون آ که چنانست و چنان نیست

دل برد و حق آنست که دلبر نتوان گفت — بیداد توان دید و ستمگر نتوان گفت

در رزم گهش ناچخ و خنجر نتوان برد — در بزم گهش باده و ساغر نتوان گفت

رخشندگی ساعد و گردن نتوان جست — زیبندگی یاره و پرگر نتوان گفت

پیوسته دهد باده و ساقی نتوان خواند — همواره تراشد بت و آزر نتوان گفت

از حوصله یاری مطلب صاعقه تیزست — پروانه شو اینجا ز سمندر نتوان گفت

هنگامه سر آمد چه زنی دم ز تظلم
گر خود ستمی رفت بمحشر نتوان گفت

در گرم روی سایه و سرچشمه نجوییم
با ما سخن از طوبی و کوثر نتوان گفت

آن راز که در سینه نهانست نه وعظ است
بر دار توان گفت و به منبر نتوان گفت

کاری عجب افتاد بدین شیفته ما را
مومن نبود غالب و کافر نتوان گفت

اندوده بداغی دو سه پرکاله فرو ریخت
چون برگ شقایق جگر از ناله فرو ریخت

آتشکده روی تو نازم که ز طرفش
گرمم شرر و داغ گل و لاله فرو ریخت

بر ساده دلانت بوفا جلوه همی داد
بیداد تو آب از رخ دلاله فرو ریخت

گفتم زکه پرسم خبر عمر گذشته
ساقی بقدح بادهٔ ده ساله فرو ریخت

بی سلکی نگه مستی آن چشم فسون گر
خونم به سیه مستی دنباله فرو ریخت

مشاطه به آرایش آن حسن خداداد
گل در چمن و قند به بنگاله فرو ریخت

با موج خرامش سخن از باده گوید
کاب رخ این جوهر سیاله فرو ریخت

چون انجم و خورشید ز برق دم گرمم
شیرازهٔ جمعیت تبخاله فرو ریخت

رشک خط روی تو گر افشرد بدین رنگ
بینی که مه از دایرهٔ هاله فرو ریخت

در قالب ملا اثرش پرده کشا شد
خاکی که قضا در تن گوساله فرو ریخت

دزدیده سر اهل سخن از بیم تو غالب
گویی رگ ابر قلمت ژاله فرو ریخت

خواست کز ما رنجد و تقریب رنجیدن نداشت
جرم غیر از دوست پرسیدیم و پرسیدن نداشت

آمد از تنگی جا جبهه پرچین کرد و رفت
بر خود از ذوق قدوم دوست بالیدن نداشت

شد فگار از نازکی چندانکه رفتارش نماند
نازنین بالش بکوی غیر بوسیدن نداشت

گل فراوان بود دی بر زور دو شم بر بساط
خود بخود پیمانه میگردید و گردیدن نداشت

دیر خواندی سوی خویشم زود فهمیدم دریغ
رفتنش از زین پایم زگرد راه بیچیدن نداشت

جوش حسرت بر سر خاکم زبس جا تنگ کرد
همچو نبض مرده دود شمع جنبیدن نداشت

گر مناف وصل ناخوش در موافق هجر تلخ
دیده را غم کرد روی دوستان دیدن نداشت

برد آدم از امانت هر چه گردون بر نتافت
ریخت می بر خاک جم چون جام گنجیدن نداشت

گر نهم آزاد خود را در تعلق باختم
سود زیر کوه دامانی که برچیدن نداشت

نامرادی بود نوعی آبروی غالب دریغ
در هلاک خویش کوشیدیم و کوشیدن نداشت

ببین که در گل و مل جلوه گر برای تو کیست
مپوش دیده ز حق طالب رضای تو کیست

چه ناکسی که ز درد فراق می نالی
نمی رسی که درین پرده همنوای تو کیست

کلید بستگی تست غم بکوش ای دل
تو گر چنین نگدازی گره گشای تو کیست

حکایتی نفروشی و گفتگو نخری
تو آشنای که ای خواجه و آشنای تو کیست

ترا که موجهٔ گل تا کمر بود دریاب
که غرق خون بدر بوستانسرای تو کیست

بلا به صورت زلف تو رو بما آورد
به بند خصمی دهریم مبتلای تو کیست

تراست جلوه فراوان درین بساط ولی
حریف بادهٔ میخواره آزمای تو کیست

ز وارثان شهیدان هراس یعنی چه
قتیل دست قضا کشتهٔ ادای تو کیست

بانتظار تو در پاس وقت خویشتنم
فریب خوردهٔ نیرنگ وعده های تو کیست

زلال لطف تو سیرابی هوسناکان
یکی ببین که جگر تشنهٔ جفای تو کیست

ترا ز اهل هوس هر یکی بجای منست
تو و خدای تو شاهم مرا بجای تو کیست

فرشته مغنی من ربک ای فهیم
بمن بگوی که غالب بگو خدای تو کیست

بوادیی که در آن خضر را عصا خفتست
بسینه می سپرم ره اگرچه پا خفتست

بدین نیاز که با تست نازه میرسدم
گدا بسایهٔ دیوار پادشا خفتست

به صبح حشر چنین خسته روسیه خیزد
که در شکایت درد و غم دوا خفتست

خروش حلقهٔ رندان ز نازنین پسریست
که سر بزانوی زاهد ببوریا خفتست

هوا مخالف و شب تار و بحر طوفان خیز
گسسته لنگر کشتی و ناخدا خفتست

سینه از اشک جدا دیده جدا میسوزد
این رگ ابر شرربار پریشانم سوخت

حاجت افتاد برون زم زسیاهی بچراغ
دل به بیرونقی مهر درخشانم سوخت

سود م از ارزشم افزون بود آن خار دشم
کز بے پیشه توان در چمنستانم سوخت

کافر عشقم و دوزخ نبود در خور من
غیرت گرمے هنگامهٔ اصنعانم سوخت

پایم از گرمے رفتار نمیسوخت براه
در قدم سوختن خار بیابانم سوخت

تا ندا ے بفسون تو در آتش رفتم
خود بداغ تو دل در پشیمانم سوخت

کردم از سنگ جگر تا نشوم خستهٔ عشق
هم بدان سنگ بهم خوردن پیکانم سوخت

دیگر از خاتمهٔ کفر چگویم غالب
من که زخشندگے جوهر ایمانم سوخت

در بذل لآلی رقم دست کریم ست
نی نی بنی کلکم رگ مژگان یتیم ست

رشح کف جم می چکد از مغز سفالم
سیرابی نطقم اثر فیض حکیم ست

از آتش لهر اسپ نشان میدهد امروز
سوزی که بجا لکم زتو در عظم رمیم ست

از حرف من اندیشه گلستان خلیل ست
از روی تو آئینه کف دست کلیم ست

چشم ز نگهت گردش جامی زنبیذ ست
کلک دو رقم تاب سهیلی براد یم ست

در جستن مانند تو نظاره زبونست
در زادن همتا ے من اندیشه عقیم ست

ذوق طلبت جنبش اجزاے بهار ست
شور نفسم رعشهٔ اعضای نسیم ست

در نطق مسیحا دمم از خصم چه باک ست
در ناز زخود میرمی از غیر چه بیم ست

بے پرده ستم کن زخت از باده دو رنگ ست
بیصرفه بنالم و دلم از غصه دو نیم ست

بختم ندهد کام دل غمزده غالب
گوئی کہ لب یار ست که در بوسه لئیم ست

در بند تو چشم از دو جهان دوختهٔ هست
هشدار که شهباز تو آموختهٔ هست

افغان مرا بے هشے ساختهٔ نیست
در زمزمه بوے جگر سوختهٔ هست

دز دیده ز رخ پرده برانداختهٔ نیست
در سینه دو صد عربده اندوختهٔ هست

زانسوی بمیدان وفا تاختهٔ نیست
زین سو هوس جانسپری توختهٔ هست

در راه تو تابش قد افراختهٔ نیست
در بزم عتابش رخ افروختهٔ هست

در تاب مرو غالب اگر بهیده گردد
در کوی تو گوئی سگ پاسوختهٔ هست

با من که عاشقم سخن از ننگ و نام چیست
در امر خاص حجت دستور عام چیست

مستم ز خون دل که دو چشمم از آن پر است
گوئی مخور شراب و نه بینی بجام چیست

بادوست هر که باده بخلوت خورد مدام
داند که حور و کوثر و دار السلام چیست

دلخستهٔ غمیم و بود مے دوای ما
با خستگان حدیث حلال و حرام چیست

در روز تیره از شب تارم نماند بیم
چون صبح نیست خود چه شناسم که شام چیست

با خیل مور میرسی از ره خوش ست فال
قاصد بگو کز آن لب نوشین پیام چیست

گفتی قفس خوش ست توان بال و پر کشود
بارے علاج خستگی بند دام چیست

از کاسهٔ کرام نصیب ست خاک را
تا از فلک نصیبهٔ کاس کرام چیست

نیکی ز تست از تو نخواهیم مزد کار
در خود بدیم کار تو ایم انتقام چیست

غالب اگر نه خرقه و مصحف بهم فروخت
پرسد چرا که نرخ مے لعل فام چیست

گل را بجرم عربدهٔ رنگ و بو گرفت
راه سخن به عاشق آزرم جو گرفت

لطف خدائے ذوق نشاطش نمیدهد
کافر دلی که با ستم دوست خو گرفت

چون اصل کار در نظر همنشین نبود
بیچاره خرده بر روش جستجو گرفت

در خلوتے کشود خیالم ره دعا
کز تنگئے بساط نفس در گلو گرفت

شرمندهٔ نوازش گردون نمانده ام
گر چاک دوخت جامه نخ در رفو گرفت

با خویشتن چه مایه نظر باز بوده است
کز من دل مرا بهزار آرزو گرفت

گفتم خود از مشاهده بجنبانش آورد
خوش باد حال دوست که جانم گرو گرفت

از یک سبوست باده و قسمت جدا جداست
جمشید جام برد و قلندر کدو گرفت

فرمان روانه گشت مسلمان بهیچ نفر — گر رفت مغ ز میکده ترسا فرو گرفت

ایمان اگر بخوفت و رجا کردم استوار — اخلاص در قعود و قیام دورو گرفت

هر فتنه در نشاط و سماع آورد مرا — گوے فلک بعربده هنجار او گرفت

رضوان چو شهد و شیر به غالب حواله کرد
بیچاره بازداد و مے مشک بو گرفت

غبار طرف مزارم به پیچ و تابی هست — هنوز در رگ اندیشه اضطرابی هست

ببانگ صور سر از خاک بر نمی دارم — هنوز در نظرم چشم نیمخوابی هست

ز سروے نفس نامه بر توان دانست — که نارسیده پیام مرا جوابی هست

بهرزه جان به غلط دادم و ندانستم — که یار دیر پسندی و زود یابی هست

نظر فروز ادا ها بدشمن ارزانے — بمن سپار اگر داغ سینه تابی هست

ز شوری نمک پرسش نهانی تست — اگر مرا جگر تشنهٔ عتابی هست

خود اولین قدح می بنوش و ساقی شو — که آخر از طرف تست گر حجابی هست

مگر دهم جگر تشنه را دلے بدروغ — نشان دهید براهش اگر سرابی هست

ز سردمهرے ایام نیستیم نژند — که در خرابهٔ ما روی آفتابی هست

بهار هند بود برشگال هان غالب
درین خزان کده هم موسم شرابی هست

تا بسویم نظر لطف حسن تامسن ست — سبزه ام گلبن و خارم گل و خاکم چمن ست

ایکه تا نام تو آرایش عنوان بخشید — صفحهٔ نامه بشادابی برگ سمن ست

کلکم از تازگی مدح تو در بارهٔ خویش — شارح اَنْبَتَهُ اللّٰهُ نباتاً حسن ست

گهر افشانے مدح تو بجنبش آورد — خامه ام را که کلید در گنج سخن ست

هر دم از رای منیر تو کند کسب ضیا — مهر تابان که فروزندهٔ این انجمن ست

به خیال تو به مهتاب شکیبم که مگر — عکس روے تو درین آئینه پرتوفگن ست

راست گفتارم و یزدان نپسندد جز راست — حرف ناراست سرودن شر اهرمن ست

آنچنان گشته یکی دل بزبانم که مرا
میتوان گفت که نحتی ز دل اندر دهن ست

راستی اینکه دم مهر و وفاے تو بدل
باهم آمیخته مانند روان با بدن ست

دوری از دیده اگر روے دهد و رنهٔ
زانکه پیوسته ترا در دل زارم وطن ست

داورا گرچه همایم به همایون سخنی
لیک در دهر مرا طالع زاغ و زغن ست

جز باندوه دل و رنج تنم نفزاید
ناله هرچند ز اندوه دل و رنج تن ست

سینه می سوزد از آن آهنگ که در دامن تست
بجگر می خلد آن خار که در پیرهن ست

بیکسی هاے من از صورت حالم دریاب
مرده ام بر سر راه و کف خاکم کفن ست

حیف باشد که دلم مرده و پرسش نکنے
بجهان پرسش ماتم زده رسم کهن ست

چشم دارم که فرستے بجواب غزلم
آن رضا نامه که از لطف تو مطلوب من ست

غالب خسته بجان جاے بر آن در دارد
گر به تن معتکف گوشهٔ بیت الحزن ست

نه هرزه همچو نی از مغزم استخوان خالی ست
که جای ناله زاری درین میان خالیست

روم به کعبه ز کوے تو و ز حق خجلم
ز سجده جبهه و از پوزشم زبان خالیست

هجوم گل بگلستان هلاک شوقم کرد
که جا نماند و جای تو همچنان خالیست

گریستم نگرستے بخون تپم کامروز
ز پاره جگرم چشم خونچکان خالیست

نه شاهدی بتماشا نه بیدلے بنوا
ز غنچه گلبن و از بلبل آشیان خالیست

کنم بجنبش دل شیشه از پری لبریز
سرم ز باد فسون سنجی زبان خالیست

گرش بدیدن من گریه رو نداد چه جرم
نهاد آتش شوق من از دخان خالیست

پر از سپاس اداے تو دفتری دارم
که یکسر از رقم پرسش نهان خالیست

امام شهر به مسجد اگر رهم ندهد
نه جاے من که بنیایش گه مغان خالیست

خراب ذوق برو دوش کیستم غالب
که چون هلال سراپایم از میان خالیست

زمن گسستی و پیوند مشکل افتادست
مرا مگیر بنخوے که در دل افتادست

رسد دمی که خجالت کشم ز گرمی دوست ‌‌ ‌ ز خصم داغم و اندیشه باطل افتادست

به قدر ذوق تپیدن بکشته جان بخشند ‌ ‌ ‌ سخن به محکمهٔ دار کیش قاتل افتادست

شگافی از جگر ذرهٔ نم بردن ندهد ‌ ‌ ‌ بوادیی که مرا بار در گل افتادست

درین روش به چه امید دل توان بستن ‌ ‌ ‌ میانهٔ من و او شوق حائل افتادست

به ترک گریه برم دهشت افزدلش ‌ ‌ ‌ که خود ز شبروی ناله غافل افتادست

به صبر کم نیم اما عیار ایوبی ‌ ‌ ‌ بقدر آنکه گرفتند کامل افتادست

چه دو نهنگ و سمندر در آب و آتش من ‌ ‌ ‌ تنم به قلزم و کشتی بساحل افتادست

بروی صید تو از ذوق استخوان منش ‌ ‌ ‌ هما ز تیزی پرواز بسمل افتادست

چو اندر آئینه با خویش لابه ساز شوی ‌ ‌ ‌ ز خود بجوی که ما را چه در دل افتادست

حریف ما همه بی بذله می خورد غالب
مگر ز خلوت واعظ به محفل افتادست

ایمنم از مرگ تا تیغت جراحت بار هست ‌ ‌ ‌ روزی ناخوردهٔ ما در جهان بسیار هست

ما و خاک رهگذر بر فرق عریان ریختن ‌ ‌ ‌ گل کسی جوید که او را گوشهٔ دستار هست

پارهٔ امیدوارستم تکلف برطرف ‌ ‌ ‌ با همه بی التفاتی دردمند آزار هست

بر سر کوی تو با محرم بجنگ آرد همی ‌ ‌ ‌ این هجوم ذره کاندر روزن دیوار هست

در خموشی تابش روی تمنا کش نگر ‌ ‌ ‌ تا چها هنگامهٔ سرگرمی گفتار هست

بینوائی بین که گر در کلبه ام باشد چراغ ‌ ‌ ‌ بخت را نازم که با من دولت بیدار هست

در پرستش سستم و در کامجوئی استوار ‌ ‌ ‌ بادشه را بندهٔ کم خدمت پرخوار هست

راز دیدنها مجوی و از شنیدنها مگوی ‌ ‌ ‌ نقشها در خامه و آهنگها در تار هست

گر نمودار نیست نقش سجده بر سیما دریغ ‌ ‌ ‌ ور نشانمند نیست دوش خستهٔ زنار هست

دور باش از ریزه های استخوانم ای هما ‌ ‌ ‌ کاین بساط دعوت مرغان آتشخوار هست

کهنه نخل تازه از صرصر ز پا افتاده ام ‌ ‌ ‌ خاکم ار کاوی هنوزم ریشه در گلزار هست

باد بردآن گنج بادآورده غالب را هنوز
نالهٔ الماس پاش و چشم گوهربار هست

چشم از ابر اشکبار ترست
از عرق جبههٔ بهار ترست

گریه گرد از فریب وزارم کشت
نگه از تیغ آبدار ترست

می بر انگیزدش بکشتن من
دشمن از دوست غمگسار ترست

دست اگر سست بودهٔ کامروز
شکرم از شکوه ناگوار ترست

ای که خوی تو بجور وی تو نیست
دیده از دل امیدوار ترست

نو بدولت رسیده را نگرید
خطش از زلف مشکبار ترست

طفلی و پر دیر می شکنی
آه عهدی که استوار ترست

همه عجز و نیاز می خواهند
زار تر هر که حق گزار ترست

خسته از راه دور می آیم
پا ز تن پارهٔ نگار ترست

شکوه از خوی دوست نتوان کرد
بادهٔ تند سازگار ترست

میرسد گر بخویشتن نازد
غالب از خویش خاکسار ترست

ظهور بخشش حق را ذریعه بی سببیست
وگرنه شرم گنه در شمار بی ادبیست

زگیر و دار چه غم چون بعالمیکه منم
هنوز قصهٔ حلاج حرف زیر لبیست

بموزدین نشناسم درست و معذورم
نهاد من عجمی و طریق من عربیست

نشاط جم طلب از آسمان نه شوکت جم
قدح مباش ز یاقوت باده گر عنبیست

بالتفات نیرزم ور آرزو چه نزاع
نشاط خاطر مفلس ز کیمیا طلبیست

بود به طالع ما آفتاب تحت الارض
فروغ صبح ازل در شراب نیم شبیست

نه هم پیالگی زاهدان بلائی بود
نو شست گرمی مغبش خلاف شرع نبیست

به نیچه در نگری جز بجنس مائل نیست
عیار بیکسی ما شرافت نسبیست

کسیکه از تو فریب وفا خورد داند
که بیوفائی گل در شمار بوالعجبیست

میان غالب و واعظ نزاع شد ساقی
بیا به لابه که هیجان قوت غضبیست

نشاط معنویان از شرابخانهٔ تست — فسون بابلیان فصلی از فسانهٔ تست

بجام و آئینه حرف جم و سکندر چیست — که هر چه رفت بهر عهد در زمانهٔ تست

فریب حسن بتان پیشکش اسیر تو ایم — اگر خطست و گر خال دام و دانهٔ تست

هم از احاطهٔ تست اینکه در جهان ما را — قدم به بتکده و سر بر آستانهٔ تست

سپهر را تو بتاراج ما گماشتهٔ — نه هر چه دزد ز ما برد در خزانهٔ تست

مرا چه جرم گر اندیشه آسمان پیماست — نه تیز گامی توسن ز تازیانهٔ تست

کمان ز چرخ و خدنگ از بلا و پر ز قضا — خدنگ خورده کاین صید که نشانهٔ تست

سپاس جود تو فرضست آفرینش را — درین فریضه دو گیتی همان دوگانهٔ تست

تو اے که محو سخن گستران پیشینی
مباش منکر غالب که در زمانهٔ تست

ردیف ثای مثلثه

محو خودست لیک چون من درین چه بحث — او چون خودی نداشته دشمن درین چه بحث

افسانه گوست غیر چه مهر افگنی برو — غم بر نتابد این همه گفتن درین چه بحث

جیحون و نیل نیست دلست از خدا بترس — گر نیست خون دیده بدامن درین چه بحث

بیچاره بین که جان بشکر خنده داده است — خویشانش ار روند بشیون درین چه بحث

بی پرده شو ز غمزه و الزام ده مرا — گفتم که گل خوشست گلشن درین چه بحث

مژگان بدل ز ذوق نگه میرود فرو — بی رشته نیست جنبش سوزن درین چه بحث

بت را بجلوه دیده و بر جای مانده است — گر بحث می کنم به برهمن درین چه بحث

همسایه ناخوشست خوشم همنشین خروش — گر نامه ام نهاد بروزن درین چه بحث

بعد از حزین که رحمت حق بر روانش باد / ما کرده ایم پرورش فن درین چه بحث

او جسته جسته غالب و من دسته دسته ام / عرفی کسیست لیک نه چون من درین چه بحث

ردیف جیم تازی

نقشم گرفته دوست نمودن چه احتیاج / آیینه مرا بزدودن چه احتیاج

با پیرهن زناز فرو میرود بدل / بند قبای دوست کشودن چه احتیاج

چون میتوان برهگذر دوست خاک شد / بر خاک راه ناصیه سودن چه احتیاج

بنگر که شعله از نفسم بال میزند / دیگر زمن فسانه شنودن چه احتیاج

از خود بذوق زمزمه میتوان گذشت / چندین هزار پرده سرودن چه احتیاج

در دست دیگریست سفید و سیاه ما / با روز و شب بعربده بودن چه احتیاج

تا لب کشودهٔ مژه در دل دویده است / بوس لب ترا بربودن چه احتیاج

بنگر در آتش و تب و تابم نظاره کن / غمنامهٔ مرا بکشودن چه احتیاج

آن کن که در نگاه کسان محتشم شوی / بر خویش هم ز خویش فزودن چه احتیاج

خواب ست و چه همت آواره بینشان / محو رخ ترا به غنودن چه احتیاج

تاب سموم فتنه گرانیست غالبا / کشت امید را بدرودن چه احتیاج

جلوه میخواهیم آتش شو هوای ما مسنج / دستگاه خویش بین و مدعای ما مسنج

گر خودت مهری بجنبد کام مشتاقان بده / ورنه نیروی قضا اندر رضای ما مسنج

همنشین دارد ده و دل در خدای پاک بند / میروی از کار در دبی دوای ما مسنج

مرگ مارا تا که تمهید شکایت کرده است / رنج و اندهی که دارد از رای ما مسنج

ای که نعش ما بری پندارم از ما بودهٔ / دستمزد او چه داری خونبهای ما مسنج

خویش را شیرین شمردی خصم را پرویز گیر — سرگذشت کوهکن با ماجرای ما مسنج

آه از شرم تو و ناکامی ما زنده باش — در تلافی پایهٔ مهر و وفای ما مسنج

زاری ما در غم دل دید و شادی مرگ شد — مردن دشمن ز تاثیر دعای ما مسنج

کام ما محوست عیش بی زوال ما مپرس — دیده ها کورست حسن نارسای ما مسنج

درگذر زین پرده چون دمساز غالب نیستی — مدعی هنجار خود گیر و نوای ما مسنج

ردیف جیم فارسی

در پرده شکایت ز تو داریم و بیان هیچ — زخم دل ما جمله دهانست و زبان هیچ

ای حُسن گر از راست نرنجی سخنی هست — نازالکیمه یعنی چه کمر هیچ و دهان هیچ

در راه تو هر موج غباریست روانی — دلتنگ نگردم ز هر افشاندن جان هیچ

بر گریه بیفزود ز دل هر چه فرو ریخت — در عشق بود تفرقهٔ سود و زیان هیچ

تن پروری خلق فزون شد ز ریاضت — جز گرمی افطار ندارد رمضان هیچ

دنیا طلبان عربده مفت ست بجوشید — آزادی ما هیچ و گرفتاری تان هیچ

پیمانهٔ رنگیست درین بزم بگردش — هستی همه طوفان بهارست خزان هیچ

عالم همه مرآت وجودست عدم چیست — تا کار کند چشم محیطست و کران هیچ

در پردهٔ رسوای منصور نوائیست — رازست نشنویم ازین خلوتیان هیچ

غالب ز گرفتاری اوهام برون آی — بالله جهان هیچ و بد و نیک جهان هیچ

ای که گوئی هر چه بود در تماشایش هیچ — نیست غیر از سیمیا عالم بسود آیش هیچ

موجه از دریا شعاع از مهر حیرانی چراست — محو اصل مدعا باش و بر اجزایش هیچ

آسمان دهست از برجیس و کیوانش مگوی — نقش ها هیچست بر نهان و پیدایش هیچ

آخر از مینا بجاه و پایه افزون نیستی
بندهٔ ساقی شو و گردن ز ایمایش مپیچ

صورتی باید که باشد نغز و زیبا روزگار
گو به اکسونش مپوش و گو بدیبایش مپیچ

نامه عنوانش بنام تست از نو تازه است
داغ غم دارد سوادش بر سراپایش مپیچ

دل از آن تست و نعمتهای الوانش تراست
سخت در هم چون سماط خوان یغمایش مپیچ

ای هوس کارت ز گستاخی به بیرحمی کشید
نازکیهای میانش بین بپالایش مپیچ

پیش ازین کی بود اینهم التفاتی بوده است
اینقدر بر خود ز رنجشهای بیجایش مپیچ

نعش غالب همچنین بر جا گزار آخر شب است
خیز و در کحلی پرند گوهرآمایش مپیچ

ردیف حای حطی

بادهٔ پرتو خورشید و ایاغ دم صبح
صفت آنان که در آیند بباغ دم صبح

آفتابیم بهم دشمن و همدرد ای شمع
ما هلاک سر شامیم و تو داغ دم صبح

بعد آنانکه قریب اند بما نوبت ماست
آخر کلفت شبهاست فراغ دم صبح

زین سپس جلوهٔ خور جای چراغان گیرد
شب اندیشه زما یافت سراغ دم صبح

پیش ازین باد بهار اینهمه سرمست نبود
شبنم ماست که تر کرده دماغ دم صبح

سخن ماز لطافت همه سرجوش میست
که فرو ریخته از طرف ایاغ دم صبح

ذوق مستی نه هم آهنگی بلبل خیزد
مفگن آواز بر آید از کلاغ دم صبح

حق آن گرمی هنگامه که دارم بشناس
ای که در بزم تو ماتم بچراغ دم صبح

بوی گل گر نه نوید کرمت داشت چه داشت
ای بشب کرده فراموش چناغ دم صبح

غالب امروز بوقتی که صبوحی زده ام
چیده ام این گل اندیشه زباغ دم صبح

آبی بعشق فاتح خیبر کنیم طرح ‌ ‌ ‌ درگنبد سپهر گر در کنیم طرح

در فصل دی که گشته جهان زمهریر از و ‌ ‌ ‌ بنشین که آب گردش ساغر کنیم طرح

تا چند نشنوی تو و ما حسب حال خویش ‌ ‌ ‌ افسانه های غیر مکرر کنیم طرح

ما را زبون مگیر گر از پا در آمدیم ‌ ‌ ‌ از ما عجب مدار گر از سر کنیم طرح

هوی بچرخ دادن گردون بر آوریم ‌ ‌ ‌ عیشی بداغ کردن اختر کنیم طرح

خود را بشاهدی بپرستیم زین سپس ‌ ‌ ‌ در راه عشق جادهٔ دیگر کنیم طرح

از داغ شوق پرده نشینی نشان دهیم ‌ ‌ ‌ در زخم رشک روزنهٔ در کنیم طرح

از تار و پود ناله نقابی دهیم ساز ‌ ‌ ‌ وز دود سینه زلف معنبر کنیم طرح

برگ حلل ز شعله و آذر بهم نهیم ‌ ‌ ‌ پیرایه از شراره و اخگر کنیم طرح

از زخم و داغ لاله و گل در نظر کشیم ‌ ‌ ‌ از کوه و دشت حجله و منظر کنیم طرح

از سوز و ساز محرم و مطرب کنیم جمع ‌ ‌ ‌ از خار و خاره بالش و بستر کنیم طرح

آیین برهمن بنهایت رسانده ایم
غالب بیا که شیوهٔ آزر کنیم طرح

ردیف خاے معجمہ

ای جمال تو بتاراج نظر ها گستاخ ‌ ‌ ‌ وی خرام تو بپامال سر ها گستاخ

داغ شوق تو به آرایش دلها سرگرم ‌ ‌ ‌ زخم تیغ تو به گلگشت جگر ها گستاخ

مردم از درد تو و دور ز تو داغم از غیر ‌ ‌ ‌ که رسانند بتو این گونه خبر ها گستاخ

باخبر باش که دردی که ز بیدردی کیست ‌ ‌ ‌ ناله را کرده در اظهار اثر ها گستاخ

خواهش وصل خود از غیر ز اخلاص مسنج ‌ ‌ ‌ کاین گدائیست بدریوزهٔ در ها گستاخ

شاد گردم که بخلوت نرسیدست رقیب ‌ ‌ ‌ بینمش چون بتو در راه گذر ها گستاخ

گریه ارزانی آن دل که به نیرو باشد ‌ ‌ ‌ بشناورزی سیلاب خطر ها گستاخ

هاے این بخیه که با جیب کشاکش دارد
بود با دامن پاکت چه قدرها گستاخ

تا زد لهاے نزارش چه محابا باشد
سر زلفی که به پیچید بکمرها گستاخ

طوطیان در شکر آیند به غالب کاو راست
لبی از نطق بتاراج شکرها گستاخ

تا بشوید نهاد ما ز وسخ
گشت گرمابه ساز از دوزخ

تا چه بخشند در جهان دگر
کشتگان ترا چمن برزخ

وه که از کشت زار امیدم
بهرهٔ مور نیست بر ملخ

دلم اجزاے ناله را مدفن
درت اشخاص لقبه را مسلخ

از دل آرم بساط من آتش
از تو گویم برات من برتخ

هوس ما و دانه از یک دست
نفس ما و دام از یک نخ

برگ در خورد همت فلک ست
بشکایت چه بینم زنخ

مور چون سازمیزبانے کرد
به سلیمانؑ رسید پاے ملخ

با تو شد هم سخن پیام گزار
چه شکیبم بارزش پاسخ

در سخن کار بر قیاس مکن
ترش گردد ترش نه تلخ تلخ

قاصد من براه مرده و من
همچنان در شمارهٔ فرسخ

مرگ غالب دلت بدرد آورد
خویش را کشت و هرزه کشت آوخ

ردیف دال مهمله

دگر فریب بهارم سر جنون ندهد
گلست و جامهٔ آلی که بوی خون ندهد

گسسته تار امیدم دگر بخلوت انس
بزخمهٔ گله سازم نوا برون ندهد

ز قاتلی بعذابم که تیغ و خنجر را
بحکم وسوسه زهراب بی شگون ندهد

دل اسباب طرب گم کرده در بند غم نان شد
زراعتگاه دہقان میشود چون باغ ویران شد

گرفتم کز تغافل طاقت ما باج می گیرد
حریف یک نگاہ بیمحابای تو نتوان شد

تو گستردی بصحرا دام واز رشک گرفتاری
کف خاکم برنگ قمری بسمل پرافشان شد

جنون کردیم و مجنون شهره گشتیم از خردمندی
برون دادیم راز غم بعنوانی که پنهان شد

بدین رنگست گر کیفیت مردن خوشا حسرت
لب از ذوق کف پای تو عشرتخانہ جان شد

سراپا زحمت خویشیم از ہستی چه می پرسی
نفس بر دل دم شمشیر و دل در سینه پیکان شد

فراغت برنتابد ہمت مشکل پسند من
ز دشواری بجان می افتدم کاری که آسان شد

چه پرسی وجه حیرانی که ہنگام تماشایت
نگاہ از بیخودیہا دست و پا گم کرده مژگان شد

زما گرمست این ہنگامه بنگر شور ہستی را
قیامت میدمد از پردۂ خاکی که انسان شد

نشاط انگیزی انداز سعی چاک را نازم
به پیراہن نمی گنجد گریبانی که دامان شد

شب غربت ہمانا شیوۂ غمخواریی دارد
که ہم در ماتم صبح وطن زلفش پریشان شد

قضا از ذوق معنی نشترہ میریخت در جانہا
نمی از لای پالایش چکید و آب حیوان شد

دلم سوزت نہان دارد ولی در سینه کو پہنا
چراغی جسته از چشمش اگر داغی نمایان شد

چو اسکندر ز نادانی ہلاک آب حیوانی
خوشا سوہن که ہر کس غوطه زد در روغنش جان شد

خدا را ای بتان گردد دلش گر دیدنی دارد
دریغا آبروی دیر گر غالب مسلمان شد

واغم از پردۂ دل رو بقفا می آید
تا به بینم که ازین پرده چہا می آید

ہمچو رازی که بمستی ز دل آید بیرون
در بہاران ہمه بوی تو ز صبا می آید

جلوه ای داغ که ذوقم زنمکت مینخرد
مژده ای درد که ننگم ز دوا می آید

سود غارت زدگیہای غمت را نازم
که نفس میرود و آه رسا می آید

زیستم بی تو و زین ننگ نه کشتم خود را
جان فدای تو میا کز تو حیا می آید

دعوی گمشدگی محضر رسوائیہاست
کز پی مور بویرانه ما می آید

راز از سینه بمضراب نریزم بیرون
ساز عاشق ز شکستن بصدا می آید

برگ گل پردۂ سازست تمنای ترا — بو که دریافته باشی چه نوا مے آید
درہم افشردن اندام تو چون ما میخواست — خنده بر تنگی آغوش قبا مے آید
رفته در حسرت نقش قدمی عمر بسر — جادۂ را که بسر منزل ما مے آید
اتفاق سفر افتاد به پیری غالب — اغبہ از پاے نیامد ز عصا مے آید

خوش ست آنکه باخویش جز غم ندارد — ولے خوشتر ست آنکه این ہم ندارد
قوی کرده پیوند ناسور پستش — گرانمایه زخمے که مرہم ندارد
سرابے که رخشد بویرانه خوشتر — ز چشمے که ہیرایۂ نم ندارد
بجوش عرق رنگ در باخت رویت — گل از نازکے تاب شبنم ندارد
گلت را نو اترگست را تماشا — تو دارے بہارے که عالم ندارد
چه ناکس شمرد آنکه خون ریخت مارا — به تیغے که ترکیب او خم ندارد
زماتم نباشد سیه پوش زلفت — که ہندو بدین گونه ماتم ندارد
نگهدار خود را و ز آئینه بگذر — نگاه تو پرواے خود ہم ندارد
سخن نیست در لطف این قطعه غالب — نہشتے بود ہند کادم ندارد

مژدۂ صبح درین تیره شبانم دادند — شمع کشتند و ز خورشید نشانم دادند
رخ کشودند و لب ہرزه سرایم بستند — دل ربودند و دو چشم نگرانم دادند
سوخت آتشکده ز آتش نفسم بخشیدند — ریخت بتخانه ز ناقوس فغانم دادند
گہر از رایت شاہان عجم برچیدند — بعوض خامۂ گنجینه فشانم دادند
افسر از تارک ترکان پشنگی بردند — به سخن ناصیۂ فر کیانم دادند
گوہر از تاج گسستند و بدانش بستند — ہرچه بردند به پیدا به نہانم دادند
ہرچه در جزیه ز گبران مے ناب آوردند — بشب جمعۂ ماه رمضانم دادند
ہرچه از دستگه پارس به یغما بردند — تا بنالم ہم ازان جمله زبانم دادند

دل زغم مردہ و من زندہ ہمانا این مرگ
بود از زندہ بسانم کہ امانم دادند

ہم ز آغاز بخوف و خطر ستم غالب
طالع از قوس و شمار از سر طالم دادند

تا کیم دود شکایت زبیان برخیزد
بزن آتش کہ شنیدن ز میان برخیزد

می رمی از من و خلقی بگمانست زتو
ہیچا باش و بنشین کہ گمان برخیزد

گر دہم شرح عتابے کہ بدلہا داری
دود از کارگہ شیشہ گران برخیزد

باقدرت سر بہ شخصیست کہ ناگہ یکبار
بیخود از جا ز ہجوم خفقان برخیزد

بچہ گیرند عیار ہوس و عشق دگر
رسم بیداد مباد از جہان برخیزد

کشتۂ دعوی پیدایے خویشیم ہمہ
وای گر پردہ ازین راز نہان برخیزد

زنہار از تعب دوزخ جاوید مترس
خوش بہاریست کزو بیم خزان برخیزد

نالہ برخاست دم جستن از آتش ز سپند
کو شگرفی کہ چو ما از سر جان برخیزد

جز دی از عالم و از ہمہ عالم بیشم
ہیچو موے کہ بتان را ز میان برخیزد

عمرہا چرخ بگردد کہ جگر سوختۂ
چون من از دودۂ آذر نفسان برخیزد

گر دہم شرح ستمہاے عزیزان غالب
رسم امید ہمانا ز جہان برخیزد

گویم سخنی گرچہ شنیدن نشناسد
صبحیست شبم را کہ دمیدن نشناسد

از بند چہ بگشاید و از دام چہ خیزد
مائیم و غزالے کہ رمیدن نشناسد

گو ہرچہ شکایت کند از بے پروائی
مائیم و سر شکیے کہ چکیدن نشناسد

ساقی چہ شگرفی کند و بادہ چہ تندی
خون باد دماغی کہ رسیدن نشناسد

با لذت دیدار ز مینا ہم گرفتیم
مشتاق تو دیدن ز شنیدن نشناسد

بے پردہ شو از نازبہ مندیش کہ ما را
چون آینہ چشمیست کہ دیدن نشناسد

بینیم چہ ہا بر سر جیب و کفن آرد
دستی کہ بجز جامہ دریدن نشناسد

پیوستہ دوان از مژہ خون جگر ستم
رنگیست رخم را کہ پریدن نشناسد

الله

شوقم مے گلگون بسبو میز ند امشب | پیمانہ زساقی طلبیدن نشناسد

با لذت اندوہ تو در ساختہ غالب
گوئی ہمہ دل گشت وطپیدن نشناسد

ہر دم زنشاطم دل آزاد بجنبد | تا کیست درین پردہ کہ بیباد بجنبد
برہم زدن کار من آسان ترازآنست | کز باد سحر طرہ شمشاد بجنبد
خواہم زتو آزردگی غیر وچو بینم | غرق حسد خاطر ناشاد بجنبد
مُردم بہ دم و داغم ازآن صید کہ در دام | لختے پے مشغولی صیاد بجنبد
ہان شیخ پریخوان مے گلگون بقدح ریز | تا در نظرت بال پریزاد بجنبد
برقی بفشار آرم وابرے بتراوش | زان دشنہ کہ اندر کف جلّاد بجنبد
از رشک بخون غلطم واز ذوق برقصم | زان تیشہ کہ در پنجۂ فرہاد بجنبد
اے آنکہ در اصلاح تو ہرگز ندہد سود | چون طبع کجت رارگ بیداد بجنبد
ہر بویہ کہ گرد دل آگاہ بگردد | ہر چارہ کہ در خاطر استاد بجنبد
وصل تو بہ نیروی دعا نیست ازین بعد | خون بادزبانے کہ بفریاد بجنبد

غالب قلمت پردہ کشای دم عیسیست
چون بر روش طرز خداداد بجنبد

خوبان نہ آن کنند کہ کس را زیان رسد | دل بردتا دگرچہ ازآن دلستان رسد
دارد خبر دریغ ومن ازسادگی ہنوز | سنجم ہمی کہ دوست مگر ناگہان رسد
مقصود ما ز دیر وحرم جز حبیب نیست | ہر جا کنیم سجدہ بدان آستان رسد
دروی کشان بمیکدہ درہم فتادہ اند | نازم بخواریی کہ من زین میان رسد
گم شد نشان من چو رسیدم بہ کنج دیر | مانند آن صدا کہ بگوش گران رسد
در دام ہر دانہ نیفتم مگر قفس | چندان کنی بلند کہ تا آشیان رسد
راہی کہ تا نست ہما نا نہ ایمنست | خون می خورم کہ چون بخورم حسی این رسد
رفتم سوے وہ مژہ اندر جگر خلید | زان پیشتر کہ سینہ بنوک سنان رسد

تیر نخست را غلط انداز گفته ام | ای وای گر نه تیر دگر بر نشان رسد

امید غلبه نیست به کیش مغان در آی | می گر به جز به دست ندادار مغان رسد

خوارم نه آنچنان که دگر مژدهٔ وصال | باور کنم اگر همه از آسمان رسد

صاحبقران ثانی اگر در جهان نماند | گفتار من به ثانی صاحبقران رسد

چون نیست تاب برق تجلی کلیم را
کی در سخن به غالب آتش بیان رسد

عاشق چو گفتیش که برو زود میرود | نازم بخواجگی غضب آلود میرود

امشب ببزم دوست کسی نام ما نبرد | گوئی سخن ز طالع مسعود میرود

از ناله ام مرنج که آخر شدست کار | شمع خموشم و ز سرم دود میرود

شادم ببزم وعظ که رامش اگرچه نیست | باری حدیث چنگ و نی و عود میرود

فردوس جوی عمر بوسواس داده را | سرمایه نیز در هوس سود میرود

نخوت نگر که می خلد اندر دلش ز رشک | حرفی که در پرستش معبود میرود

ماهم به لاغ و لابه تسلی شویم کاش | نادان ز بزم دوست چه خشنود میرود

رشک وفا نگر که بدعوی گه رضا | هر کس جگونه در پی مقصود میرود

فرزند زیر تیغ پدر می نهد گلو | گر خود پدر در آتش نمرود میرود

غالب خوشست فرصت موهوم و فکر عیش
باری که نیست در سر این بود میرود

دانسته کز شهادتم امید حور بود | برگشتنم ز دین دم بسمل ضرور بود

رفت آنکه ما ز حسن مدارا طمع کنیم | سررشته در کف ارنی گوی طور بود

مجرم مسنج رند انا الحق سرای را | معشوقه خود نمای و نگهبان غیور بود

سالک نگفته ایم که منزل شناس نیست | بیجاده ماند راه از آن رو که دور بود

نازم بامتیاز که بگذشتن از گناه | با دیگران ز عفو و با ما ز غرور بود

ای آنکه از غرور به هیچم نمی خری | زان پایه باز گوی که پیش از ظهور بود

دردِ دلم بحشر ز شدت نهفته ماند
خون باد ناله که هم آهنگ صور بود

دل از تو بود و تو پے الزام ما ز ما
بردی نخست آنچه ز جنس شعور بود

قطع پیام کردی و دانستم آشتیست
دلاله خوبروی و دلم ناصبور بود

دادی صلای جلوه و غالب کناره کرد
کو بخشش آن گدا که ز غوغا نفور بود

زگرمی نکهت خون دل بجوش آمد
ز شادی ستمت سینه در خروش آمد

بجان نوید که شرم از میانه هم رفت
به عیش مژده که وقت وداع هوش آمد

خیال یار در آغوشم آنچنان بفشرد
که شرم امشبم از شکوه‌های دوش آمد

بآستین بفشان و به تیغ خویش بردار
که جان غبار تن و سر وبال دوش آمد

فدای شیوه رحمت که در لباس بهار
بعذرخواهی رندان باده نوش آمد

ز وصل یار قناعت کنون بپیغامیست
خزان چشم رسید و بهار گوش آمد

زمام حوصله نگرفت و کوهکن جان داد
چه نرم شانه گذشت و چه سخت کوش آمد

شهید چشم تو گشتم که خوش سخن گوییست
هلاک طرز تبسم شو که برخموش آمد

تراجمالی و مرا مایه سخن سازیست
بهار زینت دکان گلفروش آمد

مپرس وجه سواد سفینه‌ها غالب
سخن بمرگ سخن رس سیاه پوش آمد

به عشق از دو جهان بی‌نیاز باید بود
مجاز سوز حقیقت گداز باید بود

بجیب حوصله نقد نشاط باید ریخت
بجان شکوه تغافل طراز باید بود

چو لب ز هرزه نوایان شوق نتوان شد
چو دل ز پرده‌سرایان راز باید بود

چو بزم عشرتیان تازه رو نتوان جوشید
چو شمع خلوتیان جان گداز باید بود

کمر نهفته بتاراج خویش باید بست
شریک مصلحت سعی ناز باید بود

چو شوق بال کشاید توان بخود بالید
چو ناز جلوه گراید نیاز باید بود

به صحن میکده سرمست میتوان گردید
بکنج صومعه وقت نماز باید بود

چون گویم از تو بر دل شیدا چه میرود — بنگر بر آبگینه ز خارا چه میرود
خوابیده است تا که بکویت رسیده است — گر سر رود براه تو از پا چه میرود
گوئی مباد در شکن طره خون شود — دل زان تست از گره ما چه میرود
پیداست بے نیازی عشق از فنای ما — گر زور رفت شکست ز دریا چه میرود
آئینه خانه ایست غبارم ز انتظار — او جانب چمن بتماشا چه میرود
گر جلوهٔ رخ تو بساغر ندیده ایم — چندین بذوق باده دل از جا چه میرود
با ما که محو لذت بیداد گشته ایم — دیگر سخن ز مهر و مدارا چه میرود
یک ره اگر بوادی مجنون کند گزار — از ساربان ناقهٔ لیلا چه میرود
اے شرم باز داشته از جلوه سازیت — از پشت پا بر آئینه آیا چه میرود

هفت آسمان بگردش و ما در میانه ایم
غالب دگر مپرس که بر ما چه میرود

نه از ترمست کز چشمت وے آسان برنمی آید — نگاهش با درازیهای مژگان برنمی آید
ازین شرمندگی کز بند سامان برنمی آید — سر شوریدهٔ ما از گریبان برنمی آید
گر از رسوائی ناز تو پروا نیست عاشق را — چرا دل خون نمی گردد چرا جان برنمی آید
ببزم سوختن دود از چراغان برنمی خیزد — بباغ خون شدن بو از گلستان برنمی آید
سرت گردم بزن تیغ و دوی بر روی دل بکشا — دلم تنگست کار از زخم پیکان برنمی آید
شگفتن جز حضن پیدا نیست هان اے غنچه میدانم — دلت با نالهٔ مرغ سحرخوان برنمی آید
همان خون کردن و از دیده بیرون ریختن دارد — دلی کز عهدهٔ غمهای پنهان برنمی آید
نگر آتش نفس دیوانهٔ مرد از اسیرانت — که دود از روزن دیوار زندان برنمی آید
چه گیرائیست کاین تار ز مو باریکتر دارد — کسی از دام این نازک میانان برنمی آید
بجو آسودگی گر مرد راهی کاندرین وادی — چو خار از پا برآمد پا ز دامان برنمی آید
برم پیش که یارب شکوهٔ اندوه دلتنگی — نفس چندان که بنالم پریشان برنمی آید
بدوش خلق نعشم عبرت صاحبدلان باشد — بپای خود کسی از کوی جانان برنمی آید

بر آر از بزم بحث ای جذبهٔ توحید غالب را
که ترک سادهٔ ما با فقیهان بر نمی آید

چه عیش از وعده چون باور ز عنوانم نمی آید
بنوعی گفت می آیم که میدانم نمی آید

بویرانی خوشم لیکن جهان چون بیتو ویرانست
اگر باشم به چین یاد از بیابانم نمی آید

گذشتم زانکه بر زخم دل صد پاره خون گرید
خود او را خنده بر چاک گریبانم نمی آید

روش بگسسته و در سایهٔ دیوار بنشسته
بگویش رشک بر مهر درخشانم نمی آید

دعای خیر شد در حق من نفرین بجان کردن
ز نفرین بسکه میرنجد به لب جانم نمی آید

از آن بدخو ندانم چون دهد لاله در پیدا
نویدی کز نوازشهای پنهانم نمی آید

براه کعبه زادم نیست شادم کز سبکباری
برفتن پای بر خار مغیلانم نمی آید

دلش خواهد که تنها سوی من رو آورد لیکن
فریب همرهان دامن ز نادانم نمی آید

دبیرم شاعرم رندم ندیمم شیوه ها دارم
گرفتم رحم بر فریاد و افغانم نمی آید

شود برهم ولی نز مهر پندارد که در خوابم
شبی گاه از نالیدن ز زندانم نمی آید

ندارم باده غالب گر سحرگاهش سر راهی
به بینی مست دانی کز شبستانم نمی آید

چون بپویی بزمین چرخ زمین تو شود
خوش بهشتیست که کس راه نشین تو شود

بیم از نام تو آن مایه برستی که اگر
بوسه بر غنچه زنم غنچه نگین تو شود

چون به سنجد که نه آنست بکاهد از شرم
ماه یکچند ببالد که جبین تو شود

صد قیامت بگدازند و بهم آمیزند
تا خمیر دل هنگامه گزین تو شود

تاب هنگامهٔ درد آرم و گویم هیهات
چه کنم تا غم هجر تو یقین تو شود

به سخن پیچم و اندوه گسارش گردم
برم از غیر ولے را که حزین تو شود

جلوه جز در دل آگاه سرایت نکند
من در آتش فتم از هر که قرین تو شود

چشم و دل باخته ام داد هنر خواهد داد
آنکه چون من همه دان و همه بین تو شود

کفر و دین چیست جز آلایش پندار وجود
پاک شو پاک که هم کفر تو دین تو شود

دوزخ تافته هست نهادت غالب
آه از آن دم که دم بازپسین تو شود

دیگر از گریه بدل رسم فغان یاد آمد
رگ پیمانه زدم شیشه بفریاد آمد

دل در افروختنش منت دامن نکشید
شادم از آه که هم آتش و هم باد آمد

تا ندانی جگر سنگ گشودن هنر است
تیشه داند که چها بر سر فرهاد آمد

داغم از گرمی شوق تو که صد ره بدلم
همچنان بر اثر شکوهٔ بیداد آمد

خیز و در ماتم ما سرمه فرو شوی ز چشم
وقت مشاطگی حسن خداداد آمد

رفته بودی دگر از جا به سخن سازی غیر
منت از بخت که خاموشی ما یاد آمد

خشک و تر سوزی این شعله تماشا دارد
عشق یکرنگ کن بندهٔ و آزاد آمد

دید پرریخته وا ز قفسم کرد آزاد
رحم در طینت ظالم ستم ایجاد آمد

بر در یار چه غوغاست عزیزان بروید
خونبها مزد سبکدستی جلاد آمد

داده خونین نفسی درس خیالم غالب
رنگ بر روی من از سیلی استاد آمد

دوش گز گردش انجم گله بر روی تو بود
چشم سوی فلک و روی سخن سوی تو بود

انچه شب شمع گمان کردی و رفتی بشتاب
نفسم پرده کشای اثر خوی تو بود

چرخ کج باخت بمن در خم دام تو فگند
نعل و اژدون بلا حلقهٔ گیسوی تو بود

دوست دارم گرهی را که بکارم زده اند
کاین همانست که پیوسته در ابروی تو بود

چه عجب صانع اگر نقش دهانت گم کرد
کو خود از حیرتیان رخ نیکوی تو بود

شب چه دانی ز تو در بزم بخوبان چه گذشت
خاصه بر صدر نشینی که به پهلوی تو بود

مردن و جان بتمنای شهادت دادن
هم ز اندیشهٔ آزردن بازوی تو بود

خلد را از نفس شعله فشان میسوزم
تا ندانند حریفان که سر کوی تو بود

روش باد بهارست به گمانم افگند
کاین گل و غنچه پی قافلهٔ بوی تو بود

بکف باد مباد اینهمه رسوائی دل ‌‌ ‌‌ ‌‌ کاخر از پردگیان شکن موی تو بود

هم از آن بیش که مشاطه بد آموز شود ‌‌ ‌‌ ‌‌ نقش هر شیوه در آئینه زانوی تو بود

لاله و گل دمد از طرف مزارش پس مرگ
تا چها در دل غالب هوس روی تو بود

گر چنین ناز تو آمادهٔ یغما ماند ‌‌ ‌‌ ‌‌ به سکندر نرسد هر چه ز دارا ماند

دل و دینی به بهای تو فرستم حاشا ‌‌ ‌‌ ‌‌ دام گیر آنچه ز بیعانه سود اماند

هم بسود ای تو خورشید پرستم آری ‌‌ ‌‌ ‌‌ دل ز مجنون برد آهو که به لیلا ماند

با وجود تو دم از جلوه گری نتوان زد ‌‌ ‌‌ ‌‌ در گلستان تو طاؤس به عنقا ماند

شکوهٔ دوست ز دشمن نتوانم پوشید ‌‌ ‌‌ ‌‌ گر غم هجر چنین حوصله فرسا ماند

ساز آوازهٔ بدنامی رهزن شکست ‌‌ ‌‌ ‌‌ آه از آن خسته که از پویه برد واماند

بندهٔ را که بفرمان خدا راه رود ‌‌ ‌‌ ‌‌ نگزارند که در بند زلیخا ماند

مه بلخ از افق سروشبی کرد طلوع ‌‌ ‌‌ ‌‌ سرو گفتند بدان ماه سراپا ماند

بعد شد شکوه بیک عذر تسلی نشوم ‌‌ ‌‌ ‌‌ کاین چنین مهر ز سردی به بدارا ماند

در بغل دشنه نهان ساخته غالب امروز
نگزارید که با مستزده تنها ماند

در کلبهٔ ما از جگر سوخته بو برد ‌‌ ‌‌ ‌‌ با ما گله سنجید و شماتت بعدو برد

خواهم که برد ناله غبار رم ز دل دوست ‌‌ ‌‌ ‌‌ چون گریه تن زار مرا زان سر کو برد

همره رودش کوثر و حوران که دم مرگ ‌‌ ‌‌ ‌‌ ذوق مے ناب و هوس روے نکو برد

بستند ره جرعهٔ آبی به سکندر ‌‌ ‌‌ ‌‌ دریوزه گر میکده صهبا به کدو برد

دی رند بهنگامه خجل کرد محتسب را ‌‌ ‌‌ ‌‌ می خورد و هم از میکده آبی بسبو برد

برما غم تیمار دل زار سر آمد ‌‌ ‌‌ ‌‌ دیوانهٔ ما را صنم سلسله مو برد

ما را نبود هستی و او را نبود صبر ‌‌ ‌‌ ‌‌ دستی که ز ما شست بخون فرو برد

دلدار تو هم چون تو فریبنده نگاریست ‌‌ ‌‌ ‌‌ در حلقهٔ وفا یکدو قلم آورد و دور و برد

یک گریه پس از ضبط دو صد گریه رضا ده | تا تلخی آن زهر توانم ز گلو برد

نازد به نکویان ز گرفتاری غالب
گوئی بگرو برده دلے را که از و برد

نادان صنم من روش کار نداند | بر هر که کند زخم سر از بار نداند
بے دشنه و خنجر نبود معتقد زخم | دلهاے عزیزان بغلط فگار نداند
بر تشنه لب بادیه سوزد دلش از مهر | اندوه جگر تشنهٔ دیدار نداند
گویم سخن از رنج و براحت کندش طرح | روز سیه از سایهٔ دیوار نداند
دل را بغم آتشکده راز نسنجد | دم را به تف ناله شرربار نداند
عنوان هواداری احباب نه بیند | پایان هوسناکی اغیار نداند
دشوار بود مردن و دشوارتر از مرگ | آنست که من میرم و دشوار نداند
دانم که ندانست و ندانم که غم من | خود کمتر از آنست که بسیار نداند
از ناکسی خویش چه مقدار عزیزم | در عربده خوارم کند و خوار نداند
گردم سر آوارهٔ آزادگی خویش | صد ره بنهد دام و گرفتار نداند
فصلے ز دل آشوبی درمان بسر آید | تا چند بجز دهیچم و غمخوار نداند

پیمانه بر آن رند حرامست که غالب
در بیخودی اندازهٔ گفتار نداند

خوشا که گنبد چرخ کهن فرو ریزد | اگرچه خود همه بر فرق من فرو ریزد
بریده ام ره دوری که گر بیفشانم | بجاے گرد روان از بدن فرو ریزد
ز جوش شکوهٔ بیداد دوست می ترسم | مباد مهر سکوت از دهن فرو ریزد
دهد به مجلسیان باده و بنوبت من | بمن نماید و در انجمن فرو ریزد
مرا چه قدر بکوے که نازنینان را | غبار بادیه از پیرهن فرو ریزد
ز خار خار چنین کس چه نالمی که خسک | برخت خواب گل و یاسمن فرو ریزد
ترا که عالم نازسے بغمزهٔ بستاید | کسی که گل بکنار چمن فرو ریزد

مکن به پرسشم از شکوه منع کاین خونیست
که خود ز زخم دم دوختن فرو ریزد

بمن بساز و بدان غمزه می بجام مریز
که هوشم از سر و تابم ز تن فرو ریزد

بذوق باده ز بس آب در دهن گردد
می نخورده مرا از دهن فرو ریزد

بترس از آنکه به محشر ز طرهٔ طرار
دل شکسته ام از هر شکن فرو ریزد

رواست غالب اگر در قائلش گوئے
که از لبش زر روانے سخن فرو ریزد

اگر بدل نه خلد هرچه از نظر گزرد
زہے روانی عمری که در سفر گزرد

بوصل لطف باندازهٔ تحمل کن
که مرگ تشنه بود آب چون ز سر گزرد

هلاک نالهٔ خویشم که در دل شبها
دود بعربده چندانکه از اثر گزرد

ازین ادیب نگاهان حذر که ناوک شان
بهر دلی که رسد راست از جگر گزرد

نفس ز آبله هاے دلم برآرد سر
چنانکه رشته در آمودن از گهر گزرد

حریف شوخی اجزاے ناله نیست شرر
که آن برون جهد و این ز خاره در گزرد

کند خدنگ تو قطع خصومت من و غیر
مرا خود از دل و او را هم از نظر گزرد

ز شعله خیزی دل بر مزار ما چه عجب
که برق مرغ هوا را ز بال و پر گزرد

شکست ما بعدم نیز همچنان پیداست
بصورت سر زلفی که از کمر گزرد

خوشا گلی که به برق بلند بالا نیست
دمد ز شاخ و ازین سبز کاخ برگزرد

دماغ محرمی دل رساندن آسان نیست
چها که بر سر خار از شیشه گر گزرد

حریف منت احباب نیستم غالب
خوشم که کار من از سعی چاره گر گزرد

شوخی چشم حبیب فتنهٔ ایام شد
قسمت بخت رقیب گردش صد جام شد

تا تو به عزم حرم ناقه فگندی براه
کعبه ز فرش سیاه مردمک احرام شد

پیچ و خم دستگاه گرد فزون حرص جاه
ریشه چو آمد برون دانهٔ ما دام شد

هست تفاوت بسی هم ز رطب تا نبیذ
لذت دیگر دهد بوسه چو دشنام شد

ای که ترا خواستم لب ز مکیدن فگار / خود بهم اندر طلب خستهٔ ابرام شد
گر همه مهری برود ور همه خشمی مجنب / صبح امید مرا روز سیه شام شد
ساده دلم در امید خشم تو گیرم به مهر / بوسه شود در لبم هرچه ز پیغام شد
همچو خسی کش شرر چهره کشائی کند / صورت آغاز ما معنی انجام شد
دیگرم از روزگار شکوه چه درخور بود / ناله شرر تاب شد اشک جگرفام شد

ای شده غالب ستای دشمنی بخت بین
خود صفت دشمنست آنچه مرا نام شد

نیست وقتی که بما کاهشی از غم نرسد / نوبت سوختن ما به جهنم نرسد
دوری درد ز درمان نشناسی هیهات / کز تپیدن دل افگار بمرهم نرسد
می به زنهار مکن عرض که این جوهر ناب / پیش این قوم بشورابهٔ زمزم نرسد
خواجه فردوس بمیراث تمنا دارد / وای گر در روش نسل به آدم نرسد
صلهٔ دمزدنم میسندیش که در ریزش عام / لاله از داغ و گل از چاک بشبنم نرسد
بهره از سرخوشیم نیست دماغم عالیست / باده گر خود بود از میکدهٔ جم نرسد
هرچه بینی بجهان حلقهٔ زنجیری هست / هیچ جا نیست که این دایره باهم نرسد
فرقها لذت بیدادگزین را هرگز / یکسان میرسد آنکس که بخود هم نرسد
هر کجا دشنهٔ شوق تو جراحت بارد / جز خراشی بجگرگوشهٔ ادهم نرسد
طوبی فیض تو هر جا گل و بار افشاند / جز نسیمی بپرستشگه مریم نرسد

سوزد از تاب سموم دم گرمم غالب
دل گرش تازگی از اشک دمادم نرسد

آزادگیست سازی اما صدا ندارد / از هرچه درگذشتیم آواز پا ندارد
عشقست و ناتوانی حسنست و سرگرانی / جور و جفا نتانم مهر و وفا ندارد
فارغ کسی که دل را با درد واگذارد / کشت جهان سراسر دارد گیا ندارد
درهم فشار خود را تا در رسد دماغی / در بزم ما ز تنگی پیمانه جا ندارد

اے سبزۂ سر زده از جور پا چه نالے
درکیش روزگاران گل خون بها ندارد

صد ره درین کشاکش بگزشته در ضمیرش
رنجور عشق گوئے آه رسا ندارد

هر مطلعی که ریزد از خامه ام معانیست
جز نغمۂ محبت سازم نوا ندارد

جان در غمت فشاندن مرگ از قفا ندارد
تن در بلا فگندن بیم بلا ندارد

بر خویشتن بنجشائے گفتم دگر تو دانے
دارم ولی که دیگر تاب جفا ندارد

کشتن چنانکه گوئی نشناختست ما را
هی ناتمام لطفی کز شکوه وا ندارد

مهرش زبید باغی مانا ست با تغافل
یارب ستم مبادا بر ما روا ندارد

چشمی سیاه دارد یعنی بما نه بیند
روئے چو ماه دارد اما بها ندارد

چون لعل لبست غنچه اما سخن نداند
چون چشم تست نرگس اما حیا ندارد

آلیش گداز خاکی بادش نفت بخارے
دہلی ببرگ غالب آب وہوا ندارد

شوقم ز بند برد رقیبا یاد میزند
بر آتش من آب دم از باد میزند

تالفگنی چه ولوله اندر نهاد ما
کائینه از تو موج پری زاد میزند

از جوی شیر عشرت خسرو نشان نماند
غیرت هنوز طعنه به فرهاد میزند

هرگز مذاق درد اسیری نبوده است
با ناله که مرغ قفس زاد میزند

ممنون کاوش مژهٔ دلنشترینم
دل موج خون نه ورد خداداد میزند

خونی که دی به جیبم از و خار خار بود
امروز گل بدامن جلاد میزند

اندر هوای شمع هما ناز بال و پر
پروانه دشنه در جگر باد میزند

زین بیش نیست قافله رنگ را درنگ
گل یک قدح بسایۂ شمشاد میزند

ذوقم بهر شراره که از داغ می جهد
دل را نوای دیر بمانا د میزند

چون دید کز شکایت بیداد فارغم
بر زخم سینه ام نمک داد میزند

تا دستبرد آتش سوزان دهد بباد
سنگ از شرار خنده به پولاد میزند

غالب سرشک چشم تو عالم فرو گرفت
موجیست دجله را که به بغداد میزند

باید زی هر آنکه پرہیز گفته اند
آری در دروغ مصلحت آمیز گفته اند

فصلی ہم از حکایت شیرین شمرده ایم
آن قصۂ شکر که به پرویز گفته اند

خون ریختن بکوی تو کردار چشم ماست
مردم ترا برای چه خونریز گفته اند

گویم ز سوز سینه و گوید که این ہمه
تا خود نگشته آتش دل تیز گفته اند

نشگفت دل ز باد تو گوئی دروغ بود
از نوبهار آنچه به پائیز گفته اند

انداخت خار در ره و انداز خوانده اند
انگیخت گرد فتنه و انگیز گفته اند

گفتا سخن ز بیم و پایان نه زیر کیست
با قیس ره نوردی شبدیز گفته اند

نازی بصد مضا نقه عجزی بصد خوشی
گر از تو گفته اند ز ما نیز گفته اند

غالب ترا بدیر مسلمان شمرده اند
آری در دروغ مصلحت آمیز گفته اند

صبحست خوش بود قدحی بر شراب زد
یاقوت باده بر قوۂ آفتاب زد

نشتر به مغز پنبۂ مینا فرو برید
کافاق استلا ز ہجوم سحاب زد

ذوق می مغانه ز کردار باز داشت
آه از فسون دیو که راهم بآب زد

تا خاک کشتگان فریب وفای کیست
کاندر ہزار مرحله موج سراب زد

رنگی که در خیال خود انداختم ز دست
تا جلوه کرد چشمک برق عتاب زد

گفتم گره ز کار دل و دیده باز کن
از جبهه ناگشوده به بند نقاب زد

گر ہوش ما بساط ادای خرام نیست
نقشی توان به صفحۂ دیبای خواب زد

تا در ہجوم ناله نفس باختم به کوه
سنگ از گداز خویش بروئیم گلاب زد

ای لاله برد لی که سیه کردهٔ مناز
داغ تو بر دماغ که بوی کباب زد

غم مشربان بچشمۂ حیوان نمی دہند
موجی که دشنه در جگر از پیچ و تاب زد

غالب کسان ز جبل حکیمش گرفته اند
بیدا نشی که طعنه بر اہل کتاب زد

ننگ فرهادم بفن سنگ ز وفا دور افگند | عشق کافر شغل جان دادن بمزدور افگند
شادم از دشمن که از رشک گدازم در دلش | نیست زخمی کز چکیدن طرح ناسور افگند
قربتی خواهم بقاتل کاستخوان سینه‌ام | قرعهٔ فالی بنام زخم ساطور افگند
از شهیدانِ وی‌ام کز بیم برق خنجرش | لرزه در حور افتد و جام از کف حور افگند
ترسم جور خاص خاص اوست لیکن در جواب | چون فرو ماند سخن در رسم جمهور افگند
چون بجوید کام تلخی پرستاری کنم | خویش را بر رخت خواب ناز رنجور افگند
وقت کار این جنبش خلخال کاندر ساق اوست | حلقهٔ رغبت بگوش خون منصور افگند
گر قضا ساز تلافی در خور عشرت کند | آه از آن خونابه کاندر جام فغفور افگند
گر مسلمانی یکی بین زردهشت گستاخ | اختلافی در میان ظلمت و نور افگند

آمدم بر راه و غالب گرد دل میگرددم
لغزش پائی که باز از جاده‌ام دور افگند

بره با نقش پای خویشتنم از غیرت سری باشد | که ترسم دوست جویان را بکویش رهبری باشد
نمی‌گیری بخون خلق بی‌پروا نگاهان را | تواند بود یارب بعد محشر محشری باشد
چه گویم سعی دل با چون تو غم نادیده بدمستی | مثالی وانمایم گر کباب و اخگری باشد
رسد هر روزم از خلد برین ناخوانده مهمانی | جحیم من گر از داغ بهشتی پیکری باشد
نخواهد بود رسم آنجا بدیوان داوری بردن | گرفتم کشور مهر و وفا را داوری باشد
توان صیقل بهای تیغ قاتل هم ادا کردن | اگر فصاد را در دهر مزد نشتری باشد
مکیدم آن قدر کز بوسه و دشنام خالی شد | لب یار است و حرفی چند گو با دیگری باشد
بذوق لذتی کز خاره و خار است پهلو را | بنالم همچنین گر هم ز نسرین بستری باشد
بجائی گر خود از کوهست در وی لرزه اندازد | بجنبش گر خود از سیما گمست گردی لشکری باشد
ستایم حق شناسیهای محبوبی که در محفل | دلش با چشم پرخون و لبش با ساغری باشد
نبود از تیشه پیدا سر بسنگی میزدم لیکن | ستم باشد که در بیهوده میری همسری باشد
بیابد همچو من آنچه از ظهوری یافتم غالب | اگر جاگو و بیانان را ز من ابتری باشد

دل نه تنها ز فراق تو فغان ساز دهد
رفتن عکس تو از آینه آواز دهد

مغز جان سوخت ز سودا و بکام تو هنوز
زهر رسوائی ما چاشنی راز دهد

خاک خون باد که در عرض آثار وجود
زلف و رخ در کشد و سنبل و گل باز دهد

داغم از پرورش چرخ که در بزم امید
سر شمعی که فروزد بدم گاز دهد

دل چه بندید ستم از دوست نشاط آغاز د
شیشه ساز نیست که تا شکند آواز دهد

های پرکاری ساقی که بارباب نظر
می باندازه و پیمانه باند از دهد

طره ات مشک بدامان نسیم افشاند
جلوه ات گل بکف آینه پرداز دهد

سعی زین بال فشانی جگرم سوخت دریغ
کاش آبی ز نم خجلت پرواز دهد

ای که بر خوان وصال تو قناعت کفر است
هان صلائی که مرا حوصلهٔ آز دهد

من سر از پا نشناسم بره سعی و سپهر
هر دم انجام مرا جلوهٔ آغاز دهد

پرده داران به نی و ساز فشارش دادند
ناله میخواست که شرح ستم ناز دهد

هر نسیمی که ز کوی تو بجا کم گزرد
یادم از ولولهٔ عمر سبک تاز دهد

چون نناز د سخن از مرحمت دهر بخویش
که برد عرفی و غالب بعوض باز دهد

کو فنا تا همه آلایش پندار برد
از صور جلوه و از آینه زنگار برد

شب ز خود رفتم و بر شعله کشودم آغوش
کو بد آموز که پیغاره بدلدار برد

گفته باشی که بهر حیله در آتش فگنش
غیر میخواست مرا ای توبه گلزار برد

باز چسپیده لب از جوش حلاوت باهم
مرگ مشکل که ز ما لذت گفتار برد

عشوهٔ مرحمت چرخ مخر کاین عیار
یوسف از چاه بر آرد که ببازار برد

شوق گستاخ و تو سرمست بدان رسوائی
هان ادائی که دل دوست ز من کار برد

خونچکانست نسیم از اثر نالهٔ من
کیست کز سعی نظر پی بدر یار برد

تو نیائی بلب بام و بگوئی تو مدام
دیده ذوق نگه از روزن دیوار برد

نازد آئینه مائیم بفرما تا شوق
بتو از جانب ما مژدهٔ دیدار برد

مژه ات سفت دل و رفت نگاه تو فرو / کز ضمیرم گلهٔ سرزنش خار برد

خاکی از ره گذر دوست بفرقم ریزید / تا ز دل حسرت آرایش دستار برد

میزندم از فنا غالب و تسکینش نیست
بو که توفیق ز گفتار به کردار برد

چاک از جیبم بدامان میرود / تا چه بر چاک از گریبان میرود

جوهر طبعم درخشان ست لیک / روزم اندر ابر پنهان میرود

گر بود مشکل مرنج اے دل که کار / چون رود از دست آسان میرود

جز سخن کفرے و ایمانے کجاست / خود سخن در کفر و ایمان میرود

هر نسیمے را مشامے درخورست / بوے پیراهن به کنعان میرود

آید و از ذوق نشناسم که کیست / تا رود پنداشتے جان میرود

میبرد اما نه یک جا مے برد / مے رود اما پریشان میرود

هر که بیند در رهش گوید همے / قبلهٔ آتش پرستان میرود

از دل ما هست و از شرم تو ماه / آخر شب از شبستان میرود

بگذر از دشمن دلش سختست سخت / آبروے تیر و پیکان میرود

کیست تا گوید بدان ایوان نشین
انچه بر غالب ز دربان میرود

نومیدی ما گردش ایام ندارد / روزی که سیه شد سحر و شام ندارد

بوسم لب دلدار و گزیدن نتوانم / ز مستی دلم حوصلهٔ کام ندارد

مفرست بطوف حرم دوست نسیمی / کز نکهت گل جامه احرام ندارد

هر ذرهٔ خاکم ز تو رقصان بهوائیست / دیوانگی شوق سر انجام ندارد

رو تن به بلا ده که دگر بیم بلا نیست / مرغ قفسی کشمکش دام ندارد

قاصد خبر آورد و همان خنک و ما غم / ظرف قدحش رشحهٔ پیغام ندارد

بی نقش وجود تو سراپاے من از ضعف / چون بستر خوابست که اندام ندارد

گردید نشانہا ہدف تیر بلاہا — آسایش عنقا کہ بجز نام ندارد
بلبل بچمن بنگرد پروانہ بہ محفل — شوقست کہ در وصل ہم آرام ندارد
تلخست رگ ذوق کبابی کہ نسوزد — زان رشک کہ سوز جگر خام ندارد
آیا بدلت ولولۂ کسب ہوا نیست — یا آنکہ سرای تو لب بام ندارد
بوسی کہ ربایند بستی ز لب یار — نغز ست ولی لذت دشنام ندارد
ہر رشحہ باندازۂ ہر حوصلہ ریزند — میخانۂ توفیق خم و جام ندارد

غالب کہ بہ بست از غزلم مصرع استاد
بادام صفای گل بادام ندارد

چہ خیزد از سخنی کز درون جان نبود — بریدہ باد زبانی کہ خونچکان نبود
حکیم ساقی و می تند و من ز بدخوئی — ز رطل بادہ بخشم آیم ار گران نبود
نگفتہ ام ستم از جانب خداست ولی — خدا بہ عہد تو بر خلق مہربان نبود
ز نازکی نتواند نہفت راز مرا — خیال بوسہ بران پای بی‌نشان نبود
چو عشرتی کہ کند فاسق تنک مایہ — ز زخم خون بزبان نسیم ارزان نبود
ز خویش رفتہ ام و فرصتی طمع دارم — کہ باز گردم و جز دوست ارمغان نبود
زمام ناقہ بدست تصرف شوقست — بسوی قیس گرایش ز ساربان نبود
فرو برد نفس سرد من جہنم را — اگر نشاط عطای تو در میان نبود
مرا کہ لب بطلب آشنا نخواستہ‌اند — روا مدار کہ شاہد ضمیر دان نبود
امید بوالہوس و حسرت من افزون شد — ازین نوید کہ اندوہ جاودان نبود
بالتفات نگارم چہ جای تہنیت ست — دعا کنید کہ نوعی ز امتحان نبود

عجب بود سر ہمخوابی کسی غالب
مرا کہ بالش و بستر ز پرنیان نبود

بتان شہر ستم پیشہ شہریار انند — کہ در ستم روش آموز روزگار انند
برند دل بادائی کہ کس گمان نبرد — فغان ز پردہ نشینان کہ پردہ دار انند

بجنگ تا چه بود خوی دلبران کاین قوم
در آشتی نمک زخم دلفگارانند

نه زرع و کشت شناسند نی حدیقه و باغ
ز بهر باده هوا خواه باد و بارانند

ز وعده گشته پشیمان و بهر دفع ملال
امیدوار بمرگ امیدوارانند

ز روی خوی و منش نور دیدهٔ آتش
برنگ و بوی جگر گوشهٔ بهارانند

تو سرمه بین و ورق در نورد و دم درکش
مبین که سحر نگاهان سیاهکارانند

ز دید و داد مزن حرف خرده سالانند
بگرد راه منه چشم سے سوارانند

ز چشم زخم بدین حیله کی رهی غالب
دگر مگو که چو من در جهان هزارانند

دلستانان بجلند ارچه جفا نیز کنند
از وفائی که نکردند حیا نیز کنند

چون به بینند بترسند و به یزدان گروند
رحم خود نیست که بر حال گدا نیز کنند

خسته تا جان ندهد وعدهٔ دیدار ندهند
عشوه خواهند که در کار قضا نیز کنند

خون ناکامی سی ساله هدر خواهد بود
مهر با ما اگر از بهر خدا نیز کنند

اندران روز که پرسش رود از هرچه گذشت
کاش با ما سخن از حسرت ما نیز کنند

از درختان خزان دیده نباشم کاینها
ناز بر تازگی برگ و نوا نیز کنند

گر بود کوتهی از عمر تو دانی و اجل
گفتهٔ کار به هنگام روا نیز کنند

نشوی رنجه ز رندان بصبوحی کاین قوم
نفس باد سحر غالیه سا نیز کنند

گفته باشی که ز ما خواهش دیدار خطاست
این خطائیست که در روز جزا نیز کنند

خلق غالب نگرو دشنهٔ سعدی که سرود
خوبرویان جفا پیشه وفا نیز کنند

دماغ اهل فنا نشئهٔ بلا دارد
نفس قمارهٔ طلوع برهما دارد

بوعده گاه خرام تو گرد منا کم
بیا که شوقم از آوارگی حیا دارد

کشاد شست ادای تو دلنشین نیست
اگر خدنگ تو در دل نشست جا دارد

ز من مترس که ناگه به پیش قاضی حشر
هجوم ناله لب راز ناله وا دارد

دلم فسرد بفیرا بوعده ذوق وصال
چراغ کشته همان شعله خونبها دارد

بتم زرشک هما نا بجستجوی کسیست
که خور ز تاب خود آتش بزیر پا دارد

پی عتاب هما نا بهانه مے طلبید
تنکایی که زمانیست هم بما دارد

خوش ست دعوی آرایش سر دستار
ز جلوهٔ کف خاکی که نقش پا دارد

ز جور دست تهی ناله از نهادم جست
نی که برگ ندارد همان نوا دارد

ز سادگی رمد از حرف عشق و من بگمان
که دوست تجربه دار واز کجا دارد

بخون تپیدن گلها نشان یکرنگیست
چمن غزالے شهیدان کربلا دارد

فغان که رحم بد آموز یار شد غالب
روا نداشت که بر ما ستم روا دارد

نقاب دار که آئین رہزنے دارد
جمال تو شگفتے و فتنه ہمنی دارد

وفای غیر گرش دلنشین شدست چه غم
خوشم ز دوست که با دوست دشمنی دارد

چه ذوق رهروی آنرا که خار خاری نیست
مرو بکعبه اگر راه ایمنی دارد

بدلفریبی من گرم بحث و سود نیست
نگاه تو بزبان تو همفنی دارد

بباده گر بودم میل شاعرم نه فقیه
سخن چه ننگ ز آلوده دامنی دارد

خوشم ببزم ز اکرام خویش وزین غافل
که می نمانده و ساقی فروتنی دارد

نباشدش سخنی کش توان بکاغذ برد
برد که خواجه گهرهاے معدنی دارد

بیاد رید گر اینجا بود زبان دانے
غریب شهر سخنهاے گفتنی دارد

مبارکست رفیق از چنین بود غالب
ضیاے نیر ما چشم روشنی دارد

زرشکست اینکه در عشق آرزو مرهم باشد
تو جان عالمی حیفست گر جان در تنم باشد

زہے قسمت که ساز طرب عیشم کنند آنرا
اگر خود جزوئی از گردون بکام دشمنم باشد

بیا سا ساعتی تا برده تهمت گلو سایم
که از خود نیز در کشتن حقے برگردنم باشد

شناسم سعی بخت خویش در نامهربانیها
بلا زخم بر گلستان گر گلی در دامنم باشد

تو داری دین و ایمانی بترس ار دیو و نیرنگش — چو نبود توشهٔ راهی چه باک از رهزنم باشد

بذوق عافیت یاران نشوند از خویش و چون منهم — نخواهد در رهای من خاری که در پیراهنم باشد

بدان تا با من آویزد حرف رنگ و بو گوید — دلم با دوستی اما زبان با گلشنم باشد

بدین آهنگهای پست نتوان غم بردن از دل — اگر صور قیامت ساز شور شیونم باشد

بسودایت همان اندازه از خود رفتنی دارم — اگر چون ناله زنجیر بند از آهنم باشد

بزر همدوش قارون حقش از دون همتی خیزد
بیا تا در سخن بیچیم که غالب همفنم باشد

حور بهشتی زیاد آن بت کشمیر برد — بیم ضرر ار طراز نهاد آن دم شمشیر برد

شب روی غمزه صبر و دل و دین ربود — جان که از دو باز ماند شحنهٔ تقدیر برد

ناله ورای ار شوق توشهٔ راهی نداشت — بست بغارت کمر فرصت شبگیر برد

شوق بلندی گرای پایهٔ منصور جست — حوصلهٔ نارسای پی بسر تیر برد

ز نکهت بر دلم مخزن اسرار دید — خواست کلیدش برد طاقت تقریر برد

جنبش ابرو نبود از پی قتلم ضرور — غمزه ز بی طاقتی دست بشمشیر برد

رد شیبی داشت عشق جانشینی داشت مهر — آن خس از آتش گرفت این شکر از شیر برد

خانهٔ زنبور شد کلبه ام از دست چرخ — بسکه ز آب و گلم رغبت تعمیر برد

سردی مهر کسی آب رخ شعله ریخت — گر بی نبض دلم عرض بتاشیر برد

عشق ز خاک درت سرمهٔ بینش گرفت — باده در آمد هوس نسخهٔ اکسیر برد

با خودش افتاده کار باک ز غالب مدار
ذوق فغانش ز دل ورزش تاثیر برد

تا چند بوالهوس می و عاشق ستم کشد — گو فتنه تا بداور دی هم علم کشد

دل را بکار نازچه سر گرم کرده — یعنی بخویش هم کند و از تو هم کشد

رشکست دد دفع دخل مقدر عتاب چیست — بگزارد در دلم مژه چندان که نم کشد

صیدت ز بیم جان نرمد بلکه میرود — تا دشت را ز شوق در آغوش رم کشد

دشوار نیست چارهٔ عیش گریز پای
دور قدح چه سلسله گر سر بهم کشد

آنی که تاب جذبهٔ ذوق نگاه تو
رنگ از گل و می از رز و صید از حرم کشد

شوقم که روشناس دل نازنین تست
تا منت نوشتن و ناز قلم کشد

رشت آنکه تا ز زحمت پشت و شکم رهد
هم رنج کارسازی پشت و شکم کشد

صهبا حلال زاهد شب زنده دار را
امابشرط آنکه همان صبحدم کشد

از تازگی بدهر مگر رسم نو شود
نقشیکه کلک غالب خونین رقم کشد

ذوقش بوصل گرچه زبانم زکار برد
لب در هجوم بوسه زبالیش نگار برد

تا خود بپرده ره ندهد کامجوی را
در پرده رخ نمود و دل از پرده دار برد

گفتند حور دگو ترود ادند ذوق کار
منعست نام شاهد و می آشکار برد

خش مرا بسوز کم از برهمن نیم
ننگ نسوختن نتوان در مزار برد

گل چهره برفروخت بدانسان که بارها
پروانه را هوس بسر شاخسار برد

دادم ببوسه جان و خوشم کان بهانه جوی
زخش دو چند کرد و شگرفی بکار برد

می داد و بذله جست مگر ابر قبله میم
کاورد قطره و گهر شاهوار برد

تا فتنه را ز گردش چشم سیاه گفت
کینی که داشتم بدل از روزگار برد

میشم از آن بپرس که یکی و اهل کوی
گویند خسته زحمت خود زین دیار برد

نازم فریب صلح که غالب زکوی تو
ناکام رفت و خاطر امیدوار برد

اگر داغت وجودم را در اکسیر نظر گیرد
سراپای من از جوش بهاران پرده برگیرد

بعرض هر گسستن کز نفس بالد ز بیتابی
خیالم الفت مرغوله مویان را ز سر گیرد

دل از سودای مژگانی که خون گردید گر بستی
بذوق رخنه از هر قطره ره بر نیشتر گیرد

بچشم مدعی همچون چراغ روز بی نورم
چراغم گر بفرض از پرتو خورشید در گیرد

رمش نظاره را از رقص بسمل در چمن جید
غمش آئینه را از چهرهٔ عاشق بزر گیرد

گمم دردی ز رشکست آنکه غمخواری نمی خواهم / که ترسم یابد او راهی که از حالم خبر گیرد

سرت گردم اگر پای نزاکت در میان نبود / تنم از لاغری صد خرده بر موی کمر گیرد

نوردم نامه و دل بار بار از بدگمانی ها / نهد نقش تو پیش روی و خود را نامه بر گیرد

خوشم گر استواری نیست همچون موج کارم را / که هردم از شکست خود روانی بیشتر گیرد

محبت هر دلی را کز نزاکت سرگران یابد / سبک در دام ذوق نالهٔ مرغ سحر گیرد

خوشا روزی که چون از مستی آویزم بدامانش / گه از دستم کشد گاهم بروی چشم تر گیرد

ز فیض نطق خویشم با نظیری همزبان غالب
چراغی را که دودی هست در سر زود در گیرد

تنگست دلم حوصلهٔ راز ندارد / آه از نی تیر تو که آواز ندارد

هرچند عدو در غم عشق تو بساز ست / دانی که چو ما طالع ناساز ندارد

دیگر من و اندوه نگاهی که تلف شد / گفتی که عدو حوصلهٔ آز ندارد

در حسن بیک گونه ادا دل نتوان بست / لعلت مزه دارد اگر اعجاز ندارد

گستاخ زند غیر سخن با تو و شادم / مسکین سخنی از تو در آغاز ندارد

تمکین برهمن دلم از کفر بگرداند / بتخانه بتی خانه برانداز ندارد

ما ذره و او مهر همان جلوه همان دید / آئینهٔ ما حاجت پرداز ندارد

هر دلشده از دست در انداز سیاستیست / مانا که نگاه غلط انداز ندارد

بی حیله ز خوبان نتوان چشم ستم داشت / رحمست بران خسته که غماز ندارد

در عربده چشمک زند و لب گزد از ناز / تا بوسه لبم را ز طلب باز ندارد

با خویش بهر شیوه جداگانه دوچارست / پروای حریفان نظرباز ندارد

کیفیت عرفی طلب از طینت غالب
جام دگران بادهٔ شیراز ندارد

لبم از زمزمهٔ یاد تو خاموش مباد / غیر تمثال تو نقش ورق هوش مباد

نگهی کش بهزار آب نشویند ز اشک / محرم جلوهٔ آن صبح بناگوش مباد

هوس چادر گل گرته خاکم باشد
خاکم از نقش کف پاے تو گلپوش مباد

وعده گردیده و خاطره پریشانی را
یارب امشب بدرازی خجل از دوش مباد

غیر گردیده بدیدار تو محرم دارد
فارغ از اندہ محرومے آغوش مباد

گہری کش نظر از جہت پاکان بود
صرف پیرایهٔ آن گردن و آن گوش مباد

ہر کرا رخت نمازی بود از نم مے
جاے در حلقهٔ رندان قدح نوش مباد

رہرو بادیهٔ شوق سبکسیر انند
بار سر نیز درین مرحله بر دوش مباد

مغبچان باده عزیزست مریزید بخاک
جہ شد از پرده دگر خون سیاوش مباد

ہمه گر میوهٔ فردوس بخوانت باشد
غالب آن انبهٔ بنگاله فراموش مباد

ہر ذره را ز فلک بزمین بوس میرسد
گر خاک راست دعوی ناموس میرسد

زان می که صاف آن بر تتان وقف کرده اند
درد ته پیاله بطاؤس میرسد

زنیسان که خو گرفته عاشق کشیست حسن
مر شمع را شکایت فانوس میرسد

خود بیش خود کفیل گرفتاری نست
ہر دم بپرسشش دل مایوس میرسد

بیرون میا ز خانه به ہنگام نیمروز
رشک آیدم که سایه بپابوس میرسد

ارباب جاه را ز رعونت گزیر نیست
کاین نشه از شراب خم کوس میرسد

گفتم تو ہم بپرسش عبرت شتابه آ چه
گفتا ز طوف دخمهٔ کاؤس میرسد

سجادهٔ رہن می نپذیرفت میفروش
کاین را نسب بخرقهٔ سالوس میرسد

خون موجزن ز مغز رگ جان ندیدهٔ
دانے که از تراوش کیموس میرسد

خشک ست گر دماغ ورع غالبا چه جیم
کز ذوق سودن کف افسوس میرسد

دریغا که کام دل از لب نگار ماند
سخنہاے ناگفته بسیار ماند

گدایم نہانخانه را که درو سے
در از بستگی ہا بدیوار ماند

چون پرده دارست مارا که مارا
ز آشفتگی سر بدستار ماند

نگه را سیه خال طرف عذارش
به تمغای رهرو آزار ماند

ادائیست او را که از دلربائی
نهفتن ز شوخی به اظهار ماند

چه جویم مراد از شگرفی که او را
نشستن ز شنگی به رفتار ماند

در آیینهٔ ما که ناساز بختیم
خط عکس طوطی به زنگار ماند

گروهیست در دهر مستی که آن را
ز پیچش نفس ها به زنار ماند

بجز عقدهٔ غم چه بر دل شمارد
زبانی که در بند گفتار ماند

ز قحط سخن ماندم خامه غالب
به نخلی کز آوردن بار ماند

ترا گویند عاشق دشمنی آری چنین باشد
ز رشک غیر باید مرد گر مهر تو کین باشد

از آن سرمایهٔ خوبی بوصلم کام دل جستن
بدان ماند که موری خرمنی را در کمین باشد

محبت هر چه با آن تیشه زن کرد از ستم بود
چنین افتد چو عاشق سخت و شاهد نازنین باشد

بروزی کش هشتی با مدعی باید بسر بردن
بمن ضایع کند گر صد نگاه خشمگین باشد

نسوزد بر خودم دل گر بسوزد برق خرمن را
که دانم آنچه از من رفت حق خوشه چین باشد

به پیر خانقه در روضه یکجا خوش توان بودن
بشرط آنکه از ما باده و ز شیخ انگبین باشد

جفاهای ترا آخر وفائی هست پندارم
درین میخانه صاف می بجام واپسین باشد

بری از شحنهٔ دل تا خون بریزی بیگناهی را
نهی از خدا آیین بیباکی نه این باشد

چه رفت از زهره با هاروت خاکم در دهن بادا
تو مریم باشی و کار تو با روح الامین باشد

از آن گردی که در راهش نشیند بر رخم غالب
چه خیزد چون هم از من رخ هم از من آستین باشد

از رشک کرد آنچه بمن روزگار کرد
در خستگی نشاط مرا دید خوار کرد

در دل همی ز بینش من کینه داشت چرخ
چون دیدگان نماند نهان آشکار کرد

بد کرد چون سپهر بمن گر چه من بدم
باید بدین حساب زنیکان شمار کرد

لنگر گسست صرصر و کشتی شکست موج
دانا خورد دریغ که نادان چه کار کرد

از بسکه در کشاکشم از کار رفت دست — بند مرا گسستن بند استوار کرد
عمری به تیرگی بسر آورده ام که مرگ — شادم به روشنائی شمع مزار کرد
نامی برغم من قدر از دست من بخاک — افراط ذوق دست مرا رعشه دار کرد
کوته نظر حکیم که گفتی هر آئینه — نتوان فزودن ز حوصله جبر اختیار کرد
نومیدی از تو کفر و تو راضی نه بکفر — نومیدیم دگر بتو امیدوار کرد

غالب که چرخ را به نوا داشت در سماع
امشب غزل سرود و مرا بیقرار کرد

بذوقی سر ز مستی در قفای ره روان دارد — که پنداری بکند یار همچون ما رجان دارد
تنم ساز تمنائیست کز هر زخمه در وی — همارا مست آواز شکست استخوان دارد
هوای ساقی دارم که تاب ذوق رفتارش — صراحی را چو طاؤسان بسمل پرفشان دارد
بنازم سادگی طفل است و خونریزی نمیداند — به گلچیدن همان ذوق شمار کشتگان دارد
دل از هم ریزد و حسرت اساس محکمی خواهد — غمم آذر بریزد و طاقت قماش پرنیان دارد
برون بردم گلیم از موج دامن زیر کوه آمد — تنم گرداب طوفان تا چه رختم را گران دارد
برنجد از دم تیغ تو صید دور رمید تنها — به امید تلافی چشم بر پشت کمان دارد
دلم در حلقهٔ دام بلا میرقصد از شادی — همانا خویشتن را در خم زلفش گمان دارد
نگهها بے بهشتم مژده نتوان داد در راهش — من و خاکی که از نقش کف پائی نشان دارد
بشرع آویزد و حق ملیح کم از مجنون نه باری — دلش با محملست اما زبان با ساربان دارد
رمم زان ترک صید افگن که خواهم صرف من گردد — گسستنهای بے اندازهٔ کاند عنان دارد

خدارا وقت پرسش نیست گفتم بگذر از غالب
که هم جان بر لب و هم داستانها بر زبان دارد

صاحبدلست نامو عشقم بسامان خوش نکرد — آشوب پیدا ننگ و اندوه پنهان خوش نکرد
دانست هجیس ناخنم الماس زد بر ریش من — سنجید شست خود قوی در تیر پیکان خوش نکرد
آن خود بازی می برد وین را دو جو می نشمرد — بنمودمش دین خنده زد آوردمش جان خوش نکرد

در نامه تا نوشتمش کز هجر پنهان میمرم
دل بست در مضمون ولی نامم بعنوان خوش نکرد

دارم هیولای آن پری کو بسکه نغز و سرکشست
ز افسون مسخر شد ولی زهد پریخوان خوش نکرد

فریاد ز آن شرمندگی کارند چون در محشرم
گویند اینک خیره سر کز دست فرمان خوش نکرد

عام است لطف دلبران جز عام ننهد دل بر آن
عاشق ز خاصانش بدان گر دل بجز آن خوش نکرد

شرع از سلامت پیشگی عشق مجازی بر نتافت
زاهد بکنج صومعه غوغای سلطان خوش نکرد

با من میاویز ای پدر فرزند آزر را نگر
هر کس که شد صاحب نظر دین بزرگان خوش نکرد

گویند صنعان توبه کرد از کفر نادان بندهٔ
کز خود فروشیهای دین بخشش یزدان خوش نکرد

غالب به فن گفتگو نازد بدین ارزش که او
ننوشت در دیوان غزل تا مصطفی خان خوش نکرد

قدر مشتاقان چه داند ورنما چندش بود
آنکه دائم کار با دلهای خرسندش بود

شاهد ما همنشین آرای رنگین محفلست
لاجرم در بند خویش است آنکه در بندش بود

در نگارین روضهٔ فردوس نگشاید دلش
آنکه در بند دروغ راست مانندش بود

آنکه از شنگی بخاموشی دل از ما مے برد
وای گر چون ما زبان نکته پیوندش بود

در ستم حق ناشناسیش گفتن از انصاف نیست
آنکه چندین تکیه بر حلم خداوندش بود

هیچ دانی اینهمه شور عتاب از بهر چیست
تا جگرها تشنهٔ موج شکرخندش بود

نازم آن خودبین که ناید غیر خویشش در نظر
گر بخاک رهگذار دوست سوگندش بود

آنکه خواهد در صف مردان بقای نام خویش
خون دشمن سرخ تر از خون فرزندش بود

با خرد گفتم نشان اهل معنی باز گوی
گفت گفتاری که با کردار پیوندش بود

غالبا زنهار بعد از ما بخون ما مگیر
قاتل ما را که حاکم آرزومندش بود

بهر خواری بسکه سرگرم تلاشم کرده اند
پاره نزدیک در هر دورباشم کرده اند

ترسم از رسوائیم آخر پشیمانی کشید
رازم و این شاهدان مست فاشم کرده اند

چرخ هر روزم غم فردا بخوردن میدهد
تا قیامت فارغ از فکر معاشم کرده اند

غیر گفتی روشناس چشم گوهر بار هست — راز دان نالهٔ الماس پاشم کرده اند
هرچه از بیطاقتی مزد شکیبائیم داده اند — هرچه از اندوه صرف انتعاشم کرده اند
از تف داغت بدل دوزخ شرشم خوانده اند — در دم تیغت بتن مینو قماشم کرده اند
هم بصحرای جنون مجنون خطابم داده اند — هم بکوه بیستون خاراتراشم کرده اند
چشم بنوم ازچه رو خارم بجیب افشانده اند — دل بناشم تا چرا رزق خراشم کرده اند

ازچه غالب خواجگیهای جهان ننگ منست
گرنه باسلمان و بوذر خواجه تاشم کرده اند

کسی بامن چه در صورت پرستی حرف دین گوید — زآزر گفت دانم گر ز صورت آفرین گوید
دلم در کعبه از تنگی گرفت آواره خواهم — که با من وسعت بتخانهای هند و چین گوید
بچشمم ناسزا میگوید و از لطف گفتارش — گمان دارم که حرف دلنشینی بعد ازین گوید
شناسد جای غم دل را و خود را دلربا داند — عجب دارد اگر دلدادهٔ خود را غمین گوید
چو خواهم داد از غم در جوابم لب فرو بندد — وگر گویم که جان خواهم بغم داد آفرین گوید
رهم افتاده بر دانه سوی دام صیادی — که حرف فیج باهم از خویش اندر کمین گوید
ز بیتابی برون انداز از خویش آستین دورش — گریبان انچه دید از دست گر با آستین گوید
دل از پهلو برون آرم بجنبش جام خود انگاره — دگر لختی برافشانم سلیمانش نگین گوید
گزارد انچه برق از خرمن اندر دست بگزارم — که ترسم چون ببینم کس بطرزم خوشه چین گوید

چرا رانند غالب را ازان در رهروی باید
که راز خلوت شه با گدای ره‌نشین گوید

من بوفا مردم و رقیب بدر زد — نیمه نیشش انگبین و نیمه تبر زد
در نمکش بین و اعتماد نفوذش — گر بمی افگند هم بزخم جگر زد
کیست درین خانه کز خطوط شعاعی — مهر نفس ریزه ها به روزن در زد
دعوی او را بود دلیل بدیهی — خندهٔ دندان نما بحسن گهر زد
غیرت پروانه هم بروز مبارک — ناله چه آتش ببال مرغ سحر زد

لشکر هوشم بزور مے نه شکستی / غمزهٔ ساقی نخست راه نظر زد
زان بت نازک چه جای دعوی خونست / دست دی و دامنی که او به کمر زد
برگ طرب ساختیم و باده گرفتیم / هرچه ز طبع زمانه بیهده سر زد
شاخ چه بالد گر ارغوان گل آرد / تاک چه نازد اگر صلاے ثمر زد

کام نه بخشیده گنه چه شمارے
غالب مسکین بالتفات نیرزد

غم من از نفس پند گو چه کم گردد / بر آتشم چو گل و لاله بادوم گردد
بدان معامله او بید باغ و من بلبل / خوش آنکه عذر تو صرف هر ستم گردد
ترا تنیست که بروی سمن خسک باشد / مرا دلیست که دردی نشاط غم گردد
نمانده تاب غمش خاطر رقیب مجوے / کسی چه در پے صید گسسته دم گردد
ز ذوق گریه بستم دل و تو می نگرے / نگه مباد ز بار سرشک خم گردد
بدین قدر که لبے تر کنے ز من بلکم / ترا ز بادهٔ نوشین چه مایه کم گردد
بغصه راضیم اما بدر شنو دریابی / دمی که سینه و ناخن هلاک هم گردد
رسیده ایم بکوے تو جاے آن دارد / که عمر صرف زمین بوسی قدم گردد
تو با پرستش من گرده خاکے و ترسم / که خاک پاے تو تاج سر صنم گردد
سبکسریست بدریوزهٔ طرب رفتن / خوشا دلے که باندوه محتشم گردد
رخی که در نظرستم بجلوه گل باشد / تنی که در جگرستم بدیده نم گردد

گرفته خاطر غالب ز هند و اعیانش
بران سرست که آوارهٔ عجم گردد

بیدل نشد ار دل به بت غالیه مو داد / گویی مگر آن دل که ز من برد باو داد
سختست دل غیر وگر از ننگ نگوے / برگشتن مژگان تو گوید که چه رو داد
شائسته همین او و تو بودیم که تقدیر / ما را سخن نغز و ترا روی نکو داد
ساقی دگرم برد به میخانه ز مسجد / می یک دو قدح بود و فرو هم به سبو داد

برخیز که دلجوئی من بر تو حرامست　　ای آنکه ندانی خبرم زان سرکو داد

زین ساده دلی داد که چون دید بخوابم　　ترسید خود و مژدهٔ مرگم بعدو داد

حسن تو بساقی گری آئین نشناسد　　مست آمد و یکبار دو ساغر زد و سو داد

در گلشنم و آرم ازان روی نکو یاد　　در دوزخم و خواهم ازان تندی خو داد

گفتن سخن از پایهٔ غالب نه زهوش است　　امروز که مستم خبرے خواهم ازو داد

نهم جبین بدرش آستان بگرداند　　نشیمنش بسر ره عنان بگرداند

اگر شفاعت من در حضورش گزرد　　بزم انس رخ ازمهمان بگرداند

بزم باده بساقیگری ازوچه عجب　　که پیر صومعه را درمیان بگرداند

اگر نه مائل بوس لب خودست چرا　　به لب چو تشنه و مادم زبان بگرداند

به بند دام بلاے تو صعوه را گردون　　هما بگرد سر آشیان بگرداند

چه غمزهٔ تو فسون اثر فرو خواند　　بلاے راهزن از کاروان بگرداند

بهار را ز رخت تا چه رنگ در نظرست　　که دمبدم ورق ارغوان بگرداند

تو نالی از خلهٔ خار و ننگرے که سپهر　　سر حسینؓ علیؓ بر سنان بگرداند

برد بشادی و اندوه دل منه که قضا　　چو قرعه بر نمط امتحان بگرداند

یزید را به بساط خلیفه بنشاند　　کلیم را به لباس شبان بگرداند

اگر بباغ ز کلکم سخن رود غالب　　نسیم روے گل از باغبان بگرداند

چو دره بقصد نشان بر کمان بجنباند　　تپد ز رشک دلم تا نشان بجنباند

دعا کدام و چه دشنام تشنهٔ سخنیم　　بکام ماست زبان چون زبان بجنباند

ز قتل غیر چه خواهد گرش غرض شغلست　　بگو بلهو سرم بر سنان بجنباند

ز غیر نیست ز حسنست کش مجال نداد　　که لب بزمزمهٔ الامان بجنباند

بناله ذوق سماع از تو چشم نتوان داشت　　اگر به جنبش مهر آسمان بجنباند

که رفته اندر زندان که بیقراری من
کلید در به کف پاسبان بجنباند

بخانقه چه کند تا پریوشی که بباغ
ز غمزه خون برگ ارغوان بجنباند

سپهر از رخ ناشستهٔ تو شرمش باد
که عکس ماه در آب روان بجنباند

هنوز بیخبری زانکه جبهه بر در تو
نسوده ایم چنان کاسمان بجنباند

نشسته ام بره دوست پر ز دوست مباد
که کس بمن رسد و ناگهان بجنباند

خبر ز حال اسیران بلغ چون نبود
مرا که چیدن دام آشیان بجنباند

جنون ساخته دارم چه خوش بود غالب
که دوست سلسلهٔ امتحان بجنباند

تیغت ز فرق تا بگلویم رسیده باد
شوخی ز حد گذشت زبانم بریده باد

گر رفته ام ز کوی تو آسان نرفته ام
این قصه از زبان عزیزان شنیده باد

نغزی و خودپسند به بینم چه میکنی
یارب بدهر همچو توی آفریده باد

مردن ز رازداری شوقم نجات داد
صد رنگ لاله زار ز خاکم دمیده باد

بر روی و موی پرتو بینش نتافت ست
در عرض شوق دیده طلبگار دیده باد

آتش بخانمان زده خواست صرصری
گفتم نسیم گفت به گلشن وزیده باد

مرگم امان دهاد که از شوق برخورم
این شعله همچو خون برگ خس دویده باد

ذوقیست همدمی بفغان بگذرم ز رشک
خار رهت بپای عزیزان خلیده باد

چون دیده پاے تا بسرم تشنهٔ گریستن
دل خون شواد و از بن هر مو چکیده باد

غالب شراب قندی هندم کباب کرد
زین بعد باده هاے گوارا کشیده باد

پروا گر از عربدهٔ دوش نکردند
امشب چه خطر بود که می نوش نکردند

در تیغ زدن منت بسیار نهادند
بردند سر از دوش و سبکدوش نکردند

از تیرگی طرهٔ شبرنگ نظرها
پرواز دران صبح بناگوش نکردند

داغ دل ما شعله فشان ماند به پیری
این شمع شب آخر شد و خاموش نکردند

روزی که بمی زور دبی شور نهفتند / اندیشه بکار خرد و هوش نکردند

گر داغ نهادند و گر درد فزودند / نازم که به هنگامه فراموش نکردند

خون میخورم از حسن که این گنج روان را / در کار تهیدستی آغوش نکردند

اکنون خطری نیست که تا پر نشد از دل / خود چاه زنخدان تو خس پوش نکردند

گر خود بغلامی نه پذیرند گدا باش / بر در بزن آن حلقه که در گوش نکردند

غالب ز تو آن باده که خود گفت نظیری / در کاسهٔ ما بادهٔ سرجوش نکردند

تاجر شوق بدان ره به تجارت نرود / که ره انجا مد و سرمایه بغارت نرود

چه نویسم بتو در نامه که از انبوه غم / نیست ممکن که روانی ز عبارت نرود

از حیا گیر نه از جور گران مایهٔ ناز / کشتهٔ تیغ ستم را بزیارت نرود

وصل دلدار نه خلدست همان به همدم / که نگویی سخن و عرض بشارت نرود

دل بدان گونه بیالای که در خواهش دید / دیده خون گردد و از دیده بصارت نرود

قصر و مهمانکدهٔ حاتم و کسری بگذار / نام از رفتن آثار عمارت نرود

حج درویش طمع پیشه نیرزد بقبول / تا که اندوخته اگدیه بغارت نرود

تو بیک قطرهٔ خون ترک وضو گیری و ما / سیل خون از مژه رانیم و طهارت نرود

رمز بشناس که هر نکته ادایی دارد / محرم آنست که ره جز باشارت نرود

زاهد از حور بهشتی بجز این نشناسد / که شود دست زد شوق و بکارت نرود

غالب خسته بکوی تو زهی تیتی ست / که به شاهی نشنید به وزارت نرود

ردیف ذال معجمه

ز بس تاب خرام کلکم آذر بیزد از کاغذ / مداد اندوزم از دودی که هر دم خیزد از کاغذ

ندانم تا چه خواهد کرد با چشم و دل دشمن
رم کلکم که در جنبش غبار انگیزد از کاغذ

بگز لک از ورق چون بسترم سطر گهر را
تو گوئی سوزنش لعل و گهر میریزد از کاغذ

ندانم حسرت روی که میخواهم رقم کردن
که هر جا بنگرم ذوق نگاهم خیزد از کاغذ

من و ناسازی خوی که در تحریر بیدادش
رمد حرف از قلم گر خود قلم نگریزد از کاغذ

چه باشد نامهٔ گل جانب مرغ اسیران بر
که کس گلدستهٔ پیش قفس آویزد از کاغذ

چو استیلای شوقم دید کرد از نامه محرومم
نگر بر آتشم مبدرد دامن میزد از کاغذ

ز بیتابی رقم سوزیش دود چون نامه بنویسم
بعنوانی که دانی دود دل میخیزد از کاغذ

جگویم از خرام آنکه در انگارهٔ قدش
صریر خامه شور رستخیز انگیزد از کاغذ

ظهور آمد تنزل های پستم کم مبین غالب
به پیدائی ز خاکستم چو نام ایزد از کاغذ

ردیف رای مهمله

تهی دارم ز تشنگی روزگاران خم بهاران بر
به مستی خویش را گرد آر و گوئی ز هوشیاران بر

خمی از می بما بفرست دانگه هر قدر خواهی
روان کن جوی از شیر و دل از پرهیزگاران بر

مرا گوئی که تقوی ورز و ترسانت شوم خود را
بیا رای و بخلوتخانهٔ تقوی شعاران بر

چه پرسی کانچنین داغ از کدامین تخم می خیزد
دلم از سینه بیرون آر و پیش لاله کاران بر

درین بیهوده میری انچه با من در میان داری
بگو لختی و از من زحمت اندوه گساران بر

ندارد شیر و خرما ذوق صهبا رحم می آید
نشاط عید از ما هدیه سوی روزه داران بر

بیا رضوان مگر ته جرعه بخشندت از ساغر
گل از گلبن بیفشان و به بزم شادخواران بر

پشیمان میشوی از ناز بگذر زین گرانجانان
دل از دلدادگان جوئی و قرار از بیقراران بر

نمک کم نیست یاران همت بیا و داد شوخی ده
غرور رنگ زنهار از نهاد دلفگاران بر

مپرس ای قاصد احوال وطن از من که من چونم
سپارش نامه از اغیار گر یابی بیاران بر

شکست ما بود آرایش خویشان ما غالب
زنند از شیشهٔ ما گل بفرق کوهساران بر

مژده اے ذوق خرابی که بهارست بهار
خرد آشوب تر از جلوهٔ یارست بهار

مطلع ثانی

چه جنون ناز هوای گل وخارست بهار
کاینچنین قطره زن از ابر بهارست بهار

نازم آئین کرم را که بسر گرمی خویش
دشت را شمع و چراغ شب تارست بهار

شوخی خوی ترا قاعده دانست خزان
خوبی روی ترا آئینه دارست بهار

در غمت غازهٔ رخسارهٔ هوشست جنون
در رهت شانهٔ گیسوی غبارست بهار

هم حریفان ترا طرف بساطست چمن
هم شهیدان ترا شمع مزارست بهار

جعد مشکین ترا غالیه سالیست نسیم
رخ رنگین ترا غازه نگارست بهار

وحشی صید مدار گرد پر افشانی رنگ
از کمین گاه که رم خورده شکارست بهار

بجهان گرمی هنگامهٔ حسنست ز عشق
شورش اندوز ز غوغای هزارست بهار

سنبل و گل از گلشنیانست چه غم
بهر ما گلخنیان دود و شرارست بهار

خارها در ره سودازدگان خواهد ریخت
ورنه در کوه و بیابان بچه کارست بهار

میتوان یافتن از ریزش شبنم غالب
که ز رشک نفسم در چه فشارست بهار

بیا و جوش تمنای دیدنم بنگر
چو اشک از سر مژگان چکیدنم بنگر

زمن بجرم تپیدن کناره می کردے
بیا بخاک من و آرمیدنم بنگر

گزشته کار من از رشک غیر شرمت باد
ببزم وصل تو خود را ندیدنم بنگر

شنیده ام که نه بینی و نا امیدنیم
ندیدن تو شنیدم شنیدنم بنگر

دمید دانه و بالید و آشیان گه شد
در انتظار هما دام چیدنم بنگر

نیازمندے حسرت کشان نمیدانی
نگاه من شو و ز دیده دیدنم بنگر

اگر هواے تماشاے گلستان داری
بیا و عالم در خون تپیدنم بنگر

جفاے شانه که تاری گسسته زان سر زلف
ز پشت دست بدندان گزیدنم بنگر

بهار من شو و گل گل شگفتنم دریاب
بخلوتم بر و ساغر کشیدنم بنگر

بدادِ من نرسیدی ز در رو جان دادم
بدادطرز تغافل رسیدنم بنگر

تواضعی نکنم بے تواضعے غالب
بسایهٔ خم تیغش خمیدنم بنگر

بمرگ من که پس از من بمرگ من یاد آر
بکوی خویشتن آن نعش بے کفن یاد آر

من آن نیم که ز مرگم جهان بهم نخورد
فغان زاهد و فریاد برهمن یاد آر

ببام و در ز هجوم جوان و پیر بگوے
بکوی و برزن از اندوه مرد و زن یاد آر

بساز ناله گروهی ز اهل دل دریاب
به بند مرثیه جمعے ز اهل فن یاد آر

ملال خلق و نشاطِ رقیب در هر حال
غریو خویش به تحسین تیغ زن یاد آر

بخود شمار وفاهاے من ز مردم پرس
بمن حساب جفاهاے خویشتن یاد آر

چه دید جان من از چشم پرخمار بگوے
چه رفت بر سرم از زلف پرشکن یاد آر

خروش و زاری من در سیاهی شب زلف
دم فتادن دل در چه ذقن یاد آر

بسنج تا ز تو بر من بران محل چه گزشت
نخوانده آمدنِ من در انجمن یاد آر

ز من پس از دو سه تسلیم یک نگه وانگه
ز خود پس از دو سه دشنام یک سخن یاد آر

هزار خستهٔ و رنجور در جهان دارے
یکے ز غالب رنجور خسته تن یاد آر

بے دوست زبس خاک فشاندیم بسر بر
صد چشمه روان ست بدان رهگزار بر

غلطانی اشکم بود از حسرت دیدار
آبست نگاهم که به پیچد به گهر بر

از گریهٔ من تا چه سرایند ظریفان
زین خنده که دارم بتمنای اثر بر

امید که خال رخ شیرین شود آخر
چشمی که سیه ساخته خسرو بشکر بر

از خلد و سقر تا چه دهندت که دارم — عیشی بخیال اندر و داغی بجگر بر

بالد بخود آن مایه که در باغ نگنجد — سروی که کشندش به تمنای تو در بر

عمری که بسود ای تو گنجینهٔ غم بود — اینک بتو دادیم تو در عیش بسر بر

جان میدهم از رشک بشمشیر چه حاجت — سرپنجه بدامن زن و دامن بکمر بر

مطرب بغزلخوانی و غالب بسماعست — ساقی می و آلات می از حلقه بدر بر

ای دل از گلبن امید نشانی بمن آر — نیست گر تازه گلی برگ خزانی بمن آر

تا دگر زخم بناسور توانگر گردد — هدیهٔ از کف الماس فشانی بمن آر

همدم روزگار ای سبک از جا برخیز — جان گرد جامه گرد رطل گرانی بمن آر

دلم ای شوق ز آشوب غمی نگشاید — فتنهٔ چند ز هنگامه ستانی بمن آر

گیرم ای بخت هدف نیستم آخر گاهی — غلط انداز خدنگی ز کمانی بمن آر

ای نیاورده بکف نامهٔ شوقی ز کفی — بزبان مژدهٔ وصلی ز زبانی بمن آر

ای در اندیشهٔ تو جان داده جهانی از رشک — بکش از رشکم و اندوه جهانی بمن آر

ای ز تار دم شمشیر تو ام بستر خواب — شمع بالین ز درخشنده سنانی بمن آر

یارب این مایهٔ وجود از عدم آوردهٔ نیست — بوسهٔ چند هم از گنج دهانی بمن آر

سخن ساده دلم را نفریبد غالب — نکتهٔ چند ز پیچیده بیانی بمن آر

بر دل نفس غم سر آور — چون ناله مرا ز من برآور

با پایهٔ آرزو بیفزای — یا خواهش ما ز در درآور

عمری ز بلاک تلخ رفت — مرگی ز حیات خوشتر آور

دردی بشکست ما برانگیز — نی نی علمی به خیبر آور

بیکاری ما گدازش ماست — زخمی بتراوش اندر آور

وانگاه ز ما بعرصهٔ حشر — چسپیده تنی به بستر آور

ورزان که بهیچ می نیرزیم — مارا ابر بهاے و دیگر آور
رنگین سپچمنے ز شعله آرای — ابرا هیمے ز آزر آور
آثار سهیل از زمین جوے — خورشید ز طرف خاور آور
لبهاے بشکر درفشان را — دلهاے بغم توانگر آور
جان هاے براحت آشنارا — طوبے بنشان و کوثر آور

اے ساخته غالب از نظیری
باقطره رباے گوهر آور

اے ذوق نواسنجی بازم بخروش آور — غوغای شبیخونی بر بنگه هوش آور
گر خود بجهد از سر از دیده فرو بارم — دل خون کن و آن خون را در سینه بجوش آور
هان همدم فرزانه دانی ره ویرانه — شمعی که نخواهد شد از باد خموش آور
شورابه این وادی تلخست اگر یادی — از شهر بسوی من سر چشمه نوش آور
دانم که زری داری هر جا گزری داری — می گر ندهد سلطان از باده فروش آور
گر مغ به کدو ریزد بر کف نه و راهی شو — ور شه بسبو بخشد بردار و بدوش آور
ریحان دمد از مینا رامش چکد از قلقل — آن در ره چشم افگن این از پئے گوش آور
گاهے بسبکدستی از باده ز خویشم بر — گاهے به سیه مستی از نغمه بهوش آور

غالب که بقا بادش با دهیاے تو گر ناید
باری غزلی فردی ز آن موینه پوش آور

در گریه از لبش نازکی رخ مانده بر خاکش نگر — وان سینه سودن از تپش بر خاک نمناکش نگر
برقی که جانها سوختی دل زجفا سردش ببین — شوخی که خونها ریختی دست از حنا پاکش نگر
آن کو بخلوت با خدا هرگز نکردے التجا — نالان به پیش هر کسے از جور افلاکش نگر
تا نام غم بردی زبان میگفت دریا در میان — دریاے خون اکنون روان از چشم غمناکش نگر
آن سینه کز چشم جهان مانند جان پنهان بدی — اینک ز پیراهن عیان از روزن چاکش نگر
بر مقدم صید افگنی گوشی بر آوازش ببین — در بازگشت توسنی چشمی بفتراکش نگر

بر آستان دیگری در شکر دربانش ببین ... در کوی از خود کمتری در رشک خاشاکش نگر

تا گشته خود نفرین شنو تلخست بر لب خنده اش ... زهری که پنهان می‌خورد پیدا از تریاکش نگر

با خوبی چشم و دلش با گرمی آب و گلش ... چشم گهربارش ببین آه شررناکش نگر

خواند بامید اثر اشعار غالب هر سحر ... از نکته چینی درگذر فرهنگ ادراکش نگر

ردیف زای معجمه

یارب ز جنون طرح غمی در نظرم ریز ... صد بادیه در قالب دیوار و درم ریز

از مهر جهانتاب امید نظرم نیست ... این تشت پر از آتش سوزان بسرم ریز

دل را ز غم گریهٔ بی رنگ بجوش آر ... اجزای جگر حل کن و در چشم ترم ریز

هر برق که نظاره گدازست نهادش ... بگزار و به پیمانهٔ ذوق نظرم ریز

سرمست می لذت دردم بخرام آر ... وین شیشهٔ دل بشکن و در رهگذرم ریز

هر خون که عبث گرم شود در دلم افگن ... هر برق که بی صرفه جهد بر اثرم ریز

هر جا نم آبیست بمژگان ترم بخش ... از قلزم و جیحون کف خاکی بسرم ریز

از شیشه گر آئین نتوان بست شبم را ... یاری گل پیمانه بجیب سحرم ریز

گیرم که برافشاندن الماس نیرزم ... مشتی نمک سوده بزخم جگرم ریز

این سوز طبیعی نگدازد نفسم را ... صد شعله بیفشار و بمغز شررم ریز

مسکین خبر از لذت آزار ندارد ... خارم کن و در رهگذر چاره گرم ریز

وجهی که بپاداش توان داد ندارم ... آبم کن و اندر قدم نامه برم ریز

دارم سر همطرحی غالب چه جنون ست
یارب ز جنون طرح غمی در نظرم ریز

ای شوق بما عربده بسیار میاموز ... ابرام بدریوزهٔ دیدار میاموز

از نغمهٔ مطرب نتوان لخت دل افشاند
ای ناله پریشان رو و هنجار میاموز

صورت کده شد کلبهٔ من سر بسر ای چشم
انگیختن نقش ز دیوار میاموز

همت ز دم تیشهٔ فرهاد طلب کن
مجنون مشو و مردن دشوار میاموز

ای غمزه ز همطرحی نخچیر چه خیزد
رم شیوهٔ آهوست بدلدار میاموز

منگر بسوی نعش من و لب بگز از ناز
جان دادن بیهوده باغیار میاموز

با غنچه مگردان ورق بحث شگفتن
برداشتن پرده ز رخسار میاموز

طوطی شکرش طعمه و بلبل جگرش قوت
جان تازه کن از ناله و گفتار میاموز

از ذوق میان تو شدن سر بسر آغوش
بیمهر فن ماست بزنّار میاموز

بلبل ز خراش رخ گلبرگ بیندیش
شغل نگه شوق به منقار میاموز

سر رشته هر کار نگهدار به مستی
آشفتگی طره بدستار میاموز

غالب همه کردار گزاران به کمینند
گفتم بتو آزاده رو و کار میاموز

خون قطره قطره می چکد از چشم تر هنوز
ناگسسته الم بخیهٔ زخم جگر هنوز

با آنکه خاک شد بسر راه انتظار
برمی زند نفس بهوای اثر هنوز

تا خود پس از رسیدن قاصد چه رو دهد
خوش می کنم دلی بامید خبر هنوز

بختم ز بزم عیش بغربت فگند و من
مستم چنانکه بانشناسم ز سر هنوز

دیدار جوست دیده و دارد خجل مرا
از جوش دل نه بستن راه نظر هنوز

شد روز رستخیز و بیاد شب وصال
محوم همان بلذت بیم سحر هنوز

ای سنگ بر تو دعوی طاقت مسلمست
خود را ندیدهٔ بکف شیشه گر هنوز

پرویز نیست تارکم از زخم خارها
از سر برون نرفته هوای سفر هنوز

بلبل سزد ز غیرت پروانه سوختن
رنگین به شعله نیست ترا بال و پر هنوز

غالب نگشته خاک براهت تو و خدا
گردیست پرفشان بسر رهگذر هنوز

لطفی به تحت هر نگه خشمگین شناس
آرایش جبین شکرفان ز چین شناس

بازآ که کار خود به نگاهت سپرده ایم
مارا خجل ز تفرقهٔ مهر و کین شناس

بی پرده تاب محرمی راز ما مجوی
خون گشتن دل از اثر دآستین شناس

داغم که وحشت تو بیفزود انتظار
جز صید دام دیده نباشد کمین شناس

میخواهد انتقام ز هجران کشیدنی
خونگرمی دل از نفس آتشین شناس

آرایش زمانه ز بیداد کرده اند
هر خون که ریخت غازهٔ روی زمین شناس

در راه عشق شیوهٔ دانش قبول نیست
حیف ست سعی رهرو پا از جبین شناس

از دهر غیر گردش رنگی پدید نیست
این روضه را سراب گل و یاسمین شناس

حسرت صلای ربط سر و دست میزند
نقش ضمیر شاه ز تاج و نگین شناس

بی غم نهاد مرد گرامی نمیشود
زنهار قدر خاطر اندوهگین شناس

دور قدح بنوبت و می خوارگان گروه
آوخ ز ساقیان یسار از یمین شناس

غالب مذاق ما نتوان یافتن ز ما
رو شیوهٔ نظیری و طرز حزین شناس

تیغ از نیام بیهده بیرون نکرده کس
ما را بهیچ کشته و ممنون نکرده کس

فرصت ز دست رفته و حسرت فشرده پای
کار از دوا گذشته و افسون نکرده کس

داغم ز عاشقان که ستمهای دوست را
نسبت بمهربانی گردون نکرده کس

یا بیش ازین بلای جگر تشنگی نبود
یا چون من التفات بجیحون نکرده کس

یا رب بزاهدان چه دهی خلد رایگان
جور بتان ندیده و دل خون نکرده کس

جان دادن و بکام رسیدن ز ما دلی
آه از بهای بوسه که افزون نکرده کس

شرمندهٔ دلیم و رضا جوی قاتلیم
یا چون کنیم چارهٔ خود چون نکرده کس

پیچید بخود ز وحشت من پیش بین من
تشبیه من هنوز به مجنون نکرده کس

گیرد مرا به پرسش بیرنگی سرشک
گویی حساب اشک جگرگون نکرده کس

غالب ز خسروی چه سرایی که در غزل
چون او تلاش معنی و مضمون نکرده کس

هرکرا بینی زمی بیخود ثنالیش مینویس / بهر دفع فتنه حرزی از برالیش مینویس

ای رقم سنج یمین دو دست بیکاری چرا / خود سپاس دست خنجر آزمالیش مینویس

آنچه همدم هر شب غم بر سرم می بگذرد / هر سحر یکسر بدیوار سرالیش مینویس

گر همین ربوه و غریو و رنگ و نیرنگست و بس / هر کجا شیخیست کافر ماجرالیش مینویس

خواری کاندر طریق دوستداری رود هد / از مداد سایهٔ بال همالیش مینویس

میفرستی نامه دین را چشم زخمی در پیست / چشم حاسد کور باد ادرد عالیش مینویس

هر که بعد از مرگ عاشق بر مزارش گل برد / فتوی از من در بتان زود آشنالیش مینویس

رحمی از معشوق هر جا در کتابی بنگری / بر کنار آن ورق جا نها فدالیش مینویس

ای که با یار رم خرامی گر دل دوستیت هست / نام من در رهگذر بر خاک پالیش مینویس

هر کجا غالب تخلص در غزل بینی مرا / می تراش آنرا و غلو بی بجالیش مینویس

ردیف شین معجمه

دوشم آهنگ عشا بود که آمد در گوش / ناله از تار ردائے که مرا بود بدوش

کای خس شعلهٔ آواز موذن زنهار / از پی گرمی هنگامه منه دل بخروش

تکیه بر عالم و عابد نتوان کرد که هست / آن یکی بیهده گو این دگری بیهده کوش

نیست جز حرف دران فرقهٔ اندرز سرای / نیست جز رنگ درین طائفهٔ ازرق پوش

جاده بگذار و پریشان رو و در راه روی / بفریب می و معشوق مشو رهزن هوش

بوسه گر خود بود آسان مبر از شاهد مست / باده گر خود بود ارزان مخر از باده فروش

این نشیدست که طاعت مکن و زهد مورز / این نهیب است که رسوا مشو و باده منوش

حاصل آنست ازین جمله نبودن که مباش / ما نه افسانه سرائیم و تو افسانه نیوش

منکه بودی کفم از مزد عبادت تهی / چو دلم گشت توانگر به ره آورد سروش

گفتم از رنگ به بیرنگی اگر آرم روی — ره و گرچون سپرم گفت ز خود دیده بپوش

جستم از جای دلی هوش و خرد پیشاپیش — رفتم از خویش ولی علم و عمل دوشادوش

تا بزمی که به یک وقت در آنجا دیدم — باده پیمودن امروز و بخون خفتن دوش

خانقاه از روش زهد و ورع قلزم نور — بزمگاه از اثر بوسه و می چشمهٔ نوش

شاهد بزم در آن بزم که خلوتگه اوست — فتنه بر خویش و بر آفاق کشوده آغوش

همچو خورشید که ز ذره درخشان گردد — خورده ساقی می و گردیده جهانی مدهوش

رنگها جسته ز بیرنگی و دیدن نه بچشم — رازها گفته خموشی و شنیدن نه بگوش

قطره تاریخته از طرفت خم و رنگ هزار — یک خم رنگ و سرش بسته و پیوسته بجوش

همه محسوس بود ایزد و عالم معقول
غالب این زمزمه آواز نخواهد خاموش

نیست معبودش حریف تاب ناز آوردنش — پیش آتش دیده ام روزی نیاز آوردنش

موعظت را سنگسار قلقل مینا کند — از ره گوشم بدل یکره فراز آوردنش

تا خود از بهر نثار کیست می میرم ز رشک — خضر و چندین کوشش و عمر دراز آوردنش

رحمت حق باد بر همدم که داند مست مست — بر سر نعشم بتقریب نماز آوردنش

شوق گستاخست من در زده گاه سبق — همدمم دارد دل بخشم غیبا ز آوردنش

وای اگر غیر اندر خانه اش جا کرده است — زفتن و پیرایه و پیرایه ساز آوردنش

امتحان طاقت خویش است از بیداد [illegible] — خلق را در ناله های جانگداز آوردنش

چون بمیرد قاصد اندر ره که رشکم بر نتافت — از زبانت نکته های دلنواز آوردنش

مفت یاران وطن کز سادگیهای منست — در غریبی مردن واز جور باز آوردنش

هیز بابیهای غالب را چه آسان دیده
ای تو نا سنجیده تاب ضبط راز آوردنش

مپرس حال اسیری که در خم [illegible] — بقدر کسب هوا نیست روزن قفسش

بعمر خود شهرت خویش [illegible] — چه شعله که نیاز او فتد بخار و خسش

صفا نیافته قلب از غش دم اخیر بیست
که غوطه میدهم اندر گداز هر نفسش

زیاس گشته سگ نفس در تلاش دلیر
مگر ز رشتهٔ طول امل کنم مرسش

ز رنگ و بوی گل و غنچه در نظر دارم
غبار قافلهٔ عمر و نالهٔ جرسش

مرا به غیر ز یک جنس در شمار آورد
فغان که نیست ز پروانه فرق تا مگسش

جگر ز گرمی این جرعه تشنه تر گردید
فغان ز طرز فریب نگاه نیم رسش

خوشم که دوست خود آشنا به بیوفا باشد
که در گمان فگنم امید گاه کسش

بهار پیشه جوانی که غالبش نامند
کنون ببین که چه خون میچکد ز هر نفسش

خوشا حالم تن آتش بستر آتش
سپندی کو که افشانم بر آتش

ز رشک سینه گرمی که دارم
کشم از شعله بر خود خنجر آتش

به خلد از سردی هنگامه خواهم
بر افروزم بگیرد کوثر آتش

خنک شوقیکه در دوزخ بغلتد
می آتش شیشه آتش ساغر آتش

دلی دارم که در هنگامهٔ شوق
سرشتش دوزخ ست و گوهر آتش

بسان موج میبالم بطوفان
برنگ شعله میرقصم در آتش

بدان ماند ز شاهد دعوی مهر
که ریزد از دم افسون گر آتش

دلم را داغ سوز رشک مپسند
مزن یارب بجان کافر آتش

چهار ست آنکه هر یک را از آن چار
بود از ناخوشی آبشخور آتش

قمر در عقرب و غالب بدهلی
سمندر در شط و ماهی در آتش

دود سودائی تتق بست آسمان نامیدمش
دیده بر خواب پریشان زد جهان نامیدمش

وهم خاکی ریخت در چشم بیابان دیدمش
قطرهٔ بگداخت بحر بیکران نامیدمش

باد دامن زد بر آتش نوبهاران خواندمش
داغ گشت آن شعله از مستی خزان نامیدمش

قطرهٔ خونی گره گردید دل دانستمش
موج زهر آبی بطوفان زد زبان نامیدمش

غربتم ناسازگار آمد وطن فهمیدمش — کرد تنگی حلقهٔ دام آشیان نامیدمش
بود در پهلو به تمکینی که دل می گفتمش — رفت از شوخی به آیینی که جان نامیدمش
هرچه از جان کاست در مستی بسود افزودمش — هرچه با من ماند از هستی زیان نامیدمش
تا ز من بگسست عمری خوشدلش پنداشتم — چون به من پیوست لختی بدگمان نامیدمش
او بفکر کشتن من بود آه از من که من — لاابالی خواندمش نامهربان نامیدمش
تا نهم بر وے سپاس خدمتی از خویشتن — بود صاحبخانه اما میهمان نامیدمش
دل ز بازار ازدان آشنایی ها نخواست — گاه بهمان گفتمش گاهی فلان نامیدمش
هم نگه جان می ستاند هم تغافل می کشد — آن دم شمشیر واین پشت کمان نامیدمش
در سلوک از هرچه پیش آمد گذشتن داشتم — کعبه دیدم نقش پاے رهروان نامیدمش
بر امید شیوهٔ صبر آزمائے زیستم — تو بریدی از من و من امتحان نامیدمش

بود غالب عندلیبے از گلستان عجم
من ز غفلت طوطی هندوستان نامیدمش

ز لکنت می تپد نبض رگ لعل گهربارش — شهید انتظار جلوهٔ خویشست گفتارش
ادائے لاابالی شیوهٔ مستی در نظر دارم — سر پرشورم از آشفتگی ماند بدستارش
ندانم رازدار کیست دل کز ناشکیبائی — کشم تا یک نفس لرزد بخود صد ره ز هنجارش
بدین سوزم رواجی نیست هی فرهاد را نازم — که از تاب شرار تیشه اگرمست بازارش
چه بینم زلف خم در خم بعارض هشته گویم — که اینک حلقه در گوش کند عبرین تارش
ز هم پاشیدن گل افگند در تاب بلبل را — اگر خود پاره هاے دل فرو ریزد ز منقارش
نبی دارم که گوئی گر بروی سبزه بخرامد — زمین چون طوطی بسمل تپد از ذوق رفتارش
به اگر دوست زندان مرا تاریک بگذارد — بدین حسنی که در گیرد چراغ از تاب رخسارش
بنای خانه ام ذوق خرابی داشت پندارے — کز آمد آمد سیلاب در رقصست دیوارش
غمم افگند در دشتی که خورشید درخشان را — گداز زهره وقت جذب شبنم از سر خارش
وکالت کرد خواهم روز محشر کشتگانش را — نباشد تا دران هنگامه جز با من سروکارش

نه از مهرست کز غالب بمردن نیستی راضی
سرت گردم تو میدانی که مردن نیست دشوارش

بیا بباغ و نقاب از رخ چمن برکش
دل عدو نه اگر خون شود در آذر کش

بیاد منظر بام فلک نشیمن ساز
بیاد شاه بکام دو کون در بر کش

سمن بجیب غنا از نوای مطرب ریز
تتق بروی هوا از بخور مجمر کش

نسیم طرز خرام تو در نظر دارد
تو طیلسان روش را طراز دیگر کش

هزار آئینه نازد در مقابل نه
هزار نقش دل افروز در برابر کش

اگر بباده گرائی قدح ز نرگس خواه
وگر بسبحه ز شبنم برشته گوهر کش

به لاله گوی که هان بستدین قدح در ده
بمرغ گوی که هین خسروی نوا برکش

بدان ترا نه که ممنوع نیست مستی کن
ازان شراب که بود حرام ساغر کش

مذاق مشرب فقر محمدی داری
می مشاهدهٔ حق بنوش و دم در کش

سرفرازی بخت جوان بخویش ببال
بروی چرخ ز طرف کلاه خنجر کش

نشاط ورز و گهر پاش و شادمانی کن
جهانستان و قلمروکشای و لشکر کش

ترا که گفت که منت کشی ز چرخ کبود
بقهر کام دل خویشتن ز اختر کش

ز نقش بندگی خویش در خردمندی
رقم به ناصیهٔ واصلے دو پیکر کش

ز فر فرخی بخت در جهانداری
علم بسرحد فرمان روای خاور کش

سپس به تیغ تو خونم هدر که خواهم گفت
بگیر غالب دلخسته را و در بر کش

من و نظارهٔ روی که وقت جلوه از تابش
همی بر خویشتن لرزد بسی آئینه سیمابش

بذوق باده داغ آن حریف دوزخ آشامم
که هر جا بنگرد آتش بگردد در دهن آبش

زلیخا چهره با یعقوب شد نازم محبت را
ببوی پیرهن ماند قماش پردهٔ خوابش

به گیتی ترک ذوق کامجوئی مشکلست اما
نوید خرمی آنرا که گیرد دل ز اسبابش

به فیض شرع بر نفس مزور یافتم دستے
چو آن دزدی که گیرد شحنه ناگاهان بمهتابش

به مستی چتر بستن های طاوس ست پنداری
نشست ساقی و انگیز مینای می نابش

خرابی چون پدید آمد بطاعت دادتن زاهد
خمیدنهای دیوار سرا گردید محرابش

بساطی نیست بزم عشرت قربانی ما را
مگر با فنداز تارد م ساطور قصّابش

زتار شمع تیز آهنگ ذوق نازبیالد
بشرط آنکه سازی از پر پروانه مضرابش

منازای منعم و دی ماه گلخن تاب را بنگر
که خوابش مخمل و خاکستر گرمست سنجابش

از ین رخت شراب آلوده ات ننگ آیدم غالب
خدا را یا بشو یا بفگن اندر راه سیلابش

خوشا روز و شب کلکته و عیش مقیمانش
گورنر مهر و مکناٹن بهادر ماه تابانش

سکندر با همه گردن کشی چاوش درگاهش
ارسطو با همه دانشوری طفل دبستانش

کمند گردن شیران رم جولان شبدیزیش
هوا هر سرمهٔ چشم غزالان گرد میدانش

باندازِ تمنا غائبان را دل گرفتارش
بهنگام تماشا حاضران را دیده حیرانش

تن سهراب و رستم رعشه دار از بیم شمشیرش
سر اسکندر و دارا فگار از چوب دربانش

زبانها ساتگین گردان ز پرستشهای پیدائش
نفسها باده پیمای نوازشهای پنهانش

بذوق لطف عاجز پروری دلها نکوخواهش
بشکر فیض نصفت گستری لبها ثنا خوانش

شمار جوهر اسرار دانائی ز ایمایش
فروغ جبههٔ منشور خاقانی ز عنوانش

هم از خوبی بزم اندر دل افروز ست گفتارش
هم از مردی برزم اندر جگر دوزست پیکانش

اگر گوئی مروت گویم آن رنگی ز گلزارش
اگر گوئی فتوت گویم آن بوئی ز بستانش

بمدحش گرچه کم گفتم ولی زان گونه در سفتم
که در سلک غزل جا داده ام غالب بدیوانش

ردیف صاد مهمله

چون عکس پل بسیل بذوق بلا برقص
جا را نگاه دار و هم از خود جدا برقص

نبود وفای عهد دمی خوش غنیمت ست — از شاهدان بنازش عهد وفا برقص
ذوقیست جستجو چه زنی دم ز قطع راه — رفتار گم کن و بصدای درا برقص
سرسبزه بوده ایم و بجیبها چمیده ایم — ای شعله در گداز خس و خار ما برقص
هم بر نوای چند طریق سماع گیر — هم در هوای جنبش بال هما برقص
در عشق انبساط بپایان نمیرسد — چون گرد باد خاک شو و در هوا برقص
فرسوده رسمهای عزیزان فرو گذار — در شور نوحه خوان و به بزم عزا برقص
چون خشم صالحان و ولای منافقان — در نفس خود مباش و لی بر ملا برقص
از سوختن الم ز شگفتن طرب مجوی — بیهوده در کنار سموم و صبا برقص

غالب بدین نشاط که وابسته که
برخویشتن ببال و به بند بلا برقص

ردیف ضاد معجمه

دل در غمش بسوز که جان میدهد عوض — ور جان دهی غمی به ازان میدهد عوض
فارغ مشو ز دوست بمی در ریاض خلد — از ما گرفت انچه همان میدهد عوض
داغم ازان حریف که چون خانمان بسوخت — چشمی بسوی در نگران میدهد عوض
سرمایهٔ خرد بجنون ده که این کریم — یک سود را هزار زیان میدهد عوض
نبود سخن سرای ما رائگان که دوست — دل میبرد ز ما و زبان میدهد عوض
از هرچه نقش وهم و گمانست در گذر — گو خود برون ز وهم و گمان میدهد عوض
آن را که نیستی نظر از ماه و مشتری — چشم سهیل و زهره فشان میدهد عوض
نازم بدست سبحه شماری که عاقبت — شوقش کف پیاله ستان میدهد عوض
آه از غمش که چون ز دل آرام می برد — ناسازی ز همنفسان میدهد عوض
یاداش هر وفا بجفای دگر کند — غالب ببین که دوست چسان میدهد عوض

ردیف طای مطبقه

گوئی که هان وفا که وفا بوده است شرط
آری همین ز جانب ما بوده است شرط

هی هی نه یاد داشت نخستینه شرط بود
گفتی ز یاد رفت چها بوده است شرط

بس نیست اینکه می گزرد در خیال ما
گفتی به عشق آه رسا بوده است شرط

لب بر لبت نهادن و جان دادن آرزوست
در عرض شوق حسن ادا بوده است شرط

میرم ز رشک گر همه بوئیت بمن رسد
کامیزش شمال و صبا بوده است شرط

گو در میان نیامده باشد وے بد هر
اندازهٔ ز هر جفا بوده است شرط

گرمست دم نباله سرشکے فرو ببار
پا کے پے لبساط دعا بوده است شرط

هردم نمک بزخم دلم مشت مشت ریز
آخر نه بر سرشتے بسزا بوده است شرط

تا نگزرم ز کعبه چه بنیم که خود ز دیر
رفتن به کعبه رو بقفا بوده است شرط

غالب بعالمی که توئی خون دل بنوش
ازبهر باده برگ ونوا بوده است شرط

تکیه بر عهد زبان تو غلط بود غلط
کاین خود از طرز بیان تو غلط بود غلط

آنکه گفت از من دلخسته به پیش تو رقیب
که غلط بود بجان تو غلط بود غلط

غنچه را نیک نظر کردم ادائے دارد
وین که مانند دهان تو غلط بود غلط

دل نهادن به پیام تو خطا بود خطا
کام جستن ز لبان تو غلط بود غلط

این مسلم که لب هیچ نگوئے داری
خاطر سیجدان تو غلط بود غلط

هر جفائے تو بپاداش وفائیست هنوز
دعوے ما بگمان تو غلط بود غلط

آخر اے بوقلمون جلوه کجائی کاینجا
هر چه دادند نشان تو غلط بود غلط

شوق یتافت سر رشته وهمے ورنه
هستی ما و میان تو غلط بود غلط

آن تو باشی که نظیر تو عدم بود عدم
سایه در سر در وان تو غلط بود غلط

می پسندی که بدین زمزمه میرد غالب
تکیه بر عهد زبان تو غلط بود غلط

ردیف ظای معجمہ

مرا که باده ندارم ز روزگار چه حظ
ترا که هست و نیاشامی از بهار چه حظ

خوشست کوثر و پاکست باده که در دوست
ازان رحیق مقدس درین خمار چه حظ

چمن پر از گل و نسرین و دلربائی نے
بدشت فتنه ازین گردبی سوار چه حظ

بذوق بی خبر از در در آمدن محروم
بوعده ام چه نیاز و ز انتظار چه حظ

درچه من نتوانم ز احتیاط چه سود
بدانچه دوست نخواهد ز اختیار چه حظ

چنین که نخل بلندست و سنگ ناپیدا
ز میوه تا نفتد خود ز شاخسار چه حظ

نه هر که خونی و رهزن بپایه منصورست
بدین حضیض طبیعی ز اوج دار چه حظ

به بند زحمت فرزند و زن چه می کشیم
ازین نخواسته غمهای ناگوار چه حظ

تو آن نئی که نشانے بجای رهنوانم
مرا که محو خیالم ز کار و بار چه حظ

بعرض نخصه نظیرے وکیل غالب بس
اگر تو نشنوے از نالہاے زار چه حظ

تا رغبت وطن نبود از سفر چه حظ
آنرا که نیست خانه به شهر از خبر چه حظ

از ناله مست زمزمه ام همنشین برو
چون نیست مطلبی ز نوید اثر چه حظ

درهم فگنده ایم دل و دیده را ز رشک
چون جنگ با خود است ز فتح و ظفر چه حظ

دلهای مرده را ز نشاط نفس چه کار
گلهای چیده را ز نسیم سحر چه حظ

تا فتنه در نظر نهٔ از نظر چه سود
تا دشنه بر جگر نخورے از جگر چه حظ

ز انسوی کاخ روزن دیوار بسته اند
بے دوست از مشاهدهٔ بام و در چه حظ

لرزد به جان دوست دل ساده ام زمهر — بیچاره راز غمزه تاب کمر چه حظ
چون پرده محافه بالا نیز نند — از روی بداعیان سبز ربگزرچه حظ

باید شنیدن نکتهٔ غالب به آب زر
بی آنکه وجه می شود از سیم و زر چه حظ

ردیف عین مهمله

تا تف شوق تو انداخته جان در تن شمع — شرر از رشتهٔ خویش است به پیراهن شمع
جان بناموس هی چند فراهم شده اند — ورنه خود با تو چه بودست رگ گردن شمع
مجمعی از دل و جانست بگردد رودست — تودهٔ از پرو بالست به پیراهن شمع
روزم از تیرگی آن وسوسه ریزد بنظر — که شب تار بهنگام فرو مردن شمع
بی تو از خویش چگویم که ببزم طربم — پردهٔ گوش گل افگار شد از شیون شمع
نازم آن حسن که در جلوه ز شهرت باشد — خاطر آشوب گل و قاعده برهم زن شمع
بر نتابد ز بتان جلوه گرفتار کسی — صبح را کرده هوا داری گل دشمن شمع
می گدازم نفسی بی شرر و شعله و دود — داغ آن سوز نهانم که نباشد فن شمع
وقت آرایش ایوان بهارست که باز — کوه از جوش گل و لاله بود معدن شمع

غالب از هستی خویش است عذابی که مراست
هم ز خود خار غم آویخته در دامن شمع

شادم که بر انکار من شیخ و برهمن گشته جمع — کز اختلاف کفر و دین خود خاطر من گشته جمع
مقتول خویشان خودم جوید خون ریز مرا — زینان که بر نعش منند از بهر شیون گشته جمع
در گریه تا رفتم ز خود اندوهم از سر تازه شد — بر هیئت دل لخت دل از نم بدامن گشته جمع
رقصم بذوق ره که در او چون بینم اندر کوی او — هم رفته نفت دیبور یا هم سنگ و آهن گشته جمع
ای آنکه بر خاک درش تنها بجان بدیدهٔ — بر گوشهٔ بامش نگر جانهای بی تن گشته جمع

نازم ادای برفنش کز کشتگان در محشر لبش
گنجی ز مغفر گشته پر گنجی ز جوشن گشته جمع

خطش بتاراج دلم کار تبسم میکند
بر برق چشمک میزنم مورم بخرمن گشته جمع

ای عاشق بیچاره را در کوه و صحرا داده سر
فوجی ز خویشانش نگر در کوی و برزن گشته جمع

هی هی چه خوش باشد بدی آتش به بیشه و مرغ دم
از بذله سنجان چند کس در یک نشیمن گشته جمع

صحبت و گوناگون اثر غالب چه خسپی بیخبر
نیکان بمسجد رفته و رندان بگلشن گشته جمع

ردیف غین معجمه

نخوت نیم بسر ره گزر دروغ دروغ
نشان دهم بر بهت صد خطر دروغ دروغ

مرو بگفت بدآموز و بیمناک مباش
من و ز ناله تلاشش اثر دروغ دروغ

فریب وعدهٔ بوس و کنار یعنی چه
دهن دروغ دروغ و کمر دروغ دروغ

طراوت شکن جیب و آستینت گو
ز نامه دم مزن ای نامه بر دروغ دروغ

من و بذوق قدم ترک سر درست درست
تو و ز مهر بجا کم گزر دروغ دروغ

تو و ز بیکسیم اینهمه شگفت شگفت
من و به بندگیت اینقدر دروغ دروغ

اگر به مهر نخواندی بناز خواهی کشت
نه هرچه وعده کنی سر بسر دروغ دروغ

دگر کرشمه در ایجاد شیوهٔ نگهیست
تو و ز عربده قطع نظر دروغ دروغ

درین ستیزه ظهوری گواه غالب بس
من و ز کوی تو عزم سفر دروغ دروغ

هنگام بوسه بر لب جانان خورم دریغ
در تشنگی بچشمهٔ حیوان خورم دریغ

آن ساده روستائی شهر محبتم
کز پیچ و خم زلف پریشان خورم دریغ

در شکم از صلا و ملولم ز دور باش
برخوان وصل و نعمت الوان خورم دریغ

خواهم ز ابر لذت آزار زندگی
بر دل بلا فشانم و بر جان خورم دریغ

رفتار گرم و تیشهٔ تیزم سپرده اند
از خویشتن بکوه و بیابان خورم دریغ

از خود برون نرفته و در رہ فتاده تنگ
در راه حق بگبر و مسلمان خورم دریغ

زین دود و زین شراره که در سینهٔ منست
سازم سپهر گر نه بسامان خورم دریغ

دل زان تست هدیهٔ تن کن کنار و بوس
چند از تو بر نوازش پنهان خورم دریغ

کاری ندید آنکه توان در من آفرید
در شوره زار خویش بیاران خورم دریغ

غالب شنیده ام ز نظیری که گفته است
نالم ز چرخ گر نه به افغان خورم دریغ

ردیف فا

گل و شمع بمزار شهدا گشت تلف
نشدی راضی و عمرم بدعا گشت تلف

سعی در مرگ رقیبان گرانجان کردی
نشناسم که چه از ناز و ادا گشت تلف

با غمت مرگ پدر سنجم و گویم هیهات
نالهٔ چند که در کار قضا گشت تلف

آمدی دیر بپرسش چه بشارت آرم
من و عمری که بامیدِ وفا گشت تلف

رنگ و بو بود ترا برگ و نوا بود مرا
رنگ و بو گشت کهن برگ و نوا گشت تلف

گل و مُل باید و دماغم که درین رنج دراز
هر چه بود از زر و سیمم بدوا گشت تلف

بال و پر شاید و میرم که درین بند گران
تاب و طاقت بخم دام بلا گشت تلف

لطف یک روزه تلافی نکند عمری را
که بدریوزهٔ اقبال جفا گشت تلف

گیرم امروز دهی کام دل آن حسن کجا
اجر ناکامی سی سالهٔ ما گشت تلف

کاش پاسے فلک از سیر بماندی غالب
روزگاری که تلف گشت چرا گشت تلف

ای کرده غرقم بیخبر شوزین نشا نها یکطرف
رفتم بساحل یکطرف نشستم بدریا یکطرف

از عشق و حسن ما و تو با هم گرد گفتگو
خسرو بمجنون یکطرف شیرین به لیلی یکطرف

تا دل بہ دنیا دادہ ام در کشمکش افتادہ ام
اندوہ فرصت یکطرف ذوق تماشا یکطرف

اے بستہ در بزم اثر بر غارت ہوشم کمر
مطرب بالحان یکطرف ساقی بہ صہبا یکطرف

غارا فگنان در راہ من تیغ سان ز برق آہ کن
طفلان نادان یکطرف پیران دانا یکطرف

وا ماندہ در راہ وفا از بیخودی ہا جابجا
نقدم بمنزل یکطرف رختم بہ صحرا یکطرف

با دیدہ و دل از دو سو ماندم بہ بند غم فرو
اندوہ پنہان یکطرف آشوب پیدا یکطرف

ہم مہر دارد ہم حیا بر نعشم آرایدش چرا
خویشان شیون یکطرف خصمان بغوغا یکطرف

اے آئنہ پیش نظر مستانہ بر خود جلوہ گر
رحمی بجان خویش کن غمخواری ما یکطرف

غالب چہ تسکینم دہی در ہجر آن سرو سہی
رشک رقیبم میکشد فرط تمنا یکطرف

ردیف قاف

بگو نہ می نہ پذیرد ز ہمد گر تفریق
تجلی تو بہ دل ہیچو مے بجام عقیق

براہ شوق بران آب خون ہمی گریم
کہ قطرہ قطرہ چو ابرم چکیدہ از ابریق

بجز دمی نکند خستہ ام چو سنگ در آب
ہجوم ریزش غمہاے سخت در قلب رقیق

بہیچ پایہ نگشت اضطراب ما زائل
بود ستارۂ عاشق دراوج دست غریق

بہانہ جوست کرم زان کہ در گزارش کار
بنودہ حسن عمل بے علاقۂ توفیق

مرا کہ ذرّہ لقب دادۂ ہمیں قسم
کہ نسبتے بزبان تو کردہ ام تحقیق

حدیث تشنگی لب بہ بیررہ گفتم
زپارۂ جگرم در دہن نہاد عقیق

براہ کعبہ ہلاکم نمے کنے باور
تو اے کہ بیہدہ باز آمدی ز بیت عتیق

ندیدۂ بہ بیابان بزیر خار نے
شکستہ مشربۂ آب و پارۂ ز سویق

ترا بہ پہلوے میخانہ جا دہم غالب
بشرط آنکہ قناعت کنی ببوی رحیق

شدم سپاس گزار خود از شکایت شوق
زهی ز من بدل بیغمش سرایت شوق

بزم باده گریبان کشودنش نگرید
خوشا بهانهٔ مستی خوشا رعایت شوق

بران غزل که مرا خود بخاطرست هنوز
بیانگ چنگ ادای کند ز غایت شوق

دخان ز آتش یاقوت گرد عجبست
عجب ترست ازین بر لبش حکایت شوق

غلط کند ره و آید به کلبه ام ناگاه
صنم فریب بود شیوهٔ هدایت شوق

متاع کاسد اهل هوس بهم برزن
کنون که خود شدهٔ شحنهٔ ولایت شوق

بخود مناز و به آموزگار هم بپذیر
من و نهایت عشق و تو و بدایت شوق

بکن بورزش این شغل جهد تیرسم
که چون رسی بخط خطوهٔ نهایت شوق

ترا ز پرسش احباب بے نیاز کند
غرور یکدلی و نازش حمایت شوق

سر تو سبز ترا ز حرف غالب ست بدهر
خجسته باد بفرق تو ظل رایت شوق

ردیف کاف

غزل

مرد آنکه در هجوم تمنا شود هلاک
از رشک تشنهٔ که بدریا شود هلاک

گردم هلاک فرهٔ فرجام رهروی
کاندر تلاش منزل عنقا شود هلاک

نازم بکشتهٔ که چو یابد دو بار عمر
در عذر التفات مسیحا شود هلاک

دارم به کنج غمکده رشک کسیکه او
در جلوه گاه دوست بغوغا شود هلاک

منمای رخ بما که بدعوی نشسته ایم
در خلوتی که ذوق تماشا شود هلاک

با عاشق امتیاز تغافل نشان دهد
تا خود ز شرم شکوهٔ بیجا شود هلاک

نامرد را بلخلخه آسائش مشام
مرد از تف سموم به صحرا شود هلاک

با خضر گر نمیرم از بیم ناکسیست
ترسم ز ننگ همرهی ما شود هلاک

غمم لذتیست خاص که طالب بذوق آن — پنهان نشاط ورزد و پیدا شود هلاک

غالب ستم نگر که چو دیهیم فریزرے
زنیسان بچیره دستی اعدا شود هلاک

بحر اگر موج زنست از خس و خاشاک چه باک — با تو زاندیشه چه اندیشه و از باک چه باک

فیض سرگرمے دور قدح می دریاب — برگ ریزست به دی ماه اگر تاک چه باک

وحشتی نیست اگر خانه چراغے دارد — با دل از تیرگی زاویهٔ خاک چه باک

حاش لله که درین معرکه رسوا گردی — با چنین خستگیم از جگر چاک چه باک

غافل این برق بر اجزاے وجودم زده است — مر ترا از نفس گرم اثرناک چه باک

با رضاے تو ز ناسازی ایام چه بیم — با وفاے تو ز بے مهری افلاک چه باک

هان بگو تا خم زلفت به فشارد دل را — خون صید ار چکد از حلقهٔ فتراک چه باک

دردم از چاره گری ها نه پذیرد تسکین — با چنین زهر ز دم سردی تریاک چه باک

کلک ما تا به کف ماست ز دشمن چه هراس — چون فریدون علم آراست ز ضحاک چه باک

طبعم از دخل خسان باز نه استد ز سخن
شعله را غالب از آویزش خاشاک چه باک

اسکندروحمم نبود بار من اندک — چرا انشماری آزار من اندک

تنم فرسود در بند تو بسیار — دلت بخشود بر کار من اندک

ازین پرسش که بسیارست از تو — شد اندوه دل زار من اندک

همانا زان حکایتها که دارم — شنیدستے ز غمخوار من اندک

ز خاصانت گواے گوهری هست — که میداند ز اسرار من اندک

سر کو چک و پیمانے تو گردم — که آسان کرده دشوار من اندک

برآے از نوردِ تهیج تشویر — نهے گر دل بگفتار من اندک

مدان کز دست بردت گر بهست — متاع صبر در بار من اندک

وجودم خوان یغما بود غم را — تو هم بردے ز بسیار من اندک

نگویم تا نباشد نغز غالب
چه غم گر ہست اشعار من اندک

ردیف کاف

پارسی

اے ترا و مرا درین نیرنگ — دہن و چشم دوست و دل ہمہ تنگ
ہم تو خود در کمین خویشتنی — اے برخ بادہ وای بخوے پلنگ
ہان مغنی کہ در ہوائے شراب — می سرائی غزل بنالۂ چنگ
زخمہ مے ریز ہم بدین انداز — نغمہ مے سنج ہم بدین آہنگ
فرصت باد ساقی چالاک — اے بدفع غم ایزدے سرہنگ
شیشہ بشکن قدح بخم در زن — تا نگنجد درین میانہ درنگ
شود انبان ادیم کو آن فیض — گرد و اندوہ نشاط کو آن رنگ
پرتو خاص در نہاد سہیل — بادۂ ناب درد یار فرنگ

شکوہ و شکر ہرزہ و باطل
غالب و دوست آبگینہ و سنگ

ردیف لام

نہ مراد دولت دنیا نہ مرا اجر جمیل — نہ چو نمرود توانا نہ شکیبا چو خلیل
با رقیبان کف ساقی بمی ناب کریم — با غریبان لب جیحون بدمی آب بخیل
نہ و بار بہ شبگیر در افگندہ براہ — ہانکہ دانست سراسیمگی صبح رحیل
ہان وہان اے گہرین پارۂ سیمین ساعد — کز دم تیغ بسیلی بزبان خون قتیل

بس کن از عربده تا چند ربائی بفسون
از گدایان سر و از تارک شاهان اکلیل

تو نباشی دگرے کوی تو نبود چمنے
کی شد ستیم به دلتنگی جاوید کفیل

ترس موقوف چه شد رشک نبینی که دگر
دارم آهنگ نیایشگرے رب جلیل

اے به مسمار قضا دوخته چشم ابلیس
بدم گرم روان سوخته بال جبریل

با توام خرمی خاطر موئے بر طور
با خودم خستگی لشکر فرعون بہ نیل

بر کمال تو در اندازه کمال تو محیط
بر وجود تو در اندیشه وجود تو دلیل

نه کنی چاره لب خشک مسلمانی را
اے بترسا بچگان کرده مے ناب سبیل

غالب سوخته جان را چه بگفتار آری
بدیاری که ندانند نظیرے ز قتیل

راهیست که در دل فتد ار خون رود از دل
ناید بزبان شکوه و بیرون رود از دل

آتش بدم آب تسلی شود و من
خون گردم ازان تف که بجیحون رود از دل

خواهم که غم از کلبهٔ من گرد برآرد
تا خواهش پیمودن هامون رود از دل

سیل آمد و جوشی زد و در بحر فرو شد
نیرنگ نگاهش چه بافسون رود از دل

با من سخن از سستی اوهام سراید
کم خرمی فال همایون رود از دل

شخصش بخیالم نزند پایه بالا
هر چند ز جوش هوسم خون رود از دل

در طبع دگر ره ندهم هیچ هوس را
گر حسرت اشراق فلاطون رود از دل

گیرم ز تو شرمندهٔ آزرم جفاستم
تا رفتن مهر تو ز دل چون رود از دل

زان شعر که در شکوهٔ خوے تو سرایم
لفظم بزبان ماند و مضمون رود از دل

غالب نبود کشت مرا پاره ابرے
جز دود فغانی که بگردون رود از دل

گفتم ز شادی نبودم گنجیدن آسان در بغل
تنگم کشید از سادگی در وصل جانان در بغل

نازم خط در زیدنش زان هرزه دل لرزیدنش
چینی ببازی بر جبین دستی بدستان در بغل

آه از تنگ پیراهنی کافزون شدش تر دامنی
تا خوی برون داد از حیا گردید عریان در بغل

دانش همی در باخته خود را ز من نشناخته ... رخ در کنارم ساخته از شرم پنهان در بغل
تا پاس دارد خویش را می در گریبان ریختی ... مستی چو رفتی زان میش گل از گریبان در بغل
گاهم به پهلو خفته مدهوش بستی لب از حرف و سخن ... گاهم به بازو مانده سر سودی زنخدان در بغل
تا خوانده آمد صبحگه بند قبائش بی گره ... دانند ز طالب منشور رشته نگشوده عنوان در بغل
بار خش سرهنگی روان کش خنجر و ترکش بدوش ... و ز پس جلوداری دوان کش گوی و چوگان در بغل
می خورده در بستانسرا مستانه گشتی سو بسو ... خود سایه دور از وی صد باغ و بستان در بغل
چون غنچه دیدی در چمن گفتی به گلبن کت ز من ... چون رفته ناوک به جگر چون مانده پیکان در بغل

هان غالب خلوت نشین بی همچنان عیشی چنین
جاسوس سلطان در کمین مطلوب سلطان در بغل

داریم در هوای تو مستی ز بوی گل ... نازست باده که تو نوشی به روی گل
اندازه سنج رشکم و ترسم ز انتقام ... پوشم ز شمع چشم و نه بینم به سوی گل
بر گوشه بساط غریبست و آشناست ... گلبن دیار گل بود و شاخ کوی گل
اندیشه را به نیم ادامی توان فریفت ... خون من دلی که از تو کند آرزوی گل
تا گل برنگ و بوی که ماند که در چمن ... گل در پس گل آمده در جستجوی گل
جوش بهار بسکه مهارش گسسته است ... تا زد بدشت نافه پیراهه بوی گل
هی زود گیر زود گسل هی جگی جگی ... در خشم خوی شعله و در مهر خوی گل
زانگه که عندلیب لقب داده مرا ... افزوده امید من و آبروی گل
در موسم تموز گلاب به تن بریز ... تا آب رفته باز بیاید بجوی گل

غالب ز وضع طالبم آید حیا که داشت
چشمی بسوی بلبل و چشمی بسوی گل

تن بر کرانه ضایع و دل در میانه غافل ... چون غرقه که ماند رختش بسوی ساحل
داغم ز شعله زاید اندازه برق خاطف ... سیمم بنار ساید پرواز مرغ بسمل
ذوق شهادتم را دست قضا به حنا ... سیر سواد تم را پای ستاره در گل

اندیشه را سراسر خشت است در برابر — نظاره را دمادم برق است در مقابل
فرسوده گشت پایم از پویه های هرزه — آشفته شد دماغم ز اندیشه های باطل
هم در خمار دوشین حالم تبه به صحرا — هم در بهای صهبا رختم گرو بمنزل
شمعم ز روسیاهی داغ جبین خلوت — چنگم ز بینوایی ننگ بساط محفل
راز تو در نهفتن تبخاله ریخت بر لب — تیر تو در گذشتن پیکان گداخت در دل
نظاره با ادایت موسیٰ و طور سینا — اندیشه با بلایت هاروت و چاه بابل
با من نموده مجنون بیعت به فن سودا — بر تو فشانده لیلےٰ زیور ز طرف محمل

غالب بغصه شادم مرگم بخویش آسان — در چاره نامرادم کارم ز دوست مشکل

ردیف میم

رفتم که کهنگی ز تماشا برافگنم — در بزم رنگ و بو نمطی دیگر افگنم
در وجد اهل صومعه ذوق نظاره نیست — ناهید را بزمزمه از منظر افگنم
معشوقه را ز ناله بدانسان کنم حزین — کز لاغری ز ساعد او زیور افگنم
هنگامه را جحیم جنون بر جگر زنم — اندیشه را هوای فسون در سر افگنم
نخلم که هم بجای رطب طوطی آورم — ابرم که هم بروی زمین گوهر افگنم
با غازیان ز شرح غم کارزار نفس — شمشیر را برعشه ز تن جوهر افگنم
با دیریان ز شکوهٔ بیداد اهل دین — مهری ز خویشتن بدل کافر افگنم
ضعفم به کعبه مرتبهٔ قرب خاص داد — سجاده گستری تو و من بستر افگنم
تا باده تلخ تر شود و سینه ریش تر — بگدازم آبگینه و در ساغر افگنم
راهی ز کنج دیر بمینو گشوده ام — از خم کشم پیاله و در کوثر افگنم
منصور فرقهٔ علی اللّهیان منم — آوازهٔ انا اسد اللّه در افگنم

ارزنده گوهری چو من اندر زمانه نیست — خود را بخاک ره گزر سعید را فگنم

غالب بطرح منقبت عاشقانه
رفتم که کهنگی ز تماشا برافگنم

بسکه به پیچد بخویش جادهٔ زگمراهیم — ره بدرازی دهد عشوهٔ کوتاهیم
شعله چکد غم کرا گل شگفد فرد کو — شمع شبستانیم باد سحرگاهیم
جور بتان دلکشست محو بداندیشیم — چند کسان آتشیست داغ نکوخواهیم
گوشهٔ ویرانه را آفت هر روزه ام — منزل جانانه را فتنهٔ ناگاهیم
دور فتاده ام ز یار ماهی بی دجله ام — نیست دلم در کنار دجلهٔ بی ماهیم
بندهٔ دیوانه ام مخطی و ساهی خوشم — حکم ترا مخطیم قهر ترا ساهیم
آن تن چون سیم خام وانهمه انگیز تن — تا چه فراهم شدست اجرت جانکاهیم
از صف طفلان و سنگ ره شده بر خلق تنگ — زود ز کو نگذرد کوکبهٔ شاهیم
جذب تو باید قوی کان بپر و باک نیست — گر نتواند رسید بخت به همراهیم

غالب نام آورم نام و نشانم مپرس
هم اسداللهم و هم اسداللهیم

برلب یا علی سرای باده روانه کرده ایم — مشرب حق گزیده ایم عیش مغانه کرده ایم
در رهت از نگه روان پیشتریم یکقدم — حکم دوگانه دادهٔ ساز سه گانه کرده ایم
بو که به حشو بشنوی قصهٔ ما و مدعی — تازه ز رویداد شهر طرح فسانه کرده ایم
زعم رقیب یکطرف کوری چشم خویشتن — ناوک غمزهٔ ترا دیده نشانه کرده ایم
باده بوام خورده و زر بقمار باخته — ده که ز هر چه ناسزاست هم بسزانه کرده ایم
ناله به لب شکسته ایم داغ بدل نهفته ایم — دولتیان ممسکیم زر بخزانه کرده ایم
تا چه مایه سر کنیم ناله بعذر بی غمی — از نفس انچه داشتیم حرف ترانه کرده ایم
خار ز جاده باز چین سنگ بگوشه در فگن — در سر ره گرفتنش ترک بهانه کرده ایم
ناخن غصه تیز شد دل بستیزه خو گرفت — تا بخود اوفتاده ایم از تو کرانه کرده ایم

غالب از انکه خیر و شر همه بقضا بوده است
کار جهان زیر دلی بی خبرانه کرده ایم

تو گرفتار تو دیرینه آزاد خودم
وه چه خوش بودی که بودی ذوق بیداد خودم

معنی بیگانهٔ خویشم تکلف برطرف
چون مه نو مصرع تاریخ ایجاد خودم

جوهر اندیشه دل خون گشتنی در کار داشت
غازهٔ رخسارهٔ حسن خداداد خودم

از بهار رفته درس رنگ و بو دارم هنوز
در غمت خاطر فریب جان ناشاد خودم

گر فراموشی بفریادم رسد وقتست وقت
رفته ام از خویشتن چندانکه در یاد خودم

گرم استغناست با من گرچه مهرش در دلست
تا بناشد دوست تاثیر فریاد خودم

هر قدم لختی ز خود رفتن بود در بار من
همچو شمع بزم در راه فنا زاد خودم

تا چه خونها خورده ام شرمنده از روی دلم
غنچه آسا پیچش طومار بیداد خودم

میدهم دل را ز بیدادت فریب التفات
سادگی بنگر که در دام تو صیاد خودم

عالم توفیق را غالب سواد اعظمم
مهر حیدر پیشه دارم حیدرآباد خودم

یاد باد آن روزگاران کاعتباری داشتم
آه آتشناک و چشم اشکباری داشتم

آفتاب روز رستاخیز یادم میدهد
کاندران عالم نظر برتابساری داشتم

تا گدای جلوه زان کافرادا میخواستم
کز هجوم شوق در وصل انتظاری داشتم

ترکتاز صرصر شوق توام از جا ربود
ورنه با خود پاس ناموس غباری داشتم

خون شد اجزای زمانی در فشار بیخودی
رفت ایامی که من امسال و پاری داشتم

چون سر آمد پارهٔ از عمر قامت خم گرفت
این منم کز خویشتن برخویش باری داشتم

آنهم اندر کار دل کردم فراغت آن تست
برق پیما نالهٔ الماس کاری داشتم

خوی تو دانستم اکنون بهر من زحمت مکش
رام بودم تا دل امیدواری داشتم

دیگر از خویشتم خبر نبود تکلف برطرف
اینقدر دانم که غالب نام یاری داشتم

دیدم آن هنگامه بیجا خوف محشر داشتم / خود همان شورست کاندر زیست در سر داشتم
طول روز حشر و تاب مهر و تق بوده بس / جلوهٔ برقی در ابر دامن تر داشتم
تا چه سنجم دوزخ و کوثر که من نیز اینچنین / آتشی در سینه و آبی بساغر داشتم
دوش بر من عرض کردند آنچه در کونین بود / زان همه کالای زنگار زنگ دل بر داشتم
از خرابی شد فنا حاصل خوشم زین اتفاق / بود مقصودم محیط و سیل رهبر داشتم
یاد ایامی که در کویش ز بیم پاسبان / بستر از خاک ره و بالش ز بستر داشتم
بر سر راهش نشستم بر درش راهم نبود / خویش را از خویشتن لختی نکوتر داشتم
نامهٔ شاه دگر عنوان شاهی دیگرست / آنچه ناید از هما چشم از کبوتر داشتم
کور بودم کز حرم راندند رفتم سوی دیر / از جمال بت سخن میرفت باور داشتم
سوزم از حرمان می با آنکه آبم در سبوست / تا چه می کردم اگر بخت سکندر داشتم
هیچ میدانی که غالب چون بسر بردم بدهر / منکه طبع بلبل و شغل سمندر داشتم

اینچه شورست که از شوق تو در سر دارم / دل پروانه و تمکین سمندر دارم
آهم از پردهٔ دل بیتو شرر می بیزد / شیشه لبریز می و سینه پر آذر دارم
ای متاع دو جهان رنگ بعرض آورده / هان صلائی که ازین جمله دلی بر دارم
من و پشتی که بخورشید قیامت گرمست / تکیه بر داوری عرصهٔ محشر دارم
آن چرا در طرب و این ز چه ره در تعبست / خنده بر غفلت درویش و توانگر دارم
کیست تا خار و خس از رهگزرش برچیند / دگر امشب سر آرایش بستر دارم
پرتو مهر سیاهی ز گلیمم نبرد / سایه ام سایه شب و روز برابر دارم
سوخت دل بیتو ز وصلم چه کشاید اکنون / حسرتت بیشتر و ذوق تو کمتر دارم
کهنه تار تخم داغم نفسم شعله ورست / شرح کشاف صد آتشکده از بر دارم
هم ز شادابی ناز تو بخود می بالم / ریشه در آب ز تار رگ خنجر دارم
رازدار تو و بدنام کن گردش چرخ / هم سپاس از تو و هم شکوه ز اختر دارم

مرحبا سوهن و جان بخشی آبلش غالب
خنده بر عمر خضر و سکندر دارم

شبهای غم که چهره بخوناب شسته ایم
از دیده نقش وسوسهٔ خواب شسته ایم

افسون گریه برد ز خویت عتاب را
از شعله تو دود به هفت آب شسته ایم

زاهد خوش است صحبت از آلودگی مترس
کاین خرقه بارها به مے ناب شسته ایم

اے در عتاب رفته ز بیرنگی سرشک
غافل که امشب از مژه خوناب شسته ایم

پیمانه را ز باده بجون پاک کرده ایم
کاشانه را ز رخت بسیلاب شسته ایم

غرق محیط وحدت صرفیم و در نظر
از روے بحر موجه و گرداب شسته ایم

بیدست و پا به بحر توکل فتاده ایم
از خویش گرد زحمت اسباب شسته ایم

در مسلخ وفا ز حیا آب گشته ایم
خون از جبین و دست ز قصاب شسته ایم

غالب رسیده ایم به کلکته و به مے
از سینه داغ دوری احباب شسته ایم

بخت در خوابست میخواهم که بیدارش کنم
پارهٔ غوغاے محشر کو که در کارش کنم

باتو عرض عده ات حاشا که از ابرام نیست
هرچه میگوئی همی خواهم که تکرارش کنم

جان بهایش گفتم و اندر ادایش کاهلم
تا دگر دل بسر در زین مشتے خریدارش کنم

بر لب جویش خرامان کرد شوقم دور نیست
کز هنر جوین خود اسیر دام رفتارش کنم

مردم و بر من نه بخشود و کنون باز از هوس
امتحان تازه می خواهم که در کارش کنم

راحت خود جستم و رنج فراوان یافتم
مژده دشمن را اگر جهدی در آزارش کنم

در غمش عمری بسر بردم ز دعوی شرم نیست
فرصتی کو کز وفاے خود خبر دارش کنم

اختلاط شبنم و خورشید تابان دیده ام
جرأتی باید که عرض شوق دیدارش کنم

تابیا گاهانمت از ناتوانیهای خویش
طاقت یک خلق باید صرف اظهارش کنم

نکته هایش بے دهن میریزد از لب غالب
بیزبان گردم که شرح لطف گفتارش کنم

بے خویشتن عنان نگاہش گرفتہ ایم
از خود گذشتہ و سر راہش گرفتہ ایم

دل با حریف ساختہ و ما ز سادگی
بر مدعاے خویش گواہش گرفتہ ایم

آوارگے سپردہ بما قہرمان شوق
ما ہمتے ز گرد سپاہش گرفتہ ایم

از چشم ما خیال تو بیرون نمیرود
گوئی بدام تار نگاہش گرفتہ ایم

در ہر نوردش از دل اغیار محضریست
صد خردہ بر دو زلف سیاہش گرفتہ ایم

در عرض شوق صرفہ نبردیم در وصال
در شکوہ ہاے خواہ مخواہش گرفتہ ایم

با حسن خویش را چہ قدر میتوان شکست
عبرت ز حال طرف کلاہش گرفتہ ایم

دیگر ز دام ذوق تماشا نمیرود
در حلقۂ کشاکش آہش گرفتہ ایم

دلتنگی پری رخ کنعان ز رشک دوست
دانیم ما کہ در بُن چاہش گرفتہ ایم

حرفی فزون ز غالب و رنج گران او
کوہے معارض پر کاہش گرفتہ ایم

تا فصلی از حقیقت اشیا نوشتہ ایم
آفاق را مرادف عنقا نوشتہ ایم

ایمان بغیب تفرقہ ہا رفت از ضمیر
ز اسما گذشتہ ایم و مسمّٰی نوشتہ ایم

عنوان راز نامۂ اندوہ سادہ بود
سطر شکست رنگ بسیما نوشتہ ایم

قلزم فشانی مژہ از پہلوے دلست
این ابر را برات بدریا نوشتہ ایم

خاکی بروے نامہ نیفشاندہ ایم ما
رخصت بدان حریف خود آرا نوشتہ ایم

در ہیچ نسخہ معنے لفظ امید نیست
فرہنگنامہ ہاے تمنا نوشتہ ایم

آیندہ و گذشتہ تمنا و حسرت ست
یک کاشکی بود کہ بصد جا نوشتہ ایم

دارد رخت بخون تماشا خطی ز حسن
روشن سواد این ورق نانوشتہ ایم

رنگ شکستہ عرض سپاس بلاے تست
پنہان سپردۂ غم و پیدا نوشتہ ایم

آغشتہ ایم ہر سر خاری بخون دل
قانون باغبانی صحرا نوشتہ ایم

کوئیت ز نقش جبہۂ ما یکقلم پرست
لختی سپاس ہمدمی پا نوشتہ ایم

غالب الف ہمان علم وحدت خودست
بر لا چہ بر فزود گر الّا نوشتہ ایم

صبحست خیز تا نفسے در ہم افگنم
از نالہ لرزہ در فلکِ اعظم افگنم

آتش فرو نشاندیم و انیم بیا
کاین دلق نیمسوختہ در زمزم افگنم

با من ز سرکشی نزود راست لاجرم
دل را بہ طرّہ ہائے خم اندر خم افگنم

برتر ہمے پرو ز ملک بہر کسر نفس
خود را بہ بند سلسلۂ آدم افگنم

پرسد ز ذوق گرمروی ہا و خامشم
دوزخ کجاست تا برہ ہمدم افگنم

خواہم ز شرح لذت بیداد پردہ دار
خونتابۂ حسد بدل محرم افگنم

خوشنودم از تو و ز پے دور باش خلق
آوازۂ جفائے تو در عالم افگنم

از ذوق نامۂ تو رود چون ز کار دست
از بال ہدہدش بہ کبوتر دم افگنم

دوزند گر بہ فرض زمین را بآسمان
حاشا کزین فشار درا بر دو خم افگنم

سلطانے قلم و غنقا بہ من رسید
کو نقش نا پدید کہ بر خاتم افگنم

غالب ز کلک تست کہ یابم ہمے بدہر
مشکی کہ بر جراحت بندِ غم افگنم

بے پردگے محشر رسوائی خویشتم
در پردہ یک خلق تماشائی خویشتم

نقش بہ ضمیر آمدہ نقش طرازم
حاشا کہ بود دعوے پیدائی خویشتم

نے جلوۂ نازی نہ تف برق عتابے
او فارغ و من داغ شکیبائی خویشتم

از کشمکش گریہ ز ہم ریخت وجودم
ہر قطرہ فرو خواندہ بہتائی خویشتم

ذوق لب نوشین کہ آمیختہ با جان
کاین مایہ در انداز جگر خائی خویشتم

آسودگی از خس کہ بہ تابی ز میان رفت
چون شمع در آتش ز توانائی خویشتم

تاری شدہ از ضعف سراپایم و اکنون
از گریہ بہ بند گہر آمائی خویشتم

با بوی تو چہ ناز سبکخیزے نشو قم
در کوے تو مہمان گرانپائی خویشتم

عرض ہنرم زرد کند روی حریفان
مہتاب بکف دست تماشائی خویشتم

غالب ز جفائے نفس گرم چہ نالے
پندار کہ شمع شب تنہائی خویشتم

گم گشته بکوی تو نه دل بلکه خبر هم / در لرزه ز خوی تو نه دم بلکه اثر هم

یارب چه بلائی که دم عرض تمنا / اجزای نفس میخزد از بیم تو در هم

در آئینه با خویش طرف گشته امروز / هان تیغ نگهدار و بیندیش ز سر هم

دیدیم که مے مستے اسیر ار ندارد / رفتیم و به پیمانه فشردیم جگر هم

ای ناله نه تنها شب غم گرد ره تست / شبگیر ترا شعله دار است سحر هم

با گرمی داغ دل ما چاره زبون ست / پروانهٔ این شمع بود پنبهٔ مرهم

تا حسن به بی پردگی جلوه صلا زد / دیدیم که تاری ز نقابست نظر هم

چونست که در عرصهٔ دهر اهل دلی نیست / در بحر کف و موج و حبابست و گهر هم

اسکندر و سرچشمهٔ آبی که زلال ست / ما و لب لعل که شرابست و شکر هم

تنها نه من از شوق تو در خاک تپانم / نشتر برگ سنگ مزارست شرر هم

آن خانه برانداز بدل پرده نشینست / ای دیده تو نامحرمی و حلقهٔ در هم

تا بند نقاب که کشود ست که غالب / رخساره بناخن صله دادیم و جگر هم

جلوهٔ معنی بجیب وهم پنهان کرده ایم / یوسفی در چارسوی دهر نقصان کرده ایم

پشت بر کوهست طاقت تکیه بر رحمت ست / کار دشوارست و ما بر خویش آسان کرده ایم

رنگها چون شد فراهم مصرفی دیگر نداشت / خلد را نقش و نگار طاق نسیان کرده ایم

ناله را از شعله آئین چراغان بسته ایم / گریه را از جوش خون تسبیح مرجان کرده ایم

از شرر گل در گریبان نشاط افگنده اند / خنده ها بر فرصت عشرت پرستان کرده ایم

میگساران قحط و ما بی صبر عشرت مفت کیست / بادهٔ ما تا کهن گردید ارزان کرده ایم

زاهد از ما خوشهٔ تاکی بچشم کم مبین / هیچ میدانی که یک پیمانه نقصان کرده ایم

راز ما از پردهٔ چاک گریبان بازجوی / نامهٔ شوق تو باز از خط عنوان کرده ایم

حیف باشد خارها در راه مهمان ریختن / با خیالش شکوه از بیداد مژگان کرده ایم

حق شناس صحبت بیتابی پروانه ایم / گرچه مشق ناله با مرغ سحر خوان کرده ایم

می زند چشمش بیک پیمانه هر میخواره را / عشوهٔ ساقی بکار کفر و ایمان کرده ایم

غالب از جوش دم ما تربتش گلپوش باد
پردهٔ ساز ظهوری را گل افشان کرده ایم

هم بعالم ز اهل عالم بر کنار افتاده ام / چون امام سبحه بیرون از شمار افتاده ام

ریزم از وصف رخت گل را شرر در پیرهن / آتش رشکم بجان نوبهار افتاده ام

میفشانم بال و در بند رهائی نیستم / طائر شوقم بدام انتظار افتاده ام

کار دبار موج یا بحر است خودداری مجوی / در شکست خویشتن بی اختیار افتاده ام

سر بسر میناست اجزایم چو کوه اما هنوز / برنمی خیزم ز بس سنگین خمار افتاده ام

هر شکست استخوانم خندهٔ دندان نماست / راز غم را بخیه بر روی کار افتاده ام

هم ز من طرز آشنای عشقبازان گشته / هم ز تو عاشق کشان را رازدار افتاده ام

تا ز مستی میزنی بر تربت اغیار گل / خویشتن را همچو آتش در مزار افتاده ام

یکجهان معنی تنومندست از پهلوی من / چون قلم هرچند در ظاهر نزار افتاده ام

جان بغم می بازم و مینالم از جور سپهر / وه که هم بد نقشم و هم بد قمار افتاده ام

کشتی بی ناخدایم سرگذشت من مپرس / از شکست خویش بر دریا کنار افتاده ام

ناتوانی محو غم کردست اجزای مرا / در پرند ناله نقش زرنگار افتاده ام

رفته از خمیازه ام بر باد ناموس چمن / چاک اندر خرقهٔ صبح بهار افتاده ام

از روانیهای طبعم تشنهٔ خونست دهر / آنم آب اما تو گوئی خوشگوار افتاده ام

این جواب آن غزل غالب که صائب گفته است
در نمود نقشها بی اختیار افتاده ام

سوخت جگر تا کجا رنج چکیدن دهیم / رنگ شو ای خون گرم تا بپریدن دهیم

عرصهٔ شوق تراست مشت غباریم ما / تن چو بریزش دهیم هم به تپیدن دهیم

جلوه غلط کرده اند رخ بگشا تا ز مهر / ذره و پروانه را دیده بدیدن دهیم

سبزهٔ ما در عدم تشنهٔ برق بلاست / در ره سیل بهار شرح دمیدن دهیم

بو که بمستی زنیم بر سر دستار گل
تا می گلفام را مُزد رسیدن دهیم

بر اثر کوهکن ناله فرستاده ایم
تا جگر سنگ را ذوق دریدن دهیم

شیوهٔ تسلیم ما بوده تواضع طلب
در خم محراب تیغ تن بخمیدن دهیم

دامن از آلودگی سخت گران گشته است
ده که در آرد ز پا به که بچیدن دهیم

خیز که راز درون در جگر نے دمیم
نالهٔ خود را ز خویش داد شنیدن دهیم

غالب از اوراق ما نقش ظهوری دمید
سرمهٔ حیرت کشیم دیده بدیدن دهیم

بو و بدگو ساده با خود همزبانش کرده ام
از وفا آزردنت خاطر نشانش کرده ام

بر امید آنکه اختر در گذر باشد مگر
هرزه میگویم که برخود مهربانش کرده ام

گوشهٔ چشمیش بزم دلربایان بانست
وقت من خوش باد کز خود بدگمانش کرده ام

جان بتاراج نگاهی دادن از عجزم شمرد
آنکه منع ربط دامن با میانش کرده ام

دل ز جوش گریه گر بر خویشتن بالد رواست
قطرهٔ بود دست و بحر بیکرانش کرده ام

در حقیقت نالهٔ از مغز جان روئیده ایست
کز برای عذر بیتابی زبانش کرده ام

بدگمان و نکته چین و عیب جویش دیده ام
امتحانی چند صرف امتحانش کرده ام

در تلاش منصب گلچینیم دارد هنوز
آنکه ساقی را بمستی باغبانش کرده ام

جوهر هر ذرّه از خاکم شهید شیوه ایست
وای من کز خود شمار کشتگانش کرده ام

تا نیارد خورده بر بدمستی دوشم گرفت
بوسه را در گفتگو مُهر دهانش کرده ام

در طلب دارم تقاضائے که گوئی در خیال
بوسه تحویل لب شکر فشانش کرده ام

غالب از من شیوهٔ نطق ظهوری زنده گشت
از نوا جان در تن ساز بیانش کرده ام

میربایم بوسه و عرض ندامت میکنم
اختراعی چند در آداب صحبت میکنم

ناتوانم بر نتابم صدمهٔ نیک از فرط آز
تا در آویزد بمن اظهار طاقت میکنم

ابلهی از دشواری غم اندکی دانسته است
میکشد بیجرم و میدانم مروّت میکنم

ور تپش هر ذره از خاکم سویدای دست
هر چه از من رفت هم بر خویش قسمت میکنم

غافلم زان پیچ و تاب غصه کز غم در دلست
دل شگاف آهی بامید فراغت میکنم

سنگ و خشت از مسجد ویرانه می‌آرم بشهر
خانه در کوی ترسایان عمارت میکنم

کرده ام ایمان خود را دستمزد خویشتن
می تراشم پیکر از سنگ و عبادت میکنم

چشم بد دور اتفاقی در خیال آورده ام
هر چه دشمن میکند با دوست نسبت میکنم

دستگاه گلفشانیهای رحمت دیده ام
خنده بر بی برگی توفیق طاعت میکنم

زنگ غم زآئینه دل جز بمی نتوان زدود
دردم از دهر است و با ساقی شکایت میکنم

غالبم غالب هم آیین بر نتابم در سخن
بزم بر هم میزنم چندانکه خلوت میکنم

صبح شد خیز که رو داد اثر بنمائیم
چهره آغشته بخوناب جگر بنمائیم

پنبه یکسو نهم از داغ که رخشد چون روز
آخری نیست شبم را که سحر بنمائیم

خویشتن را دگر از گریه نگهداشت بزور
جگر خسته خود آن به که دگر بنمائیم

حد من نیست که بنمایش آری از دور
با من آ تا سر آن راهگذر بنمائیم

می کند تا زگمان کرده که خط دیر دمد
خیز تا شعبدهٔ جذب نظر بنمائیم

آتش افروخته و خلق بحیرت نگران
رخصتی ده که هنگامهٔ هنر بنمائیم

چون بمحشر اثر سجده ز سیما جویند
داغ سودای تو ناچار ز سر بنمائیم

دلربایا نه بزندان همه روزم گذرد
بسکه خود را بتو از روزن در بنمائیم

بر رقم سنج یسار تو زنم بانگ بحشر
کش رضانامهٔ خونهای هدر بنمائیم

غالب این لعب بگل مهره رضاجوی تست
تو خریدار گهر باش گهر بنمائیم

تا بکی صرف رضاجوئی دلها باشم
فرصتم باد کزین پس همه خود را باشم

گاه گاه از نظرم مست و غزلخوان بگذر
ورنه بر عهدهٔ من نیست که رسوا باشم

سخت جانان تو در پاس غم استاد خودند
شرر از من بجهد گر رگ خارا باشم

با دلی چو تو ستم پیشهٔ داد رنشناس — چکنم گر همه اندیشهٔ فردا باشم

حسرت روی ترا حور تلافی نکند — از تو با غمزه چه امید شکیبا باشم

هوش پرکار کشای ورق بیخبریست — گم شوم در خود و در نقش تو پیدا باشم

با چنین طاقتم آیا که برین داشت که من — طرف فتنهٔ دلها سببی توانا باشم

در کنارم خزد از آلایش دامن هراس — تاب آن کو که ترا با همه و خود را باشم

همچو آن قطره که بر خاک فشاند ساقی — دورم از گنج لبت گر همه صهبا باشم

قرب ایام شدگان رهٔ شوقم غالب
لاجرم منصب من نیست که یکجا باشم

دگر نگاه ترا مست ناز میخواهم — حساب فتنه ز ایام باز میخواهم

نفس خوش است اگر داغ همنفس نبود — زبانه‌های سمندر گداز میخواهم

گذشتم از گله در وصل فرصتم بادا — زبان کوته و دست دراز میخواهم

گرفته خاطر از اسباب و سرخوشی باقیست — ترانهٔ که نگنجد بساز میخواهم

دوی نمانده و من شکوه سنجم اینت شگفت — میانهٔ تو و خویش امتیاز میخواهم

برون میا که هم از منظر کنارهٔ بام — نظارهٔ ز روزن غماز میخواهم

چو نیست گوش حریفان سزای آویزه — همان نسفته گهرهای راز میخواهم

زمانه تا کف مه را در لفظ نمی آرد — ز نقش پای تواش سرفراز میخواهم

چه بس ستم که میرم ز رشک خواهش غیر — ز عرض ناز ترا بی نیاز میخواهم

وکیل غالب خونین دلم سفارش نیست
بشکوهٔ تو زبان را مجاز میخواهم

ز من حذر نکنی گر لباس دین دارم — نهفته کافرم و بت در آستین دارم

ز مهر دین نبود خاتم گدا دریاب — که خود چه زهر بود کان ته نگین دارم

اگر بداغ من سوخت خرمنم چه عجب — عجب ز قسمت یک شهر خوشه چین دارم

نشسته‌ام بگدائی بشاهراه و هنوز — هزار دزد بهر گوشه در کمین دارم

ز وعده دوزخیان را فزون نیاز ارند
توقعی عجب از آہ آتشین دارم

ترا نہ گفتم اگر جان و عمر معذورم
کہ من وفاے تو با خویشتن یقین دارم

بمطلعم بود آہنگ زلہ بندی مدح
ز قحط ذوق غزل خویش را برین دارم

طلوع قافیہ در مطلع از جبین دارم
بذکر سجدهٔ شہ حرف دلنشین دارم

علیّ عالی اعلیٰ کہ در طواف درش
خرام بر فلک و پای بر زمین دارم

از انچہ بر لب او رفتہ در شفاعت من
فسانہ بلب جوے انگبین دارم

بدشمنان ز خلاف و بدوستان ز حسد
بحکم مہر تو با روزگار کین دارم

بکوثر از تو کرا ظرف بیش قسمت بیش
بباده خوے کنم عقل دوربین دارم

جواب خواجہ نظیری نوشتہ ام غالب
خطا نموده ام و چشم آفرین دارم

بیا کہ قاعدهٔ آسمان بگردانیم
قضا بہ گردش رطل گران بگردانیم

ز چشم و دل بتماشا تمتع اندوزیم
ز جان و تن بمدارا زیان بگردانیم

بگوشۂ بنشینیم و در فراز کنیم
بہ کوچہ بر سر ره پاسبان بگردانیم

اگر ز شحنہ بود گیر و دار نندیشیم
دگر ز شاه رسد ارمغان بگردانیم

اگر کلیم شود ہمزبان سخن نہ کنیم
وگر خلیل شود میہمان بگردانیم

گل افگنیم و گلابے بره گذر پاشیم
می آوریم و قدح درمیان بگردانیم

ندیم و مطرب و ساقی ز انجمن رانیم
بکار و بار زنی کاردان بگردانیم

گہی بہ لابہ سخن با ادا بیامیزیم
گہی ببوسہ زبان در دہان بگردانیم

نہیم شرم بیکسو و باہم آویزیم
بشوخیی کہ رخ اختران بگردانیم

ز جوش سینہ سحر را نفس فرو بندیم
بلاے گرمی روز از جہان بگردانیم

بوہم شب ہمہ را در غلط بیندازیم
ز نیمہ ره رمہ را با شبان بگردانیم

بجنگ باج ستانان شاخساری را
تہی سبد ز در گلستان بگردانیم

بہ صلح بال فشانان صبح گاہے را
ز شاخسار سوے آشیان بگردانیم

زحیدریم من و تو زما عجب نبود
اگر آفتاب سوی خاوران بگردانیم

بمن وصال تو باور نمی کند غالب
بیا که قاعدهٔ آسمان بگردانیم

رفت بر ما انچه خود ما خواستیم
دایه از سلطان بغوغا خواستیم

دیگران شستند رخت خویش و ما
تری دامن ز دریا خواستیم

دانش و گنجینه پنداری یکیست
حق نهان داد انچه پیدا خواستیم

چون بخواهش کارها کردند راست
خویش را سرمست و رسوا خواستیم

غافل از توفیق طاعت کان عطاست
مزد کار از کارفرما خواستیم

گر گنهگاریم واعظ گو مرنج
خواجه را در روضه تنها خواستیم

سینه چون تنگست پرخون بود دل
دیدهٔ خونابه پالا خواستیم

رفت و باز آمد هما در دام ما
باز سر دادیم و عنقا خواستیم

هم بخواهش قطع خواهش خواستند
عذر خواهشهای بیجا خواستیم

قطع خواهشها زما صورت نداشت
همت از غالب هما ناخواستیم

اگر بر خود نبالد زغارت کردن هوشم
مر او را ازچه دشوارست گنجیدن در آغوشم

نیم در بند آزادی ملامت شیوه ها دارد
شنیدم جامهٔ رندان ترا عیبست میپوشم

نیرزم هیچ چون لفظ مکرر ضایعم ضایع
مگر کز کلک کشد دست نوازش بر سر دوشم

خدایا زندگی تلخست گر خود نقل و می نبود
دلی ده کز گدا از خویش گردد چشمهٔ نوشم

مرنج از وعدهٔ وصلی که با من در میان آری
که خواهد شد بذوق وعدهٔ دیگر فراموشم

گر امشب میرم و در هفت دوزخ سرنگون غلتم
همان دانم که غرق لذت بیتابی دوشم

بخندم بر بهار و روستائی شیوهٔ شمشادش
زگل چینان طرز جلوهٔ سرو قبا پوشم

بهار گلشن کوی توام مسپار در خاکم
چراغ بزم نیرنگ توام مپسند خاموشم

ادای می بساغر کردنت نازم زهی ساقی
بیفشان جرعه بر خاک و زمن بگزر که مدهوشم

مرنج از من اگر نبود کلامم را صفا غالب
خمستان غبارم سر بسر دردیست سر جوشم

وحشتی در سفر از برگ سفر داشته ایم
توشهٔ راه دلے بود که بر داشته ایم

لغزد از تاب بناگوش تو مستانه و ما
تکیه بر پاکے دامان گهر داشته ایم

زخم ناخوردهٔ مار دزے اغیار مکن
کان بآرایش دامان نظر داشته ایم

ناله تا گم نکند راه لب از ظلمت غم
جان چراغیست که بر راهگذر داشته ایم

تو دماغ از مے پر زور رسانیده و ما
بر در خمکده خشتے نه بسر داشته ایم

جا گر قیس بدل دوست نه اندازهٔ ماست
تو همان گیر که آهیم و اثر داشته ایم

مژه تا خون دل افشاند زریش استاد
ماتم طالع اجزاے جگر داشته ایم

داغ احسان قبولی زلیخائش نیست
ناز بر خرمی بخت هنر داشته ایم

پیش ازین مشرب ما نیز سخن سازی بود
تلخی از خوشدلی غیر خبر داشته ایم

دارسیدیم که غالب بمیان بود نقاب
کاش دانیم که از روے که بر داشته ایم

خود راهی بنقش طرازے علم کنم
تا با تو خوش نشینم و نظاره هم کنم

خواهی فراغ خویش بیفزاے بر ستم
تا در عوض همان قدر از شکوه کم کنم

قاتل بهانه جوی و دعاے اثر بیا
کز گریه آبگیرے تیغ ستم کنم

طفلست و تندخوی به بینم چه می کند
رامم ولی بعربده دانسته رم کنم

گرد عدو وبال گردن من ساخت مدتیست
کو دست تا بگردن دلدار خم کنم

یارب بشهوت و غضبم اختیار بخش
چندانکه دفع لذت و جذب الم کنم

تا دخل من بعشق فزون تر بود ز خرج
خواهم که از تو بیش کشم ناز و کم کنم

غلتد دمم بمشک ز فیض هواے زلف
قانون فن غالیه ساے رقم کنم

خشکست کشت شیوهٔ تحریر رفتگان
سیرابش از نم رگ ابر قلم کنم

غالب باختیار سیاحت زمن مخواه
گو فتنهٔ که سیر بلاد عجم کنم

نشاط آرد بآزادی ز آرایش بریدن هم
کلم بر گوشهٔ دستار زد دامن زچیدن هم

بیا لطف هوا بنگر که چون موج مے از مینا
گل از شاخ گلستی جلوه گر بیش از دمیدن هم

دلا خون گشتی و گفتی که هی گردید کار آخر
مشو افسرده غافل عالمی دارد چکیدن هم

نه از مهرست گر بر آستانم می نهد گوشی
همان از نکته چینی خیزدش ذوق شنیدن هم

چه پرسی کز لب و قت قدح نوشی چه میخواهم
همین بوسیدنی چون مست تر گردی مکیدن هم

ببالینم رسیدستی زهے بیکس نوازی ها
فدایت یکدودم عمر گرامی وارسیدن هم

سرت گردم شکار تازه گر هردم هوس داری
بهر بندم رهامی کن بقدر یک رمیدن هم

ز تیغت منت زخمی ندارم خویش را نازم
که حسرت غرق لذت دارم از لب گزیدن هم

ادب آموزیش در پردهٔ محراب می بینم
نخست از جانب حق بوده انداز خمیدن هم

چه خیزد گر نقابی از میان برخاست تسکین
که می بینم نقاب عارض یار است دیدن هم

نخواهد روز محشر دادخواه خویش عالم را
بتو بخشید ایزد شیوهٔ ناز آفریدن هم

دل از تمکین گرفت و تاب وحشت بودم غالب
نگنجد در گریبان من از تنگی دریدن هم

آنم که لب زمزمه فرسائے ندارم
در حلقهٔ سوهان نفسان جائے ندارم

خاموشم و در دل زملالم اثرے نیست
سرجوش گداز نفسم لائے ندارم

خود رشته زند موج گهر گرچه من اکنون
جز رعشه بدست گهر آمائے ندارم

لرزد ز فر در بختنش خامه در انشا
آن نیست که حرفی جگر آلائے ندارم

ناز تو فراوان بود و صبر من اندک
تو دست و دلی داری و من پائے ندارم

بگزار که از راه نشینان تو باشم
پائے که شوم مرحله پیمائے ندارم

خاشاک مرا تاب شرر خیره فروزست
در جلوه سپاس از چمن آرائے ندارم

بے باده خجالت کشم از باد بهاری
صبحست و دم غالیه اندائے ندارم

واعظ دم گیرای خود آرد بمصافم
گوئی دل خود کافر خود رائے ندارم

غالب سر و کارم بگدائی بکریست
گر وایهٔ من دیر رسد وائے ندارم

در وصل دل آزاری اغیار ندانم — دانند که من دیده ز دیدار ندانم

طعنم نسزد مرگ ز هجران نشناسم — رشکم نگزد خویشتن از یار ندانم

پرسند سبب بیخودی از مهر و من از بیم — در عذر بجز غفلتم و گفتار ندانم

بوسم بخیالش لب و چون تازه کند جور — از سادگیش بی سبب آزار ندانم

هر خون که فشاند مژه در دل فتدم باز — خود را بجز دوست زیانکار ندانم

آویزش جعد از ته چادر بروم دل — آشفتگی طره بدستار ندانم

بوی جگرم میدهد از خون سر هر خار — شد پای که در راه وی افگار ندانم

زخم جگرم بخیهٔ و مرهم نه پسندم — موج گهرم جنبش و رفتار ندانم

نقد خردم سکهٔ سلطان نپذیرم — جنس هنرم گرمی بازار ندانم

غالب نبود کوتهی از دست همانا
زانسان دهدم کام که بسیار ندانم

در هر انجام محبت طرح آغاز افگنم — مهر بردارم از و تا هم بر او باز افگنم

در هوای قتل سر بر آستانش می نهم — تا بلوح مدعا نقش خدا ساز افگنم

لاف پرکاریست صبر روستائی شیوه را — خواهمش کاندر سواد اعظم ناز افگنم

صعوهٔ من هرزه پرداز است بو کز فرط مهر — بیخودش در آشیان چنگل باز افگنم

بی زبانم کرده ذوق التفات تازهٔ — لاجرم شغل وکالت را به غماز افگنم

هر قدر کز حسرت آیم در دهن گردد همی — هم ز استغنا بروی بخت ناساز افگنم

مردم از افسردگی هنگام آن آمد که باز — رستخیزی در دل از خون کرده بگداز افگنم

همزبانم با ظهوری مطلعی کو تا ز شوق — با جرس در ناله آوازی بر آواز افگنم

نامه بر گم گشت و در آتش نامه را باز افگنم — چون کبوتر نیست طاوسی بپرواز افگنم

از نمک جان در تن طرز نکویان کرده ام — زین سپس در مغز دعوی شور اعجاز افگنم

رنجه دارد صورت اندیشهٔ یاران مرا — مفت من کآئینهٔ خود را ز پرواز افگنم

ترک صحبت کردم و در بند تکمیل خودم — نغمه ام جان گشت خواهم در تن ساز افگنم

تا ز دود اهل نظر چشمی تواند آب داد
رخنه در دیوار آتشخانهٔ راز افگنم

بگسلم بند و هم اوراق دیوان را بباد
خیل طوطی اندرین گلشن به پرواز افگنم

غالب از آب و هوای هند بسمل گشت نطق
خیز تا خود را به اصفاهان و شیراز افگنم

ردیف نون

ای ز ساز زنجیرم در جنون نواگر کن
بند گر بدین ذوق ست پارهٔ گران تر کن

فیض عیش نوروزی جاودانه خوش باشد
روز من ز تاریکی با شبم برابر کن

زانچه دل ز هم باشد لب چه طرف بربندد
یا مجال گفتن ده یا نه گفته باور کن

در رسائی سعیم عقده ها بپای زن
در روانی کارم فتنه ها شناور کن

ای که از تو می آید خس شررفشان کردن
زخم را ز خونابش بخیه را پرآور کن

خوی سرکشم وادی عجز رشک نپسندم
سینهٔ من از گرمی تابهٔ سمندر کن

کن بپارسی گفتی ساز مدعا کردم
هم بخویش در تازی گفته را مکرر کن

زین درونه کاویها گوهرم بکف نامد
خدمتی معین شد اجرتی مقرر کن

از درون روانم را در سپاس خویش آور
وز برون زبانم را شکوه سنج اختر کن

بخشش خداوندی گر فراخور ظرف ست
هم بهوش بیشی ده هم بمی توانگر کن

بهر خویشتن غالب هستی تراشیدست
قهرمان وحدت را درمیانه داور کن

هابری شیوه غزالان وز مردم رم شان
دل مردم بخم طره خم در خم شان

کافرانند جهان جوی که هرگز نبود
طرهٔ حور دلآویزتر از پرچم شان

آشکارا کُش و بدنام و نکونامی جوی
آه ازین طائفه وانکس که بود محرم شان

رشک بر تشنهٔ تنهارو وادی دارم
نه بر آسوده دلان حرم و زمزم شان

بگذر از خسته دلانی که ندانی هشدار
خستگانند که داری و نداری غم شان

داغ خون گرمی این چاره گرانم گویی
آتش ست آتش اگر سینه و گر مرهم شان

ای که راندی سخن از نکته سرایان عجم
چه بما منت بسیار نهی از کم شان

هند را خوش نفسانند سخنور که بود
باد در خلوت شان مشک فشان از دم شان

مومن و نیر و صهبائی و علوی و انگاه
حسرتی اشرف و آزرده بود اعظم شان

غالب سوخته جان گرچه نیرزد به شمار
هست در بزم سخن همنفس و همدم شان

جنون مستم به فصل نوبهارم میتوان کشتن
صراحی بر کف و گل در کنارم میتوان کشتن

گرفتم کی بشرع نازنازم میتوان کشتن
به فتوای دل امیدوارم میتوان کشتن

بجرم اینکه در مستی بپایان برده ام عمری
بکوی میفروشان در خمارم میتوان کشتن

بهجران زیستن کفرست خونم را دیت نبود
چراغ صبحگاهم آشکارم میتوان کشتن

تغافلهای یارم زنده دارد ورنه در پرسش
بجرم گریهٔ بی اختیارم میتوان کشتن

جفا بر چون منی کم کن که گر کشتن هوس باشد
بذوق مژدهٔ بوس و کنارم میتوان کشتن

بیا بر خاک من گر خود گل افشانی روا نبود
بباد دامنی شمع مزارم میتوان کشتن

منت معذور دارم لیکن ای نامهربان آخر
بدین جان و دل امیدوارم میتوان کشتن

بخون من اگر ننگ ست دست و خنجر آلودن
نویدی عده کز انتظارم میتوان کشتن

خدایا از عزیزان منت شیون که برتابد
جدا از خانمان و دور از دیارم میتوان کشتن

پس از مردن اگر بهر من آسایش گمان داری
سرت گردم بتصدیع خمارم میتوان کشتن

گرفتم یار با شد بی نیاز از کشتنم غالب
بدرد بی نیازیهای یارم میتوان کشتن

زهی باغ و بهار جان فشانان
غمت چشم و چراغ رازدانان

بصورت اوستاد دلفریبان
بمعنی قبلهٔ نامهربانان

چمن کوی ترا از رهنشینان
ختن موی ترا از باجخواهان

بلایت چهره با مشکینه مویان / ادایت چهره بر نازک میانان
غمت را بختیان زنار بندان / گلت را عندلیبان بیدخوانان
وصالت جان توانا ساز پیران / خیالت خاطر آشوب جوانان
دل دانش فریبت راگرودن / دبال رونق جادو بیانان
غم دوزخ نهیبت را بدامن / گداز زهرهٔ آتش زبانان
میانت پای لغز موشگافان / دهانت چشم بند نکته دانان
دل از داغت بساط گلفروشان / تن از زخمت ردای باغبانان
سگ کوی ترا در کاسه لیسی / لب پر دعوی شیرین دهانان
سر راه ترا در خاک روبی / نسیم پرچم گیتی ستانان
بپشتی بانی لطف تو امید / قوی همچون نهاد سخت جانان
ببالادستی عفو تو عصیان / زبون همچون نشست ناتوانان

ز ناحق کشتگان راضی بجاست
که غالب هم یکی باشد از آنان

طاق شد طاقت ز عشقت برگران خواهم شدن / مهربان شو ورنه بر خود مهربان خواهم شدن
خاروخس هرگه در آتش سوخت آتش میشود / مردم از ذوق لبت خندان که جان خواهم شدن
در تب انداز تاب رشک طاقت نظاره ام / خوش بیا کامشب بهشت دشمنان خواهم شدن
محو گشتم در تغافل برنتابم التفات / گر بچشم جا دهی خواب گران خواهم شدن
آبم از شرم وفا از خود مپادر گلست / تا نپنداری که از کویت روان خواهم شدن
پیش خود بسیارم و بسیار مشتاق توام / تا کجا صرف گداز امتحان خواهم شدن
گرم باد از نغمه بزم دعوت بال هما / ساز آواز شکست استخوان خواهم شدن
با هوس خویشست حسن از وفا بیگانه است / مهر کم کن ورنه بر خود بدگمان خواهم شدن
بسکه فکر معنی نازک همی کاهد مرا / شاهد اندیشه را موی میان خواهم شدن
لذت زخمم چو خون غالب در اعضا می دود / رنج اگر اینست راحت را ضمان خواهم شدن

دل زان مژهٔ تیز بیک بار کشیدن
دامن بدرشتے بود از خار کشیدن

دارم سر این رشته بدانسان که زدیم
تا کعبه توان بردبزنار کشیدن

در خلد ز شادی چه رود بر سرم آیا
چون کم نشود باده ز بسیار کشیدن

حق گویم و نادان بزبانم دهد آزار
یارب چه شد آن فتوی بردار کشیدن

گنجینهٔ حسنست طلسمی که کس از وی
چون عقده نیارد گهر از تار کشیدن

ز آسایش دل گرچه مرادی دگرم نیست
باری نفس چند به هنجار کشیدن

از بس که دلآویز بود جادهٔ راهش
زحمت دهدم پاے ز رفتار کشیدن

از مطلع تابنده نهم پارهٔ لعلے
در رشته دمم گوهر شهوار کشیدن

دریاب که با این همه آزار کشیدن
لب میگزم از کار بزنهار کشیدن

جان دادم و داغم که پس از من نه کشاهی
خجلت زگرانجانے اغیار کشیدن

مشتاق قبولم من و دل تاب نیارد
آری ز لب نازک دلدار کشیدن

من کافر زنهاری شاهم من ارزد
می در رمضان بر سر بازار کشیدن

فرجام سخن گوے غالب بتو گویم
خون جگرست از رگ گفتار کشیدن

رشک سخنم چیست نه شهد نکوست این
تلخابهٔ سرجوش گداز نفست این

اے نالهٔ جگردار شکن دام میفشان
سرمایهٔ آرایش چاک قفست این

مستم بکنارم خرد تن زن که درین وقت
هرگز نشناسم که چه بود و چه کسست این

واعظ سخن از توبه مگو اینکه پس از مے
دست و دهنی آب کشیدیم بسست این

تقوے اثرے چند بعمر دگرستش
نازم می بیغش چه بلا زود رسست این

باغیست نشانے دہما نیز نرے
لیک آن گل و خار آمد و نسرین و خست این

لب بر لب دلبر نهم و جان بسپارم
ترکیب یکے کردن صد ملتمسست این

شوریست نخوابا ندن جمازه بمنزل
اما نه بدمسازی بانگ جرسست این

داغ دل غالب بدوا چاره پذیرست
این را چکنم چاره که مشکین نفست این

بسکه لبریزست زاندوه تو سر تا پای من
ناله میروید چو خار ماهی از اعضای من

هست در دم ساز و برگ انتعاشم ناله ست
بی شکستن بر نیاید باده از مینای من

فصلی از باب شکست رنگ انشا کرده ام
میتوان راز درونم خواند از سیمای من

رفتم از کار و همان در فکر صحرا گردیم
جوهر آئینهٔ زانوست خار پای من

دانمش در انتظار غیر و نالم زار زار
وای من گر رفته باشد خوابش از غوغای من

بسکه هامون از تب و تابم سراسر آتش ست
بر هوا چون دود لرزد سایه در صحرای من

زلف می آراید و از ناز یادم می کند
در خم آن طره خالی دیده باشد جای من

خاطر منت پذیر و خوی نازک دادهٔ
گر ببخشی شرمسارم ورنه بخشی وای من

مدتی ضبط شرر کردم بپاس غم ولی
خون چکیدن دارد اکنون از رگ خارای من

در هجوم ظلمت از بس خویش را گم می کند
قطره در دریاست گوئی سایه در شبهای من

حسن لفظ و معنیم غالب گواه ناطق ست
بر عیار کامل نفس من و آبای من

خوش بود فارغ ز بند کفر و ایمان زیستن
حیف کافر مردن و آوخ مسلمان زیستن

شیوهٔ رندان بی پروا خرام از من مپرس
اینقدر دانم که دشوارست آسان زیستن

بر دگوی خرمی از هر دو عالم هر که یافت
در بیابان مردن و در قصر و ایوان زیستن

راحت جاوید ترک اختلاط مردم ست
چون خضر باید ز چشم خلق پنهان زیستن

تا چه راز اندر ته این پرده پنهان کرده اند
مرگ مکتوبی بود کوراست عنوان زیستن

روز وصل یار جان ده ورنه عمری بعد ازین
هیچ یا از زیستن خواهی پشیمان زیستن

با رقیبان همعنانم اما بدعوی گاه شوق
مردنست از ما و زین مشتی گرانجان زیستن

بر نوید مقدمت صد بار جان باید فشاند
بر امید وعده ات زنهار نتوان زیستن

دیده گر روشن سواد ظلمت و نورست چیست
فارغ از اهرمن و غافل ز یزدان زیستن

ابتذالی دارد این مضمون توارد عیب نیست — نگذرد در خاطر نازک خیالان زیستن

غالب از هندوستان بگریز فرصت مفت تست
در نجف مردن خوش است و در صفاهان زیستن

چیست بلب خنده از عتاب شکستن — رونق پروین ز آفتاب شکستن
گر نه ورق راست ز انتخاب شکستن — چیست برخ طرف آن نقاب شکستن
غازه بران روی تابناک فزودن — رونق بازار آفتاب شکستن
شانه بران طرهٔ سیاه کشیدن — قیمت کالای مشکناب شکستن
جوشش سرمستیم ز برق پسندد — نیشتر اندر رگ سحاب شکستن
نیک بود گز بحکم حوصله باشد — جام بپای خم شراب شکستن
شغل ندارد فراق ساقی و مطرب — جز قدح و بربط و رباب شکستن
قحط می ست امشب از کجا که نخواهم — شیشه خالی برخت خواب شکستن
تیغ تو نازد بسر فشانی عاشق — موج همی بالد از حباب شکستن
چیست دم وصل جان ز ذوق سپردن — تشنه لبی را سبو در آب شکستن
از گل روی تو باغ باغ شگفتن — وز خم موی تو فتح باب شکستن

طره میارا برغم خواهش غالب
چیست دلش را ز پیچ و تاب شکستن

خیره کند مرد را مهر و رم داشتن — خیف ز همچون خودی چشم کرم داشتن
وای ز دل مردگی خوی بد انگیختن — آه ز افسردگی روی دژم داشتن
راز بر انداختن از روش ساختن — دیده و دل باختن پشت و شکم داشتن
جوهر ایمان ز دل پاک فرا رفتن — گردی از آن در خیال بهر قسم داشتن
تازگی شوق چیست رنگ طرب ریختن — چهره ز خوناب چشم رشک ارم داشتن
با همه اشکستگی دم ز درستی زدن — با همه دلخستگی تاب ستم داشتن

در خم دام بلا بال فشان زیستن ❊ با سر زلف دوتا عربده هم داشتن
دل چو بجوش آیدی عذر بلا خواستن ❊ جان چو بیا سایدی شکوه ز غم داشتن
بهر فریب از ریا دام تواضع مچین ❊ دل نه بباید همی تیغ ز خصم داشتن
نقش پی رفتگان جاده بود در جهان ❊ هر که رود بایدش پاس قدم داشتن
بانگه خویشتن چهره نیارست شد ❊ عشوه دهد گر حیاست زانه رم داشتن
اشک چنان پی اخر ناله چنین نارسا ❊ دیده و دل را سزد ماتم هم داشتن
خجلت کردار زشت گشته بعاصی بهشت ❊ باج ز کوثر گرفت جبهه ز نم داشتن
گریه ام از بیکسیست بو که درین پیچ و تاب ❊ تن بروانی دهد نامه ز نم داشتن

غالب آواره نیست گرچه به بخشش سزا
خوش بود از چو توئی چشم کرم داشتن

چه غم ار به جد گرفتی ز من احتراز کردن ❊ نتوان گرفت از من بگذشته ناز کردن
نگهت بوشگافی ز فریب رم نخوردن ❊ نفسم بدام باقی ز سخن دراز کردن
تو و در کنار شوقم گره از جبین کشودن ❊ من و برزخ دو عالم در دل فراز کردن
مژه راز خونفشانی بدلست همزبانے ❊ که شمارد م بدامن ستم گداز کردن
به نورد پاس راز تو خجل از غبار خویشم ❊ که ز پرده ریخت بیرون غم ناله ساز کردن
ز غم تو یاد شرمم که چه مایه شوخ چشمیست ❊ ز شکست رنگ بر رخ در خلد باز کردن
نفسم گداخت شوقت ستمست گر تو دانی ❊ که ز تاب ناله خون شد نه ز پاس راز کردن
بفشار رشک بزمت نچنان گداخت گلشن ❊ که میانه گل و مل رسد امتیاز کردن
رخ گل ز غازه کاری به نگاه بند د آئین ❊ نرسد به خس شکایت ز چمن طراز کردن
همه تن ز شوق چشمم که چو دل فشانده گردد ❊ بسرشک مایه بخشم ز جگر گداز کردن

هله تازه گشته غالب روش نظیری از تو
سزد ار چنین غزل را به سفینه ناز کردن

چون شمع رود شب همه شب دود ز سرمان ❊ زین گونه گرا روز بسر رفت گمرمان

آذر بپرستیم و رخ از شعله نتابیم
ای خوانده لسوی خود از ین رهگذر مان

در عشق تو ضرب المثل راهروانیم
بگذار بره خفته و از بیشه مبر مان

از بیخبری کوی ترا خلد شمردیم
چون نیست که در کوی تو ره نیست دگر مان

مستیم بیا تن زن و لب برلب ما نه
حاشا که بود تفرقه لب ز شکر مان

طول شب هجران بود اندر حق ما خاص
از همنفسان کس نشناسد به سحر مان

بی وجه می آشفته و خواریم بدا اما
در میکده از مانشناسند اگر مان

از ارزش ما بی هنران مانده شگفتی
در بند غم انداخته گردون بهنر مان

چون تازگی حوصلهٔ خویش ندانند
داند که بود ناله بامید اثر مان

غالب چه زیان ناله اگر گرم روی کو
سوزی بدل اندر نه و داغی بجگر مان

خجل ز راستی خویش میتوان کردن
ستم بجان کج اندیش میتوان کردن

چو مزد سعی دهم مژدهٔ سکون خواهد
ز بوسه پا بدرت ریش میتوان کردن

دگر به پیش وی ای گل چه هدیه خواهی برد
مگر به گدیه کفی بیش میتوان کردن

تو جمع باش که ما را درین پریشانی
شکایتیست که با خویش میتوان کردن

سر از حجاب تعین اگر برون آید
چه جلوه ها که به هر کیش میتوان کردن

بهر که نوبت ساغر نمیرسد ساقی
خراب گردش چشمیش میتوان کردن

خرام ناز تو با صحن گلستان دارد
رعایتی که بدرویش میتوان کردن

اگر بقدر وفا میکنی جفا حیف ست
بمرگ من که ازین بیش میتوان کردن

کسی بجو که مرا در رادرین سفر غالب
گواه بیکسی خویش میتوان کردن

حیف ست قتلگه ز گلستان شناختن
شاخ از خدنگ و غنچه ز پیکان شناختن

لب دوختم ز شکوه ز خود فارغم شمرد
نشناخت قدر پرسش پنهان شناختن

از شیوه های خاطر مشکل پسند کیست
کشتن بجرم درد ز درمان شناختن

از بیکرت بساط صفاے خیال یافت
وصل تو از فراق تو نتوان شناختن

نازم دماغ نازندانی زسادگیست
کشتن به ظلم و کشتهٔ احسان شناختن

یاد آیدم بوصل تو در صحن گلستان
آن جلوهٔ گل آتش سوزان شناختن

خاکی بروے نامه فشاندیم مفت تست
ناخوانده صفحه حال ز عنوان شناختن

مائیم و ذوق سجده چه مسجد چه بتکده
در عشق نیست کفر ز ایمان شناختن

مینا شکسته و می گلفام ریخته
محروم هنوز در گل و ریحان شناختن

لخت دلم بدامن و چاک غمم بجیب
اینک سزاے جیب ز دامان شناختن

بگداخت بسکه از اثر تاب روے تو
مهر از شفق بکوے تو نتوان شناختن

غالب بقدر حوصله باشد کلام مرد
باید ز حرف نبض حریفان شناختن

بخونم دست و تیغ آلوده جانان
بد آموزان وکیل بیزبانان

چگویم در سپاس بیکسیها
زهے نامهربانان مهربانان

گر از خود خوشتری سنجیده باشد
نوازشهاست با این بدگمانان

فغانا میگساران دجله نوشان
دریغا ساقیان اندازه دانان

بهار آید بحیرتگاه نازش
ز بوے گل نفس برره فشانان

دم مردن بر شکم تنگ گیرد
فراخیهاے عیش سخت جانان

گلی بر گوشهٔ دستار دارے
خوشا بخت بلند باغبانان

غمت خونخوار و دلهاے بضاعت
دریغا آبروے میزبانان

گذشت از دل ولی نگذشت از دل
خدنگ غمزهٔ زرین کمانان

نواے شوق خواه از بینوایان
نشان دوست جوی از بے نشانان

برغمم تا فزود آرد به من سر
بخواری بنگرم در ناتوانان

سبک برخیز زین هنگامه غالب
چه آویزی بدین مشتی گرانان

تا ز دیوانم کہ سرمست سخن خواہد شدن
این می از قحط خریداری کہن خواہد شدن

کوکبم را در عدم اوج قبولی بودہ است
شہرت شعرم بگیتی بعد من خواہد شدن

ہم سواد صفحہ مشک سودہ خواہد بیختن
ہم دواتم ناف آہوے ختن خواہد شدن

مطرب از شعرم بہر بزمی کہ خواہد زد نوا
چاکہا ایثار جیب پیرہن خواہد شدن

حرف حرفم در مذاق فتنہ جا خواہد گرفت
دستگاہ ناز شیخ و برہمن خواہد شدن

ہے چہ میگویم اگر اینست وضع روزگار
دفتر اشعار باب سوختن خواہد شدن

آنکہ صور نالہ از شور نفس موزون دمید
کاش دیدی کاین نشید شوق فن خواہد شدن

کاش سنجیدی کہ بہر قتل معنی یک قلم
جلوۂ کلک و ورقم دار و رسن خواہد شدن

چشم کور آئینہ دعوی بکف خواہد گرفت
دست شل مشاطۂ زلف سخن خواہد شدن

شاہد مضمون کہ اینک شہری جان و دل است
روستا آوارۂ کام و دہن خواہد شدن

زاغ راغ اندر ہواے نغمہ بال و پر زنان
ہمنواے پردہ سنجان چمن خواہد شدن

شاد باش ای بلبل درین محفل کہ ہر جا نغمہ ایست
شیون رنج فراق جان و تن خواہد شدن

ہم فروغ شمع ہستی تیرگی خواہد گزید
ہم بساط بزم مستی پرشکن خواہد شدن

از تب و تاب فنا یکبارہ چون مستی سپند
ہر یکی گرم وداع خویشتن خواہد شدن

حسن را از جلوۂ نازش نفس خواہد گداخت
نغمہ را از پردۂ سازش کفن خواہد شدن

دہر بی پروا عیار شیوہ ہا خواہد گرفت
داوری خون در نہاد ما و من خواہد شدن

پردہ ہا از روے کار ہمدگر خواہد فتاد
خلوت گبر و مسلمان انجمن خواہد شدن

ہم بفرقش خاک حرمان ابد خواہند ریخت
مرگ عام این بیستون را کوہکن خواہد شدن

گرد پندار وجود از رہگذر خواہد نشست
بحر توحید عیانی موجزن خواہد شدن

در تہ ہر حرف غالب چیدہ ام میخانۂ
تا ز دیوانم کہ سرمست سخن خواہد شدن

سرشک افشانے چشم ترش بین
شہ خوبان و گنج گوہرش بین

ادای دلستانی رفتہ از یاد
ہواے جانفشانی در سرش بین

بدشت آورده رد سیلست گوئی — روا رود در گدایان درش بین
صفاے تن فزون ترکرده رسوا — دل از اندیشه لرزان دلبرش بین
بجا مانده عتاب و غمزه و ناز — متاع ناروائے کشورش بین
رقیب از کوچه گردی آبرو یافت — بکوے دوست دشمن رہبرش بین
زمن آئین غمخواری پسندید — بشبها جاے من بر بسترش بین
گزشت آن کز غم ما بیخبر بود — بخویش از خویش بے پرواترش بین
مه نو کرده کاهش پیکرش را — بچشم کم ہمان مه پیکرش بین
چکد در سجده خون از چشم مستش — گداز شبهاے نفس کافرش بین
گر از غم بر لبش جا کرد غم نیست — زجان تن زن بجان پرورش بین
خداوندش بجون ما نگیراد — به بیتابی نگه بر خنجرش بین
برسم چاره جوئی بیش غالب — شکایت سنج چرخ و اخترش بین

ردیف واو

حق که حقیقت سمیعست فلانے بشنو — بشنو گر تو خداوند جهانے بشنو
لن ترانی بجواب ارنی چند و چرا — من نه اینم بشناس و تو نه آنے بشنو
سوے خود خوان و بخلوت گه خاصم جا ده — انچه دانی به شمار انچه ندانے بشنو
پرده چند به آهنگ نکیسا بسراے — غزلے چند به هنجار فغانے بشنو
تلخی آئینه برابر نه و صورت بنگر — پاره گوش به من دار دعانے بشنو
هرچه سنجم بتو ز اندیشه پیرے بپذیر — هرچه گویم بتو از عیش جوانے بشنو
داستان من و بیداری شبهاے فراق — تا نه خسپی و بپاسم نفسانے بشنو
چاره جو نیستم و نیز فضولے نکنم — من و اندوه تو چند انکه توانے بشنو

زینکه نبدی به نجیم طلب رحم خطاست
سخنی چند ز غمهای نهانی بشنو

نامه در غمیه ره بود که غالب جان داد
ورق از هم در و این مژده زبانی بشنو

عرض خود برد که رسوائی ما خیزد ازو
فتنه خفتست ندانم چه بلا خیزد ازو

تا ازین بے ادبی قهر تو افزون گردد
گله سازیست که آهنگ دعا خیزد ازو

نم اشکی چه بجا کم بفشانی از مهر
خاک بالد بخود و مهر گیا خیزد ازو

پیش ما دوزخ جاوید بهشتست بهشت
باد آباد دیاری که وفا خیزد ازو

بینوایان تو در درد سر دعوے ندهند
بشکنند سازدفائی که صدا خیزد ازو

دل بیاران چه ره آورد سفر عرض کند
نگر آهی که ز جور رفقا خیزد ازو

نجهد زیر سر انگشت تو نبضم که مرا
نیست دردی که تمنای دوا خیزد ازو

بمشام که رسد نکهت زلف کسے
که همه بیخودی باد صبا خیزد ازو

بوسه بعد از طلب بوسه نه بخشد لذت
چون جوابے که بانداز حیا خیزد ازو

محو افسون گر نازیم که او را با ما
دور باشیست که آهنگ بیا خیزد ازو

دیگر امروز بما بر سر جنگ آمده ست
با دائی که همه صلح و صفا خیزد ازو

بلبل گلشن عشق آمده غالب زازل
حیف گر زمزمهٔ مدح و ثنا خیزد ازو

گوئی به من کسیکه ز دشمن رسیده کو
آن پیرزال سست پے قد خمیده کو

یادت نکرده خصم بعنوان بلفظ دوست
آن نامهٔ نخوانده ز صد جا دریده کو

رعنا دلت بدخت همسایه بند نیست
آن مه رخ بگوشهٔ ایوان خزیده کو

دوشینه گل به بستر و بالین نداشتے
آن برگ گل که در تن نازک خلیده کو

کس داوری بنزده زجورت بدادگاه
آن بے گنه که شاه زبانش بریده کو

گوئی به شحنه گوی که کس را نکشته ایم
آن نعش نیمسوخته زآتش کشیده کو

گوئی خمش شوی چو زکویم بدر روی
آن دل که جز بنالهٔ بهیچ آرمیده کو

گوئی دمی زگریهٔ خونین بما برآر — آن مایه خون که سر دهم از دل بدیده کو

بشنو که غالب از تو رسید و به کعبه رفت
گفتی شگفتی که بود ناشنیده کو

بالم بخویش بسکه به بند کمند تو — مردم گمان کنند که تنگم به بند تو
آزادیم نخواهی و ترسم کزین نشاط — بالم بخود چنانکه نگنجم به بند تو
ترخویش ناسپاسی و ترسایه در هراس — گوئی رسیده ام بدل دردمند تو
رنج قضاست همت آسان گزار ما — قهر خداست خاطر مشکل پسند تو
از ما چه دیده که بما از گداز دل — همچون شکر در آب بود نوشخند تو
ای مرگ مرحبا چه گرانمایه دلبری — چشم بد از تو دور نکویان سپند تو
ای کعبه چون من از دل پا اوفتاده ایست — این بت که اوفتاده ز طاق بلند تو
در رهزنی به پرسش ما گر کشی چه باک — آخر شراب نیست عنان سمند تو
آن کز تو دل ربوده ندانم که بوده است — یارب که دور باد ز جانش گزند تو
هرگونه رنج کز تو در اندیشه داشتم — هم با تو در مباحثه گفتم به بند تو

غالب سپاس گوی که ما از زبان دوست
می بشنویم شکوهٔ بخت نژند تو

گستاخ گشته ایم غرور جمال کو — پیچیده ایم سر ز وفا گوشمال کو
تا کی فریب حلم خدا را خدا را — آن خوی خشمگین و ادای ملال کو
برگشته ام ز مهر و نمی گیرم به قهر — دارم دوصد جواب ولی یک سوال کو
یا می گسست صحبت و یا میفزود ربط — لیکن مرا ملال و ترا انفعال کو
خواهی که بر فروزی و سوزی و نگری چیست — خواهم که تیز سوی تو بینم مجال کو
گر گفته ایم کشتن و بستن بما مخند — ما را اقتدار کسی بسزا در خیال کو
داغم ز رشک شوکت صنعان ولی چه سود — آن دستگاه طاعت هفتاد سال کو
من بوسه جوی و تو به سخن داریم نگاه — لب تشنه با گهر چه شکیبد زلال کو

دل فتنہ جوے و فرصت تکمیل عشق نیست
ہنگامہ سازے ہوس زود بال کو

لب تا جگر ز تشنگیم سوخت در تموز
صاف شراب غورہ و جام سفال کو

در بادۂ طہور غم محتسب کجا
در عیش خلد لذت بیم زوال کو

غالب بشعر کم ز ظہورے نیم ولے
عادل شہ سخن رس دریا نوال کو

دولت بہ غلط نبود از سعی پشیمان شو
کافر نتوانی شد ناچار مسلمان شو

از ہرزہ روان گشتن قلزم نتوان گشتن
جوئی بخیابان رو سیلے بہ بیابان شو

ہم خانہ بسامان بہ ہم جلوہ فراوان بر
در کعبہ اقامت کن در بتکدہ مہمان شو

آوازۂ معنی را بر ساز دبستان زن
ہنگامۂ صورت را بازیچۂ طفلان شو

افسانۂ شادی را یکسر خط بطلان کش
غمنامۂ ماتم را آرایش عنوان شو

گر چرخ فلک گردی سر بر خط فرمان نہ
ور گوئی زمین باشی وقف خم چوگان شو

آوردہ غم عشقم در بندگی ایزد
اے داغ بدل در رو وز جبہہ نمایان شو

در بند شکیبائی مردم ز جگر خائے
اے حوصلہ تنگی کن اے غصہ فراوان شو

سرمایہ کرامت کن وانگاہ بغارت بر
بر خرمن ما برقی بر مزرعہ باران شو

جان داد بغم غالب خشنودی روحش را
در بزم عزا می کش در نوحہ غزلخوان شو

ردیف ہائے ہوز

میرود خندہ بسامان بہاران زدہ
خون گل ریختہ و مے بگلستان زدہ

شور سودائے تو نازم کہ بہ گل می بخشد
چاکے از پردۂ دل سر بگریبان زدہ

آہ از بزم وصال تو کہ ہر سو دارد
نشتر از ریزۂ مینا برگ جان زدہ

شور اشکے بہ فشار بن مژگان دارم
طعنہ بر بے سر و سامانی طوفان زدہ

اندرین تیره شب از پرده برون تافته است / می روشن بطرب گاه حریفان زده
فرصتم باد که مرهم نه ز زخم جگر است / خنده بر لب اثری هائے نمکدان زده
خوش بسر میدود از ضربت آهم هر سو / چرخ سرگشته تر از گوی بچوگان زده
خوش نوا بلبل پروانه ترازی دارم / شعله در خویش ز گلبانگ پریشان زده
آه ازان ناله که تا شب اثری باز نداد / بهم آهنگی مرغان سحرخوان زده
چمن از حسرتیان اثر جلوهٔ تست / گل شبنم ... باشد لب دندان زده
خاک در چشم هوس ریز چه جوئی از دهر / بارگاهے بفراز سر کیوان زده

بنگر موج غبارے در غالب بگزر
اینک آندم ز هوا داری خوبان زده

بتی دارم از اہل دل رم گرفته / بشوخی دل از خویشتن هم گرفته
ز سفاک گفتن چو گل بر شگفته / درین شیوه خود در اسلم گرفته
رگ غمزه از نیش مژگان کشوده / سر فتنه در زلف پرخم گرفته
برخساره عرض گلستان ربوده / به هنگامه عرض جهنم گرفته
فسون خوانده و کار عیسیٰ نموده / پری بوده و خاتم از جم گرفته
ز ناز و اداش به معجز نداده / بشرم و حیا رخ ز محرم گرفته
دمش رخنه در زهد یوسف فگنده / غمش گندم از دست آدم گرفته
گهے طعنه بر لحن مطرب سروده / گهے خرده بر نطق همدم گرفته
به بیداد صد کشته بر هم نهاده / ببازیچه صد گونه ماتم گرفته
بر ویش ز گرمی نگه تاب خورده / بکویش برفتن صبا دم گرفته
نیارد ز من هیچگه یاد هرگز / مگر خوے خاقان اعظم گرفته

ظفر گر ز دم اوست در نکته سنجے
که غالب بآوازه عالم گرفته

گاهے بچشم دشمن و گاهے در آئینه / پرکار عیب جوئے خویشم هر آئینه

حیرت نصیب دیدہ ز بیتابی دلست سیماب را حقیقت ہمانا بر آئینہ
تا خود دل کہ جلوہ گہ روی یار شد خنجر بخویشتن می کشد از جوہر آئینہ
باشد کہ خاکساری ما برد ہد فروغ گوئی سپردہ ایم بہ روشنگر آئینہ
محو خودی و داد رقیبان نمیدہی ای بر رخت ز چشم تو حیران تر آئینہ
دورت ربودہ تا ز بخود ہم نمی رہی تا چند در ہوای تو ریزد بر آئینہ
دردا کہ دیدہ را نم اشکی نماندہ است کاندر وداع دل زند آبی بر آئینہ
در ہر نظر برنگ دگر جلوہ میکنی حسنت طلسم و فتنہ و افسونگر آئینہ
ہر یک گدای بوسہ و نظارہ کیست از جم پیالہ بین وز اسکندر آئینہ

آہن چہ داد غمزہ سحر آفرین دہد
غالب بجز دلش نبود در خور آئینہ

شاہا ببزم جشن چو شاہان شراب خواہ زر بیحساب بخش و قدح بیحساب خواہ
بزمت بہشت و بادہ حلالست در بہشت گر باز پرس رود ہد از من جواب خواہ
تو پادشاہ عہدی و بخت تو نوجوان برخور ز عمر و باج نشاط از شباب خواہ
در روزہای فرخ و شبہای دلفروز صہبا بروز ابر و شب ماہتاب خواہ
درخور نباشدار می گلگون بہیچ رو شربت بجام لعل ز قند و گلاب خواہ
خون حسود در دم شادی شراب گیر چون بادہ این بود دل دشمن کباب خواہ
گل بوی و شعر گوی و گہر پاش و شاد باش مستی ز بانگ بربط و چنگ و رباب خواہ
خون سیاہ نافہ آہو چہ بو دہد از حلقہای زلف بتان مشک ناب خواہ
خواہش ازین گروہ پریچہرہ ننگ نیست از چشم غمزہ وز شکن طرہ تاب خواہ
از راز ہا حکایت ذوق نگاہ گوی از کار ہا کشایش بند نقاب خواہ
ہر چند خواستن نہ سزاوار شان تست قوت ز طالع و نظر از آفتاب خواہ
در تنگنای غنچہ کشایش ز باد جوی در جویبار بلغ روانی ز آب خواہ
در برگ و ساز گوہر نشاط از بہار بر در بذل وجود معیت خویش از سحاب خواہ

از شمع طور خلوت خود را چراغ نه
از زلف حور خیمهٔ خود را طناب خواه

از آسمان نشیمن خود را بساط ساز
از ماه نو جنیبت خود را رکاب خواه

در حق خود دعاے مرا مستجاب دان
در بارهٔ من از کف خود فتح باب خواه

غالب قصیده را بشمار غزل در آر
وز شه برین غزل رقم انتخاب خواه

دارم دلے ز غصه گرانبار بودهٔ
برخویشتن ز آبله چیزی فزودهٔ

دل ز آن بلا گزد نفسی برق خرمنی
بخت آنچنان گزد اثر مرگ دودهٔ

از بهر خویش ننگم و دارم ز بخت چشم
خود را در آب و آئینه رخ نانمودهٔ

گمنام و زهد کیشم و خواهم بمن رسد
در رخت خواب شاه به مستی غنودهٔ

خواهم ز خواب بر رخ لیلے کشایمش
چشمے نگه بپردهٔ محمل نسودهٔ

خواهم شود به شکوه و پیغاره رام من
در گونه گون ادا ابز با بهنا ستودهٔ

با دین و دانشی چو منی تا چها کند
سجاده و عمامه ز صنعان ربودهٔ

با دوستان مباحثه دارم ز سادگی
در باب آشناے نا آزمودهٔ

خجلت نگر که در حسنا تم نیافتند
جز روزهٔ درست لبصهبا کشودهٔ

در بزم غالب آئی و لشعر و سخن گراے
خواهی که بشنوی سخن ناشنودهٔ

چون زبانها لال و جانها پر ز غوغا کردهٔ
با یدت از خویش پرسید انچه با ما کردهٔ

گر نه مشتاق عرض دستگاه حسن خویش
جان فدایت دیده را بهر چه بینا کردهٔ

هفت دوزخ در نهاد شرمساری مضمرست
انتقامست اینکه با مجرم مدارا کردهٔ

صد کشاد آنرا که هم امروز رخ بنمودهٔ
مژده باد آنرا که محو ذوق فردا کردهٔ

خوبرویان چون مذاق خوی ترکان داشتند
آفرینش را برایشان خوان یغما کردهٔ

خستگانرا دل بپرسشهاے پنهان بردهٔ
با درستان گر نوازشهاے پیدا کردهٔ

چشمهٔ نوشست از زهر عتابت کام جان
تلخیے در مذاق ما گوارا کردهٔ

ذره را روشناس صد بیابان گفته
قطره را آشنای هفت دریا کرده

دجله میجوشد هما نا دیده ها جویای تست
شعله میبالد مگر در سینه ها جا کرده

جلوه و نظاره پنداری که از یک گوهر ست
خویش را در پردهٔ خلق تماشا کرده

چارهٔ در سنگ و گیاه و رنج با جا ندار بود
بیش از ان کاین در رسد آنرا مهیا کرده

دیده میگرید زبان مینالد و دل می تپد
عقده ها از کار غالب سربسر وا کرده

در زمهریر سینهٔ آسودگان نهٔ
اے دل بدین که غمزدهٔ شادمان نهٔ

اے دیده اشک ریختن آئین تازه نیست
خود راز ما مگیر اگر خونفشان نهٔ

بلبل بگوشهٔ قفس از خستگے منال
چون من به بند خار و خس آشیان نهٔ

داغم ز نا کسے که به تمهید آشتی
رنجیدهٔ ز غیر و بمن مهربان نهٔ

گوئی یکیست پیش تو بود و نبود من
با من نشستهٔ و ز من سرگران نهٔ

آخر نبوده ایم در اول خدا پرست
با ما ز سادگیست اگر بدگمان نهٔ

با خویش در شمار جفا همدم منی
با غیر در حساب وفا همزبان نهٔ

دانستهٔ که عاشق زارم گدا نیم
دانم که شاهدے شه گیتی ستان نهٔ

نازم تلوّن تو به بخت خود و رقیب
با او چنین نبودے و با ما چنان نهٔ

با دیده چیست کار تو لخت جگر نهٔ
در دل چراست جلوے تو سوز نهان نهٔ

غالب ز بود تست که ننگست بر تو دهر
بر خویشتن ببال اگر در میان نهٔ

مرز فنا فراغ را مژدهٔ برگ و ساز ده
سایه به مهر ده اگر قطره به بحر باز ده

طرهٔ جیب را ز چاک شانهٔ التفات کش
عارض خویش را ز اشک غازهٔ امتیاز ده

داغ بسینه زیور ست دل بجفا حواله کن
می ز شرر گران ترست سنگ بشیشه ساز ده

از نم دیده دیده را رونق جویبار بخش
و ز تف ناله ناله را چاشنی گداز ده

شرم مکن آخر اے حیا اینهمه گیر و دار چیست
خاطر غمزه باز جو رخصت ترکتاز ده

اے گل تر برنگ و بو اینهمه نازش از چه رو
منت ابر یک طرف مژدهٔ چمن طراز ده

یا به بساط دلبری عام مکن ادای لطف
یا ز نگاه خشمگین مژدهٔ امتیاز ده

اے تو که غنچهٔ ترا بحث شگفتن از بر ست
سرو کرشمه بار را درس خرام ناز ده

گر به غمی که خورده ام رخصت اشک و آه نیست
هم بدلی که برده طاقت ضبط راز ده

ایکه بحکم ناکسی تیره ز عیش غالبی
خیز و ز راه داوری بال هما به گاز ده

کیستم دست بشاطگی جان زده
گوهر آمای نفس از دل دندان زده

پاس رسوائی معشوق همین ست اگر
واے ناکامی دست بگریبان زده

شوق را عربده با حسن خودآرا باقیست
من و صد پاره دلی بر صف مژگان زده

دل صد چاک نگهدار بجالیش نو ست
شانه در خم آن زلف پریشان زده

بو که در خواب خود آئی و سحر برخیزی
ساغر از بادهٔ نظارهٔ پنهان زده

بهر سرگرمی ما خانه خرابان باید
حسنی از تاب خود آتش به شبستان زده

فارغ از کشمکش عشوه جنونی دارم
پشت پاے بسر کوه و بیابان زده

حسن در جلوه گری ها نکشد منت غیر
هر گل از خویشتن ست آتش دامان زده

تا جها مژدهٔ خونگرمی قاتل دارد
ناوک در ره دل قطره ز پیکان زده

خواستم شکوهٔ بیداد تو انشا کردن
قلم از جوش رقم شد خس طوفان زده

واے بر من که رقیب از تو به من بنماید
نامهٔ وا شدهٔ مهر بعنوان زده

هدیه آوردهٔ از بزم حریفان ما را
رخ خوی کرده ز شرم و لب و دندان زده

برو در انجمن شعله رخانم غالب
ذوق پروانهٔ بر روے چراغان زده

بر دست و پاے بند گرانے نهاده
نازم به بندگی که نشانے نهاده

ایمن نیم ز مرگ اگر رسته ام ز بند
دلدوز ناوکے به کمانے نهاده

گوهر ز بحر خیزد و معنی ز فکر ژرف
بر ما خراج طبع روانے نهاده

تا در امید عمر به پندار بگزرد
ازلطف در حیات نشانے نہادۂ

تا خستۂ بلا نبود بے گریزگاہ
در مرگ احتمال امانے نہادۂ

راز ست گردے بجائے شکستۂ
دادست گر سرے بسنانے نہادۂ

دوزخ بداغ سینہ گدازے نہفتۂ
قلزم بچشم اشک فشانے نہادۂ

بر ہر دلے فسون نشاطے دمیدۂ
بر ہر تنے سپاس روانے نہادۂ

ہر دیدہ را درے بجہانے کشودۂ
ہر فرقہ را دلے بگمانے نہادہ

غالب زغصہ مرد ہما ناخبر نداشت
کاندر خرابہ گنج نہانے نہادہ

ردیف یای تحتانی

نفس را بر در این خانہ صد غوغاست پنداری
دلی دارم کہ سرکار تمنا ہاست پنداری

حباب از فرق عشاقست موج از تیغ خوبانش
شہادتگاہ ارباب فا دریاست پنداری

بگوشم میرسد از دور آواز درا امشب
دلی گم گشتۂ دارم کہ در صحراست پنداری

از و باور ندارد دعوی ذوق شہادت را
نگاہش بار قیب از خاطرش باماست پنداری

در و دیوار را در زر گرفت آہ شرر بارم
شب آتش نوایان آفتاب آسااست پنداری

فدایش جان کہ بہر کشتنم تدبیر ہا دارد
عتاب من بہ بخت خویشتن بیجاست پنداری

گریستم آنقدر کز خون بیابان لالہ زاری شد
خزان ما بہار دامن صحراست پنداری

جنون الفت ہیچون خودی دارد تماشا کن
شکست صد دل از رنگ رخش پیداست پنداری

نوید وعدۂ قتلے بگوشم میرسد غالب
لب لعلش بکام بیدلان گویاست پنداری

گر نہ نوا ہا سرود مے چہ غمستی
منکہ نیم گر نبود مے چہ غمستے

رنگ ز دود دل نبرد ز آئینہ کلفت
گر ہمہ صورت زدود مے چہ غمستے

گر غم دل بودمے کہ تا دم مردن
ہم بخود از خود نسزودمے چہ غمستے

بخت خود ار بودمے کہ تا بقیامت
بیخبر از خود غنودمے چہ غمستے

نے بہ سخن مزدِ نے ستائش اگر من
کشت کدیور درودمے چہ غمستے

نیست مشامی شمیم جوے اگر من
غالیہ چندین نسودمے چہ غمستے

چون در دعوے توان بہ لغو کشودن
من بہنر گر کشودمے چہ غمستے

چون دل یاران توان بہزل ربودن
من بہ سخن گر ربودمے چہ غمستے

گر بہ مثل لال گشتمے کہ سخنہا
گفتمے و خود شنودمے چہ غمستے

گر بہ سخن مست گشتمے کہ بہ مستے
گفتۂ خود راستودمے چہ غمستے

حیف ز عیسےٰ کہ در رفت وگرنہ
معجزۂ دم نمودمے چہ غمستے

آہ ز داؤد کان نماند وگرنہ
نالہ بہ لحن آزمودمے چہ غمستے

قافیہ غالب چو نیست بر سر زعرفے
گر من فرہنگ بودمے چہ غمستے

در بستن تمثال تو حیرت رقمستی
بینش کہ بہ پرکار کشائے علمستے

غم را بہ تنومندی سہراب گرفتم
خود موج می از دشنۂ رستم چہ کمستے

بیداد بود دیگرہ ہشتن بگمہ بر
زلفے کہ ز انبوہی دل خم بہ خمستے

خرسندی دل پردہ کشای اثری ہست
شادم کہ مرا اینہمہ شادی بغمستے

گفتن ز میان رفتہ و دانم کہ ندانی
بامن کہ بمرگم ز تو پرسش ستمستے

این ابر کہ شوید رخ گلہاے بہاری
از دامن ما بردرش آموز نمستے

در بادیہ از ریزش خونابۂ مژگان
روداد مرا ہر رگ خارسے قلمستے

زانسانکہ نظر خیرہ کند برق جہانسوز
با حرت تمناے تو گفتن دژمستے

در عہد تو ہنگام تماشاے گل از شرم
نظارہ و گل غرقۂ خوناب ہمستے

زین نقش نو آئین کہ برانگیختہ غالب
کاغذ ہمہ تن وقف سپاس قلمستے

ای به صدمهٔ آهی برد لت ز ما باری / اینقدر گران نبود نالهٔ ز بیماری
وه که با چنین طاقت راه بردم تنگست / پای بر رهی تا بد رنج کاوش خاری
در جنون بمن ماناست گر ز عجز خون گردد / ناله که بر خیزد از دل گرفتاری
غم چه در ربود از ما اینک آنچه بود از ما / سینه و اندوهی خاطری و آزاری
ای فنا دری بگشا بو که در تو بگریزد / هم ز خلق نومیدی هم ز خویش بیزاری
بهره از وجودم نیست زین کشش کشودم نیست / یادداغ رفتاری ست و حسرت کاری
ناز مومن و کافر بر چه دستگاه آخر / سبحه و مسواکی قشقه و زناری
بر جنون صلائی زن عقل را قفائی زن / دادهٔ ز نامردی سر به بند دستاری
شوخی شمیمش بین جنبش نسیمش بین / غنچه راست آهنگی سرو را نشست رفتاری

کاش کان بت کاشی در پذیردم غالب / بندهٔ توام گویم گویدم ز ناز آری

بدین خوبی خرد گوید که کام دل مخواه از وی / نکو روی و نکو کار و نکو نام است آه از وی
نگارم ساده و من ز بد رنگ آمیز رسوائیم / چه نقش مدعا بندم بدین روی سیاه از وی
بموج ناله میروبم غبار از دامن زینش / کمین ها دیده‌ام غافل نیم در صیدگاه از وی
جنون رشک را نازم که چون قاصد روان گردد / دوم بیخویش و گیرم نامه اندر نیمه راه از وی
چه سنجم داوری با سامری سرمایه محبوبی / که باشد چون دل او زبان دادخواه از وی
ز هم دوریم با اینمایه نسبت نامرادی بین / شب تاریک ما باشد روی چو ماه از وی
شکستن را خدایا هم بدین اندازه قسمت کن / دلی از ما و عهد و طرهٔ و طرف کلاه از وی
بتان را جلوهٔ نازش بوجد آرد شگرفی بین / برهمن باشد اما دیر گرد خانقاه از وی
شدم غرق شط نظاره و با غیر در تابهم / که نازم می تراود دعوی ذوق نگاه از وی
نگاهش شرمگین باشد و مژگان گشت ست آری / فرو ماند سیه داری که برگردد سپاه از وی

به غالب آشتی کردیم دیگر داوری نبود / گزاف دائمی از ما شراب گاه گاه از وی

نخواهم از صف حوران ز صد هزار یکے — مرا بس است ز خوبان روزگار یکے
سراغ وحدت ذاتش توان ز کثرت جست — که سالک است در اعداد بیشمار یکے
کسیکه مدعی شستے اساس وفاست — نشان دهد ز بناهاے استوار یکے
چگویم از دل و جانی که در بساط منست — ستم رسیده یکے نا امیدوار یکے
دو برق فتنه نهفتند در کف خاکے — بلاے جبر یکے رنج اختیار یکے
دلا مثال که گویند در صف عشاق — ستوه آمده از جور خوے یار یکے
ز ناله ام بدلت میرسد هزار آسیب — نشد که سنگ تو بیرون دهد شرار یکے
مروز آئنه خانه که خوش تماشائیست — یکے تو محو خودی وچه تو هزار یکے
زهے نگاه سبکسیر و شرم دور اندیش — یکے بدزدی دل رفت و پرده دار یکے
تماش هستی من یکسر آتش است آتش — مرا چه شعله بود پشت و روے کار یکے
چه شد که ریخت زبان رنگ صد هزار سخن — بخون سرشته نوائی ز دل برآر یکے

دم از ریاست دهلی همیزنم غالب
منم ز خاک نشینان آن دیار یکے

اندوه پر افشانے از چهره عیانستے — خون ناشده رنگ اکنون از دیده روانستے
غم راست بدلسوزی سعی ادب آموزی — انداختگانش را اندازه نشانستے
صد ره بهوس خود را با وصل تو سنجیدم — یک مرحله تن وانگه صد قافله جانستے
ذوق دل خودکامش دریاب ز فرجامش — هر حلقهٔ گلدامش چشمے نگرانستے
رو تن بخرابی ده تا کار روان گردد — طوفان زده زورق را هر موج عیانستے
چشمے که بباد آرد هم رو بقفا دارد — خود نیز رخ خود را از حیرت تیانستے
جان باغ و بهار اما در پیش تو خاکستے — تن مشت غبار اما در کوی تو جانستے
راز تو شهیدان را در سینه نمی گنجد — هر سبزه درین مشهد ما نا بزبانستے
ساقی بزر افشانے دامن زکریانے — پیمانه گران ترهست گر باده گرانستے
فیض از مے بنود مخصوص گر ده هی را — حرفیست که مے خوردن آئین مغانستے

هم جلوه دیدارش در دیده نگاه هستی | هم لذت آزارش در سینه روانستی

غالب سر خم بگشا پیمانهٔ مے در زن
آخر نه شب ماهست گیرم رمضانستی

تا بم ز دل برد کافر ادائے | بالا بلندی کوته قبائے
از خوئے ناخوش در زرخ نہیبے | در روئے دلکش مینو لقائے
در دیرگیری غافل نوازے | در زود میرے عاشق ستائے
زردشت کیشی آتش پرستے | بر رسم گزاری زمزم سرائے
چون مرگ ناگہ بسیار تلخے | چون جان شیرین اندک وفائے
در کام بخشی ممسک امیری | در دلستانی مبرم گدائے
گستاخ سازی پوزش پسندے | طاقت گدازی صبر آزمائے
در کینه ورزی تفسیده دشتے | در مهربانی بستان سرائے
از زلف بر رخ مشکین نقابے | از تابش تن زرین ردائے

در عرض دعوے لیلیٰ نکوہے
بر زعم غالب مجنون ستائے

بدل ز عربده جائی که داشتی داری | شمار عهد وفائے که داشتی داری
بسر لب چه خیزد از انگیز وعده هائے وفا | بدل نشست جفائی که داشتی داری
تو کی ز جور پشیمان شدی چه میگوئے | دروغ راست نمائی که داشتی داری
بسینه چون دل و در دل چو جان خزیدی و باز | نگاه مهر فزائی که داشتی داری
عتاب و مهر تو از هم شناختن نتوان | خرد فریب ادائی که داشتی داری
خراب بادهٔ دوشینه سرت گردم | ادائے لغزش پائی که داشتی داری
به کردگار نگر دیدی و همان بفسوس | حدیث روز جزائی که داشتی داری
کرشمه بار نهالے که بوده هستے | بسر ز فتنه هوائی که داشتی داری
هنوز نار پے غمزه گم نداند کرد | ادائے پرده کشائی که داشتی داری

جهانیان ز تو برگشته اند گر غالب
ترا چه باک خدائی که داشتی داری

اگر بشرع سخن در بیان بگردانی
ز سوی کعبه رخ کاروان بگردانی

به نیم ناز که طرح جهان نو فگنی
زمین بگستری و آسمان بگردانی

بیک کرشمه که بر گلبن خزان ریزی
بهار را بدر بوستان بگردانی

بخاطری که در آئی بجلوه آرائی
بلای ظلمت مرگ از روان بگردانی

بگلشنی که خرامی بباده آشامی
قدح ز جوش گل و ارغوان بگردانی

بکوی غیر روی چون مرا بره نگری
بجبهه چین فگنی و عنان بگردانی

وفا ستای عدوی چون مرا بیاد آری
بخویش طعنه زنی و زبان بگردانی

به بیم خوی خودم در عدم بخوابانی
بذوق روی خودم در جهان بگردانی

به بذله خاطر اسلامیان بیازاری
بجلوه قبلهٔ زردشتیان بگردانی

اجازتی که کنم ناله تا کجا غالب
ز لب بسینهٔ تنگم فغان بگردانی

ای موج گل نوید تماشای کیستی
انگارهٔ مثال سراپای کیستی

بیهوده نیست سعی صبا در دیار ما
ای بوی گل پیام تمنای کیستی

خون گشتم از تو باغ و بهار که بودهٔ
کشتی مرا بغمزه مسیحای کیستی

یادش بخیر تا چه قدر سبز بودهٔ
ای طرف جویبار چمن جای کیستی

از خاک عرقهٔ الفت خونی دمیدهٔ
ای داغ لاله نقش سویدای کیستی

نشنیده لذت تو فرد میرود بدل
ای حرف محو لعل شکر خای کیستی

با نو بهار این همه سامان ناز نیست
فهرست کارخانهٔ یغمای کیستی

در شوخی تو چاشنی پرفشانی نیست
بی پرده صید دام تپشهای کیستی

از هیچ نقش غیر نکوئی ندیدهٔ
ای دیده محو چهرهٔ زیبای کیستی

با هیچ کافر اینهمه سختی نمی رود
ای شب بمرگ من که تو فردای کیستی

غالب لوای کلک تو دل می برد ز دست
تا پرده سنج شیوهٔ انشای کیستی

کافرم گر از تو باور باشدم غمخواریی — آزمند التفاتم کرده ذوق خواریی
از کنار دجله آتشخانه چندان دور نیست — کشتی ما بر شکستن زود رستان یاریی
شاد باش ای غم ز بیم مرگم ایمن ساختی — گشت صرف زندگانی بود گر دشواریی
رشک نبود گر خدنگت جانب دشمن گرفت — دردم ساطور پنهانست زخم کاریی
برق از قهرت کباب همچو ما سوزیی — مرگ از لطفت هلاک دردمند آزاریی
با خرد گفتم چه باشد مرگ بعد از زندگی — گفت هی خواب گرانی از پس بیداریی
ای دل از مطلب گذشتم دستگاهت را چه شد — شیونی شوری فغانی اضطرابی زاریی
دارد انداز تسلسل در ضمیرم شوق دوست — همچو رقص ناله در کام دلی نهاریی
دل نفس دزدید و خون گردید بخت چشم بین — کش به لعل و در توانگر کرده کورافشاریی

زله بردار ظهوری باش غالب بحث چیست
در سخن درویشی باید نه دکان داریی

رفت آنکه کسب بوی تو از باد کردمی — گل دیدمی و روی ترا یاد کردمی
رفت آنکه گر براه تو جان دادمی ز ذوق — از موج گرد ره نفس ایجاد کردمی
رفت آنکه گر لبت نه بنفرین نواختی — رنجیدمی و عربده بنیاد کردمی
رفت آنکه قیس را بترگی ستودمی — در جا یکی ستائش فرهاد کردمی
رفت آنکه جانب رخ و قدت گرفتمی — در جلوه بحث با گل و شمشاد کردمی
رفت آنکه در ادای سپاس پیام تو — هر گونه مرغ صد قفس آزاد کردمی
اکنون خود از وفای تو آزار می کشم — رفت آنکه از جفای تو فریاد کردمی
بندم منه ز طره که تابم نمانده است — رفت آنکه خویش را به بلا شاد کردمی
آخر بداد گاه دگر اوفتاد کار — رفت آنکه از تو شکوهٔ بیداد کردمی
غالب هوای کعبه بسر جا گرفته است — رفت آنکه عزم خلخ و نوشاد کردمی

مژدۂ خرمی و بے خللی رامانے
ابدی جنت و فیض ازلی رامانے

بسکہ ہموارہ دلاویزی و شیرین حرکات
سایۂ طوبیٰ و جوے عسلی رامانے

جلوہ فرمائی و جاوید نمائی بہ کسے
سیمیاے و بہشت عملی رامانے

بستم معنے پیچیدۂ نازک باشی
اے کہ در لطف رقمہاے جلی رامانے

بہ توانائی کوشش نتوان یافت ترا
سرخوشیہاے قبول ازلی رامانے

جز بچشم و دل والاگہران جانہ کنے
جلوۂ نقش کف پاے علی رامانے

بدل ہر کہ بچشم تو درآید ناگاہ
داری آن مایہ تصرف کہ ولی رامانے

اے کہ در طالع ما نقش تو ہرگز نشست
زہرۂ حوتی و شمس حملی رامانے

اندرین شیوۂ گفتار کہ داری غالب
گر ترقی نکنم شیخ علی رامانے

اے کہ گفتم ندہی داد دل آری ندہی
تا چو من دل بہ مغان شیوہ نگاری ندہی

چشمۂ نوش ہما نا نتراود ز دلے
کش نگیری و در اندیشہ فشاری ندہی

ماہ و خورشید درین دائرہ بیکار نیند
تو کہ باشی کہ بخود زحمت کاری ندہی

پاے را خضر قدم سنجے کوئی نشوے
دوش را قدر گرانسنگی باری ندہی

سر براہ دم شمشیر جوانے ننہے
تن بہ بند خم فتراک سواری ندہی

سینہ را خستۂ انداز فغانے نہ کنے
دیدہ را مالش بیداد غباری ندہی

خون بذوق غم یزدان نشناسی نخوری
دین بہ مہر حق الفت بگزاری ندہی

آخر کار نہ پیداست کہ در تن فرد
کف خونی کہ بدان زینت داری ندہی

حیف گر تن بہ سگان سر کوئی نرسد
داے گر جان بسر راہگزاری ندہی

رہزنان اجل از دست تو ناگاہ برند
نقد ہوشی کہ بسوداے بہاری ندہی

بخم طرۂ حوران بہشت آویزند
ناز پروردہ دلی را کہ بیاری ندہی

گر تنزل بنود ابر بہارے غالب
کہ در افشانی و زافشاندہ شماری ندہی

ہمنشین جان من و جان تو این انگیزہی
سینۂ از ذوق آزارنش لبریزہی

غیر دانم لذت ذوق نگہ دانستہ است
کز پی قتلم بدستش داد تیغ تیزہی

میچکد خونم زرگ ابرست آن فتراک ہای
می تپد خاکم رکم بادست آن شبدیزہی

بر سر کوی تو بیخود گشتنم از ضعف نیست
کشتۂ رشکم نیارم دید خود را نیزہی

ننگ باشد چشم بر ساطور و خنجر دوختن
غنچہ آسا سینۂ خواہم جراحت خیزہی

تیشہ را نازم کہ بر فرہاد آسان کرد مرگ
خنجر شیرویہ و جان دادن پرویزہی

غمزہ را زان گوشۂ ابرو کشاد دیگرست
آن خرام توسن و این جنبش مہمیزہی

ریزش خشت از در و دیوار برگ راحتست
خاک را کاشانۂ ما کردہ بالین خیزہی

گفتم آری رونق بازار کبری بشکنی
گرم کردی در جہان ہنگامۂ چنگیزہی

غالب از خاک کدورت خیز ہندم دل گرفت
اصفہان ہی یزد ہی شیراز ہی تبریزہی

خشنود شوی چون دل خشنود نیابی
ترسم کہ زیانکار کسی سود نیابی

از قافلہ گرم روان تو نباشد
رختی کہ بہ سیلش شرر اندود نیابی

فرقیست نہ اندک ز دلم تا بدل تو
معذوری اگر حسرت ما زود نیابی

بر ذوق خداداد نظر دوختگانیم
در سینۂ ما زخم نمک سود نیابی

در وجد بہ ہنجار نفس دست فشانیم
در حلقۂ ما رقص دف و عود نیابی

در مشرب ما خواہش فردوس نجوئی
در مجمع ما طالع مسعود نیابی

دریادہ کہ اندیشۂ ما درد نہ بینی
در آتش ہنگامۂ ما دود نیابی

چون آخر حسنست بما ساز کہ دیگر
باہم کششی مانع مقصود نیابی

آن شرم کہ در پردہ گری بود نداری
آن شوق کہ در پردہ دری بود نیابی

غالب بہ دکانی کہ بامید گشودیم
سرمایۂ ما جز ہوس سود نیابی

سر چشمۂ خونست ز دل تا بزبان ہای
دارم سخنی با تو و گفتن نتوان ہای

سیرم نتوان کرد زدید ار نکویان
نظاره بود شبنم و دل ریگ روان هاے

ذوقیست درین مو یه که بر نعش منستش
یا دلشدهٔ هیچ مگوے همه دان هاے

در خلوت تابوت نرفتست ز یادم
بر تختهٔ درد و ختهٔ چشم نگران هاے

اے فتوی ناکامی مستان که تو باشی
مهتاب شب جمعهٔ ماه رمضان هاے

باد اورنا گفته شنو رفت حوالت
دردی که به گفتن نه پذیرفت گران هاے

از جنبت و سرچشمهٔ کوثر چه کشاید
خون گشته دل و دیدهٔ خونابه فشان هاے

در زمزمه از پرده و هنجار گذشتیم
رامشگرے شوق با آهنگ فغان هاے

سیماب تنی کز رم برقست نهادش
گرویده مرا مایهٔ آرامش جان هاے

غالب بدل آویز که در کارگه شوق
نقشی ست درین پرده بصد پرده نهان هاے

زاهد که و مسجد چه و محراب کجاے
عیدست و دم صبح مے ناب کجاے

دریا ز حباب آبله هاے طلب تست
نور نظر اے گوهر نایاب کجاے

بوے گل و شبنم نسزد کلبهٔ ما را
صرصر تو کجا رفتی و سیلاب کجاے

حشرست و بغداد او رو هنگامه بپایان
اے شکوهٔ بے مهری احباب کجاے

آن شور که گرداب جگر داشت ندارد
اے لخت دل غرقه بخوناب کجاے

با گرمی هنگامهٔ خواهش نه شکیبم
آتش به شبستان زدم اے آب کجاے

چون نیست نمکسائے اشکم بفغانم
کاے روشنی دیدهٔ بیخواب کجاے

غواصی اجزاے نفس دیر ندارد
از دل ندمی داغ جگر تاب کجاے

شوریست نوا ریزے تار نفسم را
پیدا نهٔ اے جنبش مضراب کجاے

بنماے به گوساله پرستان ید بیضا
غالب بسخن صاحب فرتاب کجاے

دل که از من مر ترا فرجام ننگ آرد همی
بر سر راه تو با خویشتن بجنگ آرد همی

پنجهٔ نازک ادائش را نگاری دیگرست
خون کند دل را نخست آنگه بچنگ آرد همی

بوسہ گر خواہی بدین تنگی بہ پیچد تنگ تنگ — عذر اگر باید بہستی رنگ رنگ آوردہی
آنکہ جوید از تو شرم و آنکہ خواہد از تو مہر — تقوے از میخانہ و داد از فرنگ آوردہی
بازوی تیغ آزمائی داشتی انصاف نیست — کز تو بختم مژدۂ زخم خدنگ آوردہی
گر نہ در تنگی دہان دوست چشم دشمنست — از چہ رو بر کامجویان کار تنگ آوردہی
تا دران گیتی شوم پیش شہیدان شرمسار — رنجہ و بیہودہ در قتلم درنگ آوردہی
خواہدم در بند خویش اما بفرجام بلا — حلقۂ دام من از کام نہنگ آوردہی
ہمچنان در بند سامان مرادش نیستمے — گر بجاے شیشہ بخت از دست سنگ آوردہی

چشم خلقی سرمہ جوے و روے غالب در میان
در رہش اندیشہ با بادم بجنگ آوردہی

دیدہ ور آنکہ تا نہد دل بشمار دلبری — در دل سنگ بنگرد رقص بتان آزری
فیض نتیجہ ورع از مے و نغمہ یافتیم — زہرہ ما برین افق دادہ فروغ مشتری
تا نبود بہ لطف و قہر ہیچ بہانہ در میان — شکر گرفت نارسا شکوہ شمرد سرسری
اے تو کہ ہیچ ذرہ را جز برہ تو روے نیست — در طلبت توان گرفت بادیہ را برہبری
ہر کہ دلست در برش داغ تو رویدش ز دل — تا چو بدیگرے دہد باز برے بداوری
بسکہ بہ فن عاشقی غیرت غیر جان گزاشت — با تو خوشم کہ جز تو نیست روے بہر کہ آوری
رشک ملک چہ دیر را چون بتو رہ نمی برد — بیہدہ در ہوا اے تو می برد از سبکسری
حیف کہ من بجز نیم و ز تو سخن رود کہ تو — اشک بدیدہ بشمرے نالہ بہ سینہ بنگری
کوثر اگر بمن رسد خاک خورم ز بے نمے — طوبے اگر ز من شود ہیمہ کشم ز بے بری
درد ترا بوقت جنگ قاعدۂ تہمتنے — فکر مرا بزیر زنگ آئینۂ سکندری

بینیم از گداز دل در جگر آتشے چو سیل
غالب اگر دم سخن رہ بہ ضمیر من بری

زبسکہ با تو بہر شیوہ آشنا ستمے — بہ عشق مرکز پرکار رفتنہ ہا ستمے
امید گاہ من و ہمچو من ہزار کسیست — ز رشک در صدد ترک مدعا ستمے

سخن ز دشمن و غمہاے ناگوارش نیست
ز دوست داغ ستمہاے نارواستمے

دیت مگوے و ملامت مسنج و فتنہ مگیر
چہ شد کہ ہیچکسم بندۂ خدا ستمے

بسر نہ غوطہ دہیدم کہ در سیہ مستے
ز شرمگینی چشمے سخن سرا ستمے

ستم نگر کہ بدین بخت تیرۂ کہ مراست
ز بہر فرق عدو سایۂ ہما ستمے

چگونہ تنگ توانم کشیدنت بکنار
کہ با تو در گلہ از تنگی قبا ستمے

نکردہ وعدہ کہ بر عاجزان ببخشاید
امید سنج فغانہاے نارسا ستمے

ببادہ داغ خودی از روان فروشستہ
ہلاک مشرب رندان پارسا ستمے

بہرزہ ذوق طلب میفزایدم غالب
کہ باد در کف و آتش بزیر پا ستمے

دلم در نالہ از پہلوے داغ سینہ تابستے
بر آتش پارۂ جسپیدہ لختے از کبابستے

بہارم دیدن و رازم شنیدن برنمی تابد
نگہ تا دیدہ خونستی و دل تا زہرہ آبستے

ہجوم جلوۂ گل کار دانم را غبارستے
طلوع نشۂ مے مشرقم را آفتابستے

فغانم را نواے صور محشر ہمعنانستے
بیانم را رواج شور طوفان در رکابستے

ز خاکم نالہ میروید ز داغم شعلہ میبالد
رسیدی گر درا ہستی و دیدی اضطرابستے

خطائی کسر زد از بیصبری و شرمندہ از نازم
بحسرت مردن استغنای قاتل را جوابستے

دلم صبح شب وصل تو بر کاشانہ می لرزد
در و بامم بوجد از ذوق بوے رخت خوابستے

زہے جان و دلم کز ہفت دوزخ یادگارستے
خوشا پا تا سرت کز ہشت گلشن انتخابستے

دلم مہجور و از رشک می میرم کہ در مستی
چرا زان گوشۂ ابرو اشارت کامیابستے

محبت در بلا اندازہ مے جوید مقابل را
کتان ہوش رام جلوۂ گل ماہتابستے

گلویم تشنہ و جان و دلم افسردہ ہی ساقی
بدہ نوشینہ دارو ے کہ ہم آتش ہم آبستے

سپاس از جانگی خواران استغناے نازستے
شکایت از دعا گویان انداز عتابستے

نگویم ظالمی اما تو در دل بودہ و انگہ
دلی دارم کہ ہمچون خانۂ ظالم خرابستے

منال از عمر و ساز عیش کن کز باد نوروزے
بہ گلشن جلوۂ رنگینی عہد شبابستے

طفیل اوست عالم غالبا دیگر نمیدانم
گر از خاکست آدم پاے نام بو ترابستے

رباعیات

غالب آزادهٔ موحد کیشم
بر پاکے خویشتن گواہ خویشم
گفتی به سخن برفتگان کس نرسد
از باز پسین نکته گزاران پیشم

ولہ

غالب به گهر ز دودهٔ زادشمم
زان رو به صفاے دم تیغست دمم
چون رفت سپهبدی زدم چنگ به شعر
شد تیر شکستهٔ نیاکان قلمم

ولہ

شرطست که بهر ضبط آداب و رسوم
خیزد بعد از نبی امام معصوم
ز اجماع چگونه بر علی باز گرای
مه جاے نشین مهر باشد نه نجوم

ولہ

راهیست ز عبد تا حضور الله
خواهی تو دراز گیر و خواهی کوتاه
این کوثر و طوبے که نشانها دارد
سرچشمهٔ و سایه ایست در نیمهٔ راه

ولہ

شرطست بد هر در مظفر گشتن
اسباب دلاورے میسر گشتن
جامے ز شراب ارغوانی باید
آنرا که بود هواے خاور گشتن

ولہ

سائل ز گدا بجز ندامت نبرد
مرگ از عاشق بجز ندامت نبرد
از سینهٔ من که قلزم خون دلست
جز خستهٔ تیر تو کس جان بسلامت نبرد

ولہ

هر چند که زشت و ناسزائیم همه
در عهدهٔ رحمت خدائیم همه
در جلوه دهد چنانکه مائیم همه
شایستهٔ لعنت و بوریائیم همه

وله

آن مرد که زن گرفت دانا نبود
از غصهٔ فراغتش همانا نبود
دارد بجهان خانه و زن نیست درو
نازم بخدا اجراتوانا نبود

وله

آنرا که عطیهٔ ازل در نظرست
هر چند بلا بیش طرب بیشترست
فرقست میان من و صنعان در کفر
بخشش دگر و مزد عبادت دگرست

وله

آن خسته که در نظر بجز یارش نیست
با سود و زیان خویشتن کارش نیست
طالب ز طلب رهین آثارش نیست
هر چند حنا برگ دهد بارش نیست

وله

چرگر که ز زخمه زخم بر چنگ زند
پیداست که از بهر چه آهنگ زند
در پردهٔ ناخوشی خوشی پنهان ست
گازر نه ز خشم جامه بر سنگ زند

وله

بادست غم آن باد که حاصل ببرد
آب رخ هوشمند و غافل ببرد
بگذاشته ام خمی ز صهبا بپسر
کش انده مرگ پدر از دل ببرد

وله

گیرم که ز دهر رسم غم بر خیزد
غمهاے گزشته چون بهم بر خیزد
مشکل که دهید داد ناکامے ما
هر چند که فر جام ستم بر خیزد

وله

جائیست مرا ز غم شمارے دردی
اندیشه فشانده خار زاری دردی
هر پارهٔ دل که ریزد از دیدهٔ من
یا بند نفس ریزه چو خاری دردی

وله

بر دل از دیده فتح بابست این خواب
باران امید را سحابست این خواب

زنهار گمان مبر که خوابست این خواب | تعبیر ولاے بو ترابست این خواب

ولہ

بینائے چشم مهر و ماهست این خواب | پیرایۂ پیکر نگاهست این خواب
بر صحبت ذات شه گواهست این خواب | بیداری بخت پادشاهست این خواب

ولہ

این خواب که روشناس روزش گویند | چون صبح مراد دلفروزش گویند
زانرو که بروز دیده خسرو چه عجب | گر خسرو ملک نیمروزش گویند

ولہ

خوابی که فروغ دین ازو جلوه گرست | در روز نصیب شاه روشن گهرست
پیداست که دیدن چنین خواب بروز | تعجیل نتیجۂ دعاے سحرست

ولہ

خوابی که بود نشان بخت فیروز | دیدست بروز شاه گیتی افروز
فیض دم صبح تا چه بالیدن داشت | کز صبح بشه رسید در نیمۂ روز

ولہ

شاها هرچند وایه جوے آمده ام | دانی که چه مایه نغز گوے آمده ام
رنگم که بهار را بروے آمده ام | آبم که محیط را بجوے آمده ام

ولہ

زانجا که دلم بوهم در بند نبود | باهیچ علاقه سخت پیوند نبود
مقصود من از کعبه و آهنگ سفر | جز ترک دیار و زن و فرزند نبود

ولہ

در سینه زغم زخم سنانے دارم | چشم و دل خونابه فشانے دارم
دانے که مرا چو تو کسے باید هیچ | اے فارغ ازان که جسم و جانے دارم

ولہ

اے آنکہ براہ کعبہ روئے داری	نازم کہ گزیدہ آرزوئے داری
زین گونہ کہ تند میخرامی دانم	درخانہ زن ستیزہ خوئے داری

ولہ

این رسم کہ بخشندۂ شاہی ہر سال	آید بکفم ز خواجہ تاشان بسوال
ما ناست بدان کہ ہر چہ افشاند ابر	از شاخ رسد بسبزۂ پائے نہال

ولہ

خواہم کہ دگر سخن بہ پیغارہ کنم	تا جان ستمرسیدہ را چارہ کنم
رسمست جواب نامہ چون نیست جواب	باید کہ تو پس دہی و من پارہ کنم

ولہ

اے جام شراب شادکامے زدۂ	در جور دم از بلندنامے زدۂ
یاد آر ز من چو بینے اندر راہے	تنہا رو خستہ خرامے زدۂ

ولہ

امروز شرارۂ بداغم زدہ اند	نشتر برگ صبر و فراغم زدہ اند
از کثرت شور عطسہ مغزم ریش ست	تا عطر چہ فتنہ بر دماغم زدہ اند

ولہ

زین موے کہ بر میان تست اے بدکیش	باشد کمرت خجل ز بے برگی خویش
آمیزش موئے با میانے کہ تراست	ہمسایگی توانگرست و درویش

ولہ

اے آنکہ تراسعی بدرمان من ست	منعم مکن از بادہ کہ نقصان من ست
حیف ست کہ بعد من بمیراث رود	این یک دو سہ خم کہ در شبستان من ست

ولہ

شاہیم نہ بانہ افسر داغ اورنگ	داریم بہ بحر و بر ز دہشت آہنگ

مرجان دد رویم زادۂ پشت نهنگ | برکوه زنیم سکه از داغ پلنگ

وله

دربزم نشاط خستگان راچه نشاط | ازعربده پاے بستگان راچه نشاط
گرابر شراب ناب بارد غالب | ما جام و سبو شکستگان راچه نشاط

وله

درخورد تبر بود درختی که مراست | خائیده آتش ست رختے که مراست
بے آنکه تو بدنام شوی مے کشدم | ناساز ترازخوے تو بختے که مراست

وله

یارب نفس شرارہ بیزم بخشند | یارب مژه هاے دجله ریزم بخشند
بے سوز غم عشق مباد از نهار | جانے که بروز رستخیزم بخشند

وله

قانع نیم ار بهشت نیزم بخشند | از بخشش خاص تاچه چیزم بخشند
امید که صرف رونماے تو شود | جانے که بروز رستخیزم بخشند

وله

او راست اگر هزار چیزم بخشند | او راست اگر بهشت نیزم بخشند
بر دوست فدا کنم بصد گونه نشاط | جانے که بروز رستخیزم بخشند

وله

دی دوست ببزم باده ام خواند بناز | وانگه ورق مهر بگرداند بناز
چشم من و عارضی که افروخته بے می | دست من و دامنے که افشاند بناز

وله

یارب سودے بروزگاران مارا | وجه گل و مل بنوبهاران مارا
صرف نمک وجوجه قدر خواهد شد | گنجینهٔ زین صومعه داران مارا

مرجان دو رویم زارّہ پشت نہنگ — برکوہ زنیم سکہ از داغ پلنگ

ولہ

دربزم نشاط خستگان راچہ نشاط — از عربدہ پای بستگان راچہ نشاط
گر ابر شراب ناب بارد غالب — ما جام و سبو شکستگان راچہ نشاط

ولہ

درخورد تبر بود درختی کہ مراست — خائیدہ آتشست رختی کہ مراست
بی آنکہ تو بدنام شوی می کُشدم — ناساز ترا ز خوی تو بختی کہ مراست

ولہ

یارب نفس شرارہ بیزم بخشند — یارب مژہ ہای دجلہ ریزم بخشند
بی سوز غم عشق مباد از نہار — جائی کہ بروز رستخیزم بخشند

ولہ

قانع نیم ار بہشت نیزم بخشند — از بخشش خاص تا چہ چیزم بخشند
امید کہ صرف رونمای تو شود — جائی کہ بروز رستخیزم بخشند

ولہ

او راست اگر ہزار چیزم بخشند — او راست اگر بہشت نیزم بخشند
بر دوست فدا کنم بصد گونہ نشاط — جائی کہ بروز رستخیزم بخشند

ولہ

دی دوست بنزم بادہ ام خواند بناز — وانگہ ورق مہر بگرداند بناز
چشم من و عارضی کہ افروختہ بہ می — دست من و دامنی کہ افشاند بناز

ولہ

یارب سودی بروزگاران ما را — وجہ گل و مل بنو بہاران ما را
صرف نمک و جوجہ قدر خواہد شد — گنجینۂ این صومعہ داران ما را

ولہ

آنم کہ بہ پیمانۂ من ساقی دہر
ریزد ہمہ درو دردو تلخابۂ زہر
بگزر ز سعادت و نحوست کہ مرا
ناہید بہ غمزہ گشت و مریخ بہ قہر

ولہ

در باغ مراد ما ز بیداد تگرگ
نے نخل بجاے ماند نے شاخ نہ برگ
چون خانہ خرابست چہ نالیم ز سیل
چون زیست وبالست چہ ترسیم ز مرگ

ولہ

یارب بجہانیان دل خرم دہ
در دعوے جنت آشتے باہم دہ
شداد پسر نداشت باغش از تست
آن مسکن آدم بہ بنی آدم دہ

ولہ

رنجورم و مے بدہر درمان بودم
نیروی دل و روشنی جان بودم
گفتم بہ پدر کہ خو بہ مینوشی کن
تا بادہ بمیراث فراوان بودم

ولہ

روے تو بہ آفتاب تابان ماند
خوے تو بسیل در بیابان ماند
زینگونہ کہ تار و مار باشد گوئے
زلف تو بما خانہ خرابان ماند

ولہ

آنے کہ تو شخص مردمے را چشمے
سبحان اللہ چہ مایہ بینا چشمے
البتہ عجب نیست کہ باشی بیمار
زان رو کہ بدلبری سراپا چشمے

ولہ

این نامہ کہ راحت دل ریش آورد
سرمایۂ آبروے درویش آورد
در ہر بن مو دمید جانے یعنی
سامان نثار خویش با خویش آورد

ولہ

خوشتر بود آب سوہن از قند و نبات
بادی چہ سخن ز نیل و جیحون و فرات

این پارہ عالمی کہ ہندش نامند — گوئے ظلمات و سوہنست آب حیات

ولہ

بسمل کہ سخن طراز مہر آئینست — ارزش دہ آن و مایہ بخش اینست
او بادشہست گر سخن اقلیمست — او بیشتر وست گر محبت دینست

ولہ

گر پرورش مہر نہ زان دل بودے — درد ہر شیوع مہر مشکل بودے
در صدق زجملۂ رسائل بودے — بسم اللّٰہ آن رسالہ بسمل بودے

ولہ

شرطست کہ روے دل خراشم ہمہ عمر — خونا بہ برخ زدیدہ پاشم ہمہ عمر
کافر باشم اگر بمرگ مومن — چون کعبہ سیہ پوش نباشم ہمہ عمر

ولہ

ہر چشمہ بہ بحر ہمعنانست اینجا — ہر خار بنے ثمر فشانست اینجا
از حاصل مرز و بوم بنگالہ مپرس — نے خامہ ہمہ خیزرانست اینجا

ولہ

غالب ہر پردۂ نوائے دارد — ہر گوشۂ از و ہر فضائے دارد
ہر چند بہوست از دماغم تکسیر — بنگالہ شگرف آب و ہوائے دارد

ولہ

صبح ست و ہمائے فیض گیتی دامے — صبح ست و ہوائے شوق و گردون بامے
برخیز و بروزگار بہر رنگ برائے — با بادۂ نابے و بلورین جامے

ولہ

غالب چو زد انگہ بدر جستم من — آخر زچہ بود این ہمہ برگشتن
باید کہ کنم ہزار نفرین بر خویش — لیکن بزبان جادۂ راہ وطن

ولہ

غالب روش مردم آزاد جدا است
رفتار اسیران رہ و زاد جدا است
ما ترک مراد را ارم میدانیم
وان باغچۂ ضبطے شداد جدا است

ولہ

اے آنکہ گرفتہ ام بکوے تو پناہ
رانے چو بہ عنف از در خویشم ناگاہ
تا کعبہ روم ز در گہت رو بقفا
چون بگزرم از کعبہ نہم روئے براہ

ولہ

منصور غمش ز نکتہ چینان چہ بود
در راست خطر ز ہمنشینان چہ بود
چون عاقبت یگانہ بینان دار است
دریاب کہ انجام دو بینان چہ بود

ولہ

ہر کس ز حقیقت خبرے داشتہ است
بر خاک رہ عجز سری داشتہ است
زاہد ز خدا ارم بدعوے طلبد
شداد ہما نا پسرے داشتہ ست

ولہ

در عہد تو نسست در ہفت اقلیم
برخاستن امید و خون گشتن بیم
از جلوہ چہ ماند تا بسازند بہشت
از شعلہ چہ ماند تا بتابند جحیم

ولہ

کشتے از موج سوے ساحل بردد
رہرو از جادہ تا بمنزل بردد
خود شکوہ دلیل رفع آزار بست
آید بزبان ہر انچہ از دل بردد

ولہ

در عشق بود عرض تمنا مشکل
کانجاست نفس غرقۂ بخونابۂ دل
در بادیۂ فتادہ را ہم کہ در دست
پا ہا ز گداز زہرۂ خاک بہ گل

ولہ

گر دل بشرر زدہ باشم خود را
در بردم تیغ سودہ باشم خود را

حاشا که ز تو ربوده باشم خود را | باخوے تو آزموده باشم خود را

ولہ

نے کشتهٔ زخم ناوک و شمشیرم | نے خستهٔ ناخن پلنگ و شیرم

لب می گزم و خون بزبان می لیسم | خون می خورم و ز زندگانے سیرم

ولہ

آن کز اثر طمع نشانش آرند | گر خود بهواے استخوانش آرند

گر برد گے قلمرو بال هماست | چون سایه بخاک مو کشانش آرند

ولہ

اے آنکه دهی مایه کم و خواهش بیش | آنروز که وقت بازپرس آید پیش

بگذار مرا که من خیالے دارم | باحسرت عیشهاے ناکردهٔ خویش

ولہ

غالب غم روزگار ناکامم کشت | از تنگے دل بحلقهٔ دامم کشت

هم غیرت سر بزرگی خاصم سوخت | هم رشک نشاطمندی عامم کشت

ولہ

غالب به سخن گرچه کست همسر نیست | از نشهٔ هوش هیچت اندر سر نیست

می خواهی و مفت و نغز و انگه بسیار | این باده فروش ساقی کوثر نیست

ولہ

گر دیدن زاهدان بجنت گستاخ | وین دست درازی به ثمر شاخ بشاخ

چون نیک نظر کنی ز روے تشبیه | ماند به بهایم و علف زار فراخ

ولہ

تا موکب شهریار زین راه گزشت | فرقم به فلک رسید و از ماه گزشت

گردید ره کعبه ره خانهٔ من | زین راه کزین راه شهنشاه گزشت

ولہ

آنرا کہ بود درستی در فرجام
هم محرم خاص آید وهم مرجع عام
آسان بنود کشاکش پاس قبول
زنهار نگردی بہ نکوئی بدنام

ولہ

زین رنگ کہ در گلشن احباب دمید
پژمرد گل ولالۂ شاداب دمید
در کلبۂ اقبال ترقی طلبان
گر مهر فرو نشست مهتاب دمید

ولہ

چون درد تہ پیالہ باقیست هنوز
شادم کہ بهار لالہ باقیست هنوز
در کیش توکل غم فردا کفرست
یکروزہ کمی دو سالہ باقیست هنوز

ولہ

در عالم بے زری کہ تلخست حیات
طاعت نتوان کرد بامید نجات
اے کاش زحق اشارت صوم وصلوات
بودی بوجود مال چون حج و زکوات

ولہ

غالب غم روزگار د بارش نہ کشد
وز حور بهشت انتظارش نہ کشد
دارد تن وتن زدرد زارش نکند
دارد دل ودل بهیچکارش نہ کشد

ولہ

وقت ست کہ آسمان موجہ نازد
مهر آئنہ پیش رخ نهد مہ نازد
این خود شرف دگر بود نیست عجب
گر مهر بپابوس شهنشہ نازد

ولہ

هر چند زمانہ مجمع جهال ست
در جهل نہ حال شان بیک منوالست
کودن همہ یک از یکے تا دگرے
فرق خر عیسئی وخر دجال ست

ولہ

کس را بنود رخے بدنیسان کہ تراست
پاکیزہ تنی بخوبے جان کہ تراست

گفتی که ز پیچ فتنه پروا نه کنم
آه از غم چشم بدخویان که تراست

ولہ

تا میکش و جوهر دو سخنور داریم
شان دگر و شوکت دیگر داریم
در میکده پیریم که میکش از ماست
در معرکه تیغیم که جوهر داریم

ولہ

دستم به کلید مخزنی میبایست
در بود نهی بدامنی میبایست
یا هیچگهم به کس نیفتادے کار
با خود بزمانه چون منی میبایست

ولہ

هستم ز می امید سرمست و لبستا
دارم سر این کلاوه در دست و لبست
گر ارزش لطف و گرمی نیست مباش
استحقاق ترحمے هست و لبست

ولہ

گر گرد ز گنج گهرے برخیزد
بپسند که دود از جگرے برخیزد
منت نتوان نهاد بر گدیه گران
بنشین که بخدمت دگرے برخیزد

ولہ

زان دوست که جان قالب مهر و وفاست
گر دیر رسد پاسخ مکتوب رواست
زان اشک که ریخت دیده هنگام رقم
فی الجمله نورد نامه دشوارکش است

ولہ

اے دوست بسوے این فرومانده بیا
از کوچهٔ غیر راه گردانده بیا
گفتی که مرا مخوان که من مرگ توام
برگفتهٔ خویش باش و ناخوانده بیا

ولہ

اے آنکه هما اسیر دامت باشد
صاف مے خسروی بجامت باشد
تسبیح بهر اسم الٰهی که بود
آغاز ز ابتداے نامت باشد

ولہ

شام آمد و رفت سر بپابوس خیال
از گردش گونہ گونہ اشکال نجوم

بر تخت شہی نشست کاؤس خیال
گردیده داغ دہر فانوس خیال

ولہ

تا کے ریدم شفق ترا شد از چشم
قطع نظر از چشم دلے نیز مہست

ہر دم مژه خون برفے یا شد از چشم
بینید کہ خستہ تر نبا شد از چشم

ولہ

بر قول تو اعتماد نتوان کردن
از کثرت وعده ہاے پے درپے تو

خود را بگزاف شاد نتوان کردن
یک وعده درست یاد نتوان کردن

ولہ

گر در طلب دوست بود پاے تو سست غمگین مشو
ور خود باشی بہ جستجو تو چابک و جست مغرور مشو
اخلاص بہ نسبت ست و نسبت از لیست چون شبنم و مہر
گر جز بہ قوی فتاده پیوند درست بیخود می رو

ولہ

شب چیست سویداے دل اہل کمال
معراج نبی بشب از ان بود کہ نیست

سرمایہ ده حسن زلف و خط و خال
وقتے شایستہ تر ز شب بہر وصال

ولہ

ہر چند شبے کہ میہمانش کردم
آه از دل ہیچگہ میاساے کہ من

بر خویش بہ لابہ مہربانش کردم
در وصل ز خویش بدگمانش کردم

ولہ

در کلبۂ من اگر غبارے بینی — پیچیدہ بخویش ہمچو مارے بینی
تنگست چنانکہ دائم از صحن سرا — از جرم فلک ستارہ واری بینی

ولہ

ہرچند توان بے سروسامان بودن — بازیچہ خوی زشت نتوان بودن
مانند کہ زد شنہ برجگر سخت ترست — از کردۂ خویشتن پشیمان بودن

ولہ

بازی خور روزگار بودم ہمہ عمر — از بخت امیدوار بودم ہمہ عمر
بیمایہ بفکر سود ماندم ہمہ جا — بیوعدہ در انتظار بودم ہمہ عمر

تاریخ

چون معتبر الدولہ بدان سیرت خوب — مستسقی مرد و شد مبرا از ذنوب
محبوب علی خان بجہان اسمش بود — تاریخ وفات شد دریغا محبوب
۱۲۰۴ھ

ولہ

باید کہ دلت زغصہ درہم نشود — از رفتن زر دستخوش غم نشود
این سیم وزرست خواجہ این سیم وزرست — غم نیست کہ ہرچند خورے کم نشود

ولہ

اے کردہ بہ آرائش گفتار بسیچ — در زلف سخن کشودہ راخم و پیچ
عالم کہ تو چیز دیگرش میدانی — ذاتیست بسیط منبسط دیگر ہیچ

ولہ

داری چہ ہراس جانستانے از مرگ — میجوے حیات جاودانی از مرگ
از سوز حرارت غریزے داغم — ناسازترست زندگانے از مرگ

ولہ

دانیم کہ آئین شکایت نہ نکوست — ما را سخن از مرگ خود و صورت اوست

دانست و نیامد و نپرسید و ندید	هم خستهٔ دشمنیم و هم کشتهٔ دوست
ولہ	
دارم دل شاد و دیدهٔ بینائے	و ز کرّی گوشم بنود پروائے
خوبست که نشنوم ز هر خود رائے	گلبانگ اَنَا رَبُّکُمُ الْاَعْلٰی
ولہ	
اے کردہ بہ مہر زر فشانے تعلیم	پیدا از کلاہ تو شکوہ دیہیم
بادا بتو فرخندہ ز یزدان کریم	پروانگی جدید اقطاع قدیم
ولہ	
باید که جہانے دگر ایجاد شود	تا کلبۂ ویران من آباد شود
در عالم انبساط از من خوشتر	مطرب که بہ سوز دگران شاد شود
ولہ	
تا چند بہنگامہ سلامت باشی	تا چند شکنش اقامت باشی
گفتی که نباشد شب غم را سحری	حیف ست که منکر قیامت باشی
ولہ	
اے تیرہ زمین که بودہ بستر من	ہر خاک که بالشست ہمہ بر سر من
زر بہر کسان و بہر من دانہ و دام	اے مادر دیگران و مادندر من
ولہ	
آنرا که ز دست بے زری پامال ست	رسوائی نیز لازم احوال ست
ناخشک بسیم و خرقہ آلودہ بمی	ساقی نگرش پیالہ از غربال ست
ولہ	
اوراق زمانہ در نوشتیم و گزشت	در فن سخن یگانہ گشتیم و گزشت
مے بود دوائے ما بہ پیری غالب	زان نیز بہ ناکام گزشتیم و گزشت

ولہ

عمریست کہ در خم خمارم ساقی تاب تف تشنگی نیارم ساقی
بکشا سر شک و در گلویم سر دہ سائل بکفم قدح ندارم ساقی

تقریظ از حضرت مصنف یعنی جناب نجم الدولہ اسد اللہ خانصاحب بہادر غالب

یزدان را کہ سخن آفرید و زبان را بنگارنگ شیوہ گویا کرد جہان جہان نیایش و روزگار روزگار را کہ در نگارش ستودہ روشی پیش آورد و نگارندگان را بنوائے کلکم سرخوش نشاط جاوید ساخت ہزار آفرین پیشینہ رہروان فراخنائے سخن را کہ بسر منزل نیکنامی پائے افزار از پا کشیدہ و بند از کمر کشادہ بسایہ نخلہائے فراوان برگ آرمیدہ بارگی را بجر اسر دادہ اند از من کہ واپسی این فرد ہیدہ کاروان و گزین بادیہ نوردان را از دنبالہ روانم فراوان درود باد ہمانا گرائش اندیشہ بہ نوا سنجی این پوزش درخواہ فیضان ہمت ست و گدیہ اثرہائے قبول کہ بہ تنومندی آن معنوی نیرو کار از پیش توان برد و بگرانمایگی این میغی عطیہ برکردہ نازیتوان کرد گران پذیرفتن جادۂ این خجستہ راہ کہ خرد گرہ کشائے آن را بہ بستن شیرازۂ اجزائے نخستین دیوان تاویل فرماید اگر دیر اتفاق اُفتاد رفتگان کہ اگر آشکارا بینان خردہ نگیرند گویم کہ یکے از ایشانم و بالجملہ روئے سخن بدیشان ست گمان نبند کہ رہ گزر تنگ بود یا رہ انجام لنگ حاشا کہ رہرو را بردل از نگارین رباطہائے سر راہ بندی و خوئے راہبر راہ نشینان این مرحلہ پیوندی بودہ باشد فرد

در سلوک از ہر چہ پیش آمد گزشتن داشتم کعبہ دیدم نقش پائے رہروان نامیدمش

گویند چون جبین ست و رنگ از چہ زردی و گویائی را چہ عذر ہان وہان رخشی بدان توسنی کہ عنانش موئے و مشامش بوئے بر نتافتی و از شموسی گام برد ازی ننہادہ جز بہ پہنا نشتافتی از ترسندہ دلی عنانش کشیدہ و بہ لابہ آواز بوسہ اش

آرمیده داشتمی چون پاره از راه بدینگونه که بر شمردم بریده شد روز بلند گشت
هم جوش تندی توسن فرو نشست و هم دست و پاے سوار از عنان و رکاب
خستگی بزیر آمد تاب مهر نیمروز مغز در سر سوار گداخت و تفتگی ریگ بیابان نعل را
در پاے تگاور نرم کرد رائض را دم و کرّه را قدم بگداز آمد هم آن بآخر گرائید و
هم این را بر بستر نیاز آمد توانائی بیچاره سگالی توسنی سرآمد و در هنگام گسسته دمے
خستگی روے آورد چه میسرایم چه می سنجی از روزی که شمارهٔ سنین عمر از احاد فراترک
رفت و در رشته حساب زحمت یازدهمین گره بخود برگرفت اندیشه در رواروگام فراخ
برداشت و گریوه و مغاک بادیه سخن پیودن آغاز نهاد تا امروز که از هجرت خاتم الانبیا
علیه التحیة و الثنا یک هزار و دو صد و هفتاد و هشت گزشته و در صد نگار طالع من
باندازهٔ خرامش پیک آسمانی در مشاهده آثار سال شصت و ششم ست
هنوز شخص اندیشه کیخسرو این جام و افلاطون این خمست رباعی

غالب چو زناسازی فرجام نصیب — هم بیم عدو دارم و هم ذوق حبیب
تاریخ ولادت من از عالم قدس — هم شورش شوق آمد و هم لفظ غریب

کیست تا از من بر سد و اگر نابرسیده گویم و در دلش فرود آید که درین سی سال
همت را با فطرت چه آویزشها روی داده و پس از آنکه کار بدانجا رسید که همدگر از
کوفتگی فرو ماند بمیانجی گری و توفیق بکدام قرار داد آشتی اتفاق افتاده خامه در
جنبش بود و شوق زودگراے گفتار رها از نهیب دور باش به درازناے فاصلهٔ
دل و زبان خون شد و اگر ناگه از دل بزبان رسید و الا بسیجی همت آنرا بخامه نسپرد
هر چند منش که یزدانی سرد منش ست در سرآغاز نیز پسندیده گوے و گزیده جوی
بود اما پیشتر از فراخ روے پے جادهٔ ناشناسان برداشتی و نشر ے رفتار آنان
را لغزش مستانه انگاشتی تا همدران تگاپو پیش غرامان را به خجستگی ارزش همقدمی

که در من یافتند مهر بجنبید و دل از آذرم بدر آمد اندوه آوارگیهای من خوردند و آموزگارانه در من نگریستند شیخ علی حزین بخنده زیر لبی بیراهه رویهای مرا در نظرم جلوه گر ساخت و زهر نگاه طالب آملی و برق چشم عرفی شیرازی مادهٔ آن هرزه جنبشهای ناروا در پای ره پیمای من بسوخت ظهوری بسرگرمی گیرائی نفس حرزی ببازوی و توشهٔ برکمرم بست نظیری لاابالی خرام بهنجار خاصهٔ خودم بجالش آورد اکنون بیمن فرهٔ پرورش آموختگی این گروه فرشته شکوه کلک رقاص من بخرامش تدروست و برامش موسیقار بجلوه طاؤس ست و به پرواز عنقا آنچه درین اوراق از قطعه و مثنوی و قصیده و غزل و رباعی فراهم آمده همگی ده هزار و چهارصد و بیست و چهار بیت ست که هر یک از روی شوخی تاثیر و خوبی تقریر پیرایهٔ گلوی بسمل و آویزهٔ گوش دل تواند بود یارب این متاع بصحرا نهاده و این گنجینهٔ در گشاده را از دستبرد معنی دزدان و ترکتاز غلط نگاران در امان دار و گهرهای آبدار این ذخیره را بدان روش مستانه بر زبانها روانی ده که هرچه در عرض پیمایش بیان از فرط صفا بلغزد تا بغزد دل فرد نرود از غلتانی باز نه استد رباعی

گر ذوق سخن بدهر آئین بودے	دیوان مرا شهرت پروین بودی
غالب اگر این فن سخن دین بودی	آن دین را ایزدی کتاب این بودی

تقاریظ و قطعات ختم کتاب مطبوعهٔ سابق

تاریخ اختتام انطباع دیوان فیض عنوان از نتایج فکر وقاد اختر برج سیادت گوهر درج سعادت شاعر شیرین بیان

شکریہ بن گفتار عالی خاندان والا تبار از مبداء فیاض یابندہ هزاران فتوح میر مهدی مجروح خلف الصدق مرحومی میر حسین فگار ارشد تلامذهٔ صاحب دیوان

ز غم بسکه آشفته سامان شدم | چو زلف مسلسل پریشان شدم
بسر گشتگی شد چنانم مدار | که گردم نداند ره کوی یار
بصد درد و غم مبتلا می کند | ستم پیشه گردون چها می کند
نه در دل قرار و نه در سینه تاب | چو طائر ز چشمم پرید ست خواب
بباغ اندر آیم اگر در بهار | پریشان شوم از نوای هزار
غم افسرده در هم سراپای من | دریغ از دل حسرت آرای من
شکر همچو زهرم بود ناگوار | بمیرم برین عمر ناخوش گزار
ازین اشک رخساره فرسای من | فرو ریخت چون شمع اجزای من
بلی جوشش ابر سیلاب ریز | کند خانهٔ کهنه را ریز ریز
فلک تا کجا خسته دل داریم | حذر کن ازین خاطر آزاریم
میفزای غمهای دیرینه را | ببین سینهٔ درد گنجینه را
فغان سنج بودم بدینگونه دوش | که ناگه بمن گفت فرخ سروش
که غمگین و آزرده چندین مباش | چه افسردهٔ هیچ شغلی تراش
فرو خوان و برگیر آن نامه را | که وصفش گهر زا کند خامه را
درین روزگار سعادت قرین | شد اتمام آن نسخهٔ دلنشین
چه خوش کرده کلک فصاحت نشان | چمن بندی گلشن بیخزان
به نظمش نظر هر کس انداخته | کهن نامها را پس انداخته
بر اوج خرد ماه نو تافته | ریاض سخن سرو نو یافته

فصاحت ازو پایهٔ خود فزود
بلاغت بدو چشم روشن نمود

چو آن نامهٔ نغز دریافتم
ز باغ ارم تازه تر یافتم

ز بیندگان می باید شکیب
که دیده چنین نقش مانی فریب

چنان کاخ معنی سر افراخته
که مرغ تصور پر انداخته

ایا اے خردمند پالوده مغز
بیا و ببین این سخنہاے نغز

طلسم معانیست این کارگاه
نیابد درین پیک اندیشه راه

بهر جا که ذکر می و ساغر ست
تو گوئی روان موج از کوثر ست

چنانش اثر مے پرستے کند
که بیننده بے باده مستی کند

عنان خرد را ز کف دادهٔ
اگر مرد دانا ے آزادهٔ

به بین این سخنہاے نایاب را
که از سینه بیرون برد تاب را

ز جوش صفا گشته آئینه زار
ازو عکس معنی شود آشکار

کجا نظم انجم بدین همسر ست
مر این نظم را پایهٔ دیگر ست

بجان هر کسے نظم را طالب ست
مگر ناظمش حضرت غالب ست

زہے غالب آن صاحب عقل و رائے
فراست فزائے غوامض کشائے

خجسته صفات و فرشته سرشت
بخوے خوش خویش خرم بهشت

خرد کرده زینگونه بازے خطاب
که اے چرخ اندیشه را آفتاب

بنوده بدین سان عیار سخن
تو افزودهٔ اعتبار سخن

چه سر برزد از طبع سحر آفرین
کلام متین نسخهٔ دلنشین

ازان بسته شد با تو پیمان علم
که ظاهر شود بر همه شان علم

اگر مرغ معنیست عرش آشیان
کند تیر فکرت همانجا نشان

تو قفل خرد را کلید آمدے
نه آسان درینجا پدید آمدے

چو شیوا بیانان رنگین خیال
ترنم سرایان شیرین مقال

بهم گشته یکجا خسرامان شوند | براه سخن گرم جولان شوند
بمانند گم کرده ره اندران | نیابند هرگز ز منزل نشان
چو کلکت تو خضر ره شان شود | درازی منزل بپایان شود
ز بهت خوان معنی که بنهادهٔ | برو عالمی را صلا دادهٔ
نظیری ازو زلّه برداشته | ظهوری بران خوان نظر داشته
ز وحدت کسانیکه دم میزنند | براه حقیقت قدم میزنند
بیابند نزدیک این حق گزین | بخوانند اسرار علم یقین
ز وحدت حق چنان نوش کرد | که از ماسوی الله فراموش کرد
ز ان می که رندان سبوها کشید | ز ته جرعه اش مست شد بایزید
ز حکمت بجائی که سر کرد حرف | نشسته بسے نکته ہائے شگرف
چنان راز سربسته اش را کشاد | که روح فلاطون شود شاد شاد
ارسطو است طفل دبستان او | شده عقل اول ثنا خوان او
نه در حکمگری چون منی را سزاست | اگر انوری میکند خود بجاست
حس هستیم را اطلاعے کند | ببین چشم فیضش چہا می کند
ز هر مو مرا چشم دل سوی اوست | که این ذره را آفتاب آرزوست
خرد گر ز وصفش سخن گستر است | حباب تنک روکش صرصر است
چه سان بگذرم اندرین راه تنگ | رد انجام را پائے آمد بسنگ
نشد چون ره وصف پایان پذیر | ستوه آمدم اندران ناگزیر
پئی جستن تاریخ پرداختم | بدین بیت خاطر نشان ساختم
که اے شاهد راز را نقشبند | بگو نظم سنجیده دل پسند
نه سازندهٔ نقش خورشید و ماه | طرازندهٔ این چمن کارگاه ۱۲۶۸ھ

که این نسخهٔ نغز و دانش فزا	دعا گویم همین ست صبح و مسا
فروزندهٔ چشم بینده باد	بر اوج سخن ماه تابنده باد

تاریخ طبع دراشعار مثنوی طبعزاد استاد کامل فن خسرو اقلیم سخن همپایهٔ کلیم جناب میرزا محمد اصغر علیخان نسیم

کثیر از وهم می سازد قلیل از ذره می شمارد	دلم فدائیش که همت وجه قدرت حق کمی ندارد
زیاده تر از امید گیرد هوس گر آرد هزار دامن	نولکشور ست نام والاش بیچو خورشید و ماه روشن
مزاج او مخزن محبت کشد بدام امید هر دمی	جمال او نور چشم و دلها کمال او یادگار عالم
که بهر اوصاف حسن فکرش قلم چنین ست گوهرافشان	زحکم او طبع گشت اکنون خیال آن منظر دور ان

چه خوب دیوان که در زمانه از و بلند ست نام غالب
بسال طبعش رقم نمودم لطیف و زیبا کلام غالب
۱۲۷۹ھ

قطعهٔ تاریخ از نتائج افکار محمد عبد الغنی شاگرد جناب مولوی هادیعلی صاحب متخلص به اشک مرحوم

عشرت نو شد نصیب خاطر اندوهناک	کلیات غالب جا دو بیان چون طبع گشت
فکر کردم گفت هاتف دفتر اشعار پاک ۱۲۷۹ھ	وقت ختم طبع بهر سال تاریخش غنی

تاریخ طبع بطرز مثنوی از جاد و بیان با طبع سلیم شیخ امیر الله صاحب متخلص به تسلیم

که مثلش نیابے درین چارسو	زہے ہمت منشی نامجو
بہ تو تدبیر پیران قوی دلپسند	سراپا چو بخت جوان ارجمند
سر بخت دشمن بود جاے او	نه بوسد زمین سایهٔ پاے او
جهان در جهان سکهٔ همتش	زمانه ته سایهٔ دولتش
کهن نامها شد نو آئین ازو	عروس سخن گوهر آگین ازو

چہ نظم نظامی چہ نثر ظہیر	ز طبعش ہمہ گشت شہرت پذیر
کنون نسخۂ کیمیاے سخن	کلام فصیح خداے سخن
شہ کشورِ نظم پیشوا زبان	خداوند فن غالب خوش بیان
برون از تصور ہم آوازہ او	نشیمن پذیرد نہ پرواز او
چو عہد نکویان قوی اعتبار	چو ذوقِ دلم کامل روزگار
پئے دعوے جزو پیغمبری	دلیل قوے در فن شاعری
سخن را ز نظمش گرانمایگی	فلک وقتِ فکرش بہمسایگی
پے تحفہ چشم ارباب فن	بفرمود طبعش بطرز حسن
چنان صحت کامل آمد بکار	کہ ہر حرف شد مسند روزگار
غلط را کہ از صفحہ حک ساختند	بچشم عدو مردمک ساختند
پے نظم تاریخ آمد خیال	برانگیختم صنعتے بے مثال
نوشتم مصراعِ مطلوب خویش	حساب مراتب گرفتم پیش
ز اعداد آغازِ ہر لفظ او	بر آمد مرادم بطرز نکو
نظر کن بالفاظ مصراع تر	طراز زبان بلاغت اثر

سنہ ۱۲۷۹

خاتمۃ الطبع مطبوعۂ سابق از نتائج افکار واقف رموز خفی و جلی مولینا محمد ہادی علی اشک مرحوم و مغفور

زیب عنوان و اختتام حمد خداے سخن آفرین نگارندۂ مطلع ایجاد و گہر آماے نظم پروین کہ آشنایان بحر معنی را دست بر لآلی مضامین داد و دامن دامن فرائد گران بہا در کنار و آستین نہاد تعالی اللہ سبحانہ عز اسمہ و جل شانہ و زینت آغاز و انجام نعت رسول امی لقب عاجز نمای فصیحان عجم و بلیغان عرب کہ تا از علم لدنی بجام نظم

زبان کشوده حرف ادعای منطقیان از صفحهٔ اعتبار زدوده علیه التحیة والثنا وعلی آله و
صحبه الاتقیا اما بعد زهے بلندی بخت روزگار وارجمندی طالع سازگار که شاهد مراد
بلباس حصول آراسته وخرائد سخن بزیور قبول پیراسته اعنی دفتر جادو بیانی مجموعهٔ سهان رس
معانی کلیات یگانه سحر پرداز نکته سنج سراپا اعجاز رنگ بفزاے نازک خیالی
هنگامه آراے بمیتائی دقیقه یاب فکر ونظر آموزگار اهل هنر فرازندهٔ لواے سحبانی نوازندهٔ
کوس شیوا زبانی ناشر نفحات یکتائی در مشارق ومغارب نواب میرزا
اسد الله خان بهادر غالب که عنقاے مضمون نایاب را از تار نگاه بدام کشیده
وطائران سدره نشیمن صید شاهباز اندیشه اش گردیده کارهاے دست بسته
موشگافان بانگشت شمرده بد طولائش وریشه را ندر مهار رگ زدن تنگ نوک
خامهٔ ندرت زایش در مطبع فیض منبع گنجور صدر مردانگی نثار جواهر خزانگی فتوت وهمت راجحر
بی ساحل **منشی نولکشور** دریا دل بطراز طبع نخستین رسید ونگار ارقام نوآئین
گزیدهٔ سنجیده نظمی که چون با عقد ثریا در میزان امتحان جا گرفته کفهٔ این از سنگینی
بزمین مانده وپلهٔ آن از بیوزنی بآسمان رفته از شعر ترش که شسته بچشمهٔ آفتاب ست
گوزلالی همه تن آب شد دیوانش بی آب ست قطعاتش خیابانهاے رنگینی
شنوبها پروردهٔ آغوش دلنشینی بلند قصائد ظهیر کمال غزلها شوخ تر از چشم غزال هر مصرع
دلکش عدیم البدل هر بیت فردش بیت الغزل چار مصراع رباعیات شیرین ترانه
کالبد سخن را انتعشیجان چهارگانه غرض از حرف تا لفظ بقالب دلفریبی ریخته وجان
آدم از سر تا بالیش آویخته آرایش این عروس زیبا را از دست هوشیار کامل فنی
میبایست وهادی خشک سر بدستگاه نابلد بشاطگی آن نمیشایست لیکن بحکم المامور
معذور در فرمان پذیری مجبور بادست رعشه دار شانه در آب داشت وحسب شعور
خود بزلف ساختنش برگماشت تا مقدور در مقابله وتصحیح کوتهی نکرد وقدر میسور از
دل نهادن بهلوتهی نکرد مصنف صواب اندیش را درین تهذیب با خویشتن انباز نمود

انچہ ندانست بزبان خامہ وسفارت نامہ درخدمتش بازنمود اشارتی کہ رفت برطبق آن کاربست ودیجۂ سلماے تحقیق رانگار بست اکنون ظاہر آنکہ صورتش از ستردنی نقش ناروا بریست اگر وجہی درچہرہ بردازی ماندہ باشد اقتضاے بشریست چون بدین حسن وخوبی زیور تکمیل پوشید مرصع خلخالی از تاریخ پاے زیبش گردید الہی ہر نقطہ خالش نیل بہر چشم بدبین ومردم دیدۂ انصاف گزین بادو دامان نگاہ عیب بین تا پردۂ گوش عذرنیوش ساتر خطا ونسیان شواد

قطعۂ تاریخ

بلند حوصلہ منشی نولکشور امروز — کشادہ برخ اہل ہنر در معنے
لطبع تازہ درآورد دفتر منظوم — چکیدۂ قلم فیض گستر معنے
یگانہ شاہ جہان سخنوری غالب — کہ برفراشتہ رایت بکشور معنے
چو ختم شد رتاریخ سفت خامۂ اشک — جلا گرفت زنو طبع گوہر معنے

۱۲۷۹ھ

خاتمۃ الطبع حال ازطرف کارپردازان مطبع

ضمیر فیان سخن رامژدہ باد وجوہریان این فن را نوید دل شاد کہ بلمعات انظار توفیق یزدانی و تجلیات انوار تائید ربانی آفتاب عالمتاب زافق اقبال طالع شد وماہ شب فروز از اوج اجلال ساطع یعنی درین ایام مسرت انجام منشور فصاحت ظہور وطغرای بلاغت معمور نجم ثاقب موسوم بہ کلیات غالب تصنیف منیف وترصیف رصیف نخلبند گلشن تر زبانی کدیور گلزمین رنگین بیانی عالی مناقب نواب میرزا اسداللہ خان غالب باحسن انتظام وتصحیح مالا کلام حسب ایماے جناب معلی القاب منشی بشن نرائن صاحب بہار گودر مطبع نامی منشی نولکشور واقع لکھنؤ بماہ جمادی الثانی سنہ ۱۳۴۳ھ دسمبر سنہ ۱۹۲۴ء بار سوم از حلیۂ طبع ہر ہفت شدہ بمنصۂ شہود جلوہ گر گشت